کریم کشاورز

هزار سال نثر پارسی





هزار سال نثر پارسی

کریم کشاورز

هزار سال نثر پارسی

کتاب اول



تهران ۱۳۷۱


انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی
(شرکت سهامی)

نام کتاب : هزار سال نثر پارسی (کتاب اول)
مؤلف : کریم کشاورز
چاپ اول : ۱۳۴۵
چاپ چهارم : ۱۳۷۱
تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی : مهران
چاپ و صحافی: سحاب

دفتر مرکزی و فروشگاه شمارهٔ ۱: تهران، خیابان آفریقا، چهارراه شهید حقانی
(جهان کودک)، کوچهٔ کمان، شمارهٔ ۴، صندوق پستی: ۳۶۶-۱۵۱۷۵؛ تلفن: ۷۰-۶۸۴۵۶۹
فروشگاه شمارهٔ ۲: خیابان انقلاب، جنب دبیرخانهٔ دانشگاه تهران

کتاب اول

منتخب آثار استادان نثر پارسی درقرنهای چهارم تا ششم هجری

سر سخن

در جهان بیش از دوهزاروپانصد زبان وجود دارد، که‌از روی همانندی دستوری ولغوی به گروههـای چند تقسیم میگردد. مانند، گروه زبانهای هند و اروپائی، سامی، آلتائی(که ترکی ومغولی جزو آن است)، اورالی، زبانهای کهن آسیـائی، چینی و تبتی، مالایائی، پولینزی وغیره. (۱)

---

۱) متداولترین زبانهای جهان (آمار سال ۱۹۷۴)،

زبان چینی‌که ربع جمعیت‌کرهٔ زمین یعنی ۶۲۸ میلیون‌نفر بدان سخن می‌گویند.

زبان انگلیسی	۳۴۵ میلیون نفر
زبانهای هندی واردو	۲۵۶ » »
زبان روسی	۲۲۰ » »
« اسپانیایی	۲۰۲ » »
« آلمانی	۱۲۰ » »
« عربی	۱۱۷ » »
« بنگالی	۱۱۶ » »
« پرتغالی	۱۱۶ » »
« ژاپونی	۱۰۸ » »
« اندونزی	۹۰ » »
« فرانسه	۸۵ » »
« ایتالیایی	۶۰ » »
« اوکراینی	۴۱ » »
زبانهای ایرانی	۲ /۳۲ » »
	و غیره

گروه زبانهای هند و اروپائی بیش از دیگر گروهها مورد پژوهش قرارگرفته است. زبانهائی‌که جزو این گروه شمرده میشوند عبارتند از، زبانهای کنونی هندی (یا هند و آریائی، یعنی، هندی مطلق، اردو، پنجابی، بنگالی، آسامی، گجراتی، هاراتهی، سندی)، وایرانی (فارسی، پشتو، آسی،کردی، بلوچی وغیره) وارمنی ویونانی و آلبانی واسلاوی (یعنی روسی و اوکراینی و بلاروسی و لهستانی و چکی واسلواکی وبلغاری وصربی واسلوون وغیره) وزبانهای بالتیکی (لتونی ولاتوی) وژرمنی (انگلیسی وآلمانی وهلندی وفلاماندی و سوئدی ودانمارکی و نروژی و ایسلندی وغیره) و سلتی (ایرلاندی واسکاتلندی) وزبانهای رمان (فرانسوی وپروانسال واسپانیائی وکاتالان وپرتغالی وایتالیائی ورومانی ومولداوی) و بسیاری زبانهای مرده، مانند اوستائی وفارسی باستانی وسانسکریت ولاتینی ویونانی باستانی و غیره.

واژهٔ «هند و اروپائی» را جمعی از دانشمندان ساخته‌اند تا گروهی از زبانها را - که با یکدیگر خویشاوندند و بازماندگان یك نیای مشترك میباشند (که اثر مستقیمی از آن بجا نمانده‌است)- بنامی نسبتاً مناسب خوانده باشند.

با این نامگذاری مخالفتهائی نیز بعمل آمده است، ولی‌فعلا همگان برای آسانی بیان مفهوم بالا، آنرا بکار میبرند.

وجود نیای مشترك زبانهای هند و اروپائی ممکن است با یکنوع خویشاوندی قومی ملازمه داشته باشد ولی این قاعده استثناهائی نیز دارد - که در برخی موردها قاعده را بی اثر میکند. مثلا حملهٔ آریائی زبانان هند و ایرانی به شبه قارهٔ هندوستان و فلات ایران، درحدود چهار هزار سال پیش، صورت گرفت وایشان جانشین ساکنان بومی و اصلی این دو سرزمین گشتند. ولی شکی نیست که از لحاظ

نژاد وزبان وفرهنگ با بومیان امتزاج یافتند.

مثل دیگر از تاریخ قرنهای اخیر، افراد ایل «هزاره» در افغانستان از بازماندگان قبیله‌های مغول میباشندکه در شمار لشکریان چنگیزخان افغانستان را مسخر کرده، باشندهٔ آنجا گشتند. بگفتهٔ «بابر» بخشی از اینان که درکوهستانهای مغرب کابل میزیستند بزبان مغولی یعنی زبان مادری خویش سخن میگفتند. حتی در نیمهٔ اول قرن نوزدهم میلادی نیز زبان مغولی در بعضی از نواحی افغانستان متداول بوده است. ولی اکنون آن ایل زبان مغولان را از یاد برده بفارسی سخن میگوید.

کلیمیان ایران را هم میتوان ذکرکردکه فارسی زبان مادریشان شده است وفهم عبری برای ایشان دشوار است.

دو مثل بالا ـ که از میان موارد بسیار ذکر شده است ـ میرسانند که همانندی زبان نمیتواند دلیل همانندی نژادی باشد. باضافه فقط اندکی بیش از یك صدم مدت تاریخ آدمیزادگان مکتوب است واز نود و نه صدم دیگرکه بی شك با مهاجرتها، جنگها، نابودی اقوام وقبایل واختلاط زبانها ونژادها وفرهنگها وحتی دگرگونی ظاهر افراد توأم بوده است اطلاع مهمی در دست نیست. اگر این حقیقت را در نظر گیریم درخواهیم یافت‌که برپایهٔ پاکی نژاد و زبان فرضیه ساختن تاچه اندازه بی پایه است.

باری، بتقریب از هر ۷۵ نفر ساکنان جهان امروز یك نفر بیکی از زبانها ولهجه‌های ایرانی ادای مقصود مینماید.

ولی با اینحال عوامل گوناگون تاریخی سبب شده است که فارسی در میان زبانهای هند و اروپائی مقامی والاتر از آنچه شمار متکلمان بآن اجازه میدهد دارا باشد.

* * *

مردم ایرانی زبان از عهد باستان در آسیای میانه وسرزمینهای پیرامون آن ـ خطه‌ای‌که بوسیلهٔ دو رود بزرگ آمودریا وسیردریا سیراب میشود، میزیستند. قبایل آریائی ـ یعنی مردمانی‌که «اوستا»ـ باستانی‌ترین اثر ما ایرانی زبانان ـ و «ریگ‌ـودا» قدیمترین کتاب هندیان را پدید آوردند، آثار اقامت ایشان از دو هزار سال پیش‌از میلاد در آسیای میانه دیـده شده است. «ریگ‌ـودا» یـا سرودهای (آریائی) بـاستانی هندی زبانان درحدود یکهزارو پانصد سال پیش از میلاد بوجود آمد و«اوستا» کهن‌ترین‌کتابی‌که بزبان ایرانی وجود داردـ دیرتر مدون گشت. ولی دانشمندان بر اثر پژوهش کهن‌ترین بخشهای «ودا» و «اوستا» باین نتیجه رسیدند که نیاگان مردمی که «ودا» و«اوستا» را آفریدند درسرزمین واحدی میزیستند وبلهجه‌های آریائی خویشاوند سخن میگفتند ودر این دو اثر موضوعهای مشترك حماسی بچشم میخورد باضافه ازلحاظ ریشهٔ لغتها و قاعده‌های دستور ونحو و ویژگیهای صوتی وغیره نیز همانندیهائی میان زبان اوستا و زبـان «ودا‌ـسانسکریت» وجود دارد. ولی از دوران اشتراك زبان و وحدت ارضی قومهای آریائی هیچ اثر کتبی در دست نیست. تاریخ مکتوب وجود هندی زبانـان را در درهٔ سند و ایـرانیان را در فلات ایران وآسیای میانه نشان میدهد. این دوگروه آریائی براثر پیکار با بومیان این دو بوم ونـابود ساختن بخشی و مستحیل‌کردن بخشی دیگر از آنان در خویشتن، در این دو ناحیه مستقر گشتند وگمان ـ نزدیك به یقین ـ میرودکه مغلوبان در زبان ونژاد ایشان‌اثرگذاشته باشند.

بطوریکه پیشتر گفته شد دوران اشتراك زبـان وحدت ارضی آریایی زبانان «هند وایرانی» مربوط باواخر هزارهٔ سوم وآغازهزارهٔ دوم پیش از میلاد میباشد و زبـانهای ایرانی تقریباً در آغاز هزارهٔ

دوم پیش از میلاد چون گروه مستقلی ازهندآریائی جدا شد.

رسم است که تاریخ زبانهای ایرانی را به سه دوره تقسیم کنند.

۱ـ **دوران زبان ایرانی باستان** (از تاریخ انشعاب زبانهای ایرانی از مجموع آریائی یعنی بتقریب از آغاز هزارهٔ دوم پیش از میلاد تا قرن چهارم و سوم پیش از میلاد)

۲ـ **دوران زبان ایرانی متوسط** (از قرن چهارم وسوم پیش از میلاد تا قرن هشتم ونهم بعد از میلاد)

۳ـ **دوران زبان ایرانی نوین** ازقرن هشتم ونهم میلادی تا عصرکنونی (یعنی از هزار سال پیش تاکنون) این تقسیم قراردادی است و حد و مرز چشم‌گیری میان این دوره‌ها وجود ندارد.

زبان پدیده‌ایست که مانند دیگر پدیده‌ها دائماً در معرض دگرگونی میباشد ولی تغییر زبان بتدریج و به‌تأنی صورت میگیرد و عاملهای گوناگون ـ چون لشکرکشیها و جنگها و کشورگشائیها و هجوم اقوام و غیره ـ که در گذشتهٔ دور بمراتب بیش از قرنهای اخیر وقوع می‌یافت ـ و از همه بالاتر ترقی علوم و فنون، در زبان مردم ـ در ذخیرهٔ لغوی زبان وحتی در قاعده‌های دستوری ـ (که کندترتغییر میکند) مؤثر میباشد.

تقسیم‌زبان فارسی‌نیز بدوره‌های سه‌گانه مصنوعی وقراردادیست، و بطورکلی مربوط بخط است نه‌اصل زبان‌مردم. زیرا که مردم هرگز از سخن گفتن باز نایستادند و تغییراتی که در زبان پدیدآمد بسیار کند بود. چنین نبود که مردم بامدادی برخاسته بجای زبان فارسی قدیم به‌پهلوی سخن گفته و یا صبح روز دیگری به دری گفتگو کرده باشند. زبان از تحولات شدیدی که ویژهٔ دیگر پدیده‌ها است برکنار میباشد.

از دیگرسو زبانهای ایرانی را به «مرده» و «زنـده» تقسیم میکنند و این تقسیم واقعی است.

زبانهای مردهٔ ایرانی که نیاگان زبـان فارسی و دیگر زبانها و لهجه‌های ایرانی بشمار میروند و دیگرکسی بآن زبانها سخن نمی‌گوید عبارتند از:

۱ـ **اوستائی**ـ کلمهٔ اوستائی نیز نیازمند توضیح است. اوستا مجموعه‌ای از سرودهای دینی و مقررات و رسمهای ایـرانی زبانان باستانی است. ولـی مجموعه‌ای یکدست نمیباشد و بخشهای گوناگون آن در سرزمینهای مختلف و عصر های متفـاوت نوشته شده است و بنابراین زبان آن نیز یکدست نمی‌باشد. اکنون فقط بخش ناچیزی از اوستا در دست است.

۲ـ **زبان پارسی باستانی**ـ یعنی زبـان قبیله‌های ایرانی که در نیمهٔ اول هزارهٔ نخست پیش از میلاد درجنوب غربی فلات ایران ساکن بوده‌اند. این همان زبان سنگ نبشته‌هائیست کـه بخط میخی از پادشاهان هخامنشی باقی مانده.

۳ـ **زبان اسکیتها (سکایان وسرمتها)**ـ زبان قومهائی که در فاصلهٔ میان سده‌های هشتم و هفتم پیش از میلاد و سده‌های چهارم و پنجم بعد از میلاد در دشتهای مجاور کرانهٔ شمالی دریای سیاه ساکن بوده‌اند. از این زبان جز لغتهائی‌کـه در تألیفهای نویسندگان یونان قدیم محفوظ مانده اثرمکتوبی وجود ندارد اما سکایان درشمال سیر-دریا و در درهٔ مرغاب زندگی میکردند.

۴ـ **زبان مادها**ـ زبان قبیله‌های ایرانی باشندهٔ بخش شمال فلات ایران وجنوب دریای خزر(درنیمهٔ نخست هزارهٔ نخستین پیش‌از میلاد). ازاین زبان‌هم جزچندکلمه‌که درآثار هرودوت ــ پدر تاریخ- وکتیبه‌های پارسی باستانی باقی مانده است ـ چیزی در دست نیست.

۵ـ زبان پارتیـ از چند قرن پیش از میلاد تا۳ـ۲ قرن پس از میلاد در خراسان و شمال آن و برخی دیگر از بخشهای شمال فلات ایران رواج داشت. این زبان در برخی اسناد مانوی و سنگ نبشته‌ها باقی مانده است. در زبان ارمنی هم کلمه‌های پارتی وجود دارد.

۶ـ زبان پارسی میانهـ این اصطلاح بزبان آثار فراوانی اطلاق میشود که بخطهای گوناگون آرامی نوشته شده ـ مربوط به قرن سوم ق.م. تا هشتم میلادی میباشد و در عهد ساسانیان زبان رسمی دولتی و روحانیون زرتشتی بوده است و آثار بسیار مذهبی و غیرمذهبی و سنگ نبشته‌ها، کتابهای مانویان باین زبان کـه پهلوی نیز نامیده میشود باقی مانده است.

۷ـ زبان سغدیـ مردم قدیم درهٔ زرافشان و پیرامون باین زبان سخن میگفتند. نوشته‌هائی باین زبان، مربوط بربع اول قرن هشتم میلادی ـ در ویـرانهٔ دژی بر کـوه مغ (ناحیهٔ زحمت‌آبـاد ـ تاجیکـستان کنونی) کشف شده است. اثرهـای دیگری در ترکستان چین یافت شده است. زیـرا سغدیان در آن خطه بـر سراسر «جادهٔ بزرگ ابریشم» شهرکهای بازرگانی پدیدآورده بودند. سکه‌هائی نیز بزبان سغدی کشف شده است. زبان یغنابی کـه علیحده از آن سخن خواهیم گفت بازماندهٔ زبان سغدی است.

۸ـ زبان خوارزمیـ ساکنان قدیم واحه‌های پائین دست سیرـ دریا باین زبان سخن میگفتند. اکنون تنهـا اثرهائی که از این زبان باقی است، لغتها و جمله‌هـائی میباشد کـه در تألیفهای تـازی آمده است.

۹ـ زبان سکایی ولهجه‌های سکایی وتخاریـ درآغاز این سده در واحهٔ ختن (بخش جنوبی ترکستان چین) سندهائی پیدا شد که ظاهراً با زبان قبیله‌های تخار (که از اواسط سدهٔ دوم پیش از میلاد

در بخش بالا ومیانهٔ رود آمو (جیحون) مستقر گشتند) و زبان سکایانی که درهمان زمان ناحیهٔ دریاچهٔ هامون (سیستان یاسکستان، سبحستان، سگزیستان) را فرو گرفتند، خویشاوند است. زبان هیاطله که در قرنهای پنجم و ششم میلادی آسیای میانه و درهٔ رود کابل و برخی از ناحیه‌های شمال غربی هندوستان را اشغال کردند نیز جزو همین گروه است.

اینها زبانهای مردهٔ ایرانی بود که تا کنون معلوم شده است. چنانچه وسعت زمینهائی را کـه ایرانی زبانان در تصرف داشته‌اند و بویژه دوری بومهای ایشانرا از یکدیگر در نظرگیریم ـ مسلم میگردد که لهجه‌ها و زبانهای دیگری نیز وجود داشته است.

زبانهای زندهٔ ایرانی وگسترش آنها در عصر کنونی. در این زمان از کرانه‌های دجله درمغرب گرفته تادرهٔ سند وسین تسزیان چین درمشرق و از قله‌های کوههای قفقاز در شمال تا کرانه‌های خلیج فارس و دریای عمان در جنوب، قریب چهل میلیون نفر بزبانها و لهجه‌های ایرانی سخن میگویند(۱).

زبان فارسی کنونی کـه مهمترین واحد زبانهـای ایرانیست زبان رسمی کشور ما است و تاجیکی معاصرکه از تمام زبانها ولهجه‌های دیگر ایرانی بفارسی نـزدیکتر است، زبـان رسمی و دولتی جمهوری تاجیکستان بشمار میرود. این نکته شایستهٔ تذکر است که در تاریخ زبانـی بنام «تاجیکی» وجود نداشته است و زبـان فارسی ماوراءالنهر (که تاجیکستان کنونی نیز جزو آن بوده) را «دری» یا «فارسی» میخوانده‌اند.

---

۱) کسانیکه فارسی ـ و یا یکی ازلهجه های آن ـ زبان دوم آنهاست در این شماره نیامده‌اند.

در میان مرزهای یاد شده مردم دیگری نیز زندگی میکنند که بزبانهای غیر ایرانی مانند هندی، عربی، ترکی، ازبکی، ترکمنی وگرجی وغیره وغیره سخن میگویند.

زبان «آسی» در دورترین نقطهٔ شمال غربی در دو سوی ستیغ کوههای قفقاز تا ۴۴ درجه عرض شمالی متداول است. و در مغرب تا شهرهای حلب و دمشق (در سوریه) یعنی ۳۷ درجه طول شرقی و حتی در ترکیه تا ۳۴ درجه طول شرقی بزبان‌کردی سخن میگویند(۱). جنوبی‌ترین نقطه‌ای که مردم آن بیکی از لهجه‌های ایرانی سخن میگویند در رأس لمسندم (شبه جزیرهٔ عربی) است که در آنجا قبیله‌ای بدوی بزبان «کومزاری» (یکی از لهجه‌های ایرانی) تکلم میکنند (۲۶ درجه عرض شمالی). در جنوب شرقی میدان گسترش زبانهای ایرانی - زبان بلوچی تا قریب ۷۱ درجه طول شرقی (درهٔ سند) متداول است.

زبان فارسی - تاجیکی درمشرق پامیر تاایالت چینی‌سین‌تسزیان یعنی ۷۵ درجه طول شرقی شنیده میشود.

زبان و لهجه در اینکه زبان مستقل کدام است و لهجه یا «گویش»کدام، در میان زبان‌شناسان اختلاف است. گروهی میگویند تنها زبانهای رسمی و دولتی و یا آنهائیرا که دارای کتابها و ادبیات نوشته میباشند زبان میتوان خواند. ولی این تعریف تاب همهٔ خرده‌گیریها را ندارد. بنابراین تقسیم‌بندی ما ممکن است پسند برخی نباشد. همچنانکه اگر بصورت دیگر میبود ناخشنودی بعضی دیگررا سبب میگشت. منظور یاد کردن از زبانها و لهجه‌های مهم ایرانی

---

۱) پس‌از جنگ اول جهانی دولت ترکیه عده‌ای ازکردان را بناحیهٔ «آنکارا» کوچانده است.

است وگمان میرود از این رهگذر چیز مهمی از قلم نیفتاده باشد.

زبان فارسی که زبان رسمی میهن ما است برومندترین شاخه درخت کهن زبانهای ایرانی میباشد و تا سی و اند سال پیش زبان رسمی کشور افغانستان نیز بوده است و در جمهوری‌تاجیکستان کنونی هم زبان رسمی است. عدهٔ کثیری نیز در ازبکستان وترکمنستان (یعنی در سراسر ترکستان پیشین) و افغانستان بزبان فارسی سخن میگویند. در میان اقلیتهای مذهبی ایران برای هفتاد هزار نفر یهودیان ایران نیز فارسی زبان مادری شمرده میشود. عدهٔ فارسی زبانان ایران درحدود ۱۲ میلیون نفر است. در عراق بیش‌از صد هزار نفر و در عربستان سعودی قریب یکصد وپنجاه هزار نفربفارسی سخن میگویند (در مدینه و بنادر کرانه جنوبی خلیج فارس و شمال مسقط و غیره).

با اینکه براثر حوادث تاریخ سرزمین ترکی‌زبانان میان ما و تاجیکان فاصل گشته است، ادبیات کلاسیك ما و آنان یکی است و برای ما فهم زبان ایشان دشوارتر از لهجه یزدیان یا کاشانیان‌نمی‌باشد. درظرف قرن اخیر توسعهٔ روابط ایران باغرب ومناسبات تاجیکان با روسیه سبب شد که لغتهای فراوان فرنگی وارد زبان ما واصطلاحات بسیارروسی داخل تاجیکی گردد. ازدیگر سو درزبان تاجیکی بسبب وضع جغرافیائی لغتهای ترکی و مغولی و در فارسی ما واژه‌های عربی بیشتر دیده میشود. اکنون تاجیکان در نوشتن از الفبائی، که پایه آن روسی است استفاده میکنند و برای بعضی صوتها حرفهائی بدان افزوده‌اند. در تاجیکستان قریب یك میلیون فارسی زبان (یاتاجیکی زبان) زندگی میکنند و عدهٔ فارسی‌زبانان در دیگر نقاط آسیای میانه میان سیصد تا چهار صد هزار نفر است که بیشتر در درهٔ فرغانه و زرافشان متمرکزند.

عدهٔ فارسی‌زبانان افغانستان نزدیك به‌دو میلیون نفر است.

چنانکه گفتیم در پاکستان و شمال غربی چین «ایالت سین تسزیان» نیز عده‌ای فارسی‌زبان زندگی میکنند.

غنای ادبیات پارسی و پیشینه دوهزار و پانصد سالهٔ آن یکی از عاملهای مهم ارج و بزرگی مقام زبان مادرمیان دیگر زبانهای جهان است.

زبان پشتو (افغانی)- زبان پشتو در افغانستان و بخشی از پاکستان متداول است . عده‌ای نیز در بلوچستان باین زبان تکلم میکنند. پشتو اکنون زبان رسمی افغانستان است. برروی هم نزدیك ۱۲ میلیون نفر بزبان پشتو (افغانی) سخن میگویند که قریب $5\frac{1}{2}$ میلیون نفر از ایشان در خاك پاکستان سکونت دارند.

زبان پشتو بسیاری از لغات مربوط بکشاورزی را از فارسی و اصطلاحهای دینی را از طریق زبان فارسی - از عربی و مقداری اصطلاحهای پیشه‌وری و بازرگانی را از هندی بوام گرفته است.

مقداری لغتهای ترکی نیز دربارهٔ شکار وفن جنگ وارد زبان پشتو شده است. پشتو زبانان نیز مانند ما از خط عربی استفاده میکنند. زبان پشتو چند لهجه دارد و لهجهٔ قندهاری اکنون زبان ادبی شمرده میشود.

در بخش بدخشان افغانستان، در قریهٔ «مونجان» زبانی بنام «مونجانی» متداول است که در حدود سه‌هزار نفر بدان متکلمند.

زبان آستی (آسی)- مردم آستی که سکنهٔ اصلی و بومی جمهوری خودمختار آستی شمالی (شهر عمدهٔ آن، ارژنکیدزه - ولادیقفاز سابق میباشد) را تشکیل میدهند و همچنین ساکنان ناحیه خودمختار آستی جنوبی باین زبان سخن میگویند. این دو ناحیه را قله‌های جبال قفقاز از یکدیگر جدا میکنند. اکنون بیش از ۳۵۰

هزارنفر بزبان آستی سخن میگویند . نیاگان اینان آلانها بوده‌اند که در منابع روم شرقی از آنان نام برده شده است. اکنون ثابت شده است‌که زبان آسی از زبان سکایان و سرمتها (اسکیتها)- که به‌دشتهای جنوب روسیه وکرانه‌های دریای سیاه ودریای آزوف کوچ کرده‌بودند -ریشه میگیرد.

در اواخر قرن هیجدهم (۱۷۹۸) مبلغین مسیحی بمنظور اشاعه دین الفبای اسلاوی را برای نوشتن زبان آسی بکار بردند و سپس الفبای مزبور بالفبای روسی مبدل شد. از سال ۱۹۲۳ تا ۱۹۳۸ آسها از الفبای لاتین استفاده‌کردند و پس‌از آن تاریخ مجدداً الفبائی که پایهٔ آن روسی است بکار میبرند.

زبان کردی- بتقریب هفت میلیون نفر درایران و ترکیه و عراق و سوریه و دیگر نقطه‌ها بکردی‌که‌یکی از زبانهای اصیل‌ایرانی است‌سخن میگویند(۱). نخستین باری‌که‌نامی ازکردها آمده در آثار کسنفون‌یونانی است. مؤلفان باستانی‌ارمنی نیزاز سرزمین «کردوک» سخن گفته‌اند و در متنهای پهلوی هم از «کردان شبانان» یاد شده است. درخراسان ـ ناحیه‌های نیشابور و بجنورد و شیروان و قوچان نیز قریب ۳۰۰ ـ ۲۰۰ هزار کرد زندگی میکنند که شاه عباس بآنجا کوچانده است تا مرز ایران را درمقابل هجوم قبیله‌های ترکی زبان حراست کنند. در زمان نادرشاه هم عده‌ای کرد بآن ناحیه کوچانده شد.

---

۱) ۲٫۵ میلیون نفر در ایران، ۲٫۲۵ میلیون در ترکیه، ۱٫۲ میلیون نفر در عراق، ۳۰۰ هزار در سوریه، درافغانستان و پاکستان و ارمنستان و غیره بر روی هم ۲۰۰ هزار نفر. در بعضی منابع مردم‌کرد زبان را تا ۹ میلیون نفر ذکرکرده‌اند.

وقایع تاریخی و پراکندگی کردان موجب پدید آمدن لهجه‌های گوناگون گشته است. لهجه‌های عمدهٔ کردی کنونی عبارت است از کورمانجی که در شمال غرب (کردهای ترکیه و خراسان و عراق) قریب چهار میلیون نفر بدان سخن میگویند ولهجه‌کردی (سورانی) که نزدیك سه میلیون نفر در ایران (مهاباد و بانه و سنندج و کرمانشاه) وعراق (مندلیج وکرکوك و اربیل وسلیمانیه وروواندوز) بآن لهجه متکلمند. لهجه‌های گوناگون کردی چنان متفاوتند که غالباً مردم یك قبیله زبان قبیله دیگر را نمی‌فهمند. کتابها و روزنامه‌ها ومجله‌ها و ادبیاتی بزبان کردی وجود دارد که با الفبای عربی نوشته میشود. کوششی‌که برای لاتینی‌کردن الفبای‌کردی بعمل آمد بجائی نرسید. لهجه‌های‌کردی «گورانی» و «اورامانی» ازبعضی جهتها با لهجهٔ سمنانی و سیوندی (فارس) وگیلکی مشابهتهائی دارند.

لهجه‌های لری و بختیاریـ دو لهجه خویشاوندند که در لرستان وخاك بختیاری رایج میباشد. لران که بدو گروه پشت کوه و پیشکوه تقسیم میشوند درناحیه لرکوچك‌زندگی میکنند وبختیاریان‌در خاك لر بزرگ. عدهٔ لران‌بتقریب نیم میلیون وبختیاریان هم درهمین حدود است. قبیله‌های کهگیلویه و ممسنی (فارس) نیزکه بروی هم بیش‌از یکصد هزار نفر نفوس دارند بلهجه‌های لری سخن‌میگویند.

بلوچیـ مردمی‌که باین زبان سخن میگویند بیشتر درایران وپاکستان زندگی میکنند (در بلوچستان ایران در حدود نیم میلیون نفر و در پاکستان قریب هفتصد هزار نفر). در کرمان و سیستان و لارستان نیز عده‌ای بزبان بلوچی حرف میزنند. در جنوب افغانستان هم عده‌ای بلوچی زبانان هستند و در شیخ‌نشین عمان ومسقط وناحیهٔ شرجه ـ در شبه جزیرهٔ عربی هم گروهی از ایشان وجود دارد. بر روی هم درخارج ایران وپاکستان قریب سیصد هزارنفر بزبان بلوچی

سخن میگویند. بلوچان سنی هستند. در پاکستان بلوچان اندك اندك در قومهای محلی مستحیل میشوند.

بلوچی دو لهجه دارد یکی شمالی ودیگر جنوبی یا مکرانی. لهجهٔ شمالی درشمال شرقیکلات وجنوبی در مکران وبخشیازخراسان متداول است.

بلوچان خط ندارند و غالباً دو زبانه هستند، بلوچان ایران بزبان فارسی نیز صحبت میدارند و از خط فارسی استفاده میکنند وبلوچان پاکستان نیز از رسم‌الخط اردو. فولکلور یا «ادبیات عامه» بلوچی بسیار غنی است.

بنظر میرسدکه بلوچان در قرون وسطی بنواحی مسکونی کنونی خویش‌کوچ‌کرده باشند.

تاتیـ اکنون اندکی بیش از ده هزار نفر باین زبان سخن میگویند.گمان میرودکه‌لفظ «تات» نام گروه معینی (ازلحاظ نژادی) نبوده است و قبیله‌هــای صحرا نشینی که به قفقاز حمله کرده بودند (بویژه ترکان) مردم اسکان یافته و زراعت پیشهٔ ایرانی زبان‌رابااین نام خواندند. حدس زده میشود که ساکنان ایرانی زبان ناحیه قفقاز از زمان ساسانیان بمنظور حراست مرز شمال غربی‌کشور ایران بآن ناحیه منتقل شده بودند وبظاهر عده‌ای از یهودیان ایرانی زبان مقیم ایران نیز ـ در همان دوران ـ بناحیهٔ یــاد شده نقل مکان کردند. بازماندگان ایشان نیزاکنون بزبان تاتی سخن میگویند وخودخویشتن را «داغ جهود» (یعنی یهودیان‌کوهستانی) می‌نامند وباشندهٔ داغستان و آذربایجان شوروی هستند. عدهٔ اینــان در حدود ۲۵ هزار است و بلهجه‌ای نزدیك به «تاتی» سخن میگویند. عده‌ای تاتی زبان نیز در

ایران زندگی میکنند (۱). ولی تاتها بسرعت در محیط زبانی مجاور خود مستحیل میگردند وزبان ترکی آذری وداغستانی را می‌پذیرند.

طالشیـ نزدیك یکصدو پنجاه هزارنفر درکرانهٔ غربی دریای خزر ـ در پیرامون لنکران و آستـارا ـ اینسو و آنسوی مرزـ باین لهجه (یا زبان) سخن میگویند وغالباً دو زبـانی هستند، یعنی بزبان طالشی وزبان مردم پیرامون‌خویش (ترکی یا فـارسی) تکلم می‌کنند. گمان میرود متکلمان بـاین زبان درگذشته مردم اصلی کرانهٔ غربی دریای خزر را تشکیل میدادند و اندك اندك قلمرو زبـان طالشی در قبال‌ترکی‌آذری وتا اندازه‌ای‌گیلکی تنگتر شد تابابین پایه‌رسید.(۲)

گیلکیـ مردم اسکان یافته و کشاورز جلگه گیلان که شمار ایشان به‌یك میلیون نفر بالغ میگردد بزبان (یالهجه) گیلکی سخن میگویند. کسانی که در کوهستان گیلان زندگـی میکنند و «گالش» نامیده میشوند بلهجهٔ دیگری که نزدیك به گیلکی است تکلم میکنند که «گالشی» نامیده میشود.

در گذشته وحـال بلهجه گیـلکی شعر وترانه سروده میشده و میشود. در مازندران نیز لهجه‌ای کـه خود ساکنان آنجا «گیلکی» مینامند متداول است ولی با گیلکی گیلان تفاوت فراوان دارد. در گذشته آثار فراوان بزبـان مازندرانی یـا طبری وجود داشته است. کافی است از مرزبان‌نامه اصفهبد مرزبان‌بن رستم‌بن شروین در اواخر قرن چهارم کـه بزبان طبری تألیف شده بوده و در آغـاز قرن هفتم

---

۱) رجوع شود به کتاب میس آن لمپتون تحت عنوان: «سه لهجه» Three dialects.

۲) پروفسور میلزب. و. تنهاکسی‌است‌که درلهجه‌های تاتی‌و طالشی پژوهشی عمیق نموده است.

بفارسی برگردانده و اشعاری که بآن زبان در تألیفهای قدیم جسته و گریخته نقل شده یاد کنیم.

برروی هم بیش از یك میلیون نفردرشمال ایران بزبانهای گیلکی گیلان و گیلکی مازندران تکلم میکنند. در لهجه‌های شمال ایران تقریباً پژوهشی بعمل نیامده است(۱).

دیگرلهجه‌های ایرانی ایران

در بعضی دهکده های دورافتاده برکنار از جاده‌ها و شهرها لهجه‌هائی متداول است که هیچگونه پژوهشی درآنها صورت نگرفته است. مسلم است که با تعمیم سواد وفرهنگ وگسترش راههای ارتباط این لهجه‌ها از میان خواهد رفت. ولی از لحاظ لغت‌شناسی و تاریخ زبانهای ایرانی لازم است هرچه زودتر تا فرصت باقی است و غلطك معارف عمومی این اثرها را هموار ونابود نکرده است به‌مطالعهٔ آنها پرداخت. اختلاف این لهجه‌ها بحدی است که یکی از محققان بیگانه در قرن گذشته در شگفتی شده بود که اهالی قریه لاسگرد - نزدیك سمنان - سخن مردم سنگسررا نمی‌فهمند و هردو از درك معنی‌سخنان مردم شهمیرزاد عاجزاند و حال آنکه فاصله این نقاط از یکدیگر از ده تا سی کیلومتر بیش نیست.

اکنون نام بعضی از این لهجه‌ها،

در جنوب‌کاشان مردم بسیاری از قریه‌ها بلهجهٔ خاصی سخن میگویند. لهجهٔ خوانسار و محلات نیز جداست.

در ناحیهٔ اصفهان لهجه «سدهی» و برخی دیگر ازقریه‌ها با

---

(۱) آقای دکترمنوچهرستوده فرهنگی بنام «فرهنگ گیلکی» منتشر کرده است.

نقطه‌های پیرامون فرق دارد.

گبری (که گاهی دری نامیده میشود) لهجهٔ ویژه زرتشتیان یزد و کرمان است.

لهجه نائینی و انارکی که با دیگر لهجه‌ها اختلافهائی دارند بیکدیگر نزدیکند. برخی معتقدندکه لهجهٔ نائینی با گبری خویشاوندی دارد.

نطنزی لهجهٔ خاصی است که با لهجه‌های « فریسزندی » و «یارندی» خویشی نزدیك دارد وخوری نیز لهجهٔ ویژه‌ایست که مردم دهکده‌های خورومیرجند (درناحیهٔ جندق و بیابانك) وجنوب کویر بدان سخن میگویند.

مردم شهر و اطراف سمنان بچند لهجه سمنانی، لاسگردی سرخه‌ای، سنگسری و شهمیرزادی متکلمند. لهجهٔ سمنانی واجد بعضی عناصر بسیار قدیم ومهجور دستوری ولغوی وغیره است که باید مورد پژوهش دقیق قرار گیرد.

در ناحیهٔ رودبار وشمال قزوین، گذشته از لهجهٔ طالقانی ـ که برخی معتقدند به «تاتی» نزدیك است ـ و مردم طالقان قزوین بدان سخن میگویند ـ لهجه‌های فراوان دیگری نیز وجود دارد

در فارس نیز گذشته از قبیله‌های «کهکیلویه و «ممسنی» که یکی از لهجه‌های لری سخن میگویند ـ لهجه‌های « شمغونی » و «ماسرمی» و «پاپونی» و «بورین گونی» و گروه لهجه‌های «لاری» وجود دارد و در میان لهجه‌های متعدد فارس «سیوندی» نیز بگوش میرسد که یکی از لهجه‌های شمال غربی ایران است.

میتوان گفت که شمار لهجه‌های فارسی که پژوهشی درآنها بعمل نیامده خیلی بیش از لهجه‌هائی است که مورد تحقیق واقع ویا لااقل اسماً معرفی شده است.

زبانهای پامیری- مردمی که باین زبانهای ایرانی سخن میگویند در دامنه‌های کوه پامیر (بام جهان) در کوهستانهای مجاور بدخشان - بخشی در تاجیکستان و بخشی در افغانستان و گروهی در شمال غربی چین سکنی دارند و برروی هم شمار ایشان به هشتاد هزار میرسد . عدهٔ کثیری از ایشان پیرو مذهب اسماعیلی می‌باشند . دره‌ها و کوهها ایشان را قرنها از همسایگان و جهان خارج جدا می‌ساخت .

اکنون مردم غرب پامیر دو زبانی‌هستند وگذشته ازلهجهٔ محلی بزبان فارسی - تاجیکی نیز آشنا میباشند.

لهجه‌های پامیری عبارت است از ، ۱ - شوغنانی - روشنی، ۲- یازغولومی، ۳- اشکشمی و ۴- وخانی.

زبان یغنابی- میان قله‌های کوهسار حصار و زرافشان درهٔ کوچکی قرار دارد بنام «یغناب». ساکنان این دره از دوهزارتن بیش نیستند و بزبانی سخن میگویند که بازماندهٔ زبان مردهٔ سغدی میباشد -سغدی درعهد قدیم زبان مردم درهٔ زرافشان وپیرامون آن بود. درهٔ صعب‌الوصول یغناب این مردم را قرنها ازجهان خارج جدا کرده بود و این خود موجب گشت که لهجهٔ سغدی ایشان از گزند اختلاط با دیگرزبانها ونابودی حتمی ایمن ماند.

ایشان اکنون دو زبانی هستند و بفارسی-تاجیکی نیز سخن میگویند .

لهجهٔ کومزاری- عده‌ای ازبدویان‌که قبیلهٔ‌کوچکی را تشکیل میدهند و در دماغهٔ شمالی شبه جزیرهٔ عربی و جنوب تنگهٔ هرمز (رأس‌المسندم) زندگی میکنند بلهجهٔ کومزاری سخن میگویند. این تنها جائی است که درجنوب تنگهٔ هرمز و در شبه جزیرهٔ عربی همهٔ اهل یك قبیله بیك لهجهٔ ایرانی تکلم میکنند.



این بود شمه‌ای دربارهٔ مهمترین زبانها و لهجه‌های گوناگون زندهٔ ایرانی که فارسی برهمهٔ آنها سر است.

جمعی از ایرانشناسان زبانهای کنونی ایرانی را از لحاظ پیشینه‌های تاریخی بدو گروه شرقی وغربی تقسیم میکنند و زبانهائی را که دنبالهٔ لهجه‌های شرقی باستانی ایران میباشند جزو بخش شرقی بشمار آورده، آنهائی را که مربوط بلهجه‌های غربی ایران هستند از گروه غربی میشمرند. فاصل دو گروه را کویر می‌شمارند.

گروه شرقی زبانهای ایرانی، نمونه‌های باستانی این گروه سه زبان مردهٔ سغدی وخوارزمی و سکایی میباشد.

و زبانها و لهجه‌های زندهٔ این گروه عبارتند از ، ۱ـ زبان پشتو افغانی، ۲ـ زبان‌آستی (گرچه اهل این زبان در مغرب زندگی میکنند ولی بازماندهٔ «آلانها» هستند که خود از اسکیتها (سکایان و سرمتها) بودند و از مشرق ـ شمال ماوراءالنهرـ بآنسو رفته‌اند)، ۳ـ زبانهای پامیر، ۴ـ زبان مونجانی (زبان گروه کوچکی درافغانستان)، ۵ـ زبان یغنابی (که بازماندهٔ زبان سغدی میباشد).

دو زبان «آستی» و «یغنابی» که هر دو ریشهٔ سکایی دارند، با وجود گذشت زمان و دورافتادگی متکلمان بآن دو زبان از یکدیگر و فاصلهٔ ۲۰۰۰ کیلومتر میان مرکزهای ایشان ـ مشابهتهای چندی را حفظ کرده‌اند.

گروه غربی زبانهای ایرانی: این گروه بدو دستهٔ فرعی شمال غربی وجنوب غربی تقسیم میشود،

زبانهای شمال غرب آنهائی هستند که بلهجه‌های سرزمین «ماد» و «پارت» ـ شمال وشمال غرب ایران ـ مربوط میشوند. مانند، کردی و بلوچی (بلوچها چنانکه گفته شد در قرنهای پیشین به سرزمین

کنونی خویش مهاجرت کرده‌اند) و طالشی و گیلکی و مازندرانی و غیره

زبانهای جنوب غربی که مربوط به‌خطهٔ «پارسا» میباشند ودر میان زبانهای کنونی این گروه، «فارسی» از حیث شمار متکلمان و وسعت ادبیات برتر است. زبان فارسی کنونی یا «دری» دنبالهٔ زبان فارسی میانه یا پهلوی شمرده میشود و زبان پارسی میانه نیز که آثاری از آن در دست است دنبالهٔ یکی از لهجه‌های ناحیهٔ «پارسا» (پارس) میباشد که با پارسی باستانی و سنگ‌نبشته‌های میخی‌خویشی نزدیك داشته است.

زبانهای تاتی و لری و بختیاری و بیشتر لهجه‌های محلی فارس و لهجهٔ «کومزاری» جزو گروه زبانهای جنوب غربی شمرده می‌شود.

اکنون سخنی چند دربارهٔ منشاء تاریخی فارسی میانه که زبان کنونی ما دنبالهٔ آن است،

دراوان فتوحات اسکندر (آغاز تقریبی دوران میانه) دربخش جنوب غربی آسیای میانه - یعنی آنجائی که مامهد زبان دری میشماریم- زبان پارتی متداول بود، حتی در قرنهای سوم وچهارم میلادی نیز مانویان درتبلیغات دینی خویش بموازات زبان فارسی میانه از زبان پارتی استفاده میکردند و این خود میرساند که آن زبان در میان خراسانیان آن زمان رایج بوده است. فتوحات پادشاهان پارت وتصرف شمال و شمال غرب ایران از طرف ایشان سبب شد که لفظ «پارتی» (که بعدها بتدریج بشکل کلمهٔ «پهلوی» درآمد) بلهجه‌های نواحی مزبور نیزگفته شود. گمان میرود که ازآغاز سلطنت ساسانیان تأثیر متقابل برخورد لهجه‌های پارسی و پارتی - برخوردی که قرنها وجود داشته - بسود لهجه‌های پارسی جریان یافت و بتدریج زبان پارتی در

برابر فارسی میانه پس نشست ـ مسلماً یکی ازعلت‌های اصلی پیشرفت فارسی میانه این بود که زبان دولتی و دینی وفرهنگی عهد ساسانیان محسوب میگشت و گذشته از این پارتی‌زبانان «پارسی» را که از حیث ساختمان وحتی ذخیرهٔ لغوی به‌پارتی نزدیك بود بآسانی می‌پذیرفتند وفرامیگرفتند. ولی این جریان در شهرها و مسیر جاده‌های کاروان‌رو زودتر پیشرفت میکرد ودر دهکده‌های دوردست وبیغوله‌ها کندتر.

بدیهی است که زبان پارسی میانه در ایـن میان و بعد از این پیروزی، بـا حفظ ساختمان دستوری و ذخیرهٔ لغوی خویش ـ بخشی از لغتهای پارتی را هم پذیرفت.

در هرحال هنگامی که اعراب بایـران آمدند در خراسان از زبان پارتی اثری نبود. و گرچه درهمه‌کارهای دولتی ودینی و مانند آن خط پهلوی (که نوعی‌خط آرامی بود) بکار میرفت ولی زبان مردم شمال شرقی ایـران (یا جنوب ماوراءالنهر) بتقریب ـ بـا در نظر گرفتن دگرگونیهائی که گذشت زمان و حادثه‌های دوران در هرزبان پدید میآورد ـ همان زبانی بود که بعد به‌دری مشهور گشت و اکنون ما بدان سخن میگوئیم.

بیشتراثرهای پارسی‌میانه بیك نوع خط آرامی (پهلوی) نوشته شده ولی اثرهای چندی نیز به خط یونانی و پاهندی نیز از آن عهد باقی مانده است.

اکنون فراز ونشیبهائی را که زبان فارسی تحمل‌کرده خلاصه میکنیم:

برخاستن سـاسانیان از فارس وانهزام سلطنت‌پارتی(اشکانیان) موجب گسترش زبان پارسی متوسط ازجنوب غربی بسوی شمال شرقی گشت. و سپس حملهٔ تازیان از جنوب و جنوب غربی مرکز زبان و فرهنگ ایران را بطرف شمال شرقی وخراسان وماوراءالنهر منتقل

ساخت وبعدها هجوم تدریجی و فشار ترکان وفتنه و حمله مغول از جهت شمال شرقی مرکز را بقلمرو مبدأ آن ـ فارس و پیرامون اصفهان ـ جابجاکرد. درگیرودار اخیر ترکان وازبکان مرز وبوم فارسی زبانان ماوراءالنهر (که دیگر بر اثر سلطهٔ ترکان، ترکستان نامیده میشد) یا تاجیکان را فرو گرفتند و ایشان را بسوی کوهپایه‌ها و زمینهای کم حاصل دامنهٔ پامیر راندند واز دیگر فارسی زبانان جدا ساختند بطوریکه تا روزگار اخیر سرزمینشان بصورت جزیرهٔ فارسی زبانی بود درمیان دریائی از ترك زبانان. دعوای شیعه وسنی هم شکاف را ژرفتر کرد و تاجیکان سنی که اجتماع نسبتاً کوچکی را تشکیل میدادند از ثمرات تکامل ادبیات زبان فارسی در کانون بزرگ آن ـ ایران ـ دور وبی‌بهره ماندند وبالعکس.

***

خط زبانهای ایرانی ـ به نظر می‌رسدکه قبیله‌های ماد که از شمال بسوی سرزمینهای کنونی آذربایجان وکردستان سرازیر شده در آنجا ساکن گشتند، خط نداشتند. نخستین گورهائی‌که از ایشان کشف گردیده است سنگ نبشته ندارد. نخستین اثرهائی که اززبانهای‌ایرانی در دست است سنگ نبشته‌های مغرب ایران میباشد که بخط میخی نوشته شده است و بتقریب مربوط به ۲۵۰۰ سال پیش است. شیوهٔ میخی خط بابل وآشور بود که نخست مادها وبعدازایشان هخامنشیان نیز بکار بردند.

پادشاهان هخامنشی درکارهای دولتی زبانهای عیلامی و بابلی راکه پس ازفارسی باستانی مهم‌ترین زبانهای کشورپهناور ایران آنروز شمرده میشد بکار میبردند.

اثر دیگری که از زبان باستانی ما باقی مانده اوستا است. اوستائی کهن‌ترین زبان ایرانی میباشد ودر آغاز بخط آرامی ـ نوعی

خط فنیقی ــ نوشته شده بود. این خط مانند دیگر خطهای سامی حرفهای مصوت را جزو کلمه نمیاورد واز قرنهای نهم وهشتم پیش از میلاد درآسیای مقدم رواج فراوان یافت. اوستا رادرعهد ساسانیان بزبان فارسی میانه ترجمه‌کردند و نام ترجمه را زند (یعنی «تفسیر» «توضیح»)نهادند(۱). زبان وخط آرامی متعلق بیکی ازگروههای سامی بودکه از نیمهٔ دوم هزارهٔ دوم پیش از میلاد در آسیای مقدم میزیستند. این خط وزبان در امپراطوری آشور جنبهٔ بین‌المللی پیدا کرد ودر عهد هخامنشیان نیز اهمیت فراوان داشت و در مکاتبات دولتی بکار میرفت و حتی کتیبه مشهور بیستون را نیز بـاین زبان برگردانده باکناف کشور برای اطلاع مردم فرستاده بودند بعدها هم این سنت همچنان رایج بود وخطوط چندی برپایهٔ آرامی پدید آمد که تا فتح ایران بدست تازیان نیز رواج داشت وخط «پهلوی» ــ که بسیاری‌از اثرهای پارسی میانه وسنگ نبشته‌ها بدان خط بدست ما رسیده ــ از آن جمله است.

دانشمندان معتقدند که واژهٔ «پهلوی» در اصل «پارتی» بوده است. محتملا این کلمه زمانی به زبان و خط (که آن نیز نوعی خط آرامی بوده) اطلاق میشده است و بعد که زبان پارسی میانه و خط آن در ایران متداول شد آن زبان را هم چنین خواندند. در هرحال مصنفان بعداز اسلام منشاء کلمه را از یاد برده بطور مطلق پارسی میانه را که بخط قدیم نوشته میشده «پهلوی» مینامیدند و«فارسی»را که بخط عربی (که بی‌شك از خط پهلوی ـ آرامی آسانتر و عملی‌تر

---

۱) بعضیها معتقدند که «دین دبیره»ـ خطی که مغان درعهد ساسانیان بر پایهٔ خط آرامی برای اوستا ساخته‌اندـ کاملترین خط جهانست.

بود)(۱) نوشته میشد فارسی نامیدند.

شاید برخی که سابقه‌هـای ذهنی غلط ایشانرا بخیال پروری کشانده و برای خویشتن محیطی از اندیشه‌های غیرواقع‌آفریده‌اند ـ آزرده خاطر گردند که خط میخی و اوستایی و پهلوی را از منشاء آشوری و بابلی و آرامی خوانده‌ایم و برواج خط عیـلامی در عهد هخامنشیان اشاره‌کرده‌ایم. اینها تاریخ است.

ولی آنچه بالطبع خاص هر ملت وقومی است زبان‌وفرهنگ اوست نه خط او. خط را اختراع میکنند. مثل خط ارمنی که اسقف «مسروپ ماشتوتس» درسال ۳۹۳ میلادی بر مبنای‌خط رومیةالصغری اختراع‌کرد. ودر زمان ساسانیان نیز موبدان برای نقل «اوستا» خط جدیدی برپایهٔ «پهلوی» ساختند که «دین دبیره» نامیده میشود. ولی زبان را مردم در طی تاریخ خویش می‌آفرینند واختـراع نمیشود. زبان اختراعی و مصنوعی دوامی ندارد. مثل زبان تاریخ وصاف و برخی لغات «فرهنگستان» سابق.

این بود روزگار زبان فـارسی بهنگام حملهٔ تـازیان بایران. فاتحان کتابهای ما را سوزاندند ویا بآب شستند و ادبیات مکتوب ما را نابودکردند. فقط معدودی ازمغان، که از راه دین نان میخوردند،

---

۱) خط پهلوی بسبب آنکه بعضی کلمات را باملای آرامی مینوشتند و بفارسی میخواندند و همچنین بعضی حروف نماینده چند صوت بودند بسیار خط پیچ در پیچ ودشواری بود. ابن مقفع میگوید که «آنها خط ویژه‌ای دارندکه «زوارش» (هزوارش) نامیده میشود. مثلا اگرکسی میخواهد بنویسد، گوشت مینویسد «بسرا» (به آرامی یعنی‌گوشت) ومیخواند «گوشت» یا اگر بخواهد «نان» بنویسد«لحما» (به‌آرامی یعنی نان) ومیخواند نان.»

برخی از بخشهای اوستا را که مربوط به نیایش و دعاها بود محفوظ داشتند. جمعی نیزکه توانگرتر بودند به هندوستان مهاجرت کردند واوستا وبعضی‌کتابهای دیگر را با خود بردند. تقریباً در طی سه‌قرن چیزی بزبان فارسی نوشته نشد یاآن مقدارکمی که نوشته شد بدست مانرسیده. ولی تازیان نمیتوانستند مردم را از سخن‌گفتن بزبان مادریشان باز دارند. همچنانکه اسکندر نتوانست. وبعدها هم مغولان نتوانستند.

داستانهای حماسی و افسانه‌های پارسی در شهر و روستا سینه به سینه به نسل‌های بعد میرسید. عدهٔ کمی که با سرسختی از میراث فرهنگی و زبان خویش دفاع میکردند، درگوشه وکنار، کتابهائی را که از تطاول تعصب آمیز تازیان ایمن مانده بود پنهان میداشتند.

خلاصه، اززبان وافسانه‌ها وداستانهای تاریخی وآنچه‌ازادبیات عامه درذهن مردم این سرزمین محفوظ مانده بود،که بگذریم(گرچه این بخش مهمتر از میراثهای دیگراست) مرده ریگ‌فرهنگی‌گذشتهٔ ایران که از دستبرد بیگانگان مصون مانده وجنبهٔ سندی دارد وبما رسیده‌است بتقریب بقرار زیر است.

از دوران پارسی باستان.

۱ــ کتیبه بیستون بخط میخی ــ از داریوش اول هخامنشی

۲ــ سکه‌های عهد هخامنشی.

۳ــ کتیبهٔ داریوش اول در نقش رستم.

۴ــ کتیبه‌های خشایارشا دراستخر و شوش وکوه الوند و کنار دریاچهٔ وان.

۵ ــ «اوستا».

۶ــ کتیبهٔ داریوش درکنار ترعهٔ سوئز که در موزهٔ قاهره

محفوظ است.

زبان سنگ نبشته‌ها از لحاظ قاعده‌های دستوری ولغوی نزدیك به اوستا است اسامی به‌سه جنس مذکر و مؤنث و خنثی تقسیم میشود و صرف میشود. ضمیرها نیز (۱). اندکی لغات غیرآریائی نیز دراین کتیبه‌ها یافت میشود و این خود بسبب پهناوری خـاك هخامنشیان و تنوع ملتهای زیر فرمـان ایشان قابل توجیه میباشد. مقداری لغتهای «مادی» نیز به‌وام‌گرفته شده بود، بخصوص اصطلاحهای اداری‌ورسمی. زبان سنگ نبشته‌ها ساده، بی‌تکلف ویکنواخت است.

آنچه از دوران اشکانیان باقی مانده:

۱ـ مسکوکات بانوشتهٔ یونانی و پارتی.

۲ـ کلمات پارتی‌که وارد زبان ارمنی و پهلوی (پارسی‌میانه) شده.

۳ـ چند متن پارتی مانوی‌که در تورفان (ترکستان‌چین) یافت شده.

۴ـ بعضی سنگ نبشته‌هـای عهد ساسانی که بدو زبان نوشته شده وزبان دوم بظن غالب پارتی است.

۵ـ دوقباله ملك بزبان پارتی‌که در اورامان کـردستان یافت شده است.

۶ـ قطعات سفالینی که در نسای قدیم و پایتخت اشکانیان طی حفاریها یافت شده و برآن حروفی شبیه آرامـی نوشته شده و زبـان آن به‌گمان قوی پارتی است.

برروی هم ازدوران‌اشکانیان نسبتاً اثرهای‌کمی دردست‌است.

---

۱) بخشی از این ویژگیها در لهجهٔ‌سمنانی‌کنونی دیده‌میشود.

آنچه از دورهٔ ساسانیان باقی مانده است:

۱ ـ کتیبهٔ نقش رستم و نقش رجب از اردشیر وشاپور اول
۲ـ کتیبهٔ طاق‌بستان از شاپور سوم
۳ـ کتیبهٔ پایکولی ـ میان قصر شیرین وسلیمانیه از نرسی
۴ـ کتیبهٔ حاجی‌آباد از شاپور اول

آثار مکتوب

۱ ـ کارنامهٔ اردشیر بابکان
۲ـ زندوپازند
۳ـ کتاب «درخت آسوریك (نخل خرما) و بز»
۴ـ بندهشن
۵ ـ دینکرت
۶ـ یادگار زریران
۷ـ خسروکوآتان و رتك (خسرو قبادان و پسرك) (۱)
۸ـ ماتیکان شترنگ (کتاب شطرنج)
۹ـ آبدیه‌اوت ساهی‌کیه سکستان (عجایب و دیدنیهای سرزمین سکستان ـ سیستان)
۱۰ ـ خویشکاریه رتاکان (وظایف پسرکان ـ جوانان)
۱۱ ـ اندرز کوتاکان (اندرز به کودکان)
۱۲ ـ ماتیکان هزار داتاستان (کتاب هزار قاعده ـ رسم)
۱۳ ـ شهرستانهای ایرانشهر و غیره

---

۱) «رتك» همان کلمه‌ایستکه در گیلکی امروزی «رئك» (پسرك) میگویند.

در این دوره ساختمان دستوری زبان بفارسی امروز نزدیك است. شیوهٔ صرف نامها و ضمیرها که در اواخر دوران زبان فارسی باستان درشرف متروك شدن بود بالکل کنار گذاشته شد.

تألیفهای دیگر نیز چون «خداینامك» و «کلیله و دمنه» و غیره وجود داشت وکسانی مانند ابن مقفع (روزبه) از پهلوی به‌تازی ترجمه‌کردندواکنون نه از اصل پهلوی آن اثری است و نه ازترجمهٔ عربی آن خبری. ولی در همان اوان مبنای ترجمه و یا تألیفهای مجددی بزبان فارسی نوین قرار گرفتند. مثل «خداینامك» که پایه شاهنامهٔ منثور ابومنصوری وفردوسی و غیره میباشد.

تااواسط قرن هشتم میلادی یعنی بیش‌از صد سال بعد از تصرف اعراب بگواهی الجهشیاری(۱) درخراسان وماوراءالنهر ازخط فارسی (پهلوی) استفاده میشده. او میگوید که از سال ۱۲۵ ه. زبان و خط عربی در امور دیوانی و اداری خراسان اجباری شد. اعیان و بزرگان و ارباب دیوان زبان تازی آموختند وکوشیدند تا برای حفظ خواسته و مقام خویش بفاتحان نزدیك شوند. و غالباً «از بیخ عرب شدند.» مثلا ثعالبی در «یتیمةالدهر» از ۱۱۹ شاعر که در عصر سامانیان در خراسان و ماوراءالنهر میزیستند و بعربی شعر میگفتند و بیشترشان از اعیان و اهل دیوان بودند نام میبرد، حتی نخستین امیران ایرانی که حکومت مستقل تشکیل داده علیه خلفای بغداد برخاستند از زبان و فرهنگ تازی طرفداری میکردند و عامل شیوع آن بودند. دولتشاه سمرقندی درتذکرةالشعراء می‌گوید: «ابوطاهر خاتونی گفته که بعهد عضدالدوله دیلمی هنوز قصرشیرین که بنواحی خانقین است بالکل ویران نشده بود در کتابهٔ آن قصر نوشته‌ای

---

۱) الجهشیاری ـ وفات درسال ۳۳۱ ه.

یافتند که بدستور فارسی قدیم است. اینست:

هژبررا بکیهان انوشه بزی — جهانرا بدیدار توشه بزی

پس برین تقدیر معلوم شد که پیش از اسلام شعر فارسی نیز میگفته‌اند. اما چون ملك اکاسره و عجم بدست عرب افتاد و آن قوم مبارك بدین اسلام و ظاهرکردن شریعت می‌کوشیده‌اند، و راه و رسم عجم را می‌پوشیده‌اند، می‌شاید که منع از شعر نیزکرده باشند و یا از جهت فترات شعرمجهول شده باشد، و در زمان بنی‌امیه و خلفای بنی‌عباس که خود حکام این دیار عرب بوده‌اند شعر و انشاء و امثله بزبان عرب بوده، و خواجه نظام‌الملك در سیرالملوك حکایت‌کند که از زمان خلفای راشدین رضوان‌الله علیهم اجمعین تا بوقت سلطان محمود غزنوی قانون و دفاتر وامثله و مناشیر از درگاه سلاطین بعربی می‌نوشته‌اند و بفارسی از درگاه سلاطین امثله نوشتن عیب بود. چون بوقت وزارت عمیدالملك ابونصر کندری رسید، که اووزیر الب‌ارسلان‌ـ بن‌چغربیك سلجوقی بود، از کم‌بضاعتی خود فرمود تا آن‌قاعده را برطرف ساختند واحکام و امثله را از دواوین سلاطین بفارسی‌نوشتند، و نیز حکایت‌کنند که امیر عبدالله‌بن طاهر که بروزگار خلفای‌عباسی امیر خراسان بود روزی در نیشابور نشسته بود، شخصی‌کتابی آورد وبتحفه پیش او بنهاد، پرسید که این چه‌کتابیست؟ گفت این قصهٔ وامق و عذراست و خوب حکایتی است که حکما بنام شاه انوشیروان جمع کرده‌اند، امیر عبدالله فرمود که ما مردم قرآن‌خوانیم و بغیرازقرآن و حدیث پیغمبر چیزی نمیخواهیم ما را ازین نوع کتاب درکار نیست و این‌کتاب تألیف مغانست و پیش ما مردودست وفرمود تا آن کتاب را درآب انداختند و حکم‌کرد که در قلمرو من هرجاکه از تصانیف و مقال عجم و مغان کتابی باشد جمله را بسوزانند. از این جهت تا روز آل سامان اشعار عجم را ندیده‌اند اگر احیاناً نیز شعری‌گفته‌باشند

مدون نکرده‌اند.»

این بود نظر و روش امیران و بزرگان و ارباب دیوان دربرابر سلطهٔ زبان تازیان. ولی برای عامهٔ مردم خراسان و ماوراءالنهر و دیگر بخشهای ایران - بااینکه بدین مبین اسلام درآمده بودند - تازی همیشه زبانی بیگانه بود.

چنانکه‌گفته شد نگهبان راستین فرهنگ وزبان ما خود مردم بودندکه همیشه با فاتحان تازی بمقاومت «منفی» و- گاهی‌هم- مثبت می‌پرداختند.

طبری میگویدکه چون اسدبن عبدالله حاکم عرب خراسان ناکامیاب وسرشکسته و منهزم ازجنگ علیه مردم کوهستان خطلان بازگشت مردم بلخ تصنیفی هزل آمیز برضد او ساخته می‌سرودند و طبری‌بندی از آن تصنیف را بشرح زیر نقل‌کرده:

از خطلان آمذیه
بروتباه آمذیه
ابار باز آمذیه
خشنگ نزار آمذیه

در طی دو قرنی که ما بعد از ظهور اسلام ادبیات مکتوب نداشتیم عامهٔ مردم ازآفرینش باز نمی‌ایستادند و بوزن وبحری‌که از پیشینیان بارث برده بودند بفارسی دری و لهجه‌های دیگر ایرانی تصنیف وشعر میگفتند. ولی امیران و بزرگان برای حفظ ضیاع و عقار خویش «عرب» شده بودند. هرکس هر چه راکه از آن او بود حفظ میکرد، بزرگان‌ضیاع وعقاررا ومردم زبان وفرهنگ را.

حتی بنا بمندرجات کتاب مجهول المؤلف «تاریخ سیستان» کسی که نخست شاعران را بفارسی شعر سرودن برانگیخت، خود از میان مردم عامی برخاسته بود. زیرا که ادبیات وزبان تازی برای

ری ناآشنا بود وچون به جاه ومقامی رسید بالطبع مداحان خویش‌را از سخن گفتن بزبانی که معنی‌آنرا در نمی‌یافت منع کرد. این مرد یعقوب لیث رویگر و بنیان گذار سلسلهٔ صفاریان بود. در «تاریخ سیستان» آمده که چون یعقوب لیث لشکریان محمدبن طاهر را شکست داده ازجنگ وفتح هرات بازگشت شاعران در مدح او بتازی شعرگفتند و...

«چون شعربرخواندند اوعالم نبود، درنیافت. محمدبن وصیف حاضر بود و ادب نیکو دانست وبدان روزگار نامهٔ پارسی نبود، پس یعقوب گفت، چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت؟ پس محمد وصیف شعر پارسی گفتن گرفت. و اول شعر پارسی اندر عجم اوگفت وپیش ازاوکسی نگفته بودکه تا پارسیان بودند سخن پیش ایشان برود بازگفتندی برطریق خسروانی وچون عجم برکنده شدند وعرب آمدند شعر میان ایشان‌بتازی بود همگنانرا علم ومعرفت شعر تازی بود و اندر عجم کسی برنیامد که او را بزرگی آن بود پیش از یعقوب که اندرو شعرگفتندی.»

مترجم «تاریخ بخارا» ـ ی نرشخی در سر سخنی‌که بدان کتاب نوشته میگوید:

«تألیف این کتاب (تاریخ بخارا) بعربی بود بعبارت بلیغ ... بیشتر مردم بخواندن کتاب عربی رغبت ننمایند. دوستان از من درخواست کردند که این کتابرا بپارسی ترجمه کن...»

رستاخیز واقعی نظم ونثر وادب فارسی پس از دو قرن رکود درعهد سامانیان (۳۹۰ ـ ۲۶۲ ه.) بوده. سامانیان در نبرد بخاطر کسب قدرت و استقلال در برابر تازیان و دست نشاندگان ایشان به پشتیبانی عامهٔ مردم ـ مردمی که زبان و فرهنگ خویش را دوست میداشتند ـ نیازمند بودند.

درزمان سامانیان فارسی(دری)، که دنبالهٔ زبان پهلوی دوران ساسانیان بوده، زبان رسمی دولت و دربار شد و شاعران نامئی چون رودکی وشهید بلخی ودقیقی وابوشکور بلخی وغیره پیداشدند. حتی بهتر است فردوسی بزرگ را هم از لحاظ روح مضامین و هدف شاهنامه منسوب بآن دوران بدانیم نه عصر غزنوی.

زبان فارسی درآن عهد تازی را از تمام مواضعی که درزندگی ادبی و رسمی و اداری اشغال کرده بوده ـ و بیشتر از همه از میدان شعر وشاعری ـ بتدریج بیرون راند وبعقب نشینی مجبور کرد. ولی خط والفبای عرب برای نوشتن فارسی بکار رفت. چنانکه پیشترگفته شد سبب این بود که خط عرب از خط قدیم پارسی میانه (پهلوی) آسانتر بوده.

در خط پهلوی تعداد حروف از تعداد اصوات زبان پارسی میانه (پارسی میانه ـ پهلو یك) کمتر بوده وگاهی یك حرف چند صدا را ادا میکرده واین خود در خواندن دشواریهائی پدید میآورده. دیگر اینکه خط پهلوی که مأخوذ از آرامی بوده منشاء سامی داشته ومانند دیگر الفباهای سامی حروف مصوت نوشته نمی‌شده ویا بیاری حروفی که برای ادای صداهای مصمت وجود داشته تحریر میگشته است. از سوی دیگر در تندنویسی و نامه نویسی شکل برخی حرفها متشابه در میامده وچون بعضی ازحرفها خود نماینده چند صدا بوده این پدیده قرائت را دشوارتر می‌ساخته. از این گذشته کلمات را بصورتی می‌نوشتند که در گذشتهٔ دور بوده و تغییراتی که در تلفظ لغات بمرور زمان پدید آمده بوده در نظر گرفته نمی‌شده. ولی بزرگترین دشواری همانا وجود اندیشه نگاری یا هزوارش بوده باین معنی‌که بعضی‌کلمات را بزبان‌آرامی مینوشتند وبه فارسی میخواندند (بحاشیه ص ۲۷ بنگرید).

بدین سبب خط والفبای تازی باوجود نقیصه‌های مسلم، برای ادای اصوات فارسی، از خط پهلوی(که آنهم منشاء سامی داشته)بهتر ومناسب‌تر بوده است. معهذاکم بودهای زیر را دارا بوده:

۱ ـ حروف مصوت عملا نوشته نمی‌شده.

۲ـ چند صدای فارسی مثل گ و چ و ژ و پ در زبان وخط عربی وجود نداشته ودر آغاز (تا چند قرن پیش) بجای آنها ک وج و ز و ب مینوشتند واین خود خواندن کلمات را دشوار میکرد، تا بعدها با افزودن سرکجی به کاف و سه نقطه در زیر ج و ب و روی ز حرفهای جدیدی برای ادای صداهای فارسی پدیدآوردند.

۳ ـ ولی چند حرف را که مصرف صداهـای ویژه عربی بوده مانند ص وض وط وغیره ـ صداهائی‌که در زبان فارسی وجود ندارد ـ باقی‌گذاشتند واین نیز نوشتن وخواندن را برای فارسی زبانان‌دشوار می‌ساخت. بااینحال ازآنزمان شعر و نثر فارسی باین خط نوشته شده واکنون میراث عظیم ادبی ما بخط نستعلیق و نسخ کـه متفرع از خط تازی وساخته وپرداختهٔ ایرانیان است می‌باشد.

درزمان سامانیان و پس از آن دوران مبـارزه بخاطر فارسی کردن شکلهای گوناگون ادبیات دوام داشت ولی نخستین سنگری که گشوده شد بالطبع سنگر شعر وشاعری بودکه عامهٔ مردم بدان علاقه داشتند. زان پس نوبت تحریرات اداری وکتب تاریخی وعلمی ونثر هنری و تـذکره‌نویسی و امور دینی (که موقع زبان عربی بالضروره درآن زمینه استوارتر بوده) رسید.

صفاریان و سامانیان از زبان فـارسی همچون سلاح سیاسی در برابر تازیان، برای تحصیل استقلال کـامل استفاده میکردند. ضمناً مدح وقدح شاعران در مبـارزه میان ملوك وخوانین محلی نیزسلاح برنده‌ای بوده و شاعران پارسی‌گو بدین سبب قدر و منزلتی یافتند و

حال آنکه آثار منثور هنوز خریدار فراوان نداشت و بالنتیجه تازی در آن میدان بیشتر پایداری کرد. گرچه سرانجام ناگزیر در آن عرضه هم عقب نشست. زیراکه برای عامهٔ مردم نامفهوم وبیگانه بود.

در آنزمان تألیفاتی مانند تاریخ طبری و تفسیر قرآن وی و بسیاری کتب دیگر که توسط نویسندگان ایرانی به عربی نوشته شده بوده بفارسی برگردانده شد. با اینحال جمعی از علمای فارسی زبان مانند ابن‌سینا و ابوریحان بیرونی بیشتر آثار خویش را بزبان عربی می نوشتند تا دیگراقوام امپراطوری‌اسلامی نیز ازآنها بهره‌ورشوند.

در این میان کوششهائی از طرف برخی از تازی دوستان‌بعمل میامد تا فارسی را از مواضع نو گشوده بیرون رانند. از آن جمله میمندی وزیر غزنویان‌کوشید تا تحریرات دیوان رسایل بعربی‌باشد. ولی‌این تشبثات نتیجهٔ‌پایداری ببار نیاوردزیرابر ضد جریان‌زمان‌بوده.

پس از ترجمه‌هائی‌که در زمان سامانیان از عربی بفارسی‌بعمل آمد، پارسی گویان اندك اندك تألیفهای اصیل ومستقلی بزبان فارسی پدید آوردند واز آنجمله آنچه بدست است مقدمهٔ شاهنامهٔ‌ابومنصوری (سال ۳۶۶ ه.) و«الابنیه عن حقایق‌الادویه» موفق هروی وجغرافیای مجهول‌المؤلف «حدودالعالم» میباشدکه متن ومستخرجات وشرح آنها علیحده در آغاز این کتاب آمده است. و همچنین دانشنامهٔ علائی ابوعلی‌سینا که وی خود سبب تألیف آنرا ذکر کرده میگوید بپارسی نوشته «تا فایدهٔ آن عام باشد».

زان پس بین سالهای ۴۴۰ و۴۴۴ هجری ق. تاریخ معروف زین‌الاخبار گردیزی وتاریخ مسعودی ابوالفضل بیهقی وچند سال بعد تاریخ مجهول‌المؤلف سیستان ـ که هر سه تألیف از اسناد معتبرتاریخ ایران ونثر پارسی هستند ـ نوشته شد. رفته رفته کار نفاذ سخن پارسی چنان بالا گرفت که به سرزمینهای غیر فارسی زبان نیز بسط یافت و

هندوستان و آسیای صغیر و بغداد و ترکستان چین را فراگرفت و در شرق و غرب ایران نویسندگان بزبان فارسی به تصنیفات پرداخته و حتی دیوان رسایل دربارهائی که فارسی زبان اصلیشان نبود (مانند دربار سلاطین مغول هندوستان) بفارسی بوده وزبان ما زبان شعر و ادب ایشان شد.

در دوران سامانیان ـ نثر فارسی و زبان تألیفات منثور بزبان عامه نزدیك وبا وجود سادگی شیرین وشیوا وبی تکلف بود.

و بتدریج چون سروکار نویسندگان و شاعران با سلاطین و درباریانی ـ مانند غزنویان و سلجوقیان ـ که فارسی زبان مادریشان نبود، و روح زبان را درك نمی‌کردند ـ افتاده اندك اندك تعبیرهای نامأنوس و تکلفهای بی مزه و خنك وارد نوشته‌های خویش کردند. دیگر عمرولیثی وجود نداشت‌که بگوید «چیزیکه من اندر نیابم چرا بایدگفت؟»

در این عصر بود که کاپیتولاسیون گونهٔ ادبی پدیدآمد(قرنها پیش از کاپیتولاسیون قضائی)، باین معنی که لغتهای تازی نه تنها گروه گروه وارد زبان ما شدند (ورود لغت خارجی درصورت ضرورت وبشرط تابعیت از دستور زبان فارسی مانعی ندارد) بلکه تابع قوانین خویش بودند و نویسندگان فارسی زبان اعتراضی نکرده بلکه خود مروج این‌کاپیتولاسیون بودند.

برخی مورخان ونویسندگان بی ذوق نیز، بقول عنصرالمعالی قابوس وشمگیر صاحب قابوسنامه، «تازیهای سرد وغریب» آوردند و اینرا وسیلهٔ فضل فروشی خویش شمردند.

در عهد مغول که همه چیز ما دچار ویرانی گشت فقط تاریخ‌نویسی بسبب دلبستگی خوانین مغول به تخلید نام خویش و نیاکانشان وپیروزیهایشان رونق گرفت وتألیفهای تاریخی مانند جهانگشای جوینی

وجامع‌التواریخ رشیدالدین فضل‌الله وتجزیةالامصار وتزجیةالاعصار یا تاریخ وصاف عبدالله‌بن‌فضل‌الله شیرازی وتاریخ گزیده حمدالله مستوفی قزوینی نوشته شد. یکی از نمونه‌های نثر متکلف و ساختگی وتعبیر-های دور از ذهن آن زمان تاریخ وصاف است که برغم اعتبار وسندیت تاریخی، بی‌ذوقی در آن باوج خود رسیده، و زان پس نیز عده‌ای از نویسندگان از آن تقلید کردند. و نثر مکتوب از زبان عامهٔ خلق دور شد بطوری که نه مردم آن را می‌فهمیدند ونه نویسندگان مزبور علاقه داشتند که عامه از سخنان ایشان چیزی درك کنند. خریدار آثار آنان نه مردم فارسی‌زبان بلکه عدهٔ معدودی امیروخان و سلاطین ترك‌زبان بودند که‌کار شاعران و مداحان ونویسندگان را هم مانند شکار وبزم-گستری و باده‌پیمائی جزو تفریحات وتجمل دربارخویش میشمردند.

با اینحال چون فارس تا حدی ازقلمرو سلطهٔ مستقیم مغولان بدور مانده بود و بزرگان پارسی‌زبان ومردم آن سامان خریدار سخن نغز دری بودند سخنگوئی همچون سعدی وکتابی همچون گلستان در آن‌جا پدیدآمد و جسته و گریخته دیگران هم‌آثار منثور ارزنده‌ای از لحاظ سادگی و شیوائی و رسائی بوجود می‌آوردند.

ولی این وضع آشفته کمابیش در زمان تیموریان نیز باقی بوده و درنثرظفرنامهٔ شرف‌الدین علی یزدی نیز پیداست. گرچه درآن‌زمان نیز نویسندگان ساده‌گوئی هم پیدا می‌شدند که از آن جمله باید به جامی و بهارستان اشاره کرد که به‌تقلید گلستان سعدی نوشته شده و نثر آن در خور فهم عامه بوده.

در دوران سلجوقیان وچنگیزیان وتیموریان مقداری لغتهای مغولی وترکی وارد زبان فارسی گشت که برخی از آنها بتدریج طرد شدند و معدودی نیز بومی شده هنوز هم باقی‌مانده‌اند.

ولی بطور کلی نثرفارسی در زمان تیموریان سراشیبی انحطاط

را می‌پیمود و این پدیده حتی در زمـان صفویان نیز شدت بیشتری یافت وتملق و مجیزگوئی و مداحی که از زمانهای پیشین بارث مانده بود موجب آن بود و جمعی ازصاحب ذوقان نیز بسبب تعصبی‌که در دستگاه دولتی‌رخنه کرده بود بهندوستان مهاجرت کردند واستعداد-هائی هم متوجه روحانیت شد که رونق خاصی پیدا کرده بود.

این وضع تا زمان قاجاریه دوام داشت تا اینکه شکستهای آن سلسله در سیاست و محاربات خارجی مردم و مصلحین قوم را متوجه علت کرد و در صدد جستجوی سبب شدند و عـلاقه به دانش و ادب اروپائی پدیدآمد و چاپخانه‌ها دایر گشت و روزنامه و مجله پیدا شد و مدارس تازه بـاز شد و محصلانی بخـارج اعزام گشتند و بموازات آن ساده‌نویسی رسم سخن گویان گشت و ترجمه از زبانهای خارجـی بخصوص فرانسوی معمول گشت. وکسانی مانند قائم‌مقام فراهانـی و طالبوف و میرزا ملکم‌خان و سید جمال‌الدین اسدآبادی و فرهادمیرزا و میرزا آقاخان کرمانی شیوهٔ ساده‌نویسی‌را درآثارخویش بکار بستند و در نتیجهٔ آشنائی با تمدن و فرهنگ غرب لغتها وتعبیرها واصطلاح-های نوین استعمال کردند و اندك اندك داستان تفریحی ونمایشنامه-نویسی و روزنامه‌نویسی وگونه‌های دیگرادب پدیدآمد تا بپایه امروزی رسیده.نثرکنونی‌فارسی‌باوجود آشفتگیهائی‌که هنوزدر آن‌حکمفرماست کافی برای ادای مقصود و مفهومهای کنونی است.

امیدواریم منتخبات نثر فارسی کـه از نظرخواننده میگذرد جریان تکامل هزار سالهٔ نثرفارسی را برای وی روشن‌ترسازد.

جمله‌های عربی که ربطی با مطلب نداشته از متن‌ها حذف شده است ودر پایان هرقطعه لغت‌نامه‌ای که معنی بعضی اصطلاحها ولغتها را روشن کند گذاشته شده (در این مقدمه از «مقدمهٔ فقه‌اللغهٔ ایرانی» اراتسکی وچند منبع دیگر استفادهٔ شده).

مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری

معرفی کتاب

« مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری » یکی از قدیمترین نمونه‌های نثر پارسی است . در سال ۳۴۶ هجری قمری بفرمان ابومنصور عبدالرزاق ــ که از طرف سامانیان سپهسالارکل خراسان بوده است ــ بقلم ابومنصورالعمری نوشته شده است . شاهنامهٔ منثور مزبورکه علی‌الظاهر مایهٔ شاهنامهٔ منظوم فردوسی قرارگرفته از میان رفته است.فقط مقدمهٔ آنرا که اینجا آورده‌ایم درآغاز نسخه‌های قدیم‌شاهنامه قرارداده‌اند .

(برای بدست آوردن اطلاعات بیشتر رجوع شود به بیست‌مقالهٔ شادروان علامه محمد قزوینی)

بگفتهٔ مرحوم قزوینی ابهامی در بعضی جملات موجود است‌که شاید بعدها، براثر پیداشدن نسخه‌های‌صحیح‌ترمقدمه ــ رفع شود .

متن مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری

تاریخ تألیف سال ۳۴۶ ه . ق .

سپاس و آفرین خدای را که این جهان و آن جهان را آفرید وما بندگان را اندرجهان پدیدار کرد ونیک اندیشان را و بدکرداران را پاداش و بادافراه برابرداشت ودرود بربرگزیدگان و پاکان و دین‌داران باد خاصه بر بهترین خلق خدا محمدمصطفی صلی‌الله علیه وسلم و براهل بیت وفرزندان او باد، آغاز کارنامهٔ شاهنامه‌از گرد آوریدهٔ ابومنصورالمعمری دستور ابومنصور عبدالرزاق عبدالله فرخ، اول ایدون گوید درین نامه که تاجهان بود مردم گرد دانش گشته‌اند وسخن را بزرگ داشته ونیکوترین یادگاری سخن دانسته‌اند چه اندرین جهان مردم بدانش بزرگوارتر ومایه‌دارتر. وچون مردم بدانست کزوی چیزی نماند پایدار ، بدان کوشد تا

نام او بماند و نشان او گسسته نشود، چو آبادانی کردن وجایها استوار کردن ودلیری وشوخی و جان سپردن و دانائی بیرون آوردن مردمانرا بساختن کارهای نو آئین چون شاه هندوان که کلیله‌ودمنه وشاناق ورام ورامین بیرون آورد، ومأمون پسر هارون‌الرشید منش پادشاهان وهمت مهتران داشت. یکروز با مهتران نشسته بوذ گفت مردم بایدکه تا اندرین جهان باشند و توانائی‌دارند بکوشند تا ازو یادگار بوذ تا پس‌از مرگ اونامش زنده بود. عبدالله پسرمقفع که دبیر او بود گفتش که ازکسری انوشیروان چیزی مانده‌است که‌ازهیچ پادشاه نمانده‌است. مأمون گفت چه ماند گفت نامهٔ ازهندوستان بیاورد، آنکه برزویه‌طبیب ازهندوی بپهلوی گردانیده‌بود، تانام او زنده شدمیان جهانیان. وپانصدخروار درم هزینه کرد. مأمون آن‌نامه بخواست وآن‌نامه بدید، فرمود دبیرخویش‌را تا اززبان‌پهلوی بزبان‌تازی گردانید. نصربن احمد این سخن بشنید خوش‌آمدش‌دستورخویش‌راخواجه بلعمی برآن‌داشت تا اززبان تازی بزبان‌پارسی گردانید تا این نامه بدست مردمان اندرافتاد وهرکسی دست بدو اندر زدند و رودکی‌را فرمود تابنظم‌آورد وکلیله‌ودمنه اندرزبان‌خرد وبزرگ افتاد ونام او بدین‌زنده گشت واین نامه ازویادگاری بماند پس چینیان بتصاویر اندر افزودند تا هرکسی را خوش‌آید دیدن و وخواندن آن. پس امیرابومنصور عبدالرزاق مردی بوذ با فر و خویش‌کام‌بود وباهنرو بزرگ منش‌بود اندرکامروایی وبادستگاهی تمام ازپاذشاهی. وسازمهتران‌واندیشهٔ بلند داشت ونژادی‌بزرگ داشت بگوهر و از تخم اسپهبذان ایران‌بوذ وکارکلیله ودمنه و نشان شاه خراسان‌بشنیذ. خوش‌آمذش . ازروزگار آرزوکرد تا اورا نیزیادگاری‌بوذ اندرین‌جهان. پس دستورخویش ابومنصور المعمری‌را بفرمود تاخداوندان کتب‌را ازدهقانان وفرزانگان و

جهاندیذگان ازشهرها بیاوردند وچاکراو ابومنصورالمعمری بفرمان‌او نامه‌کرد وکس‌فرستاذ بشهرهای خراسان وهشیاران‌از آنجا بیاورد واز هرجای، چون شاج پسرخراسانی ازهری و چون یزدانداذ پسرشاپور ازسیستان وچون ماهوی خورشید پسر بهرام ازنشابور وچون شاذان‌پسر برزین‌ازطوس. وازهرشارستان گردکرد وبنشاند بفرازآوردن این نامه‌های شاهان وکارنامه‌هاشان وزندگانی هریکی ازداذ وبیداذ و آشوب‌وجنگ وآیین، ازکی‌نخستین‌که اندرجهان اوبوذکه آیین مردمی‌آورد ومردمان ازجانوران پدیذآورد تا یزدگرد شهریارکه‌آخرملوك عجم‌بوذ. اندرماه محرم وسال برسیصدوچهل وشش ازهجرت بهترین عالم محمد مصطفی‌صلی‌الله علیه وسلم. واین‌را نام شاهنامه نهاذند تا خداوندان دانش اندرین‌نگاه‌کنند وفرهنگ شاهان ومهتران و فرزانگان وکاروساز پادشاهی ونهاذ ورفتار ایشان و آیین های نیکوو داذ وداوری ورای وراندن‌کار و سپاه‌آراستن ورزم‌کردن وشهرگشاذن وکین‌خواستن و شبیخون کردن وآزرم داشتن و خواستاری‌کردن این‌همه‌را بذین‌نامه اندربیابند. پس این نامهٔ شاهان‌گرد آوردند وگزارش‌کردند و اندرین چیزهاست‌که بگفتارمرخواننده‌رابزرگ‌آیذ وبهرکسی‌دادند تا ازو فایده گیرد وچیزها اندرین نامه بیابندکه سهمگین‌نماید واین نیکوست‌چون مغز اوبدانی وترا درست‌گردذ ودلپذیر آیذ چون‌کیومرث و طهمورث ودیوان وجمشید و چون قصهٔ فریدون وولادت او و براذرش وچون همان سنك کجا آفریذون بپای بازداشت وچون ماران‌که ازدوش ضحاك بر آمدند این همه درست آیذ بنزدیك دانایان وبخردان بمعنی. وآنکه دشمن دانش‌بوذ این را زشت گرداند. واندرجهان شگفتی فراوانست . چنانچون پیغامبرما صلی‌الله علیه وآله وسلم فرموذ حدثوا عن بنی اسرائیل ولاحرج

گفت هرچه از بنی‌اسرائیل گویند همه بشنویذکه بوذه‌است . و دروغ نیست پس دانایان که نامه خواهند ساختن ایذون سزدکه هفت چیز بجای آورند مر نامه را: یکی بنیاذ نامه یکی فر نامه سدیگر هنر نامه چهارم نام خداوندنامه پنجم مایه واندازهٔ سخن پیوستن ششم نشاندادن ازدانش آنکس که نامه ازبهراوست هفتم درهای هر سختی نگاهداشتن. وخواندن این نامه دانستن کارهای شاهانست وبخش کردن گروهی از ورزیذن کاراین جهان. وسوذ این نامه هر کسی راهست ورامش جهانست وانده گسار انده گنانست وچارهٔ درماندگانست واین نامه وکارشاهان ازبهردوچیز خوانند یکی ازبهرکارکرد ورفتار وآیین شاهان تا بدانند ودرکدخدائی باهرکس بتوانند ساختن ودیگر که اندرو داستانهاست که هم بگوش وهم بدیدن خوش آیدکه اندروچیزهای نیکو وبادانش هست همچون پاداش نیکی وباذافراه بذی و تندی ونرمی و درشتی و آهستگی وشوخی وپرهیز واندرشذن وبیرون شذن وپند واندرز و خشم وخشنوذی وشگفتی کارجهان. ومردم اندرین نامه این همه که یاذکردیم بدانند و بیابند . اکنون یاذکنیم ازکارشاهان و داستان ایشان از آغاز کار، **آغاز داستان** ، هرکجا آرامگاه مردمان بوذ بچهار سوی جهان از کران تاکران این زمین را ببخشیدند و بهفت بهر کردند و هربهری را یکی کشور خواندند نخستین را ارزه خواندنددوم راشبه خواندندسوم رافرددفش خواندند چهارم را ویدرفش خواندند پنجم را وورپرست خواندند ششم را وورجرست خواندند هفتم راکه میان جهانست خنرس بامی خواندند وخنرس بامی اینست که ما بذو اندریم و شاهان او را ایرانشهر خواندندی وگوشهٔ را امست خوانند وآن چین وماچین است و هندوستان وبربر روم وخزر وروس وسقلاب وسمندر وبرطاس و آنکه بیرون ازوست سکه خواندند و آفتاب برآمذن را باختر

خواندند وفروشدن را خاور خواندند وشام ویمن راماز ندران خواندند وعراق و کوهستان راشورستان خواندند وایران شهراز روذآمویست تاروذ مصر و این کشورهای دیگر پیرامون اویند و ازین هفت کشور ایرانشهر بزرگوارتراست بهرهنری وآنکه ازسوی باخترست چینیان دارند وآنکه ازسوی راست اوست هندوان دارند وآنکه ازسوی چپ اوست ترکان دارند ودیگر خزریان دارند و آنکه ازراستر بربریان دارند وازچپ روم خاوریان ومازندرانیان دارند ومصر گویند از مازندرانست واین دیگر همه ایران زمین است از بهر آنکه ایران بیشتر اینست که یاذ کردیم وبدانکه اندر آغاز این کتاب مردم فراوان سخن گویند وما یاذکنیم گفتارهر گروهی تادانسته شود آنراکه خواهذ برسذ و آن راهی که خوشتر آیدش بر آن بروذ واندرنامهٔ پسر مقفع وحمزه اصفهانی ومانندگان ایذون شنیدیم که ازگاه آدم صفی صلوات‌الله وسلامه علیه فراز تابدین گاه که آغاز این نامه کردند پنج‌هزار وهفتصد سالست ونخستین مردی که اندرزمین بدیذآمذ آدم بوذ وهمچنین ازمحمد جهم برمکی مرا خبر آمذ واززادوی ابن شاهوی وازنامهٔ بهرام اصفهانی همچنین آمد وازراه ساسانیان موسی عیسی خسروی وازهشام قاسم اصفهانی وازنامهٔ پاذشاهـان پارس و ازگنج خانهٔ مأمون و از بهرامشاه مردانشان کرمانی واز فرخان موبدان موبد یزدگرد شهریار و ازرامین که بنده یزدگرد شهریار بوذ آگاهی همچنین آمذ وازفروذ ایشان بدویست سال برسدکه یاذکنیم ازگاه آدم بـازچند است. و ایشان بدین گفتار گرد آمدند که ما یادخواهیم کردن. واین نامه را هرچه گزارش کنیم ازگفتاردهقانان بایدآورد که ایـن پاذشاهی بدست ایشان بود وازکاروکردار وازنیك وبذ و ازکم وبیش ایشان دانند پس مارا بگفتار ایشان بایدرفت پس آنچه ازایشان یـافتیم از نامهای ایشان گرد کردیم واین دشوار ازآن شد که هرپاذشاهی که

دراز گردد یا دین پیغامبری به‌پیغمبری‌شدی و روزگار بر آمدی بزرگان آن کار فرامش کنند و از نهاد بگردانند و بسر فروذی افتذ چنانك جهودان‌را افتاذ میان آدم و نوح‌واز نوح تاموسی‌همچنین و ازموسی تاعیسی‌همچنین‌واز عیسی تامحمدما صلی‌الله‌علیه‌وسلم. واین از بهر آن گفتند که‌این‌زمین بسیار تهی بوده است‌ازمردمان‌وچون مردم نبوذ پادشاهی‌بکار نیاید چه مهتر بکهتران بوذوهرجا که مردم بوذ ازمهتر چاره‌نبوذ ومهتر بر کهتر از گوهرمردم باید. چنانك‌پیامبر مردم‌هم‌ازمردم بایست‌وهم گویند که‌ازپس‌مرگ کیومرث صذوهفتاذ واند سال پاذشاهی‌نبود و جهانیان یله بودند چون گوسپندان بی شبان درشبانگاهی. تاهوشنگ پیش‌داد بیامد وچهار بارپاذشاهی ازایران بشذ وندانند که چند گذشت ازروزگار. وجهودان همی گویند ازتوریة‌موسی‌علیه‌السلام که ازگاه آدم تاآن روز که محمد عربی‌صلی‌الله علیه وسلم از مکه برفت چهار هزارسال بود. وترسایان ازانجیل عیسی‌همیگویند هزار وپانصد ونود وسه سال بود،وبعضی آدم راکیومرث خوانند. اینست شمار روزگار گذشته که‌یاذ کردیم ازروزگار ایشان. وایزدتعالی به داند که چون بود، وآغاز پدیذ آمدن مردم ازکیومرث بوذ، و ایشان که او راآدم گویند ایذون گویند که نخست پاذشاهی که بنشست هوشنگ بوذ واوراپیش داذخواندند که پیشتر کسی که‌آیین داذ درمیان‌مردمان پدیذآورد او بود، ودیگر گروه کیان بوذند وسدیگر اشکانیان بوذند وچهارم گروه ساسانیان بوذند و اندرمیان‌گاه پیکارها و داوریها رفت ازآشوب کردن بایکدیگر وتاختنها وپیشی کردن وبرتری جستن،کز پاذشاهی ایشان این‌کشور بسیارتهی ماندی وبیگانگان اندرآمذندی وبگرفتندی این پاذشاهی چنانك بگاه جمشید بوذ وبگاه نوذر بود وبگاه اسکندر بوذ ومانند این، پس پیش‌ازآنکه سخن شاهان وکارنامهٔ ایشان یاذکنیم نژاد ابومنصور

عبدالرزاق که این نامه را بنثر فرمود تا جمع کنند چاکر خویش‌را ابومنصورالمعمری ونژاد او نیز بگوییم که چون بوذ وایشان چه بوذند تا آنجا رسیذند [و پس از آنکه بنثر آورده بوذنـد سلطان محمود سبکتکین حکیم ابوالقاسم منصور الفردوسی را بفرموذ تا بزبان دری بشعر گردانیذ وچگونگی آن بجای‌خود گفته شود] ۱ **اولا نسب ابومنصور عبدالرزاق** محمـد بـن عبدالـرزاق بـن عبدالله بـن فـرخ بن ماسابن مازیار بن کشمهان بن کنارنگ بن خسرو بن بهرام بن آذرگشسب بن گوذرز بن دادآفریذ بن فرخزاد ـ بن بهرام که بگاه خسرو پرویز اسپهبذ بود، پسر فرخ بوزرجمهر که دستور نوشیروان بود پسر آذرکلباد که بگاه پرویز اسپهسالار بود پسر برزین که بگاه اردشیر بابکان سالار بود پسر بیژن پسر گیو پسر گوذرز پسر کشواذ واو را کشواذ زآن خواندندی که‌ازسالاران ایران هیچکس آن آیین نیاورد که او آورد وپهلوانـی کشورها و مرزبانی وبخشش هفت کشور او کرده بود وکژمردم بود واین‌از سه گونه گویند وگوذرز بگـاه کیخسرو سالار بـود پیران را او کشت که اسپهبذ افراسیاب بود، پسر حشوان پسر آرش پسر بنه‌وی تبره منوچهر ازنبیره ایرج وایرج پسرافریدون وافریدون پسر آبتین ازفرزندان‌جمشید، وپیران پسر ویسه بود وویسه‌پسرزادشم بـود پسر کهین بود وزادشم پسرتور و تورپسرافریدون نیز پسر آبتین وآبتین ازفرزندان جمشید، و **نژاد ابومنصورالمعمری:** ابومنصور بن محمدبن عبدالله بن جعفر بن‌فرخ زاد کسل کرانجوار وکنارنگ پسرسرهنگ پرویز بوذ وبکارهـای بزرگ اورفتی و آنکه که خسرو پرویز بدر روم شدکنارنگ پیش رو بوذ لشکر

---

۱ ـ جملهٔ بین دوقلاب را کسی‌که این‌مقدمه را درآغازشاهنامه فردوسی نهاده‌است اضافه‌کرده .

پرویزرا وچون حصارروم بستد ونخستین کسی که بدیوار بررفت وباقیصر درآویخت واورا بگرفت وپیش‌شاه آورد اوبود، ودرهنگام ساوه شاه ترك که بردرهری آمذکنارنگ پیش‌اوشد بجنگ وساوه شاه را بنیزه بیفگند ولشکرشکسته شد وچون رزم هری بکرد نشابوراورا داذوطوس راباخوذ بذو داده‌بوذ، وخسرواورا گفت: گفتهٔ که ادر (ایدر) باهزار مردبزنم. گفت آری گفته‌ام. خسرو اززندانیان وگنه‌کاران هزار مردنیك بگزید و سلیح پوشانیذ دیگرروز آن هزارمرد باکنارنگ بهامونی فرستاذ وخسرو ازدور همی‌نگریست، بامهتران سپاه. کنارنگ باایشان برآویخت گاه بشمشیر وگاه بتیر. بهری رابکشت‌وبهری را بخست وهرباری که اسب افکندی بسیارکس‌تبه‌کردی تاسرانجام ستوهی پذیرفتند و بگریختند وکنارنگ پیش‌شاه شدونماز برد وآفرین کرد، خسرو طوس بدو داذ وازگردان مردی همتای او بودنام او رقیه اورا نیز ازخسرو بخواست وباخویشتن بطوس برد. رقیه‌آن بوذکه کنارنگ هزار مرداز‌خسرو پرویز بخواست رزم ترکانرا، خسرو گفت خواهی‌هزارمرد ببرخواهی رقیه راکه کم رنج‌تربوذ، مرترا پس هردوان بطوس شدند باهزار مرد ایرانی ورقیه رانیکوهمی داشت وبا ترکان جنگ‌کردند وپیروزآمدند وبطوس بنشستند و کنارنگ پادشاهی بگرفت ورقیه رانیکوهمی‌داشت. تیراندازی بوذکه همتاش نبودی. پس‌روزی کنارنگ ورقیه هردوبشکاررفتند باپسران وسرهنگان. کنارنگ گفت امروزهرشکاری که کنیم تیر برسرزنیم تاباریك اندازی بذیدآید هرچه‌کنارنگ زذه بوذ بر سرتیر زذه‌بوذ، رقیه برکنارنگ‌آفرین‌کرد. روز دیگر کنارنگ بفرمود تاغرارهٔ پرکاه بیاوردند. کنارنگ اسب برانگیخت ونیزه بزد وآن غراره رابرسرنیزه برآورد و بینداخت، وبگاه یزدگرد شهریار او را بکشتند. و چون عمربن‌الخطاب

عبدالله عامر را بفرستاذ تا مردم را بدین محمد خواند صلی‌الله‌علیه وسلم، کنارنگ پسر را پذیرهٔ اوفرستاد بنشابور. ومردم درکهن‌دز بودند، فرمان نبردند. ازوی یاری خواست. یاری‌کرد تا کار نیکوشد. بعدازآن هزار درم وام خواست، گروگان طلبید، گفت گروگان ندارم. گفت نشابور مرا ده. نشابور بدو داذ. چون درم بستد بازداد. عبدالله عامرآن حرب اوراداد وکنارنگ برزم‌کردن اوشد واین داستان ماندکه‌گویند «طوس ازآن فلان است و نشابوربگروگان دارد»، وحسن بن‌علی‌مروزی ازفرزندان اوبوذ، وکنارنگ ازسوی مادر ازنسل طوس بوذ وصد وبیست سال بزیست وهمیشه طوس کنارنگیان را بوذ تا بهنگام عمید طائی که ازدست ایشان بستد وآن مهتری بدیگری دوذه افتاذ. پس بهنگام ابومنصور عبدالرزاق طوس را بستدند وسزا بسزا رسید، و نسبت این هردوکس که این کتاب کردند چنین بود که یاد کردیم.

لغتنامه مقدمه شاهنامه ابومنصوری

پدیدارکردن : ظاهر کردن
بادافراه : مجازات ، مکافات روز جزا
ایدون : اینجا، اینچنین
مردم بدانش : آدم دانا
شوخی : گستاخی ، دلیری، بی باکی
جان سپردن : فداکاری
بیرون آوردن : درآوردن
رام : مخترع جنگ
رامین
گردانیدن : ترجمه کردن
دست اندرزدن : دست رساندن
خویش کام : خودرای، مستبد
سازمهتران : دم و دستگاه بزرگان
تخم : نژاد
نشان : علامت، حصه ، نصیب اثر، یادگار، فرمان
دستور : وزیر (اکنون رئیس روحانی زرتشتیان)
هشیاران : روشن فکران متنورین
هری : هرات
شارستان : بمعنی شهرستان
فرازآوردن : فراهم آوردن گردآوردن
کارنامه : شرح وقایع جنگ نامه ، تاریخ
گی نخستین : کی، شاهشاهان گویا کیومرث باشد
کاروساز : کار ولوازم
نهاد ورفتار : طرز برداشت و روش ورسم
آزرم داشتن : حیا داشتن ، شرم داشتن
درست گردیدن : موافق آمدن
بنیادنامه : موضوع نامه
درهای سخن : بابهای سخن
نگاهداشتن : مراعات کردن
انده گسار : غمگسار، غمخوار
انده گنان : اندوه گینان
کارکرد : عمل، طرزعمل
ساختن : سازش کردن
بخشیدن : تقسیم
خاور : (مغرب، بمعنی مخالف کنونی)
باختر : (مشرق، بمعنی مخالف

کنونی)
مغز : معنی، اصل
مازندران : (شام و یمن)
مانندگان : امثالهم
ازگاه فلان . . . فراز تابدین گاه : از زمان.... تاامروز
فرود : بازمانده (؟) خلف، فرزندان
بدین گفتار گردآمدند: در این گفتارموافقت کردند، همرای شدند
درازگردیدن: طول کشیدن دوام یافتن
نهاد : اصل
فرودی : سقوط، شیب سقوط، پستی
افتادن : پیش آمدن
یله : ول، بی بندوبار
اندرمیان گاه : درآن میان ، درآن حیث و بیث
داوری : فرمانروائی، قضا، منازعت وجدال
پیشی کردن : جلوافتادن
بخشش : تقسیم
گژمردم : مردم نادرست

تبره : تبار
باخود : بهمراه، بضمیه
خستن : زخمی کردن
تبه کردن : تباه کردن، ناقص کردن
ستوهی : عجز، شکست
گردان : پهلوانان
هردوان : هردوآنان
باریک اندازی : تیراندازی دقیق
عراده : جوالگاه وغیره
پذیره : استقبال، پذیرائی
کهن دژ : قلعه‌ای در نیشابور، دژ مرکزی شهر بطور اعم (سیتادل)
دوده : خاندان
مهتری : بزرگی
بپای بازداشتن : با پا متوقف ساختن
کجا : که
مردم : در تألیفات قرن چهارم و پنجم و ششم بمعنی امروزی « آدم » و «شخص» بکار رفته است . معهذا گاهی فعل را مفرد و گاهی جمع آورده‌اند .

الابنیه عن حقایق الادویه

معرفی کتاب

کتاب « الابنیه عن حقایق الادویه » در خواص گیاهها و داروها نوشتهٔ ابومنصور موفق بن علی الهروی بعقیده عده‌ای درعصر منصور بن نوح سامانی (۳۵۰،۳۶۶ ه) تألیف شده است ویکی ازسه کتابی است که قدیمترین کتب فارسی بعد ازاسلام شمرده میشوند .

دو کتاب دیگر یکی ترجمهٔ تاریخ بزرگ ابوجعفر بن محمد بن جریر - طبری است ـ که توسط بلعمی وزیر منصور بن نوح بن احمد بن اسمعیل سامانی درسال ۳۵۲ بعمل آمده ـ و دیگر ترجمهٔ تفسیرکبیر طبری مابین سالهای ۳۵۰ و ۳۶۶.

شادروان میرزا محمدخان قزوینی مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری را - که در سال ۳۴۶ هجری قمری نوشته شده « قدری قدیمتر » ازاین سه کتاب میدانند. بدین سبب ما نیز مقدمهٔ مزبور را درآغاز این کتاب قرار داده‌ایم.

اما کتاب «الابنیه عن حقایق الادویه » نسخهٔ آن در جهان تك است و بخط علی بن احمد طوسی اسدی مؤلف گرشاسبنامه و لغت اسدی میباشد (پسر اسدی بزرگ ومعاصر فردوسی) درسال ۴۴۷ ه . استنساخ شده است. خط آن نسخ شبیه بکوفی میباشد. مؤلف شرح ۵۴۸ دارو وگیاه را در این کتاب آورده است .

این نسخه قدیمترین نمونهٔ خط فارسی است که فعلا در دست است.

آقای زلیگمان R . Seligman در سال ۱۸۵۹ « الابنیه » را با دقت و ظرافت چاپ کرد و ترجمهٔ آلمانی و عکس چند صفحه از آنرا نیز برای نمودن اصل ضمیمه نمود، که اکنون ازجمله کتابهای کمیاب بلکه نایاب است. نسخهٔ اصلی درکتابخانهٔ شهروین محفوظ میباشد .

ما بخشی از مقدمه و شرح نخستین گیاه (ارز - برنج -گرنج) را از نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملی ایران نقل میکنیم .

«الابنیه عن حقایق الادویه»
از
ابومنصور موفق بن علی الهروی

(بین سالهای ۳۵۰-۳۶۰ نوشته شده است)

« ... چنین گفت حکیم ابومنصور موفق بن علی الهری کی من کتابهای حکیمان پیشین وعالمان (و) طبیبان محدث همه بجستم و هرج گفته بودند بتامل نکه کرده اندر ادویه واغذیه مفرد و غیرش نیز و کردار هرداروی ومنفعت‌ها و مضرت‌هاشان وطبعهای ایشان اندر جهاردرجه‌دان - جهاردرجه کی پنجم آن نیامد. بس جون بدیدم هر کسی راهی کرفته بوذ تاقدر غرض خویش. بعضی ازایشان فصلهای بیرون کرده بودند موجز و بعضی نه - ونیز آن بعضی شرح تمام نکرده بودند. من خواستم کی کتابی بناکنم و هرج شناسند اندر او یادکنم ازآن چیزها کی استعمال کنند. وبس قوتهاشان پیداکنم وفعلشان بکویم بشرحی تمام وبوجهی نیکو کی

بزرگ‌تر منفعتی و عظیم‌تر خطری این‌راست. تااین‌روزکارمرا شغلهای محدث ازین‌دور همی‌داشت و اتفاق نیفتاد جنان کی‌من همی‌خواستم ، از قبل کسادی علم وکمی طالبان. تاآن هنکام کی حاصل آمدم اندر حضره عالی‌مولانا الامیرالمسددالمؤید المنصور ادام‌الله‌علوه. بس‌اورا دیدم ملکی بزرکوار ودانا و حکمت‌شناس وحق‌دان ودانش‌جوی وداد ده وسخی‌دست وکریم‌طبع وسخن‌دان وزایر نواز ویزدان‌پرست وهنرورز. بس‌ازجهة این‌فضلهای‌شریف مرا خردتکلیف کرد کی‌دلیل سعادة روزکار من‌بوذ وبادشاه عالم بودکی‌بنام‌این‌ملک‌عالم وعادل این‌کتاب تصنیف کنم. کی‌نوشروان عادل کفت کی هرآنکه کی‌خذای عزوجل بامتی‌نیک‌خواهذ ملکان ایشان‌را عادل کرداند وعالم. بس‌جون من این‌هردو هنر بااین خداوندیافتم مرا اندر حضرةعالی اوی حرمن زیادة کشت تااین کتاب تألیف کردم از بهرخزانهٔ وی. و هرج شناسند ازداروها اندرین‌کتاب بیدا کردم شرحی تمام از بهرآن‌کی این‌کتاب شریف‌تر از آنست‌کی مختصر بایدکرد. و فعلها وکار راندنش و قوت ومضرت ومنفعتش از درجهٔ اول‌تاآخر درجهٔ جهارم. هریک راکی‌منتهای‌همه‌غذاها وداروها وزهرهاست کی‌حکیمان هندکفتند کی‌هرج اندرعالم ست از جهار قسمت بنشود . قسمی ازو اندر درجهٔ اول بود وآن‌غذا باشذ وقسمی اندر درجهٔ دوم بود وقسمی اندر درجهٔ سیم‌بود. وآن قسم‌که اندر درجهٔ دوم‌بود هم‌غذا بود و هم‌دارو وآن قسم‌کی‌اندر درجهٔ سیم‌کفتیم دارو نبود جزو آن‌قسم کی‌اندر درجهٔ جهارم باشدجون‌زهرها بود. وهرجیزی‌که اندر تن‌مردم‌کار کند برجهارقسمتست. جنسی‌ازوی اندر درون وبیرون تن‌کار کند بمنفعت جون کندم‌کی اندر شکم غذاست و جون‌بر بیرون نهی جراحتهارا بیزاند وجنسی‌دکر اندر شکم صلاح‌کند وبیرون فساد. جون‌سیر کی جون‌بخورند حرارت غریزی‌راقوی

کند. وجون بر بیرون طلا کنند بجای زهرها کار کند وجنسی آنست کی جون خورند زهرست وجون بر بیرون طلا کنند تریاکست جون مرداسنك وزنکار و آنج بدین ماند. وجنسی است کی از بیرون واز اندرون زهرست. جون بیش وهلهل وقرون سنبل واندرعالم جیزی نیست کی آن را منزلت اندر آخر درجهٔ جهارمست کی آن شاید کی بخورند، یاشاید کی بدارو بکاربرند، جنان کی یونانیان کفته اند وحکمای روم. از قبل آن کی آخر درجها (درجه‌ها) اینست و کر جنان بوذی کی ایشان کفته اند بایستی کی درجهٔ بنجم نیز بوذی تادفع مضرت این جهارم درجه کردی ولیکن هر آن جیز کی اندر درجهٔ جهارمست بآخر آن مردم را هلاك کند ، بیك لحظه اکر بخورند یا بدارو بکاربرند. وجیزی نیابند کی دفع مضرت آن کند. بس از جهار طبایع هرج یابی خالی نبود از کرم وسرد وتر وخشك. وتر و خشك از کرم وسرد بدید آمدست . و بدان کی نشاید کی فرع را فضلی باشد بر اصل. جنانك حکیمان روم همی کویند کی بعضی دارو یاغذا کرمست اندر درجهٔ اول خشکست اندر درجهٔ دوم و اندرین ایشان بغلط افتاده اند و حکیمان هند برصوابند و من راه حکیمان هند کرفته ام . ازآن جهت کی دارو آنجا بیشترست . و عقاقیر آنجا تیزتر وخوشتر وهمت آن مردمان باستقصا اندرحکمت بالغ ترست ودیکر هرج اندرین شش اقلیم یابند ازدارو واز غذا همه بآن یك اقلیم موجودست جز سه جیز وآن سه جیز را نیز بدل بجاهست از آن نیك تر بفعل وبقوت ازآن نافع تر. ازآن سه یکی کل مختومیست وبدل آن کل کنکی است. دوم روغن بلسانست وبدل وی روغن کاذیست. سیم عودالصلیبست وبدل اول سنك بنارسی است وسنك بنارسی به از عودالصلیبست ازآنك جون یکسال برعودالصلیب برآید قوتش بشود وبکار نیاید واین سنك را فعل همیشه بجا می باشد. وآن دیکر داروها کی بهندوان موجودست اندراین دیکر اقلیمها

نیابند واین کتاب‌را برحروف هجی بنا کردم تا باز جستنش آسان بود وترجمه‌اش روضة الانس ومنفعت النفس کردم ولقبش کتاب الابنیه عن حقایق الادویه نهادم. خدای ما را وشمارا توفیق دهاد برهمه اعمال خیرات بحق محمدوآله .

باب علی حرف الالف

ارز ـ پسری فرکوادت (بسرفرکـوادت) گوید کـرنج از دو گونه است سپید وسرخ واما سپیدگرم وخشکست اندرمیانهٔ درجهٔ اول. وسرخ گرم وخشکست اندراول درجهٔ دوم وآنج سپید باشد بیشتر بکار دارند زیرا کی باعتدال نزدیکترست . ومعده را قوة دهد وطبیعت ببندد، بستنی معتدل. وچون بشیر بپزند غذایی شود بس نیکو.وچرا کی تری شیربا خشکی کرنج بیامیزد ومعتدل کردد وکرنج بشیر بخته (پخته) سحج وریشهای رودکانی را سود دارد. وچون کرنج خرد بسایند وباآب خربزه بخویسانند (بخیسانند) و درروی مالند کلف و برش (برس ـ برص) ببرد و میان حکمای هندوروم خلافست درکرنج وکندم: حکمای هند کرنج را بر کندم تفضیل دادند ببسیاری حـکمتهای بسندیده . یکی آنکه در وی قبضی هست و هرآنج دروی قبض باشد معده را قوة دهد واحشای مردم راقوی دارد عالم متفقست برآنج درکرنج قبضست ودر کندم نرمی. وبوی دهان خوش کردانند ومعده قـوی دارد وزود متغیر نکردد چون کندم. واکر اورا دربوست بکذارند جائی که نم بدو نرسد ابدالدهر بماند وکندم بخلاف اینست. وحکمای روم کفتند فضیلت کندم بر کرنج انست کی با تن مردم موافقه کند. زیرا کی هرچ خدای تعالی بیافریدست ازخوردنیها، مردم چون خوردن آن را مداومت کند یا بارها بخورد هلاك کیرد جز کندم کی اکر مردمی سد سال بزید وغذا جز کندم نخورد هلاك نکیرد. و این

ازایشان خطاست. از بهر آن کی میل طبع مردم بدان کراید کی عادة کرده باشد و آفرینش بدان بوده . نبینی قومی ازعرب وترك و هند و روم و غیرایشان ازآدمی جون کوشت وشیرخوردن بعادة کرده باشند وجیزی دکر نشناسند جون کوشت وشیر میل جیزی دکر نکنند وکر وقتی این غذا زیشان بریده آید ازحال بشوند و آرزوهم آن کنند وآن جیز کی جزآن بود نخواهند. ازآن کی عادة نکرده اند وبیشتر مردم هندوستان کرنج بغذا کرده اند خود را وبرآن هیج جیزاختیار نکنند و باشد کی مردمی سدسال بزید جزکرنج نشناسد و آنج کندم را نکوهند آنست کی جون خام بخایند بوی دهن ناخوش کند وجون درشکم برسد کرم اندرشکم افکند وبادا نکیزد وبسیاردردها وکرنج ازین همه دورست وبوست کرنج جون بخوری دهان بدردآورد و زبان را درد رساند و اماسش دهد لیکن درد بشهره دهد ومعده ورودکانی. وکرمی وتبش برانکیزد از همه تن وان را علاج هم در ارنجست .

« الابنیه عن حقایق الادویه »

محدث : مبدع ومخترع

مضرت : زیان

موجز : مختصر-خلاصه،چکیده

داد ده: عادل

زایر نواز : نوازندهٔ زوار

هنرورز : هنرمند

طلاکردن : مالیدن

مرداسنگ : اکسید سرب سمیست قوی

زنگار : اکسید مس

بیش : گیاهی سمی ومهلك در هندوستان میروید

هلهل : هلاهل زهر کشنده‌ای که تریاق ندارد

قرون سنبل : گیاهی سمی

عقاقیر : گیاههای داروئی

استقصا : کنجکاوی

گل‌مختومی : گل‌سرخی‌است، تریاق است

گل‌گنگی : گلی است نظیر مختومی که‌درهندوستان یافت میشود

روغن بلسان : روغنی است برای‌التیام زخمها

کاذی : نوعی‌درخت‌که ازگلش روغن سازند

عودالصلیب : داروئی که فاوانیا نیز گویند

سنگ بنارسی ؟

کرنج : برنج

سحج : نوعی بیماری روده

رودگانی : روده‌ها

کلف : دانه‌هائی‌که برروی پدیدآید

برش : برص-برص

قبض : گرفتگی،ضدبسط

احشا : روده‌ها، آنچه درون شکم است

شهره : بیداری، بیخوابی

ارز : برنج

ترجمهٔ تفسیر طبری

معرفی کتاب

(*) در دوران پادشاهی منصوربن نوح بن‌نصر بن‌احمد سامانی (۳۶۵ ـ ۳۵۰ هجری) متن تفسیرقرآن تصنیف محمدبن‌جریر طبری ازعربی بفارسی برگردانده‌شد. این‌ترجمه یکی از نخستین‌سندهای نثر فارسی است. مجلهٔ یغما متن‌ترجمه را ازروی نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی ـ که درسال۶۰۶هجری ـ توسط کاتب اسعدبن‌محمدبن‌ابی‌الخیر یزدی استنساخ شده منتشر نموده‌است. به طوریکه در مجلهٔ مزبور نوشته‌شده است «رسم کتابت‌کاتب اصلی‌این‌بوده است که «پ» و «چ» و «ذ» و «ژ» و «گ» و «که» وچه» وامثال آنرا «ب» و «ج» و «ذ» و «ز» و «ك» و «كی» و «چی» می‌نوشته‌اند». مجلهٔ مزبور این حروف را بشکل امروزی چاپ‌کرده است.

نثر این ترجمه با اینکه نمی‌بایست حسب‌القاعده از تأثیر نحو تازی برکنار باشد بسیار سلیس وساده وشیوا است.

اینرا باید تذکر دهیم‌که پس‌از تسلط اعراب به ایران و متداول شدن‌الفبای تازی برای نوشتن سخن پارسی برای ادای‌اصوات «پ» و «چ» و «ژ» و «گ» که در زبان عربی‌وجود نداشت به‌طور قراردادی «ب» و «ج» و «ز» و «ك» گذاشتند. وخوانندگان به‌قیاس‌کلمات را با تلفظ صحیح فارسی می‌خواندند. بعدها که این امر باعث اشکال‌شد «سه نقطه» را در مورد «پ» و «چ» و «ژ» و یك سرکج‌اضافی‌را درمورد «گ» علامت مشخصه این حروف از حروف متشابه تازی قرار دادند. ولی تا مدت مدیدی حرف «دال فارسی» که تلفظ خاصی داشت بشکل «ذال» نوشته می‌شد. تا اینکه در چند قرن اخیرآنهم حذف‌گردید وبشکل دال نوشته شد. ولی اصواتی راکه درزبان تازی وجود نداشت افزودند واصوات زیادی‌را مانند «ث» و «ص» و «ط» و غیره‌که فارسی زبانان تلفظ نمی‌کردند باقی‌گذاشتند واین خود سبب دشواریهای بسیاری شده است‌برای مبتدیان ـ ونه تنها برای‌مبتدیان!

از ترجمهٔ تفسیر طبری

سورة یوسف

مولود یعقوب وقصه او علیه‌الصلوة والسلام

۳۵۰ - ۳۶۵

چون ابراهیم وساره ازین جهان بیرون شدند اسمعیل بود واسحق علیهما السلام. اسمعیل به‌مکه بودواسحق به‌کنعان بود، و هردورا خدای عزوجل پیغامبری داد، ولکن‌اسحق را پیغامبری بزمین‌کنعان داده بود تا بحدهای شام ازبهرآن‌که اسحق نابینا بود وهرجای نتوانستی رفتن.

واسحق‌را زنی بود نام اورفقا بود وهم اززمین‌کنعان بود. ومراسحق را ازاین زن دوپسرآمدبه‌یك شکم، اول عیص ازمادر بیرون‌آمد، وآنکه برعقب اویعقوب. وآن پسر که اول جدا شد عیص نـام بود ، وآن دیگر یعقوب نام‌کردند از بهرآن‌که بر عقب عیص‌آمد . پس هردو را زندگانی بود تابزرگ شدند.

واسحق مر عیص را دوستر داشتی از آنچه یعقوب را ، و مر یعقوب‌راشبانی داده بود. ومادرشان مریعقوب را دوستر داشتی وعیص را بصیادی داده بود ویعقوب‌را شبانی داده بود. پس یك روزعیص ازصید همی‌آمد وپیش‌پدرش اسحق اندرآمد. اسحق گفت بدان یاپسر که مرا گوشت صیدی همی‌باید، وگرمراصید بریان بیاری دعاکنم تاخدای عزوجل ترا پیغامبری‌دهد.

پس عیص برفت ومادرشان از بهرآن‌که یعقوب را دوستر داشتی‌چنان خواست‌که اسحق‌آن دعا مریعقوب راکندتاپیغامبری مراوراباشد. پس مادرش زود بفرمود یعقوب را تایکی‌بره‌بیاورد بریان،وپیش اسحق بنهاد، پس اسحق بوی‌بریان شنید، گفت‌این چه بوی بریانی‌است. مادرش گفت این‌پسرتوآورده است. آنکه همی خواستی. اسحق‌آن‌بره بریان بخورد، وهمانکه‌گفت‌یارب مرا وعده‌کرده بودی‌که فرزندی‌را ازفرزندان توپیغامبری دهم یارب تواین فرزندراکه این‌بریان‌آورد پیغامبری ده . خدای عزوجل دعای اسحق روا کرد و یعقوب را پیغامبری داد.

پس دیگر روزعیص ازصید بازآمد ویکی صیدآورد وپیش اسحق‌بنهاد. اسحق‌چون نگاه‌کرددانست‌آن مادرشان‌کرده‌است. عیص را گفت یاپسربدان‌که دعای پیغامبری ازدست گذشت، من این دعاکردم یعقوب را، ولکن‌دعای دیگرکنم ترا. پس اسحق ازآن صیدعیص بخورد واورادعاکرد وگفت: یارب براین‌فرزند من عیص‌برکت‌کن وبرفرزندان‌او برکت‌کن وبفزای تارستخیز. خدای عزوجل برنسل‌اوبرکت‌کرد.

پس عیص آگاه شدکاین‌برادراویعقوب به‌اوچنین‌مکرکرد، سوگند خوردکه من یعقوب را بکشم. ویعقوب شب وروزپنهان همی‌بود. پس مادرش‌را به‌ناحیهٔشام یکی برادربود، ومرین‌برادر رادودختربود. مادریعقوب مریعقوب را گفت یاپسرتوچنین‌پنهان

نتوانی بودن، وخال تو- برادر من - بشام است، واورادو دختر است، برخیز برشام رو و بنزدیك خالت بباش، تا مگر ازین دو دختر یکی بهزنی بتودهد که پدر تو چنین وصیت کرده است.

اسحق مرده بود لعیص (که عیص) قصد کشتن یعقوب کرد.

پس یعقوب برخاست و بشب اندر بگریخت و بشام رفت. وزبهر آن اورا اسرایل خواندند... بتازی رفتن شب بود، واین نام خدای است بزفان عبرانی، گفتند یعقوب اسرایل بود که بشب اندر سوی خدای رفت.

چون یعقوب بشام رسید خالش را بدید، وخالش راخواسته بسیار بود. و دودختر داشت یکی مهتر و یکی کهتر. یعقوب اورا گفت بدان وآگاه باش که پدرمرا وصیت کردست که باید بشام روی ودختر خالت را بزنی کنی، و اکنون مادر من نیزهم چنین گفت. من سوی تو آمدم تاچه گوی بدین کار اندر. خالش گفت یا پسر سپاس داشتمی که من این کار بکردمی، ولکن من مردی‌ام که مراچیز ست وتوراچیز نیست که کابین دخترمن دهی. یعقوب گفت یاخال اگرمرا چیز نیست من اینجا بباشم و ترا کار کنم تامرا چیز گرد آید که کابین دختر تو باشد. این خالش گفت نیك آید.

پس یعقوب خالش را شبانی همی کرد تا اورا چیز گرد آمد.

پس چون هفت سال تمام شد، خالش گفت بگوی تا کدام دختر خواهی تا بزنی بتودهم. یعقوب گفت من راحیل را خواهم. وراحیل دختر کهتر بود، ونام دختر خالش اولیا بود. ویعقوب نگاه کرد آن نه راحیل بود. دانست که خالش آن دختر دیگر فرستادست. گفت یاخال من راحیل راخواسته بودم وتو نه راحیل رافرستادی. خالش گفت یاپسر راست همی گویی، ولکن من ازملامت مردمان بشکوهیدم، گفتندی تادختر مهتر بخانه باشد محال باشد دختر کهتر رابشوی دادن، اگر دختر کهتر خواهی مراهفت سال دیگر کار کن

تا بزنی بتودهم .

پس یعقوب اوراهفت سال دیگر کار کرد واندرین هفت‌سال اورا ازاین دخترمهین چهارپسر آمد، ونام این چهارپسر، یکی روبیل بود، ودیگرشمعون ، وسدیگر یهودا، و چهارم لاوی . و چون هفت سال دیگر تمام شد خالش آن دختر کهتر را نیز سوی او فرستاد.

و بدان‌زمانه‌حلال بودی که‌مردی دوخواهررا بیکجا به‌زنی کردی وهمه اهل ابرهیم بدان بودند تا بوقت موسی....

پس‌چون هردودختر یعقوب‌را گشتند خالش خواستهٔ‌خویش بریعقوب فراخ کرد، وخواسته یعقوب بیشترزان خالش شدوهفت سال دیگر باخال ببود.

مریعقوب را دو پسر دیگرآمد ازاولیا که خواهر مهتر بود یکی‌را ازنالون نام‌کرد ودیگررا یسحر، وز راحیل هیچ فرزند نیامدش .

پس‌این‌راحیل‌را یکی کنیزك بود نامش‌زلفه،این‌را بر یعقوب بخشید، گفت‌ترا ازمن فرزندنیست مگرازین کنیزك‌فرزندآیدت. پس یعقوب را ازین زلفه دوپسر آمد یکی رادان نام کرد ودیگر را نفتال .

پس اولیارا نیز کنیز کی بودنام اوبولهه پس‌اورا به‌یعقوب بخشید بضد خواهرخویش. پس یعقوب را ازین‌بولهه دوپسر آمد یکی جاد نام‌کرد ودیگررا داشر. ویعقوب را ده پسر تمام شد. به‌آخر کار یعقوب‌را ازراحیل یکی‌پسر آمد اورا یوسف نام‌کرد. پس یازده پسر گشتند وزهمه یوسف نیکوتر بود.

پس چون یعقوب بیست و یکسال به‌شام ببود، خواسته و فرزندان بسیار گشتند. آرزو آمدش که به‌خانه بازآید، مادرش‌را و برادرش بیند. عیص را نیز آرزو یعقوب خاسته بود. پس یعقوب

ازخال دستوری خواست و خال اورا دستوری داد . پس یعقوب برخاست و روی بازخانه نهاد با دوزن و دومادر فرزند ویازده پسر و بسیار خواسته از چهار پایان و زر وسیم . وزعیص همی ترسید .

چون یعقوب بزمین کنعان رسیدبریك روزه راه فرودآمد، وعیص بشکاربیرون شده بود، نگاه کرد از دور گوسپندان دید ، فرازآمد وبپرسیدکه این گوسفند کرا است. یعقوب چون عیص را ازدوربدید، بشناخت، خویشتن ازپس مردمان پنهان کرد، و رهی مهترخویش راگفت اگراین مرد فرازآید وبپرسدکه این گوسفندان کرا است توبگوی‌که عیص را یکی رهی‌است بشام ، نام اویعقوب ، این‌گوسفندان اورا است. پس چون عیص فراز آمد پرسیدآن رهی این سخن بگفت. عیص‌را گریستن‌آمد. گفت یعقوب برادرعیص است نه رهی.

پس چون یعقوب بدیدکه عیص همی گرید فرازآمد و هر دو یك دیگر بکنار گرفتند، وبگریستند، و بشهر بازآمدند، وهمی بودند .

چون یك سال برآمد یعقوب را ازراحیل پسری‌آمد اورا ابن یامین نام کردند. پس دوازده پسر راست شد مریعقوب را. راحیل چون‌ابن‌یامین را بزادبمرد، ویوسف وابن یامین‌بر کنار خاله بماندند واولیا ایشان را بپرورد.

پس خدای عزوجل یعقوب را پیغامبری داد بزمین‌کنعان وبسیار خلق بدوبگرویدند، وعیص برخاست وبغربت شد، واورا پسری‌آمداورا روم‌نام‌کرد،واین‌همه رومیان ازنسل‌پسرعیص‌اند، واین‌زمین روم‌بدیشان بازخوانند، وهیچ خلق بجهان اندربیشتر از رومیان نیستند وهمه ازنسل روم‌اند پُسِ عیص اسحق ، و آن

همه از برکت دعای اسحق علیه‌السلم بود اندرعیص برکت کرد . والسلم .

قصهٔ یوسف علیه السلام

... پس چون پیغامبر علیه‌السلم یعقوب بکنعان باز آمد یکچندبرآمد مادریوسف بمرد، واین یامین‌ویوسف هردو بی‌مادر بماندند. ویعقوب را خواهری بود نام اوانباس بود، این‌انباس خواهریعقوب بود. نزد یعقوب‌آمد گفت یوسف‌را مادرنیست اورا بمن ده تامن اورا بدارمش. یعقوب گفت من‌ازاین‌فرزندنشکیبم. خواهرگفت من هرروزی‌اونزدیك‌تو آورم‌تااورا ببینی. پس‌یعقوب اورا به‌خواهرخویش سپرد. واین‌خواهریعقوب‌هرشبانروزی یك بار اوبنزدیك یعقوب‌آوردی تااورا بدیدی. چون یکچند برآمد یعقوب‌اورا ازیوسف همی‌صبر نبودبداتك‌اندرشبانروزی یك‌بارهمی دید، خواست‌که شب وروزپیش اوبـودی. پس یعقوب گفت مرین خواهررا، که من ازین فرزند همی نشکیبم، بایدکه تواورابمن بازدهی، واین‌خواهرش مریوسف رادوست همی داشت ونخواست که مرورا به‌یعقوب بازدهد، بدان‌حیلت‌اندرایستاد تا مگرچیزی تواند کردن‌که مریوسف را به‌پدر باز ندهد، تدبیرآن کار همی ساخت .

وبدان زمانه حکم چنان‌بودی‌که هرآن‌کسی که برو دزدی پیداآمدی‌آنکس‌که‌دزدی‌کرده بودی‌بندهٔ خداوندآن‌چیز گشتی، اگرخواستی اورابفروختی وگرنه همی‌داشتی.

پس این‌خواهریعقوب‌کمری داشت بصندوق‌اندرازدوال ، آن کمرآن‌اسحق‌بوده بود. آن کمربیرون‌آورد وبزیرجامه‌برمیان یوسف‌بست. همانگه خبراندرافکندکه‌کمری بودمرا ازآن‌اسحق پدرم، آن‌کمربدزدیدند. یوسف را نزدیك پدرش باز بـرد وآن

کمررا همی‌جست. پس خواهر یعقوب روزی دو آن کمر را طلب همی کرد، ومردمان‌را همی‌جست، باز نیافت. پس‌سوی یعقوب آمد گفت مر یوسف‌را بجویم. یوسف را بجست، آن کمر ازمیان یوسف باز کرد. پدرش را گفت دزدی برپسرت پیدا آمده او بندهٔ من گشت ، من او را باز توندهم . یوسف را بخانه برد و همی داشت .

چون یکچند روزگار برآمد این خواهر یعقوب بمرد ، ویوسف سوی پدرش بازآمد وبنزدیك پدرش همی‌بود، وپدرش‌او را ازهمه فرزندان دوستر همی داشت، واین‌برادران دیگر را ازو حسد همی‌آمد وحیلت همی کردند تامگر پدراورا دشمن گیرد ، و هیچ حیلت همی نیافتند.

خواب یوسف علیه‌السلام

پس یك شب یوسف‌بخواب دید کز آسمان یازده ستاره‌فرو آمدی وماه وآفتاب فروآمدواورا سجده کردند. پس چون‌بامداد ببود یوسف این‌خواب را برپدرخویش عرضه‌کرد، پدرش‌دانست که‌آن خواب چه باشد. مریوسف را گفت یاپسر این‌خواب نیك است،این آنست که تو بر برادران خویش مهتر گردی، ونگر،این خواب پیش برادران خویش‌نگوی‌که ایشان ترا بدیهاسگالند، و دیو ایشان را بدان داردکه دیو دشمنی بزرگ است مردم را.

پس بدان وقت‌که یعقوب خواب یوسف همی‌گزارد، خالهٔ یوسف ــ مادرفرزندان دیگر ــ همی شنید خواب‌یوسف و گزاردن یعقوب . چون برادران یوسف از گوسفندان بازآمدند،مادرشان این سخن پیش ایشان بگفت . ایشان ازین سخن غمناك شدند، وبه‌حیلت کار این بر ایستادند .

واین برادران‌یوسف هروزی ببایستی‌رفتن‌ازپس گوسفندان

بجایگاهی که مرآن را قطعیه خوانند ، از کنعان بیك فرسنگ ، آنجا بودندی تا شبانگاه ، چون شب آمدی بخانه باز آمدندی . پس همه برآن نهادند که مریوسف را بخواهند از پدرش و او را بکشند .

و مهتر برادران یهودا بود، چون ازیهودا گذشت شمعون بود . پس یهودا را پیش کردند و همه پیش پدر رفتند ، گفتند ، باید که مریوسف را بما باز دهی تا او را بقطعیه بریم و شبانگاه باز تو باز آریم ، تا او نیز دل تنگ نشود . پدرشان گفت من بترسم که اورا ازپیش چشم خویش جدا کنم ، باشد که شما جایی روید و او را گرگ بخورد....

پس بر پدرشان ایستادند تایوسف بدیشان سپرد . ویعقوب ازآن‌کار برکراهیت بود ولکن بمراد آن ده پسر کرد . چون برفتند دلش بد همی بود . پس برخاست لختی ازپس‌ایشان برفت تا اورا چگونه همی برند ، پس او را بدان نزدیکی نیکو همی بردند . پدرشان بازگشت . وبرادران همه برآن بودند که اورا بکشند . پس یهودا گفت من همداستان نباشم که شما اورا بکشید، وگربکشید من باری بدین‌کار اندر نیایم .

پس گفتند چگونه کنیم . یهودا گفت براه مصر چاهی‌است، وآن گذرگاه است ، او را بدان چاه افکنید تا کسی که بگذرد اورا برکشد وببرد ، وشما از او برهید ...

پس یوسف‌را بدان سرچاه بردند، وجامه ازو بیرون کردند، ورسن بمیان او اندر بستند ، واورا بدان فروهشتند، یوسف گفت علیه‌السلام ، من عورت خویش بچه چیز پوشم بدین چاه اندر . برادرانش گفتند آن ماه و آفتاب و ستارگان که ترا همی سجده کردند بگوی ایشان‌را تا عورت ترا بپوشند . پس یوسف‌را بدان چاه فروهشتند، و رسن ببریدند تا یوسف بقعر چاه افتاد . آنجا

اندر سنگی بود ، پای بر آن نهاد ، یوسف بدان چاه بگریستن ایستاد ، و برادران باز گشتند ، و خدای عزوجل فریشتهٔ را بفرستاد تا بدان چاه اندرشد ، یوسف را آواز داد ، و گفت یا یوسف غم مدار که خدای عزوجل ترا زود ازین چاه برهاند ، و ترا ملکت مصر دهد . و آن ایستادن او بدان چاه اندر آسان کرد . و بدان چاه اندر آبی بود تلخ و شور از برکت یوسف خوش گشت . و جبریل فریشتگان را بفرستاد تا اورا بدان چاه اندر نگاه داشتند .

و آن برادران یوسف بر گشتند و بقطعیه باز آمدند ، و یکی گوسپند را آنجا بکشتند ، و جامهٔ یوسف خون آلوده کردند . پس زاری کنان سوی پدر آمدند ، گفتند یا پدر بدان که ما یوسف بنزدیك کالا دست باز داشته بودیم ، و خود رفته بودیم بتیر انداختن گرگ بیامد و او را بخورد . یعقوب گفت ای فرزندان بسیار ستم کردید و زندگانی مرا ببردید ، من تا روز بزرگ باندوه یوسف اندر ماندم ، و صبر برمن واجب شد .

و آن جامهٔ یوسف خون آلوده بیاوردند و پیش پدر بنهادند . یعقوب علیه‌السلام نگاه کرد جامهٔ یوسف هیچ دریده نبود . ایشان را گفت چگونه خورد گرگ او را که جامهٔ او ندرید ؟ برادران یوسف گفتند اگر خواهی تا ما برویم و آن گرگ را بگیریم و پیش تو آریم . پدرشان گفت خواهم . پس ایشان برفتند و گرگی را بگرفتند و پیش پدر آوردند . گفتند این گرگ بود که مر یوسف را بخورد . پدرشان گفت یا گرگ تو بودی که مر فرزند مرا بخوردی ؟ خدای تعالی مر آن گرگ بسخن آورد تا بزفان فصیح گفت ، **معاذالله** که ما چنین کنیم که گوشت پیغامبران برما حرام است . یعقوب علیه‌السلام همانکه دانست که این حدیث دروغ است . پس یعقوب گفت : ... این کاری است که شما با

خویشتن ساختید ، مرا صبر جمیل باید کردن ، خدای عزوجل فریاد رسد.

پس پدرشان بزاری اندر افتاد پیش خدای عزوجل همی گریست.

دیگر روز برادران یوسف باز قطعیه رفتند یهودا را دل بر نداشت، و برفت ، و برسر آن چاه رفت ، نگاه کرد تا یوسف زنده هست . آواز داد. یوسف جواب‌داد . یهودا نان بدان چاه اندرافکند ، و گفت هیچ غم مدار کـه من برادران ترا خواهش کنم تا ترا ازین چاه بر کشند .

یوسف سه روز بچاه بود ، وسه شب بدان چاه اندر بود، خدای عزوجل او را نگاه همی‌داشت . پس روز چهارم کاروانی همی آمد وسوی مصر همی برفت ، و آن کاروان بنزدیکی چـاه فروآمدند، ومهتر آن کاروان مالك‌بن دعر بود ، این مالك برفت ویکی مرد را با خویشتن برد ، نام او بشری بود ، ودلو ورسن فروگذاشتند که‌آب بر کشند ازچاه . مالك از پیش برفت و دلو بدان چاه اندر افکند. یوسف دست بدان رسن انداخت، و مالك آنرا همی‌کشید ، آن گران بود . چون نگاه‌کـرد بدان چاه غلامی را دید بدان چاه . آواز داد ، بشری‌را گفت ، یا بشری هذا غلام. پس بشری بیامد و بهردوتن یوسف‌را ازچاه بر کشیدند، اورا گفتند تو کی‌ای؟ او گفت مرا برادران بچاه افکندند. پس مالك‌بن دعر بشری را گفت، مردمان‌کاروان رامگوی که‌ما این‌را ازچاه بر کشیدیم، باید گفت که این‌را بما همی دهند که‌بفروشیم، تا این مارا گردد تنها، وما این‌را بمصر بفروشیم‌بخواستهٔ بسیار .

پس ایشان یوسف را بکاروان آوردند وهمی داشتند . پس برادران یوسف بسر چاه شدند تا کار یوسف بچه رسید . یوسف را نیافتند ، وبچاه اندر بیامدند، واندرین کاروان طلب‌کردندش

تا بیافتند . پس گفتند این بندهٔ ما است ، وز ما بگریختست ، امروز سه روزاست تا ما این را همی جوییم . و بزبان عبرانی مریوسف‌را گفتند ــ چنانک آن مردمان ندانستند ــ که تو بگوی ایشان راکه من بندهٔ ایشانم . پس گفتند این را از ما بخرید . مالك‌بن دعر اورا ازیشان بخرید بلختی درم ، و آن درم بشمار ایشان را داد . و آن درم بشمار بیست درم بود ، هردرمی چهل درم بود. ازبهر آن بشمار دادندکه بدان روزگار ترازو کمتر بود. یوسف بدان درم نبهره بدیشان فروختند.

پس مالك‌بن دعر یوسف را از آن ده برادر بخرید ، وزنیکوی‌که یوسف بود بتهمت افتادندکه نه بازایستند ، قرطاس بیاوردند و قباله بنبشتند محکم ، و خط همه کاروانیان بستدند بدان قباله اندر . پس برادران یوسف مالك را گفتند این غلام گریخته پایست، این را استوار دارید تا نگریزد . مالك بندی بر پای یوسف نهاد علیه‌السلم ، واورا بمحمل اندر فکند ، و کاروان را گفت بردارید . ومالك وکاروان برفتند ، و برادران یوسف بازگشتند .

پس گور مادر یوسف بجایگاهی‌بود که‌گذریوسف بدان‌جا بود . یوسف چون گور مادر بدید خویشتن بزمین انداخت و روی بدان‌گور برنهاد ، و همی‌گریست باآوازی بلند ، گفت یا مادر ! برادران مرا بخواستند کشتن ، و مرا بچاه افکندند بی‌آنك من‌گناهی‌کردم بجای ایشان ، پس‌آنگه مرا بفروختند، وگفتند اگر ببندگی اقرار دهی وگرنه ترابکشیم ، با بندگران همی‌برند . پس همی‌گشت برسرآن‌گور تا کاروان اندرگذشت. تنی چند مانده بود ازکاروان، اورا بدیدند برسرآن‌گور، چنان دانستندکه اوگریخته‌است ، فرازشدند واورا بزدند سخت، وباز محمل بردند ، و روز روشن بریشان تاریك شد . پس گفتند این

عذاب خداوند است اگر کسی گناهی کردست بگناه اقرار دهید وتوبه‌کنید . این مردمان گفتند هیچ چیز نمی‌دانیم از گناه که کردیم مگر آنك یوسف را بزدیم . پس این مردمان که یوسف‌را بزدند پیش او رفتند و توبه کردند و یوسف علیه‌السلم بریشان خشنود شد ، وآن ظلمت وتاریکی ازجهان بشد .

یوسف را بمصر بردند ونیکو بیاراستند وبیازارمصر بردند که بفروشند. هرچه اندرمصر خلق بود بنظارهٔ او بیرون آمدند، از زنان ومردان ، وپیران و جوانان وهمه بدو اندر مدهوش مانده بودند ، و روشنایی روی یوسف چنان بود که هر کجا او رفتی روشنایی روی او برمردمان همی‌تافتی ، وگیسوها داشت برافکنده همه حلقه گشته، واندامهای او هریکی ازدیگر نیکوتر .

پس اورا بیاوردند وبمنادی سپردند ومنادی من یزید همی کرد که کی خرد غلامی عبرانی بچندین دینار . پس مردمان بیامدند وهمی فزودند تا قیمت اوهم سنگ زر شد ، و هم سنگ مشك شد ، وهم‌سنگ عنبر شد . پس این عزیز مصر که او وزیر ملك بود بهم سنگ این چیزها بخرید و بخانهٔ خویش آورد. و اورا زنی بود زلیخا نام بود . اورا بدان زن سپرد گفت او را نیکو دار که ما را فرزند نیست ، باشدکه ما را منفعتی از این باشد یا این‌را بفرزندی گیریم ...

پس یوسف بخانهٔ این عزیزمصر همی‌بود . این زن که زلیخا نام بود مریوسف را دوست گرفت ، چنانك صبرش نماند، ویوسف هرزمانی ازپیش خویش بیرون فرستادی بباغی یا بجایی مگر اورا نبیند آسان‌تر بودش .

پس هیچ حیلت نماند اورا . یوسف را بخواند و گفت ، من ترا چنین دوست دارم ، بایدکه فرمان من کنی.یوسف گفت معاذالله که من این‌کار نکنم ، که این خداوند من با من نیکویها

بسیار کردست. زلیخا گفت اگر فرمان من کنی وگرنی تراعذاب کنم . یوسف گفت معاذالله من هرگز این کار نکنم .

پس زلیخا با اوبخواهش اندر آمد، وخویشتن را همی برآراست ، چندین گاه بدان کار اندربود که بخواهش وگه بستم تا مگریوسف را دل بجنبد. پس یوسف باو اندرماند وخواست که مرزلیخا را برویی از رویها ازخویشتن دورکند. پس همانگه که یوسف این اندیشه بکرد، خدای عزوجل اورا علامتی بنمود بزرگ: نگاه کرد بگوشهٔ خانه مرپدر خویش رادید- یعقوب علیه‌السلم- که ازگوشهٔ خانه بیرون آمد واین انگشت راست بدندان گرفت، گفت ها، یاپسر که این کار نکنی، واورا گفت :... یاپسر زنا کنی وتو پیغامبر خدایی؟ اگرتو این کار بکنی پیغامبری از تو برود چون کبوتری بداسمان اندرشود .

چنین گویند که بدان خانه مرغی بود بقفص اندر، مرغ با یوسف بسخن آمد گفت، یا یوسف زینهار خدای باتوکه این کار نکنی .

پس چون یوسف این علامتها بدید وزلیخا زان هیچ خبر نداشت ، یوسف برپای خاست وآهنگ در خانه کرد ، در خانه بسته بود، ویوسف، درخانه همی گشاد، این زن ازپس او اندرآمد و دامن پیراهن یوسف بگرفت ازپس پشت، یوسف بیرون رفت پیراهن او دریده شد ازپس پشت حال بدین جای رسید. زلیخا ازو نومید گشت، همانکه بدوید و درسرای بگشاد که پیش شوی خویش رود. پس شویش بردرسرای نشسته بود، باپسرعمش حدیث همی کرد. این زلیخا بانگ و خروش اندر گرفت، گفت فریاد رسید مرا ازجور این غلام کنعانی. شویش گفت چه رسید ترا. گفت خفته بودم این غلام آهنگ جامهٔ من کرد، اکنون باید که اورا عقوبت کنی یوسف چنان دانست که این زن پیش عزیز بهانه‌ای

دیگر کند ، ندانست که این سخن گفت، ولکن چون این سخن بگفت یوسف حیلت نیافت مگر جواب آن راست بگفتن. پس عزیز روی سوی یوسف کرد، اورا گفت یاجاهل ازمن نترسیدی که این چنین کردی. یوسف گفت این گناه زن را بود، این زن بمن آویخت وجامهٔ من بدرید. عزیز روی بسوی پسرعم خویش کـرد ، پسر عمش گفت این گفتار ایشان بجامه بتوان دانستن ، نگاه باید کردن تا جامهٔ یوسف کجا دریده است، اگر ازپس دریده است گناه زن را بودست ، واگر ازپیش دریده است گناه یوسف را بودست.....

پس چون پیراهن نگاه کـردند ازپس دریده بود ، وآن کودك بر آن گونه گوایی بداد. عزیزمصر روی سوی زلیخا کرد، گفت این گنــاه ترا بودست. روی را سوی یوسف کرد گفت یا یوسف روی ازاین حدیث بدار که همی گویی گناه زن را بودست، که این حدیث بدنامی باشد... پس روی را سوی زلیخــا کرد گفت مرا پیدا آمد که این گناه ترا بودست. اکنون ازین کار توبه کن، وباز گرد، وازخدای آمرزش خواه ....

پس چون عزیز آگاه شد که این گناه زلیخــا را بودست حجت براو گرفت، گفت، نگر، گرد یوسف نگردی. وایشان باز گشتند، وزنان مصر ازین کار آگاه شدند ، و مرزلیخا را بزبان اندر گرفتند، همی گفتند زن عزیزمصر رهی خـویش را بدوست گرفت وآن غلام فرمان اونکرد.

پس زلیخا یکی مهمانی بساخت، وپنج زن اززنان مهتران بدان مهمانی خواند. یکی زن بود ازخاصگان ملك، و دیگــرزن حاجب ملك، وسدیگر زن آخر سالار ملك، و چهارم زن خوان سالار وپنجم زن پسرملك. طعامها نیکوبساخت، واین زنان مهمان کرد، وطعامها بخوردند.

پس ایشان را بنشاندند واین زنان راکه مهمان کرده بود

هر زنی‌را ازایشان ترنجی داد و کاردی، وسوگند داد بریشان که شما هیچ از بریدن ترنج بازنباشید ، و زود یوسف را بیاراست بجامها نیکو، گفت پیش روی این‌زنان بگذر. یوسف بیرون آمد وزپیش ایشان بگذشت، وایشان آن‌ترنج همی بایست بریدن که سوگند بریشان‌داده‌بود. چون روی او بدیدند بروی فتنه شدند، وهوش ازیشان بشد، ودستهای خویش‌همه ببریدند، وآگاه‌نبودند از نیکوی روی یوسف صلوات‌الله علیه .

پس آن زنان گفتند زلیخارا تو بدین‌کار اندر معذوری ، وباشدکه تو بدین غم اندر دیوانه گردی. زلیخا گفت من اورا بخواستم او مرانخواست . پس این زنان روی‌سوی یوسف کردند و اورا گفتند مالك اذقضیت حاجتها. گفت من بخانهٔ خداوندی که‌مرا بخریده است بی‌وفایی نکنم. پس این‌زنان گفتند زلیخارا، که ترا هیچ روی‌نیست مگر اورا یکچند بزندان کنی، تا آنگه که این‌حدیث کهن گردد ، وتوآنگه‌کارخویش‌را خوب کنی.

پس زلیخا پیش عزیزمصر رفت. گفت بدان‌که من ازبهر این غلام‌کنعانی همی بدنام گردم، و هر کس‌که ازین‌چیزی برو یادکند اوهمی گوید گناه‌زن را بودست، ومن‌همی بدنام گردم، بایدکه اورا یکچندی بزندان‌کنی. عزیزرا آن‌سخن صواب‌آمد ومریوسف را بزندان کرد.

و چون یوسف بزندان اندرشد خدای را شکر کرد، گفت یارب تواین زندان برمن‌آسان گذارکه تودانی که من‌این‌زندان دوست دارم ازخواندن آن زن‌مرا بحرام. وبزندان اندر تعبد همی‌کرد ، ونیز زندانبان را تعهد همی کرد، گفتند این غلام چه‌کردست. گفتند بی‌حرمتی کردست اندرخانهٔ عزیزمصر.

پس چون روزگار برآمد ، ملك خشم گرفت بردوغلام خویش ، وهردورا بزندان فرستاد. ویوسف زندانیان را خواب

همی گزاردی. واین دوغلام ملک گفتند این غلام همی خواب گزارد، وچنین همی گویند که خواب گزاری نیک است، ما دو خواب ازبرخویش بنهیم و زین غلام بپرسیم.

پس هریکی خوابی از برخویش بنهادند، وپیش یوسف آمدند، وآن خواب را ازاو پرسیدند. یکی گفت: من بخواب دیدم که اندرعصیرخانهٔ رزی بودم ومی شیره کردم. ودیگر گفت: من بخواب اندرچنان دیدم که برسرخویش خوانی نهاده بودم و مرغان همی آمدند، وزان خوان همی ربودند، وبهوا اندر همی بردند. ویوسف همانگه تعبیرخواب ایشان بدانست، ولکن نخواست که همانگه ایشان را تعبیر کند، ازبهر آن که خواب یک تن ازیشان بد بود، نخواست که بدان غم زندان اورا غمی دیگر فزاید. و ایشان را پند داد، گفت بدانید که این پرستیدن یک خدا بهتر باشد از پرستیدن خدایان بسیار. پس ایشان شتاب کردند گفتند خواب ما بگزار. یوسف تغافل همی کرد.

چون دانست که هیچ چاره نیست آنکه گفت: یا یاران من، زندانیان، اما یکی ازشما باز شراب‌دار ملک شود وملک خویش را شراب دهد. واما این دیگر ملک اورا بدار کند تا بدان دار بمیرد، و مرغان اندر آیند ومغز سر اوهمی خورند، و بداسمان اندرهمی پرند. چون ایشان این خواب بشنیدند گفتند این خواب دروغ بود که ماهمه ازبرخویش نهاده بودیم. یوسف گفت این حکم رانده آمد ...

سبب زندان کردن دو غلام عبرانی که خواب از یوسف پرسیدند

اما سبب آن دوغلام ملک که بزندان افتادند، و یوسف خواب ایشان بگزارد، ازیشان یکی شراب‌دارملک بود، و دیگر

خوان سلار ملك بود.

وکار ایشان چنان افتاده بود که ملك روم‌را طمع افتاده بود که مصر اورا باشد، ومردمان مصر سوی او رفته بودند بگله از ملك ایشان. وملك روم باهل مصر سگالیده بود که او ملك مصررا زهردهد تا ولایت مصر اورا باشد. ورسولی بیرون‌کرده بود با دیناری بسیار، و باآن رسول زهر قاتل فرستاده بود تا مگر به طمع دینار کسی اورا زهردهد.

پس این رسول بمصر آمد و نامها داشت بملك مصر بکارها که ساخته بودند. و این رسول‌را بخانهٔ پیرزنی فروآوردند و مرین پیرزن را دوپسر بود. این پیرزن بنشستی هرزمانی پیش این رسول ملك روم، گله همی‌کردی از ملك مصر، و همی گفت با پسران من چنین ستمها کنند.

پس این رسول با پیرزن آشناشد. ومرین پیرزن‌را چیزداد بسیار، وباو حدیث همی‌کرد بسیار. پس این رسول یك روزقصهٔ خویش بدان پیرزن عرضه کرد، و اورا بگفت که من بچه‌کار آمدم. وبگفت که مرا ملك روم اینجا فرستاده است، و با من زهرقاتل فرستاده‌است، وهزاردینار بدادست تا هرك این زهر اورا دهد من این زراورا دهم، وگراین ولایت ملك روم باشد اوفرزندان ترا نیکو دارد. پس این رسول این پیرزن را گفت تو هیچ‌کس شناسی که این‌کار بکند تا من این هزار دینار اورا بدهم. این پیرزن گفت من هیچ خلق ندانم ولکن این‌کار خوان سلارماست یاآن شراب‌دار که طعام وشراب ملك بدست ایشان باشد.

پس این رسول کس‌برگماشت وهزار دینارسوی شراب‌دار فرستاد. شراب‌دار آن باز پس فرستاد، گفت این‌کار من نیست. پس این رسول آن هزار دینار سوی خوان سلارفرستاد. خوان سلار بستد وبپذیرفت که من این زهر بطعامی اندرکنم. پس این

رسول بخانه بازآمد. این پیرزن گفت اوراچه کردی، واین زهر کرا دادی. گفت دادم ازین دویکی را.

این پیرزن همی بود تا آن رسول ازخانه بیرون شد. پس آنگاه برخاست وبسرای ملك مصر رفت، وحاجبان راگفت که مرا باملك حدیثی‌است. هرچند گفتند بگو، گفت تا ملك‌را نبینم نگویم. پس اورا پیش ملك مصر بردند. واین قصهٔ آن رسول همچنان‌که بود بگفت. گفتنداین زهر اکنون با خوان سلارست یا با شراب دار. پس‌آنگاه ملك ایشان را بزندان‌کرد، وچون بزندان اندرشدند این خواب ایشان یکی‌را برآمد.ایشان‌گفتند ما این خواب ندیده بودیم. یوسف‌گفت این قضا رفت وبودنی بود، این همچنین‌که من گفتم برشما بیاید.

گروهی گویند ایشان هردو خواب، خواب دیده بودند ولکن آن‌خواب بدشراب‌دار دیده‌بود، وآن سره خوان سلاردیده بود. پس بدل‌کرده بودند، این‌خواب خویش‌آنرا داده بود واو خواب خویش اورا داده بود. چون‌یوسف این‌خواب رابگزارد، یکی‌را بدآمد ویکی‌را سره، گفتند این خواب ما بدل‌کردیم. یوسف گفت این همچنان‌که گفتیدببود.

پس‌یوسف مرشراب‌دار را گفت ترا امید راحت است باید که حدیث من برملك یادکنی وبگوئی‌که فلانی است بدین‌گونه بزندان. خدای عزوجل قضاکردکه هفت‌سال حدیث یوسف‌بردل اوهمی بود وبرملك عرضه نیارست‌کردن.

گروهی گویند فرامش‌کرد ایزدتعالی بردل او، تایوسف بماند بزندان هفت‌سال وهفت‌ماه.

پس ملك مصر خوابی دید. چنان‌دید بخواب اندرکه هفت گاو بودلاغر وهفت گاه بود فربه، این‌هفت گاو لاغر این‌هفت گاو فربه را بخورد. وبمیان غلها وکشتهای خشك‌اندرهفت‌خوشه سبز

دید. پس معبران را بخواند، گفت این خواب مرا بگزارید، هر کسی از یشان چیزی همی گفت، وملک‌را هیچ‌خوش می‌نیامد. پس شراب‌دار ملک‌را همانگه حدیث یوسف‌یاد آمد، پیش‌ملک آمد، گفت اگر ملك مرا دستوری دهدمن تعبیر این‌خواب راست‌سوی تو آرم که یکی غلام است بحبس ملك‌اندر، خواب گزارد که من هرگزچنو ندیدم بدانایی. ملك گفت برو وتعبیر این‌خواب‌راست سوی من آر.

این شراب‌دار بزندان آمد وپیش یوسف آمداو را گفت: ایها‌الصدیق این خواب ملک‌بگزار. یوسف گفت بگو. گفت ملك بخواب دید هفت‌گاو لاغر هفت‌گاو فربه بخورد، و هفت خوشهٔ سبز دید بمیان غلها. یوسف گفت هفت‌سال شما را نعمت باشد، فراخی ونیکوی، وپس‌از آن‌قحط باشد وتنگی، پس ازان بفراخی باز گردد، وباران آید، وهمه مردمان راحت بیابند. پس‌شراب دار ملك بیامد وآن‌تعبیر خواب چنان‌که یوسف گزارده بود او را بگفت. پس‌ملك بدین تعبیر کردن سخت شاد شد، گفت چنین دانایی وحکیمی بزندان من‌اندر بود تااکنون! چرا مرا آگاه نکردی. گفت برو واورا بیار.

پس‌این شراب‌دار بیامد و یوسف را گفت ملك را آن‌تعبیر توسخت خوش‌آمد. اکنون همی بخواند ترا بایدکه بیایی تا ترا عزیز کند. یوسف گفت من‌از زندان بیرون‌نیایم‌تا بی گناهی‌خویش پیش‌ملك درست‌نکنم. پس‌آن پنج‌زن‌که بدان‌وقت دستهای خویش ببریدند، وزلیخا ایشان‌را گفته بودکه این غلام‌منست فرمان من نمی کند، این‌پنج‌زن‌را نامها بنبشت و بدست شراب‌دار داد، گفت این‌پنج‌را پیش ملك آر تاحدیث بی گناهی من پیش او بگویند تا ملك داندکه من‌بی گناه بودم وگر مرا گرامی کند، بچشم بی گناهان اندر من بنگرد.

پس شراب‌دار ملك برفت واین پنج زن را که دستهای خویش ببریدند، آن روز که یوسف را بدیده بودند، ایشان را پیش ملك آوردند تا گوایی دادند که یوسف بی گناه بود، وآن همچنان که بوده بود پیش ملك بگفتند. پس زلیخا را بخواندند، و زلیخا بیامد پیش ملك و عزیز مصر واین سخن راست بگفت. گفت گناه مرا بود، یوسف را بدین کار اندر هیچ گناه نبود.

پس ملك یوسف را بخواند وپیش خویش برد، و بر تخت ملك بنشاند، وانگشتری ملك از انگشت خویش بیرون کرد و با نگشت او فروکرد، و تاج برسر او نهاد، گفت پیدا شد که بدین زندان بر تو ستم بود، وترا هیچ گناه نبود پس یوسف تاج از سر برداشت و بملك باز داد، وگفت تاج برسر ملك زیباتر ولکن من این انگشتری نگاه همی‌دارم. ملك گفت از پادشاهی من هرچه بخواهی بر گزین تاترا بدهم یوسف گفت این کار خزینهای خواربار بدست من کن تا این کار هفت‌سال قحط غله چنانك باید بسازم.

... پس ملك هرچه بملکت او ضیعت بود همه بیوسف سپرد که توهرچه بایدکردن بکن بدین کار اندر. یوسف گفت اکنون بیاید شمارا هفت‌سال فراخی، وبدین هفت‌سال فراخی غلها باخوشه بخانه اندرکنید تاتباه نشود مگر آنقدر که بخورید. چون هفت سال تنگی بیاید غلها بمانده باشد همی خورند هرسالی برقدر. پس ملك گفت همچنین کن.

یوسف بفرمود تا بدین فراخی غله‌ها باخوشه بخانه اندر کردند. چون هفت سال بگذشت سال قحط آمد، هیچ‌جای غله و طعام نیافتند. یوسف آنگاه انبارهای غله دربگشاد وهمی فروخت

ونخستین سال قحط مردمان را هرچه درم ودینار بودهمه سوی یوسف آوردند از شهر مصر ونواحی آن، ازو غله خریدند آن سال اول. پس چون سال دیگر آمددینارشان برسید، وبزرینه

وسیمینه همی‌فروختند تاهرچه زرینه وسیمینه بود ازیشان بخرید. وچون سال‌سدیگر آمدآب وزمین وباغها وبوستانهاهمه بخرید. وسال چهارمین وپنجمین وششمین همچنان هرچه ایشان‌را املاك بود همه بیوسف دادند بااهل نیز. پس‌چون‌سال هفتم آمدبماندند تهی، و باگرسنگی طاقت نداشتند، کار برایشان سخت‌گشت و خویشتن را ببندگی عرضه‌کردند. پس‌یوسف ایشان‌را همی‌خرید یگان ودوگان، تااهل مصر اورا بنده گشتند، خرد وبزرگ‌پیش او بیستادند. ویوسف ایشان را پیش‌ملك مصر برد، گفت این‌همه بندگان تواند. وآن خواستهاکه ایشان را بودهمه ترا است، چه فرماید. ملك‌مصر ازشادی یوسف طاقت نداشت و آن بندگان‌را وآن خواستهای ایشان همه بیوسف‌داد، و یوسف راگفت هرچه توخواهی بکار ایشان اندر همی‌کن . یوسف ایشان‌را همه آزاد کرد روی‌خدای را. آن‌خواستها وضیعتها واوانی‌کزیشان بستده بود همه بدیشان باز داد، و خلق آزادکردهٔ یوسف‌گشتند . پس یوسف درانبار بگشاد وآن خواربار همی فروخت .

و خبر بجهان اندر شد که بمصر ملکی است از فرزندان ابراهیم،ازفرزند زادگان او، طعام همی فروشد، وهرچیزی که دارد از عقار وجز ازآن ببهای طعام همی‌ستاند، و هرکی چیز ندارد اورا طعام دهد .

واین‌قحط همچنان بحوالیها رسید بود وبزمین‌کنعان نیز رسیده بود، وبه‌کنعان اندرملکی‌بودکافرکه آفتاب پرستیدی، و نام‌آن ملك افزون بود . ویعقوب را دختری بود ازآن مادر فرزند آمده‌که راحیل اورا بیعقوب بخشیده بود.

چون آن قحط ایشان را اندریافت ، آن ملك‌کنعان این دختر یعقوب را بزنی خواست، ویعقوب آن‌دختر خویش رابدان ملك بزنی داد . وبدان روزگار این همی‌کردند ، وروا داشتند

دختران بکافران دادن ....

پس ایشان بدان گرسنگی وقحط اندر ماندند. واین خبر بنزدیك ایشان اوفتاد که بمصر اندر ملکی است ازفرزندان ابرهیم که خلق را طعام همی فروشد. پس یعقوب پسران خویش را بخواند که من همی چنان شنودم که بمصر اندر ملکی است از فرزندان ابرهیم که طعام همی دهد خلق را، اکنون نامهٔ من سوی او برید که هیچ شك نیست که او مرا شناسد اگر ازفرزندزادگان ابرهیم است شما راطعام فروشد یادهد شما را، که همی گویند نیکوکار مردی است باجهانیان .

حدیث رفتن برادران بیوسف عیله‌السلام

پس این ده پسر یعقوب برفتند و نامه پدرشان بمصر بردند سوی یوسف.

چون ازپیش یعقوب برفتند یعقوب بدیشان اندر نگرست، ایشان ده برادر بودند باقد وبالا نیکو ، بترسید بریشان از چشم زدگی . ایشان را گفت یا فرزندان من، نگر ، همچنین بجمله بدروازهٔ اندرنروید، چون آنجا رسید جدا جدا بدروازه شوید، متفرق ، تاشما را چشم بد نرسد .

پس این برادران برفتند. وبمصرشدند، سوی یوسف رفتند. وچون یوسف ایشان‌را بدید بشناخت واین برادران یوسف را نشناختند. چون یوسف ایشان‌را بدید خواست که بگرید . پس گفت مرا بخانه شغل است ، بباشید تا بیرون آیم. یوسف بخانه اندر شد بسیار بگریست، و پس روی‌را بشست، و بیرون آمد، و مریشان‌را گفت شما کیستید و بچه حاجت آمدید؟ ایشان گفتند ما فرزندان یعقوب‌ایم، پیغامبر خدای. ماازکنعان‌همی آییم، واین قحط آنجا افتادست، ومارا اندر گرسنگی صبر نبود، وپدر مارا بنزدیك توفرستاد تامارا طعام‌دهی که از گرسنگی غمی گشتیم

یوسف گفت شما همه فرزندان یعقوب‌اید؟ گفتند : آری . گفت شما چند برادران‌اید؟ گفتند ما که اینجا آمدیم ده برادریم، ویکی نزدیك پدراست. یوسف گفت چرا آن یازدهم‌را باخویشتن نیاوردید؟ ایشان گفتند: از بهر آن که اورا برادری‌بود هم‌مادر. گرگ اورا بخورد، اکنون‌پدر اورا دوستر دارد وزخویشتن جدا نکند . یوسف گفت گرگ اورا چگونه بخورد؟ گفتند باما بگوسپندان آمده بود، ومابرفته بودیم واورا بکالا دست‌بازداشته بودیم، تاماباز آمدیم گرگ‌اورا بخورد. گفت‌چرا نگاه‌نداشتید اورا؟ گفتندما بکار گوسپندان مشغول بودیم. گفت مرا آرزواست که شما آن‌برادر راسوی من‌آرید تاهرچه شما را طعام باید بدهم. وخلق‌انبوهی همی‌کردند بطعام خواستن. یوسف گفت من‌هریك تنی‌را بیش‌ازیك‌خروار بازندهم، وهرتنی‌را یك‌خروار گندم بداد. واین برادران‌را گفت اگر آن‌برادر را سوی من‌آرید هرکسی‌را ازین یك‌خروار بدهم وآن برادرشمارا هم چندان که‌شما را داده باشم بدهم .

پس سوزیانها که برده بودند از معنی سیمینه وزرینه اندر بهای گندم بیوسف داده بودند، بفرمودتا هرکسی‌را ازایشان‌یك خروار گندم بدادند. وآنگه بفرمود تا آن‌سوزیانهای ایشان که ازبهای گندم بستده بود همه برمت اندر بارهای ایشان نهادند و ایشان راگسیذ (گسیل ـ گسی) کردند. وهمی ترسید که چون بکنعان شوندباز نیایند وبرادر را نیارند ویکی‌را ازیشان سوی خویش باز گرفت. گفت‌تومهمان من‌همی‌باش، تاایشان بازآیند.

گروهی گویند شمعون‌بودکه باز گرفت، وگروهی گویند که یهودا باز گرفت. وایشان‌را بنواخت وگسیذ (گسیل ـ گسی) کرد.

ایشان نزدیك پدر باز آمدند، ومرپدر را بگفتند که‌ما را

ازوچه‌آزادی‌بود، وچندین نیکویها بکرد، ولکن این برادر کهتر مارا بخواست، ویهودا راسوی‌خویش باز گرفت گروگان. یعقوب گفت من‌این فرزندرا نفرستم و گرماهمه از گرسنگی بمیریم.

پس‌چون آن‌بارها بگشادند و آن‌سوزیانها که به‌بهای گندم داده بودند بازیافتند، پس‌همه برادران گردآمدند، وروی بپدر اندرنهادند، گفتندیا پدراگر آن ملك‌فرزند تو بودی او این‌چنین نکردی که باتو کرده است، اکنون هیچ چاره‌نیست این پسر را سوی‌او باید فرستادن تامرین را ببیند. پس یعقوب... گفت من این پسررا بشما نفرستم تا پیمان‌کنید بامن و سوگند خورید که اورا بنزدیك من آرید.

ایشان یك یك پذیرفتاری کردند که مااین‌را بازبتوآریم.

پس یعقوب ابن‌یامین را بدیشان سپرد. گفت من این را بخدای عزوجل سپردم. همه برادران روی بمصر باز نهادند، و ابن‌یامین باایشان‌بود.

چون بمصررسیدند همه‌برفتند تاپیش ملك، وابن‌یامین را آنجا بپای کردند، گفتند اینست برادرماکه تو بخواستی‌اورا.

یوسف‌را بخانه اندر مهمانخانها بود، بفرمودتا دو دوفرو آوردند وابن‌یامین‌تنها بماند، او رابا خویشتن فروآورد ، وباو حدیث ایشان همی‌کرد، وابن‌یامین راهمه آگاه‌کرد، وایشان راهیچ گمانی نبود بدان‌کار.

پس آن گندم ایشان‌که بایشان وفاکرده بود تمام بداد، و زیادت ابن یامین را خاصه بداد همچندان‌که ایشانرا همه بداده بود. ومرملك مصررا صاعی بود زرین و گوهرها اندران نشانده بود قیمتی، چنانکه بدان صاع آب خوردی. چون‌کارهای آن برادران همه ساخته شد، بفرمود تاآن صاع پنهان‌کردند بمیان گندم ابن‌یامین، وایشان راگسیذ (گسیل) کردند.

وزپس ایشان برفتند ومنادی همی کردند که صاع ملك بدزدیدند وهرکی آن صاع باز دهد اورا اشترواری باربدهم. و جز از آن با پسران یعقوب کسها بودند بسیار که بگندم خریدن آمده بودند، وهمه بارهای ایشان آنجا بود، ومنادی بانگ کرد که‌هیچ‌بار برمدارید تا صاع ملك پدید نیاید، وآن کاروانیان همه متحیرشدند، وهرین فرزند یعقوب تهمة کردند وایشان را گفتند کشما رابدین دزدی تهمت همی‌کنند. ایشان گفتند این پیشهٔ ما نیست وما دزدی نکنیم که ما پیغامبرزادگان‌ایم. پس‌این ملك‌مصر بیرون آمد که بارهای‌کاروانیان بجوید. پس همه را همی بجستند پس آنکه بارهای‌پسران یعقوب بجستند. وبازپسین باراابن‌یامین بجستند، وآن پیاله را از باراو بیرون آوردند. واین برادران همه‌روی با‌بن‌یامین اندرنهادند، اورا گفتند یاشوم دزد برما چه آمد ازبهرتو، وزان برادرتو که اوراگرگ بخورد. اکنون‌مارا هلاك کردی، وخویشتن را ببلا افکندی، وبر آن پدر ضعیف ستم کردی. اکنون بکار تو اندر چگونه حدیث‌کنیم که ترا از پدر بپذیرفتیم که اورابنزدیك توباز آریم.

پس‌همه‌بجمله پیش‌ملك رفتند، وملك‌را گفتندایهاالملك... او سزاوار است که صاع ملك بدزدید که مراورا برادری بود همچنین دزدی کرد.

واین حدیث‌یوسف دزدی یکی‌آن‌بود که عمتش آن‌کمر بر میان اوبست ازبهرآن‌که اورا بپدر باز ندهد. ودیگرآن بود که مادرش راحیل او را فرمود تابتی زرین از خانهٔ اولیا برداشت برادر مادرش واین‌حدیث برسراین قصه‌یادکرده‌آمدست.

یوسف چون ایشان این سخن بگفتند آن‌راز داشت واندر دل‌خویش گفت: بدخلقی‌ایدکه شما برمن این‌همه اندیشیدوچنین همی دروغ گویید.

پس گفتند ایها الملك. این پسر را پدری‌است سخت ضعیف، ماازپدر بپذیرفتیم که اورا بسلامت بنزدیك‌تو بازآریم، باید که حرمت پدر مابشناسی وگراین برادر ما خطایی کرد از بهر آن پدرما عفو کنی، وگرنه ببدل اویکی از ما بگیری وبزندان کنی، که ما بی‌او بنزدیك پدر نتوانیم رفتن. یوسف گفت معاذالله کمن (که‌من) چنین کنم، بی گناهی رابگیرم‌بجای گناه‌کاری.

وزیشان یك‌برادر شمعون نام‌بود، وهران هنگام‌که او را خشم برامدی موی اندامهای اوبرپای خاستی، وبانگی‌بکردی که هرکسی آواز او بشنیدی هش ازو برفتی، بودی‌کزان آواز او بمردی، مگرکسی از فرزندان یعقوب یاازفرزندان او دست‌بدو فروآوردی، آن‌هنگام خشم ازو برفتی، وگرنه هرکی آن آواز او بشنیدی هـلاك شدی. پس این شمعـون سوی ملك آمد، گفت ایها الملك ما راصبر برسید، ومراخشم برآمد، من‌اکنون بانگی کنم‌که هرکی آواز من‌بشنود هم‌برجای بمیرد، اگر این برادر مارابما بازدهی واگر نه من بانگ بکنم، وآن بی‌کام من براید چون اندوهگین گردم، واکنون اندوهگین گشتم وبرتن خویشم بیشتر ازین پادشایی‌نیست، وباشدکه آن بانگ از من برآید و تنی چند اینجا جان بدهند، آنکه‌ملك گناه آن‌ازمن‌بیند. یوسف دانست‌که اوهمی راست‌گوید که بکودکی بسیار دیده‌بود آن از وی، چون اورا خشم آمدی آن‌بانگ ازو جداشدی، مویهاچون جوال دوز از اندامهای او برامدی؛ پس‌چون خویشاوندی ازان یعقوب دست فروآوردی آن‌خشم ازوبرفتی. پس یوسف را یکی پسر بود مقدار پنج‌ساله، اورا بیرون‌آورد تادست برشمعون نهاد چنانك‌کس ندانست‌که اوهمی‌چه‌کند. همانکه‌آن خشم‌او بنشست. پس‌فرزندان یعقوب گفتند اینجاکسی است از فرزندان یعقوب یا ازاهل‌بیت اوکه دست بدوفروآورد. پس ازین حدیث بماندند و

ندانستند کجه رسد.

یوسف بتخت ملك برنشسته بود وطاسی پیش نهاده بود پر از گلاب. یوسف آن طاس را تهی کرد، ودست بدان طاس برزد، ومر فرزندان یعقوب را گفت شما دانید که این طاس چه همی گوید. گفتند نه‌دانیم. یوسف گفت من‌دانم، این طاس همی گوید که این برادر شما که همی گویید که اورا گرگ بخورد دروغ همی گوئید که شما اورا تباه کردید، وبچاه افکندید. ابن یامین برپای خاست وزمین بوسه‌داد پیش یوسف، گفت ایهاالملك بپرس ازاین طاس تا این برادر مازنده هست یانی. یوسف یکی دست دیگر بران طاس برزد، آوازی دیگر برآمد، گفت این چنین همی گوید که زنده هست. وابن یامین این حدیث بر روی برادران همی کرد و گرنه یوسف اندرنهان خویشتن بروپیدا کرده بود.

پس چون دانستند که ملك ابن یامین باز نمی‌دهد برادران همه بساختند رفتن سوی پدر بکنعان، وپدرشان رااز این کار آگاه کردند. گفتند ای پدرما، ابن یامین دزدی کرد وصاع ملك بدزدید وملك اورا بزندان بازداشت.

یعقوب چون این خبر بشنید یکبارگی چشمش نابینا گشت واندر تعبد ایستاد بسجده پیش خدای عزوجل، پس سر برسجده نهاد وهمی گریست تا خوابش ببرد. اندر خواب ملك الموت را دید علیه‌السلام، گفت تو کیستی؟ گفت من عزرایل. پس یعقوب برو سوگند نهاد که مرا آگاه کنی که تا جان یوسف من ستدی یانه؟ ملك الموت گفت بحق خالق العرش که من جان یوسف نستدم، واو زنده است، وتو او را بازیابی. هیچ اندوه مدار. پس یعقوب از خواب بیدار شد، بانگ کرد وهمه فرزندان را بخواند، گفت بروید، و بطلب یوسف و بطلب برادر او روید که من بدرست آگاه شدم که یوسف من زنده است. وکودکانش همه روی بدواندر نهادند، اورا

گفتند تو خرف شده‌ای ودیوانه، چرا یوسف را چندین یاد کنی که پس‌ازچهل‌سال که اورا گرگ بخورد. اکنون هرزمانی‌غم وعنا برخویشتن همی فزایی، بدانك مرده بازنیاید ولکن‌نامه بنبیس (بنویس) ازبهرابن‌یامین تامانامه‌سوی مصربریم، باشدکه برشما رحمت‌کند، وآن گناه‌کاررا عفوکند.

پس یعقوب نامه نبشت وفرزندانرا بازگردانید بمصر. و فرزندان یعقوب بمصر باز شدند، ونامهٔ‌پدرشان بدادند بملك‌مصر، وچون یوسف نامهٔ پدرشان بخواند وآن زاریها بدید یوسف را علیه‌السلام صبرنماند وگریستن‌برو افتاد

نامهٔ یعقوب علیه‌السلام

ویعقوب بنامه اندر نبشت، بسم‌الله الرحمن الرحیم. من یعقوب اسرایلی‌الله‌ابن‌اسحق‌ذبیح‌الله ابن‌ابراهیم خلیل‌الله. اما بعد پوشیده نیست برملك‌که ما فرزندان ابرهیم‌ایم ، و همه اهل بیت بلاایم، وبمن‌چنین رسیدست‌که ملك نیز از اهل بیت ابرهیم پیغامبرست، خواهم‌که اورا برسانم از حالها وکارها.

اما آنچه آمد برجد من ابرهیم از دست نمرودبن‌کنعان که اورابداتش انداخت تاخدای عزوجل‌برو ببخشود، وآن‌آتش بروسردکرد، تا ازان عذاب نمرود رهایی یافت. اما پدر من اسحق وآنچه بروآمدازحدیث ذبح‌گشتن‌بدان زاری، تاخداوند برو رحمت‌کرد، وآن‌کبش بفرستاد بفداکردن، تا پدرمن‌اسحق ازان راحت یافت. اکنون ازچهل سال باز برمن‌آن‌آمدست از فرزند من یوسف، وگم بودن اواز من، که ازبس‌که بگریستم‌هر دو چشم من برفت، بیچاره شدم، وهیچ خبریوسف خویش ندارم که‌کار او برمن پوشیده است، ومن اندوه یوسف بدین برادراو همی گزارم.اکنون ملك اورا بازداشتست بحبس خویش، بایدکه

ملك اورا بمن بخشد که مرا غم یوسف تباه کـرد ست اکنون ملك مرا درد بدرد نیفزاید .

یوسف چون این نامه بخواند اورا صبر نماند. همه برادرانش را پیش خواند، گفت تاکی ازشما صبر کنم که شما برادرخویش را بفروختید، پس خبر برداشتند که شمااورا بیست درم بفروختید، و بااوجفاها بسیار کردید، وگر شما چنین کردید من شما راامروز عقوبت کنم. ایشان گفتند معاذالله ایهاالملك که ماچنین کار نکنیم. گفت مالك بن دعـر بخوانید. مالك را بخواندند، گفت آن جك بیار که یوسف بخریدی از برادران. مالك آن جك بیاورد وپیش ایشان بنهاد. گفت بردارید وبرخوانید. ایشان آن جك برداشتند، وبرخواندند. نگاه کردند خط خویش اندران جك بداده بودند. آن رابدیدندلرزه بریشان افتاد. یوسف گفت ایشان را، یاجاهلان بی‌حرمتان چرا چندین جفا نمودید مران برادرخویش را، بران کودکی اورحمت نکردید. همی‌دانید کـه شما بیوسف وبرادراو چکرده‌اید؟ امروزعقوبت را طـاقت دارید که من آن عقوبت کـه واجب آید شما رابکنم؟ بفرمود ایشان را بازداشتن .

پس چـون خواستند کـه بحبس برند، ایشان گـفتند مارا دستوری ده تایك سخن بگوییم آنکـه او بهتر داند، عقوبت بدست اوست. ایشانراانديشه افتادکـه آن یوسف است، سخت بترسیدند از عقوبت. یوسف گفت بگویید تا چه خواهید. ایشان سرهااندر پیش افـکندند وبرخجلی گفتند: ایهاالملك تویوسفی؟ گـفت بلی من یوسف‌ام وابن‌یامین برادرمن است. خدای عزوجل منت‌نهاد برما وما را بهم بازرسانید .

پس ایشان‌همه گرد او اندرآمدند، وخروش اندر گرفتند، گفتند زینهار یابرادر برما بفضل خـویش رحمت کن، وگناهان ما عفوکن که ما بسیارجفاها کرده‌ایم‌بجای یوسف. گفت. . .سرزنش

نیست برشماامروز بدانچه کردید ومن شما راعفو کردم، وزخدای تعالی خواهم که شما رابیامرزد .

پس ایشان راگفت این پیراهن من بردارید وزود ببرید برپدر من، وبرسروی افکنید تاچشم اوروشن گردد. پس باز گردید وپدرو اهل‌بیت مرا بردارید وسوی من‌آرید.

پس برادران یوسف برفتند وپیراهن یوسف ببردندکه‌بر روی پدرافکنند. چون لختی بیامدند خدای عزوجل باد را بفرمود تابوی پیراهن یوسف بیعقوب رسانید وهنوزمسافت‌هفتاد میل بکنمان بود. چون یعقوب بوی پیراهن یوسف بیافت بتك خاست، چون شیفتگان همی دوید، وهمی گفت همه اهل‌بیت من گردآییدکه من بوی یوسف همی‌یابم ازراه دور، مرا بدان ده ببرید. همه اهل‌بیت او گردآمدند و روی بدو اندر نهادند، گفتند چرا چنین همی‌کنی، خویشتن بدرد وعذاب همی‌داری .

پس چون برادران بکنعان رسیدند یهودا مهتربرادران بود، گفت پیراهن یوسف مرا دهید تااین مژده من برم که من بودم که‌آن روزیوسف رااز پدربخواستم تاهم ازمن شاد گردد. پس پیراهن یوسف اورا دادند. ویهودا از پیش ایشان بیامد، و پدرراآگاه کرد. پیراهن یوسف برروی پدرافکند. پدرشان را همانگه چشم روشن گشت، وگفت شکرخدای راکه مرااازین غمان برهانید .

پس پسران یعقوب اوراگفتند یا پدرما راآمرزش خواه. یعقوب گفت: ... آمرزش خواهم شما رااز خدای عزوجل امروز که اوست‌آمرزگار.

پس یعقوب‌کار بساخت وهمه اهل‌بیت خویش را برگرفت وروی بمصرنهاد. چون یوسف خبرآمدن پدربشنید همه سپاه خویش را برنشاند، وملك مصربا یوسف برفت. چون چشم او بر

پدر افتاد همه سپاه را پیاده کرد، وخود بامَلك مصر پیش رفت، و
مر پدر را ببر اندر گرفت، وسر و روی او بوسه داد، وپدرش را بمصر
فرو آورد بخانهٔ خویش. وخدای عزوجل وحی فرستاد سوی یوسف
گفت یا یوسف چرا پیش پدر رفتی پیاده نگشتی، وحرمت او نگاه
نداشتی. بدان که این چنین کردی پیغامبری ازنسل تو ببریدم و
هر گز ترا هیچ فرزند پیغامبر نبود.

گروهی گویند جبرایل اندران وقت بنزدیك یوسف آمد
که پدرشان را پیاده نگشت، گفت مشت فراهم کن. فراز کرد.
گفت اکنون بازکن. بازکرد دودی از سرانگشتان یوسف بیرون
آمد وبهوا اندرشد گفت یا جبریل این چه بود؟ گفت این آنست
کز نسل تو نیز پیغامبر نبود.

پس یوسف با پدرش و با خالتش بر تخت ملك بنشستند، و
آن یازده برادر همه بیامدند وسجده کردند. وبدان که سجده
خدای را کردند عزو جل بشکر آن که خدای عزو جل یوسف
بدیشان بازداد. وپدرومادرش نیز همچنان سجده کردند. پس یوسف
گفت یعقوب را: یا پدر این تأویل آن خوابست که من دیده بودم
از پیش ازین، خدای عزو جل آن راست بکرد، و با من بسیار
نیکوی کرد که مرا ازچاه واز زندان راحت آورد وروی ترا بمن
نمود...

و بدان که مر یوسف را مادر نبود که مادرش مرده بود و
آن خواهر مادر بجای مادر باشد، ونیز برادر پدر بجای پدر
باشد...

پس یعقوب آنجا بنزدیك یوسف ببود، ویعقوب را بمصر
بیست وچهارسال زندگانی بود، پس بمرد، ویوسف بماند ازپس
او وبرادران و برادرزادگان، و مرین یازده برادر اورا نسل
آمد بسیار، ونسل ایشان چندان گشت که جایها بگرفتند، وبنی-

اسرایل همه ازیشان بود، وآن دوازده سبط فرزندزادگان یعقوب بودند، واسرایل‌الله یعقوب بود که بدان وقت که او بگریخت بشب از عیص، اورا اسرایل نام کردند، واین بگفته آمد باول قصه .

پس چون یوسف را اجل فرازرسید بمرد، اورا بگور کردند ازیك سوی رود نیل، ازآن سوی که اورا بگور کردند غله بودی هرسالی بسیار، پس اورا برکشیدند وبجایگاهی بگور کردند دیگرسوی رودنیل، ازآن سوی غله برفت وز دیگرسوی غله بودی بسیار. پس اورا برکشیدند وبمیان رودنیل بجایگاهی بگور کردند تا هردو سوی غله ببود ازبرکت یوسف علیه‌السلام .

پس چون موسی بن عمران خواست که تابوت یوسف برگیرد وز مصر ببرد، هیچ خبرآن تابوت نداشت. پس آن پیرزن بیامد گفت مرا دعا کن تا من جوان گردم، وخدای تعالی مرا بیامرزد ومرا با خویشتن ببیت‌المقدس برتا گور یوسف ترا نمایم. موسی این سه حاجت اوروا کرد، وگور یوسف علیه‌السلام اورا بنمود تا موسی علیه‌السلم آن تابوت یوسف ازمیان رودنیل برکشید بوقت غرق فرعون، وببیت‌المقدس بازبرد واکنون گور یوسف صلوات الله علیه وسلم ببیت‌المقدس است .

تمام شد قصهٔ یوسف بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم صلوات الله علیهم اجمعین وسلم تسلیما .

خال : دائی
شکوهیدن : بیم داشتن
رهی : غلام و بنده وچاکـر و رونده
پس : پسر، خلف، نسل
شکیبیدن : صبر کردن ، قرار و آرام گرفتن
سگالیدن : اندیشیـدن، توطئه کردن ـ کنکاش کردن
کراهیت : بی‌میلی ـ نفرت
ایستادن : اصرار کردن
عورت : زن، زوجه، مستوره
نبهره : بـی‌بها ، قلب
قرطاس : کاغذ
محمل : پالکی ، کجاوه
من‌یزید : کی‌زیادتر میدهد . اصطلاح حراج.
برویی‌ازرویها : یك جوری ، بصورتی ازصورتها
فتنه شدن : مفتون شدن عاشق شدن
مالك‌اذقضیت‌حاجتها : چه‌عیبی دارد که حاجت اورا بر آوری
تعبد : عبادت کردن، بندگی کردن
عصیرخانه : **عصاری** : محلی که‌شیرهٔ انگور یاچیزدیگری راگیرند
سره : درست، اصل، صحیح
معبر : کسی‌که تعبیر خواب میکند
ضیعت : آب وزمین
عقار : أملاك ومستغلات
غمی گشتن : اندوهگین‌شدن
انبوهی‌کردن :ازدحام کردن
سوزیان : نفع‌وسود،ره‌آورد وسوغات
رمت : ریسمان پاره‌وپوسیده
صاع : پیاله
جك : چك، حواله ، برات سند خرید
تأویل : تعبیر

ترجمهٔ تاریخ طبری

معرفی کتاب

امام محمدبن جریر طبری نویسندهٔ «تاریخ ـ الامم والملوك» ـ که ترجمهٔ فارسی آن به «تاریخ طبری» مشهوراست ـ ازمردم آمل مازندران بود و به سال ۲۲۴ﻫ . ق. به‌دنیا آمد. وی مدتها در ری وبغداد و واسط وبصره نزد دانشمندان زمان به‌کسب علم سرگرم‌بود ودرسال ۲۵۳ ﻫ .ق. بمصر وشام سفرکردواحادیث بسیار وعلم تفسیر وفقه آموخت و درسال ۲۹۰ ﻫ .ق. به آمل- زادگاه خویش بازگشت ولی مجدداً به بغداد رفت ودرآنجا به‌سال ۳۱۰ ﻫ . ق. درگذشت.

جریر طبری مؤلفات بسیار داردکه مشهورتر ازهمه «تاریخ‌الامم والملوك» است‌که به‌زبان تازی نوشته شده و ابوعلی‌محمد بلعمی وزیر نامی‌سامانیان به فرمان منصوربن نوح آنرا درسال ۳۵۲ﻫ.ق. به‌فارسی برگردانده‌است. ترجمهٔ بلعمی از اسناد اصیل نثر فارسی در قرن چهارم هجریست و زبان سلیس و بی پیرایهٔ آن نمونهٔ‌کاملی از فصاحت واقعی می‌باشد. قطعاتی را که ما آورده‌ایم از«ترجمهٔ تاریخ طبری از ابوعلی محمد بلعمی ـ قسمت مربوط به‌ایران ـ با مقدمه وحواشی دکترمحمدجوادمشکور- چاپ طهران ـ سال ۱۳۳۷» گرفته شده است.

از ترجمهٔ تاریخ طبری (۳۰۲، ه. ق.)
از ابوعلی محمد بلعمی (تاریخ ترجمه ۳۵۲ ه. ق.)

(قسمت مربوط به‌ایران)

... کیومرث و پادشاهی او

ومردمانرا اختلاف است بکار کیومرث وهر کسی چیزی میگویند. گروهی از عجم گویند که آدم او بود واین خلق از پشت او بودند واو را گل پادشاه خواندندی که از گل آفریده شد وجفت او ایلده که حوا خوانند هم‌خدا از گل آفرید وجان‌در تن هردو اندریکوقت ویك اندازه کرد نه پیش ونه پس و اگر نه چنین بودی موافقت نبودی‌شان و اهرمن بزمین بود. و معنی کیومرت زنده گویاست: حی‌ناطق واین قول‌عجم‌است. و گروهی از علماء اخبار ایدون گویند که او نبیرهٔ آدم بود و گروهی از عجم ایدون گفتند که کیومرث و ایلده جفتش مشی ومشیانه بودند که از زمین برآمدند برصورت آدمی چنانکه مرویست. از آن

پس خدای عزوجل جان درتن ایشان کرد مرقهر اهرمن را .
پس چنین است که ازپس آدم شیث بود وخلیفهٔ اوپسرش انوش بن شیث پسر قینان بن انوش وکیومرث اوبود و نخستین پادشاه در جهان او بود .... وعلماء اسلام گویند اویکی از فرزندان آدم بود چون شیث بمرد اورا با برادرزادگان ناسپاسی افتاد برخاست وبا فرزندان خویش بکوه دماوندآمد وآنجا قرار گرفتند وبسیار شدند وکیومرث را کهومرث نیز گویند وآنجا شهرها ومأویها کردند و او مردی بود نیکو روی ونیت نیکو داشت وبدان حد دیوان مأوی داشتند همه را ازآنجا بیرون کرد بفر ایزدی که او را داده بود وسلاح اویکی چوب بزرگ بود وفلاخن ونام خدای عزوجل بدان نوشته بود، بزرگتر نامی وهرکجا دیوی وپری بودی نام خدای عزوجل برخواندی وبسنگ اورا هزیمت کردی وهمه برمیدندی. کیومرث را پسری بود مردانه نام او هیشنگ (میشنگ) واین پسر همیشه برکوهها بودی وخدای عزوجل را همی پرستیدی وهرگاه که پدر نزد او آمدی پدر را پرسیدی که ازکارها چه بهتر، پدر گفتی بی‌آزاری مردمان وپرستش خدای عزوجل، او گفتی بی‌آزاری نتوان کردن مگرجدا بودن ازایشان وطاعت نتوان کرد مگر بتنهائی وگاه پدراو بدیدارپسرشدی پس گروهی ازآن دیوان که ازدست پدرش کیومرث بهزیمت شده بودند این میشنگ را تنها بدان کوه بدیدند، تدبیر هلاك او کردند و گفتند تا دل پدرش شکسته شود وباما نتواند کوشیدن، پس فرصت نگاه داشتند چون میشنگ سربسجده نهاد پاره کوه برگرفتند و برسراوزدند وهلاك کردندش وکس آگاه نبود وازآن فرایزدی که کیومرث داشت دلش غم گرفت بی‌آنکه بدانست که آن از چیست واو را چون غم گرفتی نزد آن پسر شدی و دلش آرام گرفتی از دوستی او، پس برخاست که بسوی پسر شود وهرگاه

که فرزندان چیزی خوردندی او بهری برای میشنگ بنهادی وبا خویشتن بردی وبوی دادی ، آن پسر اندکی بخوردی و آن دیگر بنهادی تا مرغان هوا بخوردندی و بوی آموخته بودند .
پس کیومرث این بار بسیار چیزها داشت، چون براه اندر همی شد جغدی را دید که پیش اودر آمد ودر راه بنشست وچند بانگ کرد با سهم ، چون کیومرث بدو رسید بر پرید و دورتر شد و بنشست وهمی خروشید، کیومرث اندیشه کرد و گفت این مرغ با این خروش از گزاف نباشد. گفت: ای مرغ اگر خبر خیر است خجسته فال ما بادا ازتو در فرزندان آدم تا جهان باشد واگر بداست فال شوم بادا ازتوتا جهان باشد. پس بر کوه شد، پسررا دید هلاك شده وتباه گشته، جغد را نفرین کرد و از این سبب مردمان او را شوم دارند وبانگ او ناخجسته دارند وزجر را نیز ازاین قیاس کنند واگرنه اورا هیچ گناهی نیست.

پس کیومرث برکوه دماوند بسیار بگریست و دعا کرد بخدای عزوجل تا اورا روشن گرداند که فرزند اوراکه کشت و ندانست که آن فرزند را چگونه (دفن) کند که تباه شده بود . پس خدای تعالی چاهی پدیدآورد بر سر کوه واوآن فرزند را بدان چاه فروهشت بجای گور. مغان اندر آن گفتارها گویند که کیومرث آن چاه کند تا بآب سوراخ کرد وآن فرزند را آنجا افکند، پس چون بدانست که آن فرزند را مرده هلاك کرده اند آتش آورد وبرسرآن چاه بر افروخت، آتش بدانچاه اندر افتاد وازآن روز باز تا امروز هر روز ده بار وپانزده بار ازآن چاه آتش زبانه برزند وبهوا برشود وباز بدان چاه فروشود ومغان گویند آن آتش کیومرث است که دیوانرا ومرده را ازآن فرزند او بازمیدارد ودورمیکند، پس چون فرزند را بگور کرد کیومرث سه روز بر سرآن چاه همی گریست ودعا همی کرد و همی گفت:

یارب مرا بنمائی که این پسر را که کشت؟ چون دیگر شب بود بخواب دید که پیری بیامد وویرا گفت چند نالی که خدای تعالی ترا فرزند بسیارداده‌است وازتو بسیارخواهد بودن وترا برهمه جهان پادشاهی خواهدبودن وهرچه اندرین جهانند همه درزیر فرمان تو گردند تو برقضای خداعزوجل ناسپاسی مکن. کیومرث گفت مرا با قضای خدای تعالی کار نیست که اندر کار اوگفتار نیست که او آن کند که خود خواهد ومن بقضای‌او راضی‌ام ولیکن مرا مرادآنست که بدانم که فرزند مرا بدینحال که کشت گفت گروه مرده کردند که بفلان جایند و او را بنمود جای ایشان، کیومرث ازخواب بیدار شد وخدای عزوجل را شکر کرد وعذر ازآن تنگدلی نمودن خواست و مرغانرا دید بدان حوالی که مونس او بودند. هرچه از بهر آن پسر آورده بود همه پیش ایشان نهاد وچون ازخواب برخاست چنان‌بود که هر که بوی در نگریدی از او هیبتی بدل او اندر آمدی و اونیکوتر ازهمه فرزندان آدم بودی وبا خرد تر ودلیرتربود وموحد وبرآن کوه جانوران بودند زیانکار چون شیروگرگ وپلنگ وآنچه‌بدیشان ماند وهرکه ازایشان کیومرث را بدیدی ازهیبت اوبگریختی. پسری بود اورا ازهمه‌کهتر وبروی نیکوتر ماری نام و بخرد تمام بود، اورا برهمه فرزندان خود سالاری داد، ایشان‌را گفت هرچه کنید بفرمان اوکنید که برادرشمارا میشنگ بکشتند ومرا بنمودند که ایشان کجایند و خواهم شدن مگرکین فرزند خویش از ایشان بستانم تا از دیگر فرزندان من حذر گیرند و اگر خاموش شوم ازشما هیچکس زنده نماند. ایشان گفتند پس بیا با تو بیائیم وترا خدمت کنیم ویاری کنیم ترا بردشمنان. گفت مرا یاری‌خدای عزوجل پسندیده (بسنده)است.شما اینجا آرام گیرید. پس کیومرث برفت.چون ازحد فرزندان‌خویش بیرون آمد، وقت

نماز پیشین بود، یکی خروس سفید دید بر میان راه ایستاده و یکی ماکیان درعقب وی وماری پیش‌خروس‌آمده آهنگ وی کرد وخروس برمار حمله کرد و بغلبه اورا همی‌زد وهرگاه که ماررا بزدی بانگ خوش کردی پس دیدار وبانگ و حرب اوکیومرث را خوش آمد. گفت از مرغان این عجب مرغیست برجفت‌خویش ایدون مهربان که دشمن‌را ازو دور همی‌دارد وبا اوحرب همی کند چون فرزندان آدم ، طبع او باطبع مردم نزدیکست. پس کیومرث آن ماررا بکشت وآن مرغ بدان مقدار الهامی که اورا بود بنشاط بانگی کرد، کیومرث را سخت خوش آمد طعامی کـه داشت پارهٔ پیش وی‌انداخت آنمرغ سربرزمین گرفته منقاربرآن همی‌زد وآن جفت خویشتن راخواندن گرفت وازآن هیچ‌نخورد تا آن ماکیان فراز آمد وآن علف بخورد کیومرث این هنر و طبع سخاوت که اندر وی دید گفت بفال نیکست که من بطلب‌دشمن روم و ازدشمنان فرزندآدمی یکی مارست این مرغ با مارحرب همی‌کرد واین فرخ مرغیست وبفال نیکست وداشتن وی واجب. چون ازآن حال که همی‌شد بپرداخت‌خروس وماکیان ببرد بنزد فرزندان وگفت‌این‌را نیکو دارید طبع این‌باطبع آدمی‌نزدیکست، وبفال نیکست واهل عجم خروس را وبانگ اورا بوقت خجسته دارند خاصه خروس سفید را و ایدون همی‌گویندکه بهرخانه که این مرغ باشد دیوان درآن خانه درنیایند وبانگ خروس را بنمازشام بد دارند و بفال نیك ندانند ازآن بودکه چون کیومرث راکار باخررسید نالان شدآن‌خروس که ویرا بود نماز شام بانگ‌کرد وهرگز بدان وقت‌آن بانگ نشنوده بودند. همه گفتندچه شایدبودن بدینوقت چون بنگریدندکیومرث مرده‌بود پس ازآن سبب بانگ خروس را بدان وقت بفال بدگرفتند ، تا امروزخداوندان اخبارگویندکه خروس که بدان وقت بانگ‌کند

وخداوند خروس آن‌خروس را بکشد آن‌بد ازو درگذرد واگر نکشد دربلا افتد. پس‌کیومرث روی بنهاد بدان نشانی‌که ویرا داده بودندتاآنجا رسیدکه امروز شهربلخ است گروه مرده آنجا برلب‌آب مأوی داشتند ناگهان بدیشان رسید وزدن گرفت ویك چندیرا هلاك‌کرد، دیگران بگریختند، سه‌تن از ایشان بگرفت وبنام خدای عزوجل ایشانرا ببست چنانکه نتوانستندی‌که از فرمان او بیرون روند ودلش بدان‌کین‌خواستن آرزوکردکه‌آنجا شهری‌کند ومأواگاه خویش‌کند. آن سه‌تن را بفرمودکه‌شهری را اندازه‌کردند بدین میانه‌اندرکه این‌دو روداست یکی‌برراست ویکی‌برچپ، آن سه‌تن‌خط برزدند وشهری‌راآنجا بناکردند....

..فصل در ذکر خبر پادشاهی شاپوربن اردشیربابك

پس چون شاپور بملك بنشست وتاج برسرنهاد وپادشاهی پدربگرفت وملك جهان براو راست شد هرچندکه پدرش داشت. وسابور بتازی است وپارسی شاپور بود و اصل شاپورآن بودکه اردشیر برخاست وملك داراب‌گرد بگرفت اورا خبر ازحدیث جدش ساسان بن بهمن بودکه اگرروزی ملك بمن رسد من‌روی زمین از اشکانیان پاك‌کنم وساسان بمرد وملك بدونرسید. فرزند خویش را وصیت‌کردکه اگر این ملك بتورسد سوگند مرا وفا کن و اشکانیان را بکش واگربتونرسد توفرزندان را وصیت‌کن تا این سوگند مرا وفاکنند.

ازفرزندان ساسانیان‌کسی ملك نشد تا اردشیر بیرون آمد وملك خود ازدست اشکانیان رفته بود وملك عراق بدست عمروبن عدی بود وبدست ملوك طوائف ولیکن ازنسل اشکانیان خلقی‌بهر جای مانده بودند وملك ازخاندان ایشان‌رفته بود اردشیر هرکه ازایشان یافت از مرد وزن همه‌را میکشت‌وهرکه بگریخت طلب

میکرد تاهمه‌را بکشت وسوگند ساسان‌وفا کرد. پس‌یکروزخواستهٔ ملکی‌ازاشکانیان بدوآوردند از زروسیم وگوهر وبندگان‌بسیار.

درمیان بردگان دختری بودکه هرگز ازونیکوتر نبود اردشیر براو عاشق‌شد پنداشت‌که بندهٔ اشکانیان است اورا ببندگی داشت و برخویشتن نزدیك‌کرد روزی اورا پرسیدکه هیچ مرد بتو رسیده‌است. گفت: نه، دوشیزه‌ام. اردشیر خویشتن بازنتوانست داشتن، باوی جمع‌آمد و او از اردشیر بارگرفت چون اردشیر برو گستاخ شد اوراگفت ازکدام نسلی وترا ازکجا آورده کرده‌اند. آن زن گفت‌من‌بنده نیستم من‌آزادم وازنسل‌اشکانیانم. اردشیرپشیمان شدکه دست براو فرازکرده بود وخواست تا اورا بکشد تا از اشکانیان‌کس نماند باز از عشق او دلش نداد بگفت تاآن کنیزك را بازداشتند گاهی چند، تاصورت‌کنیزك ازاوبشد ودوستی از دلش‌کمترشد پس برآن شدکه اورا بکشد تا سوگند وفاکرده باشد و اورا وزیری بزرگ نام او هرجندبن سام با حکمت بسیار واردشیر ازو ایمن بود زنان و خواسته بدو استوار داشتی اردشیر اورا بخواند وگفت کنیزکی بود چنین مرا بدل خوش‌آمدومن بدو دست فرازکردم واکنون مراگفت‌که ازنسل اشکانیانم ومن سوگند جد خود را دوست‌تردارم ازهوای دل، این را ببر وبکش. آن موبد آن‌کنیزك را ببرد و چون خواست که اورا بکشدگفت من باردارم از ملك. موبد زنان راگفت تا بتفحص او مشغول شدند دیدند که بارداشت. مؤبد اورا بخانه کرد و درزیر زمین وقفل برآن نهاد وبیامد و ذکرخویش ببرید ودرحقه نهاد ومهرکرد وپیش‌اردشیر آورد. گفت ملك فرماید تا این‌را بخزینه نهند تا آن روزکه مرا بدین حاجت آید، ملك امینی‌را بخواند وبگفت تاآن‌حقه درخزانه نهاد ومؤبد راپرسید که باوچه‌کردی‌گفت اورا بزیر زمین‌کردم. اردشیر پنداشت که

اورا بکشت .

پس روزگاری بر نیامد که آن کنیزك پسری آورد آن مؤبد اردشیر را نیارست گفتن ونخواست که اورا نامی نهند بی اذن وی. طالع مولودش بگرفت ودرطالع این پسر بود که وی ملك بود وجهان بوی رسد، مؤبد خدای راشکر کرد که آن زن را نکشته بود واندیشه کرد که اورا چه نام نهد چنانکه درخور وی باشد اورا شاپور نام کرد وپسر دوساله شد واورا ادبها آموخت تابزرگ شد هرچه ببایست اورا آموخت. یکروزمؤبد پیش اردشیر رفت اورا دید باغم واندیشه، گفت چه بوده است ملك را که با اندیشه وغم است گفت همه خلق راکشتم وملك بگرفتم ومرا فرزندی نیست که پس از من خلیفه بود .

مؤبد گفت زندگانی ملك درازباد ملك را با من پسری است از پشت وی بیشك بزرگ شده و ادبها آموخته و سوارگشته . اردشیر گفت چگونه بوده است این سخن، بگوی. مؤبد گفت آن حقهٔ بمهر که باشارهٔ ملك فلانوقت بخزینه نهاده اند بیارند وخود بگشای تا این قصه بر تومعلوم شود. اردشیر آن حقه بخواست همچنان بمهر او بود وسرحقه بگشاد. ذکری دید بریده دررقعه پیچیده و بر رقعه دیگر نوشته بود که ملك این دختر اشکانیان بمن داد ومرا درست شد که وی از ملك باردارد. بگفتار زنانی که درآن بدانند. وبحلال نداشتم که تخمی که ملك نشانده است تباه گردد صواب آن دیدم واورا بزیر زمین کردم تا ازوی چه آید پس ذکرخویش از بهر آن جداکردم تاکسی پیش ملك مرا طعنه نتواند زدن . اردشیر گفت این پسررا چند سال است و صفت روی وی چیست. مؤبد اورا صفت کرد. ملك گفت اگر فرزند منست اورا درمیان هزارغلام بینم، دلم گواهی دهد اورا، باهزار غلام پیش آر همه همزاد وهمجامهٔ او، مؤبد چنان کرد وآن هزار

غلام پیش اردشیر چوگان باختند و گوی زدند درمیدان اردشیر گوی افتاد هیچکس زهره نداشت که آن گوی آوردی شاپور فرازشد وآن گوی برگرفت واردشیر می‌نگریست بدان گستاخی که شاپور کرد اردشیر را درست شدکه وی پسر اوست اورا گفت ای‌پسر چه نام داری؟ ــ گفت: شاپور. اردشیر گفت توئی شاپور یعنی پسرملك آنگاه اورا درست شدکه پسر اوست اورا به‌پسری گرفت و بخلق آشکارکرد وجهان اورا مطیع شدند پدر اورا ولیعهدکرد ...

... فصل ــ در ذکر خبرجنگ فیروز با خوشنواز ملك هیتال

چنین گوید محمدبن جریر رحمةالله علیه که‌چون برفیروز همه مملکت راست ایستاد وخلایق با او بیارامیدند، آن ملك هیاطله بدان زمین بلخ وطخارستان وگرجستان وآن پادشاهی خویش، برمردم ستم‌کرد بسیار و مذهب قوم لوط پیش‌گرفت و مصادر افعال خبیثه وسیئه[1] گشت. وهرکرا پسری نیکوروی بود اورا ازپدر بستم وزور بگرفت وپیش خویش میداشت به بندگی‌و با اوفسادکردی. پس مردمان بیشتر ازآن پادشاهی اوبگریختند وسوی فیروز آمدند وزینهار خواستند. فیروزسوی آن ملك پیغام فرستادکه ترا برمن حق است، ولیکن حق خدای بیشتر و این خلق سوی من آمدند بفریاد خواستن ازتو، اگر تو این سیرت بد بگردانی ودست بازداری ترا نیك آید، واگر نه من سپاه بفرستم بجنگ تو.

۱ــ بنظر میرسد که این جمله الحاقی باشد. باانشای ترجمهٔ بلعمی که ازاینگونه جمله‌های تازی عاری است جور نیست .

پس فیروز یکدو بار سوی آن ملك رسول فرستاد واوقبول نکرد و چهار پنجسال برآمد، مردمـان هیاطله بـر در فیروز بسیار گرد آمدند. فیروز سپاه عجم را گردکرد وآهنگ جنگ ملك هیاطله کرد. چـون بنزدیك بلـخ رسید میان وی ودشمن بیابان بلخ بود، آنجا که بیابان اندرونی خوانند. ملك هیاطله سرهنگانرا بخواند وگفت: چه تدبیر کنیم کـه سپاه ما از سپاه عجم تاب ندارد. و بجنگ بـا ایشان طاقت نداریم. یك تن از سرهنگان مردی بزرگ بود، پیرشده، برخاست وگفت: ایها الملك اگر با من عهدکنی که فرزندان وعیال مرا نیکوداری و ایشانرا خواسته دهی تا توانگرشوند من جان خویش فدا کنم وسپاه او را هلاك کنم وازتو بازگردانم. ملك گفت چگونه کنی. گفت مرا دست‌وپای ببر وبرکنار بیابان بیفکن بدانجاکه راه گذر فیروز است، تا وی با سپاه برمن گذرکند. من گویم که با وی نصیحت کردم، با من چنین کرد وازتو گله کنم. پس او را گویم من ترا راهی نمایم سوی او به‌بیابانی‌که بر وی شبیخون کنی وبی آگاهی اورا فروگیری، تا او را با همه سپاه درآن بیابان آرم براه بیراه تا همه هلاك شوند ومن نیز هلاك شوم واگرمن بکشد روا باشد. ملك هیاطله گفت چون ترا بکشد چه سود باشد ترا ، اگر ظفر مرا بود. گفت من مردی پیرم وجهان بسیار دیدم و خواهم کـه ازین جهان بدان بیرون شوم و مـرا بدان اندر اثـری ماند و فرزندان من پس ازمن بی برگ نمانند، ملك او را خواسته داد دست‌وپایش ببرید وبرکنارهٔ بیابان آنجاکه راه گذر فیروز بود بیفکنند .

چون فیروز بـا سپاه آنجا رسید فیروز را گفتند اینجا مردیست دست‌وپای بریده فیروز اورا بخواند وازوی قصه وحال پرسید. وی گفت من فلانم وبا فیروز کسی بود که ویرا بشناخت

ازآن مردمان کــه بفریاد خواستن آمده بودنــد . ایشان او را بشناختند و گفتند این سرهنگی بزرگ است از آن خوشنواز . آن‌مرد گفت‌من ملك هیاطله را گفتم بررعیت ستم مکن وازخدای بترس واگرملك عجم بیاید ترا با سپاه وی تــاب نبود، او چنین کرد وبگفت تا مرا بکنارهٔ بیابان آوردند وانداختند تا بمیرم. فیروز را برو رحم آمد وگفت غم مخورکه من ترا با خویشتن ببرم وباوی جنگ‌کنم واورابکشم وترا بخانمان خویش برسانم. آن بی‌دست‌وپای فیروز را دعاکرد.

پس گفت ای ملك اگر خوشنواز نصیحت من نپذیرفت تو بپذیرکه حق تو برمن واجب شد بدین نیت که کـــردی در کار من، ومیان من و تــو وخوشنواز بیست روزه راه است وچــون بدو رسی او بسیار سپاه راست‌کرده بود و با تو جنگ‌کند وکار جنگ با خطراست ونتوان دانست‌که ظفرکرا بود. ومن درین بیابان راهی دانم بی‌راه‌که تو به‌پنج روز بر سروی باشی و برو شبیخون‌کنی، واو را بگیری واوجنگ نتواندکردن وتــرا هیچ سختی نیست درین راه مگر پنج‌روزه‌آب باید برگرفتن، و روز ششم سوی آبادانی رسی.

فیروز را این تدبیر خوش‌آمد وبافیروز پنجاه هزار مرد مقاتل بودند همه سپاه عجم. فیروز بگفت تا پنج روزه و ده روزه کم وبیش آب برگرفتند و مردمــان فیروز را نصحیت‌کــردند و میگفتند این‌تدبیرخطاست و بیابان خطری بزرگست. فیروز گفتار ایشان نشنید وسخن‌آن مردك شنید وهمه گفتند ایــن جای تهمت است وبودکه خوشنواز با ما غدری کرده‌کند واین مرد را بغدر فرستاده بود تا مارا ازراه راست باز دارد، ودرین بیابان هلاك کند. فیروز گفت این نشاید بودن، که اگر خوشنواز ازبهرمن غدرکند این مرد ازبهر او دست‌وپای فرا ندادی تا ببریدندی،

واگرما هلاك شویم واین ملك خوشنواز را ماند این مرد را چه سود بود، پس‌ازآنکه مرده باشد.

فیروز کس را استوار نداشت وبا همه سپاه بدان بیابان در رفت واین‌مرد راهمی‌برد براهی درازتر ودشوارتر وبی‌آب‌تر، تا پنج‌روز ببرد وشش روز وهفت روز بگذشت وهر روزی گفتی، اینك یك زمان مانده است وفردا بآب رسیم وپس‌فردا، تاپانزده روز برآمد وآب ایشان سپری شد. وخلق همی‌مردند و چهارپایان ازتشنگی افتادن گرفتند وآن مردك هر روزی گفتی اینك همی‌رسیم. وفیروز میخواست که او را بکشد.

باری گفتی ازکشتن او چه‌آید و نه صواب بود کشتن او ازبهرجان خویش، هرچند باشد حیلتی‌کند وما را بجای بیرون برد واگر اورا بکشیم همه درین بیابان متحیر بمانیم، وهمچنان می‌بود. آن‌شخص ایشانرا هرروز گفتی فلان منزل غلط کردیم. ازاینست‌که ما را راه درازشد هر روز بهانه میکرد، و در هر منزلی خلقی بسیار همی‌مرد، چون بیست روز تمام شد آن دست وپای بریده نیز بمرد.

فیروز متحیرشد و دل بمرگ نهاد و آن مردمان که از سپاهش نمرده بودند همه را گردکرد وگفت: هرچند من‌فرمان شما نکردم شما نصیحت خویش ازمن بازمگیرید که این بلا بر همه است نه چنانکه اگر من بمیرم شما برهید، شما نیز هلاك شوید. ایشان گفتند: ای ملك ماگفتیم که این غدر است فرمان‌ما نکردی تا امروز که درماندی. اکنون ما را چه تدبیر است حیلت‌آنست‌که برویم وپیش شویم اگر بر جای باشیم درمرگ شك نیست واگر بازگردیم ازمرگ چاره نیست که ما این همه راه بازنتوانیم‌گشتن، مارا پیش باید رفتن که هم بیم مرگست و هم امید راحت‌که جائی باَبادانی بیرون رویم واگر بمیریم باری

حیلت خویش کرده باشیم.

فیروز برفت سه روز دیگر ، پس بآبادانـی رسیدند بحد ولایت خوشنواز، از آن پنجاه هزار مردکه با وی بودند هزار مرد بیش نمانده بودند . چـون بآبادانی رسیدند وآب و نـان خوردند وسه روز بودند، آن مردمان‌که مانده بودند فیروز را گفتند: ای ملك ما را هیچ حیلت نیست الاکه بزنهار خوشنواز رویم‌که در پادشاهی وی اسیر مانده‌ایم و هرکجـا بگریزیم وی مارا بگیرد وخویشتن‌را بوی باید دادن تا مگر بر ما رحم‌کند و جان بماند. فیروز گفت: صوابست. رسول بخوشنواز فرستاد وگناه خویش پیداکرد و عذرخواست و زنهار خواست.

... فصل ـ در ذکر خبرخراج‌که در عهد قباد وانوشیروان چگونه نهادند

پیش ازقباد درجهان خراج نبود مگر ده یك و پنجیك و چهاریك، و جای بودکه بیست یك‌گرفتندی برمقدار آبادانی و نزدیکی و دوری‌آب. پس قبـاد بگفت: تاهمـه مملکت مساحت کردند تاخراج معین‌کنند، وخمس وربع وعشر بردارند . قباد بمرد و وصیت‌کرد مرنوشیروان را ،که این مساحت تمام‌کن و خراج نه، ومردمان ازسختی ده‌یك و پنج یك برهان . واین را سببی بودکه قباد چنین‌کرد ومحمدبن جریرتمام نگفته‌است ومن بگویم: روزی قباد نشسته‌بود ودر روستای سواد می‌رفت. ومؤبد مؤبدان باوی بود. پس قبادتنها ازپی صیدی میرفت و وقتانگور رسیدن بود ، قباد بسرکوهی رسید نظرکرد بزیر آن‌کوه دیهی دید، چشم او برزنی افتادکه بر سر تنوری ایستاده بود و نـان می‌پخت، وپسرکی سه ساله پیش وی ایستاده، ناگاه بباغ درآمد وخوشهٔ انگورگرفت وخواست‌که بخورد. آن زن پسرك را بزد

ونگذاشت. وآن انگور از وی بگرفت وبرشاخ رز بست. قبادرا ازآن عجب‌آمد ازبخیلی‌آن زن، ازکوه فرودآمد و برآن باغ رفت وآنزن راگفت: این رز از آن‌کیست؟ گفت ازآن من. گفت: این کودك ازآن‌کیست؟ گفت: ازآن من. گفت: آن انگور چرا از وی بگرفتی واورا بزدی واین مقدارانگوربفرزند خود روانداشتی؟ زن گفت: مارا برخواستهٔ خویش‌امرنیست. زیراکه ملك را در این نصیب است تاکس ملك نیاید و بهرهٔ ملك جدا نکند وحرز نکند مادست بدین رهانیاریم‌کردن. قبادگفت: این چنین‌که تومیگوئی چنین است درهمه پادشاهی؟ گفت: همه‌جای چنین است.

قباد را دل بسوخت بررعیت وبرسرکوه بر رفت، تا سپاه فرازآمد. ومؤبد مؤبدان بیامد. قباد این قصه‌بگفت وگفت: من این نه‌پسندم‌که‌کس خواستهٔ خودرا نیارد تصرف‌کردن، ازجهت من، ودرخت‌بنشانند وبارآورد و ازبهرمن دست‌بدان نیارندبرد، این را تدبیری‌کنید که مرا برایشان وظیفه بود وخواستهاء ایشان برایشان مباح بود تا هرچه خواهندکنند. مؤبد مؤبدان و وزیران گفتند: این را تدبیرآنست‌که زمینهاء همه مملکت و رزها مساحت‌کنی تاهرچند جفت‌بود، و درختان بارآور بشمری تاچند بود، پس هرجفتی زمین، وهرچفتی رز وبرهر درختی بار آور، خراجی معین‌کنی، برهرجفتی زمین یکدرم یا دو درم، و وهرگه‌که خواهد بستاند. قبادگفت: چنین‌کنید. بخانه رفت ومساحان راگردکرد تاهمه مملکت را مساحت‌کنند واین بآخر عمرقبادبود واورا مرگ فرازآمد وهنوزمساحت تمام نکرده‌بود. پس چون دانست‌که خواهد مردن، نوشیروان را بگفت‌که این مساحت را تمام‌کن واین وظیفه خراج‌بنه. نوشیروان‌آن‌مساحت تمام‌کرد و خراج معین‌کرد و این در اخبار نوشیروان گفته

شود ....

.... فصل ـ در ذکر عدل انوشیروان وخراج نهادن بر ولایتها

چون نوشیروان بپادشاهی بنشست بگفت که آن مساحت که قباد وصیت کرده بود تمام کنند تا خراج نهند و دهیك برخیزد و رعیت را منفعتی بود. پس آن مساحت را تمام کردند، وجریدهٔ آن به‌پرداختند، بعد سرزمینهاء آبادان که درفارس بود وعراق برسن پیمودند، تا چند جفت آید و بهرجفتی، یعنی تخمی درمی خراج نهادند ویك قفیز غله که از آنجا آید[۱]، وهر کجا درخت بارور بود، برهردرختی چیزی نهاد وبرجهودان جزیه نهاد وبرمردم توانگر بیشتر وبردرویش کمتر، ازشش تاهشت تادوازده تا بیست وچهار درم تاچهل وهشت درم. این همه را جریده کرد ده بده وجفت به‌جفت، وزمین وجزیه نام بنام، پس هرچه در پادشاهی عراق و پارس کسی بود ازمهتران هرگروهی ازخداوندان صنعت ومهتران سپاه ودبیران وحکما وعلما و مؤبدان ،کس فرستاد و ایشانرا بخواند وهرکسی بجای خویش بنشستند وآنراکه رسم ایستادن بود ایستاد، ونوشیروان برخدای تعالی شکر وثنا کـرد وملکان پیشین‌را بستود وخطبه اینست: گفت: ای مردمان همچنان‌که نعمت خدای تعالی برما بیش است ازآنکه برپدران مابود ومارا ملك افزون داد بایدکه داد ما از داد ایشان افزون بود . ومن نگاه کردم درکارخلق ، چاره نیست ملك را تا اورا بیت‌المال نبود ،

---

۱ ـ جمله اندکی درهم است. ابن‌البلخی درفارسنامه میگوید : «کشتهای غله‌بوم، ازیك گزی زمین خراج یك‌درم سیم‌نقره» ـ مقصود باید همین باشد .

برای نیروی اورا، و نگاهداشت رعیت را از دشمن ، تا چون دشمنی ازطرفی پدید آید و آن مملکت از وی بخواهد ستدن و بر رعیت وی ستم خواهد کردن ، ازسپاه چاره نیست که مملکت به سپاه نگاه دارد وسپاه را از خواسته چاره نیست و آن خواسته از رعیت باید ستدن و آنوقت که به‌سپاه حاجت آید اگر از رعیت آنگاه بستانی درآن شتاب بر رعیت حمل مؤنت افتد ، هرسالی می‌باید ستدن ودربیت‌المال نهادن، تا آنوقت که حاجت آید . و نگاه کردم ازهرچیزی که می‌ستانند وبه‌بیت‌المال آورند نه‌برزور، وداد بود وپدران ما خواستند که این بداد باز برند و روزگار نیافتند وبپادشاهی راست کردن مشغول بودند، و خدای تعالی پادشاهی ما راست کرد و ما بدین داد رسیدیم. و همه زمینهاء پادشاهی مساحت کردیم و برهرجفتی زمین خراج نهادیم، ازهر جفتی که کشتند یك درم ویك قفیز ازآن غله زمین وازهردرختی وصنعتی معلوم و ازهرسری از مخالفان ما که ایشانرا در مملکت خویش‌میداریم وچون خواستهٔ ایشان نگاه میداریم چیزی معلوم، وجریده‌ها کردیم وشمار کردیم تاآگاه کنیم شمارا، و برشماآن واجب کنیم، وهرشهری را کارداری برکنیم ، مردی پارسا وامین بفرستیم وبگوییم تا عنایت کنند و خراج آن شهربسه بهر کنند و بیکسال بستانند هرچهار ماه یکبار بیرون کنند تا برخلق آسانتر بود.شما چگونه بینید؟

خلق خاموش شدند وکسی جواب نداد ، پس نوشیروان گفت: مرا جواب دهیدکه من خواهم که این برضاء شما کنم تا دادکرده‌باشم. پس مردی ازمیان مردمان برخاست نه ازمهتران وکس اورا نشناخت وگفت: ای ملك خراج چیزی جاوذانه بود وباقی ماند ومردم فانی شوند وچیزی باقی برفانی نتوان نهادن، برزمین آبادان خراج‌نهی فردا از پس‌آن زمانه، آن زمین ویران

شود وآن خراج بماند وبرمردی خراج نهی وبمیرد وآن خراج برزمینهاء خراب وبرفرزندان وی بماند .

نوشیروان گفت: ای ابله‌نادان‌ندانی که خود چه میگوئی، هرسالی آن زمینها پیمایند و هرچه ویران بود خراج بیفکنند و هرزمینی که ازدست نرفته‌باشد خراج همان دهد که زمین آبادان دارد، وآن که ازدست او رفته‌باشد نده‌هد.

پس اورا گفت: ازکدام گروهی؟ گفت از دبیرانم. گفت: دبیران فضول باشند وفرمود دوات برسر او زنید تابمیرد. هم‌درین مجلس وهم درآن مجلس دبیران بسیار بودند ، هریکی با دوات اورا میزدند تابمرد وهمه گفتند: ای ملك ما ازسخن او بیزاریم وتدبیر آنست که ملك گفت و دادکرد وصواب دید، نوشیروان آن جریدها بیرون آورد وجمله برایشان خواند، همه پسندکردند و پذیرفتند وبهرشهری کارداران بفرستاد تاخواسته گردکردند وبه بیت‌المال فرستادندی وآن رسم بماند تا آنوقت که ملك از عجم برفت، بوقت عمربن‌الخطاب . چون عمر زمین عراق بگشاد و خلق مسلمان شدند، هیچ رسم نیافت ازعدل نیکوتر ، از خراج ومساحت هم برین رسم دست بازداشت و این رسم هنوز در عراق هست ...

فصل ـ در ذکر ترتیب دادن انوشیروان اقطاع برسپاه خویش

پس چون نوشیروان ازخراج فارغ شد باخویشتن گفت کار خـراج و مملکت راست شد وآن دخل . اکنون کار خراج سپـاه راست باید کردن . تاچنان که میدانم کـه این خواسته ازکجـا می‌آید، نیزدانم که کجا میرود وآن خواسته که بیرون رود بسپاه رود، وکاراین سپاه بستدن خواسته شوریده است، این‌نیز راست

بایدکردن. مردی را بخواند ازدبیران بزرگ با اصل، دبیری ازدبیران اردشیر نام او بابك‌بن‌نیروان واورا گفت: این‌خواسته بدین سپاه می‌دهند یکسان ناحق وناسزا، وآنجاکه سزا است‌باز می‌گیرند. من این راست خواهم‌کردن، این‌دیوان عطا وعرض بتوسپردم تا تواین درمها بدان‌کس دهی‌که سزاواربود و چندان دهی‌که باید داد وکس هست کـه قیمت وی هزار درم است وی صد درم ستاند وکس هست‌که وی اسپ ندارد ونیزروزی سواران ستاند، کس هست‌که اسپ دارد وسواری نداند، وکس هست‌کـه تیر نتواند انداختن و روزیِ تیراندازان ستانـد ، وآن نیزه و شمشیر. همچنین بگفت: و از ایشان برمن ستم است و همچنانکه گویم بررعیت و سپاه ستم نکنند وازایشان ستم نپسندم. من‌دست تو برین مطلق‌کردم وحکم توروان‌کردم، وبر درسرای خویش ترا میدان سازم تاعرض سپاه آنجابینی، سپاه‌را برخویشتن عرض کن و ازایشان سپاه بخواه وحلیت روی میدان بنویس و همه را جریده‌کن ونزدیك خویش بدار وازهرسواری سلاح تمام‌بخواه، زره پوشند وزبرآن جوشنی تمام با رکاب و بر سرخود وسلسله وساقین واندردست ساعدین‌آهنین وبرگستوان براسپ ویکی‌نیزه ویکی شمشیر و یك سپر وکمری برمیان و توبره درکمرعمودی آهنین وبیکسوکوهه تبرزین واز پس زین‌کماندانی و اندرو دو کمان وبهرکمانی دوزه و بگـوی تادو زه دیگـر ازپس فتراك بیاویزند وچون مردی با سلاح بدیدی بگوی تا در میدان اسپ تازد و از اسپ باسلاح فرودآید و برنشیند، تا بدانی‌که وی در سواری چه مایه دارد، پس‌بگوی تاهرسلاحی‌کارفرماید. پس‌بدان مقدارکه دانش وی بینی اورا روزی ده و بنویس از صد درم تـا چهارصد درم. واگرچه پیاده است‌کم از صد درم مده . این کار با وی‌گماشت واورا خلعت داد وبردرسرای دکانی ساخت واورا

برآنجا نشاند و آن مجلسگاه ببساط سوزن گرد بیاراست واورا بدستی مصلی سوزن گرد بنهاد . بگفت که برآن جای نشستی که سپاه عرض همی کردی و منادی فرمود کردن ، بهمه سپاه خویش که خویشتن بروی عرضه کنید هروقت که وی گوید باآن سلاح که وی خواهد، وچندان که وی شمارا روزی کند حکم وی جایز کردم .

بابك دیگرروز بیامد وبدان مجلس بنشست ومنادی کردند که هرکسی که خواهد روزی ازملك بستاند ونام خود درجریدهٔ عطا درست کند بدیوان عرض آید با اسپ وسلاح تمام، چنانکه بجنگ روند وازهرمردی سلاح تمام خواهد وهرمردی آن سلاح برد که آنراکارتواند بستن، وسه روز شما را زمان دادم که تا هر که سلاح تمام ندارد آنرا بسازد وتمام کند. روز چهارم بابك بعرضگاه بنشست وسپاه گردآمد. بابك گفت: بازگردید که آنکس که بهتر می‌باید نیامده است. همه بازگشتند و خبر بنوشیروان بردند. نوشیروان پنداشت که مهتران لشکر نیامدند واو میخواهد مهترانراکه بر سر جریده کند. دیگر روز سپاه بیامدند، بابك همچنین گفت و باز خبر بنوشیروان بردند. ندانست که او کرا میخواهد. منادی کرد که فردا همه لشکر بعرض آید وآنکه تخت و تاج وملك دارد بعرض آید، درجریده نخست نام وی آید... و روزی از بیت‌المال که وی یکی ازین لشکرست. خبر بنوشیروان بردند. وی بدانست که او را میخواهد. گفت غایت عدل است. دیگر روز نوشیروان خود برسر نهاد وسلاح تمام پوشید چنانکه خواسته بود وآن دو زه کمان که گفته‌بود که ازپس پشت بیاویزد فراموش کرد، برنشست وبعرضگاه آمد وپیش بابك آمد و با همه سپاه آنجا ایستاد. چون بلب دکان عرضگاه آمد، بابك از جای برخاست واوراگفت: ای خداوند تاج وتخت، اسپ بگردان و

خویشتن را برمن عرض کن تا ترا ببینم واسپ سواریت بینم. نوشیروان اسپ بگردانید، بابك آن دو زه ندید. گفت: هر چند ملکی وفرمان تراست درمجلس داد محابا نیست و در سلاح تو نقصان نپسندم. فرمود تادو زه کمان آوردند وازپس خویش آویخت. آنگاه بابك جریده بگرفت ونام نوشیروان بنوشت که انوشیروان ذوالتاج. پس گفت: ای خداوند تاج هرآنکس که بزرگ برجنگی باشد وبسلاح تمام، اورا بیش ازچهارصد درهم ننویسم و ترا حق ملکیست وتاج برسرتست حق ملك را افزون باید، چند خواهی که افزون کنم ؟ نوشیروان گفت: چندان که تو بینی. بابك گفت: یك درم افزون کنم تا بر بیت‌المال نقصانی نیاید. نوشیروان گفت: پسندیدم و اورا چهارصد و یکدرم در دیوان بنوشت هرسه‌ماهی.

پس نوشیروان بسرای در رفت و هیبت بابك بدل سپاه درگرفت و گفت: چون ملك را آزرم نداشت کس را ندارد و بابك سپاه عرض کردن گرفت وروزی همی‌نوشت، چندانکه هر کس را سزا دید. ودیگر روز سوی انوشیروان رفت و نوشیروان برتخت نشسته بود. بابك زمین را بوسه داد و گفت: ای ملك استقصا برملك ازآن کردم تا هیچکس از من محابا توقع نکند بنقصان سلاح، وآن یکدرم افزون ازبهرآن کردم تا هیچکس افزونی چشم ندارد برچهارصد درم. نوشیروان گفت: نصیحت تو بشناختم وهمه برین رسم بنه واین جریده درست کن وخواسته برمقدار هرکس قسمت کن واین کار ترا دادم تا زنده باشی واو را خلعت داد ونیکویی کرد...

... خبرحرب عرب وعجم برسرچاه ذی‌قارو هزیمت‌لشکر عجم از عرب در زمان پیغمبرما

خداوند اخبار گوید : که سبب آن حرب آن بود که بردر

خسرو پرویز از وقت نوشیروان و ازو پیشتر بس در ملوك عجم که بود ، همیشه ترجمانی بود ، فیلسوف، و هر ملکی که نامه نوشتی بملك عجم، او بخواندی و جواب بازدادی و در عرب مردی بود که زبان تازی دانست وهم فارسی و پیوسته درخدمت خسروپرویز بودی، تا چون ازملك‌عرب رسولی آمدی یا نامه، اوسخن آن رسول ونامه برخواندی‌ومرملك عجم‌را ترجمه‌کردی و جواب کردی، واز بهر ملوك روم نیز آنچنان ترجمانی بودو از بهر خزران و ترکان و هندوان نیز بودند، که زبان ایشانرا دانستند، خط ایشانرا توانستند خواند،وجواب توانستند نوشت، و آن ترجمان که واسطه ملك عرب بود ونام او عدی‌بن زیدبن‌العباد خواندندی، و مردی بود ازاهل‌وبیت ملك عرب، دبیر بود واورا شعرها بسیاراست ومنزل‌اودرحیره بود، آنجاکه نعمان‌بن المنذر نشستی و هر سال سه‌ماه از کسری دستوری خواستی، ودر حیره با نعمان بودی و باز بنزدپرویز رفتی، واز بهرنعمان پای مردی کردی و نعمان او راگرامی‌داشتی و عطا دادی: ومدتها بود که پیش‌کسری میبود وپدرش‌زیدبن ایوب هم ترجمان‌کسری بود، واز آن‌هرمز نیز بود،وآن‌کار میراث ایشان شده بود، و او را برادری بود ابی نام.چون او به‌خانه شدی، آن برادر را خلعت دادی وبجای خود بداشتی .

مردی بود بحیره، (به‌حیره) نام وی افراس‌بن اویس و او را با عدی‌دشمنی بود وتعصب داشت. ونعمان ابن اویس را نیکو داشتی. یکروز ابن اویس با نعمان نشسته بود و حدیث کسری میکردند.اویس نعمانرا گفت:عدی‌بن‌زیدمیگوید که (مهم) نعمانرا باکسری من راست میدارم وبمشورت من حیره را بنعمان داد، واگرمن خواهم میگویم که بازستانند. نعمان‌گفت: این سخن از که شنیدی؟ گفت: از وی. نعمان این سخن در دل گرفت، چون

عدی بخانه نعمان آمد، اورا بزندان کرد وعدی ندانست که چه گناه کرده است، دو بیت شعر گفت وبسوی او فرستاد... نعمان ازین سخن نه اندیشید واورا درزندان میداشت و تدبیر کشتن او میکرد. پس عدی نامه کرد سوی برادرش که کسری را آگاه کن، برادر او کسری را واقف کرد. کسری بسر نعمان خشم گرفت و فی الحال رسول بیرون کرد، ازسرهنگان مردی بزرگ را، وسوی نعمان فرستاد ونامه نوشت که عدی را اززندان بیرون کن و پیش من فرست، نعمان چون دانست که رسول میآید و نامهٔ کسری می آورد ومخالفت نتواند کرد ، کس بزندان فرستاد تا عدی را خفه کردند وهم آنجا بگذاشتند. دیگر روز چون رسول کسری بیامد ونامه بنعمان داد، نعمان گفت: من اورا بمزاح باز داشته بودم نه بایست کسری را بدین حدیث آگاه کردن، پس رسول را گفت: بزندان رو و اورا با خویشتن بیرون آر، رسول چون بزندان رفت اورا مرده دید. زندانبان گفت: او دیروز مرده بود، اما نتوانستیم بنعمان گفتن. پس رسول پیش نعمان آمد و گفت: اورا میکشی ومرا بزندان میفرستی؟ نعمان هزار دینار برسول داد. که کسری را بگوی ، عدی را از زندان برآوردم بعد ازآن بمرد. رسول بازگشت و بدستوری که نعمان قرارداده بگفت.

عدی را درحیره پسری بود نام او زید. ازپدر ادیب‌تر و فصیح‌تر وهم‌زبان فارسی و هم تازی میدانست. چون نعمان عدی را بکشت، زید ترسید وازحیره بگریخت وپیش کسری شد وعمش کسری را گفت: که پسرعدی آمده واورا پیش کسری برد . کسری اورا بجای پدر نصب کرد و آن ترجمان که پدرش داشت باو داد .

چون دوسه سال ازین برآمد، زیددرفکرآن بود که چگونه

بدگوئی نعمان کند. چنان بود که کسری سه خصی بفرستادی یکی بروم ویکی بخوران ودیگری بترکستان، تااوراکنیزك آوردندی وصفت آن کنیزکان مینوشتند که بچه دستوری میباید. اگر کنیزك بدان صفت میافتند، خصی را میدادند، اگردرویش بودی واگر توانگر یاملك زاده می آوردندتا ملك اورا زن کردی ورسم ملوکان عجم نسل بر نسل چنین بود. واصل این صفت آن بود که آن منذر که او را ابن السماء خواندندی ـ که ملك عرب بود ـ ازقبل نوشیروان واوبشام شد وشام را غارت کرد ونام ملك شام حارث بن سمر الغنانی بود، واو را بکشت ودرسرای وی کنیزکی یافت از ملك زادگان، وبدست اوببندگی افتاده بود، ودرهمه روم وعجم چون اوجمیله نبود. منذرآن کنیزك را بنوشیروان فرستاد وصفت اوبتازی بنوشت که صفت آن کنیزك چنین است ومترجم آن صفت را از بهر نوشیروان پارسی کرد . چون نوشیروان صفت او بشنید خوش آمدش، وسخت جای گیر بود وموقع افتاد. نوشیروان صفت آن کنیزك را در خزانه نهاد ، و هر گاه که نوشیروان کنیزکی طلب میکرد که از ولایات بیاورند و آن نسخه بآن کس میداد تا کنیزك بدان صفت طلب میکردند واین رسم بماند وهرمز نیز همچنین کردی.

صفت کنیزک بفارسی چنین بود :

فارسی آنست که: کنیزکی باید که خوش خَلق وبالاتمام ، نه درازونه کوتاه، سفید لون، روی وبناگوش وهمه تن تا ناخن پای سفید ، سفیدی گونهٔ او بسرخی مایل ، بگونهٔ ماه وآفتاب ، ابروان طاق، چون کمان، میان دو ابرو گشاده وچشمها فراخ ، سیاهی، سیا؛ وسفیدی، سفید؛ مژگان سیاه ودراز، سرش میانه، نه خُورد ونه بزرگ، بینی بلند وباریك، روی کشیده نه سخت دراز

ونه بسیارمدور، موی سرسیاه ودراز ، گردن نه دراز ونه کوتاه که گوشواره برکتف خورد، بری پهن وگرد، پستانی کوچك و گرد وسخت، سرکتفها وبازوان معتدل، انگشتان دست باریك ، نه دراز ونه کوتاه، شکم تا برراست، دوگونه ازپشت بلندتر و آگنده، میان باریك، جای گردن بند بر گردن باریك، رانها گردوآگنده، وزانوها گرد، ساقها ستبر، شتالنگهای پای خورد (خرد) وگرد وانگشتان پای خورد وگرفته که چون برودکاهل بود ازفربهی، فرمان برداری که جزخداوند خویش را فرمان نبرد ، هرگز سختی ندیده بود ، وبفروجاه برآمده باشد ، و شرمگین وبا خرد، وبا مردمی ونسب، ازسوی پدر ومادر پاك ، اگر نسب بنگری بهتر از روی واگر برویش نگری بهتر از نسب ، وبدست پرهیزگار وحریص بپختن و شستن ودوختن و نهادن وبرداشتن وبزبان خاموش‌وکم سخن ، چون بعبارت آید خوش عبارت وخوش زبان، اگرآهنگ اوکنی آهنگ توکند واگر از او دور شوی از تودور شود واگر با او باشی روی و چشمانش سرخ شود ازآرزوی تو.

نوشیروان صورت این را داشت درخزانه، که کنیزك بدین صفت بخرد وآن نسخه بتازی نوشته بود ، و بدست زیدبن عدی بود .

پس‌روزی زید رافرمود: که بدین‌صفت کنیزکی طلب کنی. زیدگفت : این نوع کنیزکی که تو میخواهی دختر نعمان است، نام اوحدیقه، وحدیقه بپارسی‌بوستان باشد، ورویآن دخترچون بوستان است، میدانست که دختر باین صفت‌نیست وآنرا نیز یقین داشت که او دختر نفرستد وکسری نبیند که او دروغگوی شود. کسری‌را میل بدختر نعمان بهم‌رسید، زیدبن‌عدی راگفت : نامه بنویس بنعمان، تا آن‌دختر را بخادمی بمن فرستد. پس‌خادم‌را

گفت: چون برسی، نامه بنعمان ده، واز آنجا بروم رو، که چون بر گردی اوساز دختر کرده باشد، پس اورا باخویشتن بیار، زید پرویز را گفت: کنیزك اینچنین در روم بسیار باشد، اگر دختر نعمانرا نخواهی روا باشد، که عرب مردمان بیادبند و دختر بعجم ندهند، وخداوند مملکت‌را زشت بود .

پس کسری‌را لجاج ملکانه بگرفت، و پنداشت که زید میل بنعمان میکند، آن‌خادم را گفت: من‌جز دختر نعمان‌را نخواهم، تو برو اگر دختر بدهد واگر ندهد زود باز گرد. وزیدرا گفت: نامه چنانکه من‌میگویم بنویس، زید نامه بنوشت،وخصی برفت و نامه بنعمان داد. نعمان جواب داد که: دختران عرب‌سیاه‌چرده باشند و بی‌ادب، خدمت ملوك‌را نشایند، وجواب نامه فرستاد. و خصی را گفت: ملك‌را بگوی که این دختر را نه‌چنان یافتم که شایستهٔ ملك باشد، و در نامه نوشت: «ان فی‌مها العراق لمندوحه العرب‌الملك». واین سخن لطیف‌است و نیکو. ولیکن زیدترجمه کردن درشت گردانید. ازبهر آنکه «مها» بتازی گاو کوهی بود، و گویند که هیچ‌چیز را در جهان چشم از آن گاو کوهی نیکوتر نباشد، وعرب زنان گاو چشم‌را «مها» خوانند و چشم گاو اضافت کنندبدین‌معنی و اسود را سیاه گویند، واسود مهتری بود، وسید مهتر باشد. معنی این‌سخن نعمان است که او گفت: «وانافی‌المها العراق المندوحه عن‌سودان العرب» بمعنی آن بود که «ملك را بعراق سیاه چشمان بسیاراند که احتیاج بسیاهان عرب نیست» .

زید معنی‌را تغییر داد، و«مها» ماده گاو را گفت وسودان مهتران را. پس گفت: میگوید که ملك‌را ماده گاوان عجم چندان هستند که مهترزادگان عرب نیایند. زید گفت: نعمان‌بی ادب شده‌است ودر سرفضولی دارد ومن دانستم که اوآن دختررا ندهد .

پرویز را خشم آمد وسوگند خورد که نعمانرا از ولایت

عرب معزول کنم و آن مملکت بدیگری دهم و نعمانرا بکشم یا بخدمت خویش خوانم واگر نیاید او را بجور بیاورم .

پس بردر کسری مردی بود نام وی ایاس‌بن‌قبیصة‌الطائی باچهارهزار مرد وآن مرد بود که در محل گریختن پرویز بروم رفتن ـ آذوقه وشتر به‌پرویز داد ـ و پیش ازین آن گفته شد . پرویز اورا سپاه بسیار داد ازعرب وعجم. گفت: برو وحیره را بگیر ونعمانرا بکش یا گردن به‌بند پیش‌من فرست، چون نعمان این‌خبر بشنید، ازپیش ایاس بگریخت باعیالان واهل‌بیت خویش، واسپ وسلاح آنچه‌داشت وآن‌دختر که‌داشت‌همه‌بمردی‌سپرد ـ نام او هانی‌بن‌سعود از بنی‌شیبان ببادیهٔ بنی‌شیبه، که ازو بزرگتـر مهتری‌نبود، وقبیله ومردم بسیار داشت، اورا گفت: این‌اموال و اسباب و عیال و فرزند پیش تو بزینهار آوردم، و در سلاح‌خانهٔ اوچهارصدپاره جوشن‌بود، ودر اصطبل اوچهارصداسپ‌تازی‌بود، وخواستهٔ بسیار ازهر گونه ـ جمله‌را به‌هانی مسعود سپرد وخود بازنش جریده برفت وبقبیلهٔ خویش‌شد، بطی، واورا بطی دستگاه بسیار بود، بزینهار ایشان شدند ، ایشان اورا قبول نکردند از بیم پرویز، و نعمـان متحیر شد. پس‌از آنجا برفت به‌بنی‌سعد، ایشان نیز همان جواب گفتند . ندانست که‌کجا رود. زنش گفت: برخیز وبدرگاه‌پرویز رو واز وی‌عذر خواه وتو گناه نکردهٔ که مستوجب کشتن باشی، پس‌اگر پرویزتورا بکشد، ازین‌بهتراست که در درها ذلیله میکنی. نعمان گفت: راست میگوئی.

نعمان پیش‌کسری شد، و دانست‌که زیدبن‌عدی کار او را تباه‌کرده‌است، پس‌زمین بوسه‌داد وعذر خواست وگفت: این‌زید، نامه‌را برعکس‌ترجمه نموده که من‌نوشته‌بودم ودروغ گفت‌برمن. زید گفت: ای‌ملك، هرگه او برتخت‌نشیند و تاج‌برسر نهد ونبید خورد پندارد که تو دوست اویی نه‌خداوندگار او، پس نعمان را

گفت: نه تو گفتی به‌حیره که بر تخت نشسته بودی، که ملك عجم بمن‌رسد یا بفرزند من، و بر‌ین‌سوگند خورد در پیش کسری که‌او چنین گفت: کسری بفرمـود تا نعمان را بازداشتند سه‌روز وروز چهارم درپای فیلان افکند و کشته‌شد. وحدیقه دختر نعمان چون این بشنید، که پدرش راکشتند غمناك شد و نعمان و فـرزندانش دین‌ترسا گرفته بودند، متوجه صومعهٔ هندشد، وهند دختر منذر بزرگ‌بود، آنکه او را ابن‌سما خواندندی، و ترسا شده بود، و صومعه ساخته‌بود، وآنجا عبادت میکرد، تادر ترسائی بمرد، و امروزآن صومعه‌را دیرهندخوانند، وحدیقه‌نیز آنجاشد وتاآخر عمر ترسائی میکرد .

پس چون کسری نعمانرابکشت، با یاس‌بن‌قبیصه‌نامه‌کرد، که‌ترکهٔ نعمانرا طلب‌کن و بفرست. ایاس به‌هانی‌بن مسعودکس فرستاد و گفت: بایدکه اموال‌نعمان‌بفرستی. هانی‌جواب‌داد که: تا جان دارم ندهم ونفرستم. ایاس نامه‌کرد بکسری، وبگفت: قوم بنی‌شیبان و بنی‌بکر و بنی‌عجل مردمان بسیارند و همه حربی و مبارز، وملك خود معلوم دارند، اگر باایشان حرب‌کنم، سپاه بسیار باید، کسری چون این بشنید، خواست‌که سپاه‌فرستدمردی بود بردرکسری، نام‌او نعمان‌بن‌زرعه، ازبنی‌تغلب، گفت: زمستان دربادیه پراکنده شوند وبدشواری ایشانرا توان یافتن، و چون تابستان شود بنی‌شیبـان بسرآبی آید، نام او ذی‌قار، وآن آب بمیان بصره ومدینه است، و قبایل عرب بتمام در سر تابستان در آنچاه توان یافتن ، آنوقت سپاه بفرست . پرویز گفت : راست گفتی .

پس‌کسری‌کس فرستاد بایاس، که حـرب عرب‌را آراسته باش ،که سپاه خواهم فرستادن، ایاس را آنسخن سخت آمدکه چون‌عرب‌بود، چگونه‌باعرب‌حرب کند. پس‌مردی‌بوداز بنی‌شیبان،

نام او قیس بن مسعود و کاردار کسری بود ، و برسواد عراق مهتر بود در همه عرب و باسپاه بسیار، کسری بدو نامه کرد که سپاه را جمع کن، وهمه عرب تا توانی درسواد، و به حیره رو بنزد ایاس، که خلیفهٔ منست برملك عرب. اورا سخت اندوه آمد، باقبایل خود جنگ نمودن. فاما ازبیم کسری هیچ نتوانست گفت که پس ده هزار مرد ازعرب جمع نمود وسوی ایاس رفت، و پرویز مردی بیرون کرد از بزرگان عجم نام اوهامرز بادوازده هزار مرد، وسوی حیره فرستاد، و از پس او سرهنگی بیرون کرد، نام او هـرمز و حرب باو داد و فرمود که لشکر بکش، وبحرب رو، ایاس لشکر بکشید و برفت وسوی ذی قارشد، و هانی بن مسعود با بنی شیبان و بنی بکر وبنی عجل بذی قار نشسته بودند. هانی مردمان خویشرا جمع کرد و گفت چه گویید وچه بینید، کسری این سپاه که فرستاد ازبهر اموال نعمان فرستاد که اینست، وباایشان چهل هزار مرد است، وماکم از ده هزاریم. ایشانرا مهتری بود حنظله نام. هانی راگفت: ماجان دهیم وزینهار ندهیم .

چون ایاس فرود آمد. هردولشکر در بـرابـر یکدیگر بنشستند، و لشکر عجم دو روزه راه داشتند، و ایشان برسر آب بودند. ایاس فرود آمد و هردولشکر صف کشیدند و عجم آب دو روزه داشتند وایشان برسر آب بودند، ایاس تدبیر کرد واز مواضع دیگر آب آورده روزی دیگر حرب کردند، لشکریان تیرباران کردند وهانی وسپاه عرب هزیمت شدند، وآن مال واسباب، هانی باخود ببرد ولشکر عجم چون آب یافتند وماندہ شده بودند، از عقب ایشان نرفتند، وهم آنجا فرود آمدند، وآب چاه همه بخوردند. پس آب نماند وآنروز وآنشب برسر چاه ذی قاربودند .

پس چون هانی یکروز رفت دانست که کسی براثر ایشان نمی آمد، فرود آمد وجمله قوم خویش را گردکرد و گفت: ماکجا

میرویم، پیش‌ما بیابان و بادیهٔ بی‌آب، همه از تشنگی هلاك میشویم، من آن خواسته نعمان بدیشان سپارم. شما خویشتن‌را در بادیه هلاك مکنید . ایشانرا از آنسخن عار آمد، گفتند: زینهار خود مشکن که ما باز گردیم و تا جان داریم حرب کنیم، پس باز گشتند وپیش سپاه ایاس آمدند و آنروز حرب کردند، وعجم وسپاه ایاس همه تشنه شدند، وهر که از عرب باسپاه ایاس بود همه را سخت اندوه آمده بود که هانی وعرب هزیمت شده‌بودند .

ایاس به‌هانی کس‌فرستاد که : ازسه‌کار یکی‌بکنید، یااموال نعمان بازدهید تاباز گردیم و من از کسری عذر شما بخواهم، یا بشب بگریزید، یاحرب راآماده باشید. ایشان همه باهانی و حنظله جمع شدند، و گفتند: اگر زینهاربسپاریم، هر گز درمیان عرب سر برنتوانیم‌آورد، وتاجهان باشد ازین عارخلاص نباشیم، واگر بگریزیم عاری عظیم ترباشد، وهمه ازتشنگی دربادیه‌هلاك شویم. ودیگر آنکه راهگذر ما دربنی‌تمیم است، ومیان ماوایشان عداوتهاست وماراهمه بکشند، مارا جزحرب کردن چاره نیست، سوی ایاس کس فرستاد که حرب خواهم کردن ، وتونیزحرب را بساز. اگردرحرب کشته‌شویم‌دوستر ازآن داریم که دربادیه هلاك شویم از تشنگی، یاخویش را در دست دشمن اسیر گردانیم . ودر آنشب حنظلة‌بن‌ثعلبه رشتهای هودج‌پاك ببرید، ازبهرآنکه سپاه هانی‌بتابستان بذی قاربودند، وزن وعیال آنجا میداشتند، چنانکه رسم عربست درعماریها وهودجها ، وآن رسن که عماری بدان بندند. حنظله‌آن رشتها ببرید تادل برحرب نهادند، وآن چهار صد اسپ وجوشن نعمانرا که پیش هانی بود برقوم قسمت نمود، وگفت: اگرظفر ما رابود باز بجای بنهم. واگر ما را بکشند، وظفر ایشان را بود، خواه چنین برند وخواه‌آنچنان .

چون روز دیگر شد هردو سپاه صفها بر کشیدند، و میمنه

ومیسره راست کردند. وایاس هامرز را برمیمنه بپای کرد باعجم، ومیسره بهرمزخراد داد، وخود درقلب بایستاد. وهانی میمنه به یزیدبن هاشم‌الشیبانی داد، واو مهتر بنی‌بکر بود. و میسره حنظلهٔ ثعلبه‌راداد، واومهتر بنی‌عجل بود،وخوددرقلب بایستاد. ونخستین کسی‌که از لشکرایاس بیرون‌آمد ، هامرز بود، بزبان فارسی مبارزخواست وبانگ‌ک کرد. یزیدبن‌سهیل‌که برمیسرهٔ هانی بود، مردی راگفت: «مایقول هذاالکلب» ـ به پرس‌که این سگ چه میگوید؟ اوگفت : میگوید رجل برجل‌قدانصف وعدل. پس‌مردی از لشکرهانی آمد بیرون ، و پیش هامرز آمد ، نام وی مریدبن حارث‌السکری، مردی مردانه ودلیربود. بایکدیگر بگشتند، پس مرید هامرزرا شمشیری برکتف راستش زدکه‌یك نیمه ازتن وی جدا شد. هامرز ازاسپ درافتادوبمرد. اول‌کسی‌که ازلشکرعجم کشته شد، اوبود. هانی ومردم خود شاد شدند وفـال زدند ظفر را، وآن روزحرب کردند. ودرعجم تیراندازان بسیار بودند، عرب راتیرباران‌کردند، وبسیاری بکشتند . وعجم تشنه شدند و آب نیافتند، وصبر میکردندتاشب درآمد.هردولشکرفرودآمدند. وآن قیس‌بن مسعودکه باایاس بوددلش باهانی‌بود ازبهرقرابت، خواست‌که ظفرایشان‌را باشد .

پس شب‌کس بسوی ایشان فرستاد، وحنظله وهانی‌راگفت: که ما را دل با شماست و میخواهم ظفرشما را باشد ، اهل عجم بیگانه‌اند، و شما قرابت منید، ولیکن سوی شما بزنهار نتوانیم آمدن ، که ندانیم ظفرکرا خواهد بود ، آن دوست دارید که امشب بگریزیم، تاعجم هزیمت شوند . ویاآن خـواهیدکه فردا چون صف حرب راست شود، وحـرب درپیوندد، ماپشت دهیم و روی بهزیمت نهیم تاعجم جملگی حیران و عاجز شوند، وایشان نیز بهزیمت روند. همه عرب گفتند: ماآن خواهیم‌که چون صف

برابر باشد، هزیمت شوید. وعرب بدین خبر شاد شدند، ونشاط کردند و فال زدند بر کشتن هامرز سالار سپاه عجم، که ظفر مر-عرب را باشد ...

.... پس لشکرعرب چون پیغام قیس بشنیدند، بسرحرب حریص شدند. ودل برمرگ نهادند که فردا بکوشیم . حنظله هانی را گفت که فردا پانصد مرددرکمین گاه بنشانیم، ومابحرب شویم وحرب درپیوندیم، پس آنگاه ایشان خویشتن را ازعقب برسانند، تدبیر باین قراردادند. هانی مردی رابخواند ازبنی بکر، نام او زیدبن حیان، واورا پانصد مرد داد، وبکمین گاه فرستاد واین حرب درآن وقت بود که، پیغمبر بمدینه آمده بود،وهجرت نموده وبامشرکان مکه دربدر، حرب کرده وظفریافته. هانی وحنظله با همه‌سپاه گفتند: که‌شنیدیم که ازعرب پیغمبری بیرون آمده است، نام اومحمد، واورا دوسه حرب واقع شده، وهمه جا ظفر اورا بوده است. ومیگویند: هرکه نام او برد حاجتش روا شود، وکسی که در بیابان فرومانده باشد، اشتری یا چیزی گم میکند ، ونام‌آن محمد می‌برد بازمی‌یابد. شمافردا درین حرب نام محمد علامت دارید، تانصرت مارا باشد .

چون روز دیگرصف برکشیدند،لشکر هانی بانگ‌کردند وگفتند: «محمد نامنصور» . پارسی‌چنان بودکه یعنی: محمد با ماست و نصرت و فیروزی مارا بود. چون ایـن بگفتند، حنظله بفرمود که‌حمله‌کنید، لشکرهانی‌بیکبار حمله بردند، وآن پانصد مردنیز کمین بگشودند، بانگ‌کردند، که «محمدنامنصور» لشکر ایاس هزیمت شد. و ایاس تنها بماند، عجم چون هزیمت ایشان بدیدند، وازتشنگی بی‌طاقت شده بودند، آن پانصد مردکمین‌دار خودرا برعجم زدند، وازآن سوحنظله بایـاران. وایشان را در میان گرفتند، وشمشیر درنهادند، وازپیش وازپس ، تـاآنکه عجم

روی به‌هزیمت نهادند وعرب عجم‌رامیکشتند تا بسیاری کشته شد، که هرگزعرب از عجم آنمقدار نه‌کشته بود.

... فتح شهرهای فارس

چون سال بیست وسیم ازهجرت شد، دراول سال اوراخبر آمد، که شهرك ملك فارس سپاه بسیار جمع کرده است بتوج، و توج بفارسی توزاست. وآن جامهٔ توزی ازآنجاآورند ؛ وآن بکرانهٔ پارس است، بجانب اهواز. وسپاه اهواز وعجم همه جمع شدند.عمرچون سپاه را بفرستاد، کسی راسپهسالار نکرد. ولیکن هرسرهنگی را برشهری امیرکرد وگفت: سپاه فارس بیك جای گردآمدند، وتدبیرحرب میکنند، وشما چون بفارس شوید،آنجا که ایشانند، مروید، تاایشان را تدبیرشکسته شود . پس‌هرکسی باآن سپاه وی‌که بشهری‌آیند، حرب کنند. وشهرتوج را بمجاشع‌ابن‌الثقفی داد وشاپور واصطخررا بعثمان‌ابن‌ابوالعاص داد و شیراز را به حکم‌بن‌العاص برادر او وپسا ودارگرد رابسارية‌بن‌وهم‌الربلی داد . امیران که گفته‌آمد باسپاه برفتند . شهرك باهمه سپاه فارس بتوج جمع شده بودند پراکنده شدند ؛ و تدبیرهای ایشان بشکست، واین‌کاربرابر بهزیمتی بود. مجاشع حاکم توج و پشاور بشیرازآمدند، وجمعی‌سپاه درتوج مانده بود . مجاشع باسپاه خویش تاختن برد، وآن سپاه رابکشت، واموال‌آن دیار غنیمت نمود. و مجاشع برادر بوعبیدة بن مسعود بود، که درحرب وقعت‌الجسر بود . در زیر پای فیل سفیدکشته شد . و او پدر مختار بود ، و آن شهرهای فارس ، اصطخر و توج گشاده بود ...

پس مجاشع توج رابگشاد؛ واموال‌آن برمسلمانان قسمت نمود، وخمس‌آنرا بخلیفهٔ زمان فرستاد بافتح نامه. و عثمان‌بن‌

ابوالعاص با سپاه‌خویش باصطخرشد. وسپاه اصطخر پیش وی‌آمد. شهری نام وی‌کرد، وبتازی جورخوانند، واین‌آن شهریست که گلاب جوری ازآنجا آورند. عثمان با ایشان حرب کرد، و ایشانرا هزیمت نمود، وبدر اصطرخ‌آمد. و شهر بحصار گرفت، و باایشان حرب کرد، و شهر بگشاد؛ وخبرفتح با غنیمت بخلیفه فرستاد. وحکم بن‌العاص برادر عثمان روی بشیراز نهاد. شهرك با سپاه بسیار از توج پیش باز اوآمد، همه سلاح؛ چنانکه جز چشمشان هیچ جا برهنه نبود. و با حکم نیزسپاه بسیاربود. پیران و وجوه‌عرب مهتران ومبارزان پیش‌آمدند، چون عبدالله معمر- التمیمی و شبل بن معبدالبجلی وجارودالعهدی و ابی مهلب ابو- صفره با سپاه شهرك برابرشدند .

چون‌آفتاب برایشان تافت، روشنی‌بر لشکرمسلمانان افتاد. چشمهاازآن روشنی می‌سوخت. چون لحظهٔ حرب نمودند، لشکر شهرك روبهزیمت نهادند، و مسلمانان کشتن بسیار کردند . حکم بدست خویش‌شهرك وپسرش را بکشت، مردی‌ازعجم‌با شهرك بود نام‌او اردانیان، اوبا خیل‌خویش بزینهار حکم‌آمد. وسپاه شهرك به هزیمت شدند. حکم غنیمت بسیاریافت، و برمسلمانان قسمت نمود، وخبرفتح وغنیمت بعمربن‌الخطاب فرستاد. وساریه سوی پسا وداراجرد شد ، ایشان درحصار شدند، ومسلمانان مدت سه ماه بردر حصار ماندند؛ اهل حصار از عجمان یاری خواستند. جمعی ازاطراف وجوانب‌آمدند؛ واهل حصار نیز بیرون‌آمده با یکدیگرملحق شدند وبا مسلمانان جنگ‌کردند واز لشکراسلام بسیاری‌کشته شد، روزآدینه بود، وقت نمازوحرب برپیاده دشت بود؛ وبنزدیك لشکرمسلمانان‌کوهی بود بزرگ،کافران ازگرد مسلمانان درآمدند وکشتن میکردند وکار برمسلمانان تنگ شده بود؛ وبیم هزیمت بود، ساریه و مسلمانان حرب میکردند. آواز

عمر شنیدند، چنانکه میگفت: یا ساریه، الجبل، الجبل! میگوید: ای ساریه کوه گیر! ساریه لشکر را گفت: من آواز عمر شنیدم و می‌شنوم! ولیکن آواز عمر نشاید بودن؛ چرا که میان ما و عمر چند روزه راهست. پس ساریه پشت بکوه داد آنشب ایمن شدند. پس دیگر روز حرب کردند، وظفر یافتند.

بعد از سه ماه که بردر حصار بودند عمر خبر ایشان شنیده بود، ودلش مشغول بود: آنشب آدینه بخواب چنان دید که: ایشان حرب میکردند، وچون حرب ببود مال بسیار یافت. و خبر فتح ساریه بعمر ــ رضی‌الله عنه ــ فرستاد. و در میان آن اموال سفطی بود پراز گوهر آنچنان به جنس، آن را بسوی عمر فرستاد چون رسول بیامد، عمر در مسجد بود و خوان نهاده، مردم را نان میداد. و عمر هر روزی از بیت‌المال شتری بکشتی، و در مسجد بمردم طعام دادی بتخصیص ــ بدرویشان و فقیران و غریبان وره گذریان. این رسول بیامد ودرپیش عمر بایستاد. عمر پنداشت که او غریب است؛ وبطلب طعام آمده است. او را گفت: بنشین وچیزی بخورو خود بمردم طعام میداد. اما نمیخورد وطعام با عیال خویش خوردی.

پس چون مردمان طعام بخوردند، بخانهٔ خود رفت. وآن رسول از عقب او میرفت. اورا گفت: درآی، آن مرد درون شد. عمر بنشست، طعام طلب نمود، وزن او ام‌کلثوم دختر امیرالمؤمنین علی کرم‌الله‌وجه زن او بود. طشتی نان‌جو وقدری روغن‌زیت واندك نمك درشت پیش‌آورد. عمر اورا گفت: چون چیزی نپختی؟ گفتا: چون تردد طبخ کنم که مرا جامه نیست که بپوشم، وجامه ام‌کلثوم دریده بود؛ عمر با او مزاح کرد که ترا جامه بچه‌کار آید، ترا همان بس که دختر علی بن ابی طالب علیه‌السلام باشی وزن عمر. بعد از آن عمر رسول را گفت: بسم‌الله طعام بخور که اگر ام‌کلثوم

از ما خوشنود بودی، طعام ما برترتیب بودی . پس چون طعام بخوردند، آن مرددانست که عمراورا نمیشناسد. گفت: یا عمرمن رسول ساریه‌ام بخبرفتح وغنیمت وخمس. عمر گفت: الحمدالله و روی بدو نهاد، واز هٔــرجای ازوی پرسید واو میگفت. پس آن سفط پیش خلیفه نهاد، عمر گفت: این را بنزد ساریه باز بر واو را گوی، این را برمسلمانان قسمت کن، که باتو درحرب بوده‌اند که برایشان واجب است. پس آن مرد ازخانه بیرون آمد ومتوجه خدمت ساریه شد .

لغتنامهٔ ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی

ایدون : چنین
مشی‌ومشیانه : آدم وحوا در اصطلاح پارسیان
قهر : ظلم وزور وتعدی وغلبه
ماوی : پناهگاه ، جای زیست شب وروز
فر : شوکت، جمال، نوروپرتو
زجر : اذیت، سرزنش ، ستم، تهدید
فروهشتن : فرونهادن
مرده : یاغیان ـ عاصیان
حذرگرفتن : حذرکردن
الهام : دردل افکندگی
کین خواستن : انتقام جوئی
ماواگاه : جایگاه
دست‌فرازکردن : دست‌درازی کردن
استوارداشتن : بکسی‌سپردن وامین دانستن او
ذکر : آلت مردی
حقه : جعبه کوچك
یارستن : جرأت کردن
خلیفه : ولیعهد ، جانشین
همزاد : هم‌سن
زهره داشتن : جرأت‌داشتن
او را درست شد: براوحتم‌شد
قوم‌لوط : قومی‌ازیهود که بر اثرفسق وفجورنابودشد
مصادرافعال‌خبیثه‌وسیئه: ازاو کارهای‌زشت‌وبدسرمیزد
زینهارخواستن : امان‌خواستن
تاب‌ندارد : تاب پایداری‌ندارد
بی‌برگ : بی چیز
خواسته : دارائی، ثروت
راست‌کردن : آماده کردن
مردمقاتل : مرد جنگی ، مرد شمشیرزن
غدر : خیانت
پیداکردن : آشکارکردن، اقرار کردن
خراج : مالیات (خراگ)
روستای‌سواد : دهات اطراف
دیه : ده ، دهکده
حرزکردن : نگهبانی کردن
دست‌رها نیاریم: جرأت نمیکنیم دست بزنیم
جریده : صورت ، فهرست
قفیز : کیل برای‌غلات برابر—

۹۶ رطل
جزیه : مالیاتی که اهل ذمه می‌پرداختند
مؤنت : بار وسنگینی مخارج خانواده
عنایت : مددکاری ، امداد، یاری، لطف
سه بهر : سه حصة
خراج نهادن : وضع مالیات
پیمودن : مساحت کردن
کارداران :عملداران،مأموران وصول مالیات
اقطاع : دادن املاك دولتی بکسانی درمقابل خدمت لشکری یا غیره ـ نام آن املاك
دخل : درآمد
شوریده‌است : مغشوش است
ناسزا : بیجا بدون استحقاق
دیوان‌عرض : دیوان لشکر ـ لشکر نویسی
زمین‌پیمودن : مساحت
دست‌کسی مطلق کردن : دستش را باز گذاشتن
عرض‌سپاه : بازدید،سان سپاه
حلیت : زیور ، (بطور مجاز ـ لوازم حرب سپاهی)
جوشن : زره جبه مانند
ساقین : دوپاچهٔ ازار
ساعدین : دو بازوبند
برگستوان : پوشش زره مانند آدم واسب
کوهه : بلندی پیش وپس زین اسب
فتراك : تسمه‌ای که از پس و پیش زین آویزند
گماشتن : مأمور کردن، مأموریت دادن
بساط : فرش ، گستردنی
سوزن‌گرد : سوزنی
مصلی : جانماز
منادی : جارچی
عرضگاه : محل سان وبازدید سپاه
غایت‌عدل : منتهای دادگستری
محابا : ملاحظه‌کاری،مهربانی، سلوك
ذوالتاج : تاجدار
هیبت : ترسناکی
آزرم : حیا، شرم
استقصا :کنجکاوی،خرده گیری
ترجمان : مترجم

خزران : قومی که در شمال بحرخزر زندگی میکردند
دستوری : اجازه
کسری : خسرو
تعصب : حمیت و عصبیت نسبت بچیزی یا کسی
خصی : خواجه حرمسرا
جمیله : زیبا روی
جای‌گیر : بجا، بموقع
بالاتمام : بلند بالا، بلندقامت
ابروان‌طاق : ابروکمان
دوگونه : دوسرین
میان : کمر
شتالنگ : استخوان کعب و پاشنه وکف پا
کاهل : سست، تنبل، کسل
مردمی : انسانیت
حدیقه : بوستان
لجاج : پیله کردن
جور : زور
طیّ : قبیله‌ای ازتازیان ومحل اقامت ایشان
ذلیله : خوارو گنهکار
نبید : شراب خرما ویاکشمش
ترسا : نصرانی وآتش پرست
ترکه:ماترك، آنچه‌از خواسته مانده است
حربی : جنگجو
هودج : نشیمنگاهی که برشتر نهند
عماری : تخت روان
رسن : طناب
میمنه : سوی راست سپاه در جنگ
میسره : سوی چپ سپاه در جنگ
قرابت : نزدیکی ، خویشی
پشت‌دادن : برگشتن ازعرصه کارزار
نصرت : یاری ، پیروزی
هزیمت : شکست،عقب‌نشینی
وجوه عرب : بزرگان عرب
بتخصیص : منحصراً، مخصوصاً
روغن‌زیت : روغن زیتون
تردد : آمد وشد، کوشش وسعی

حدودالعالم

۳۷۲ ه. ق.

معرفی کتاب

کتاب «حدودالعالم من‌المشرق‌الی‌المغرب» درجغرافیای عالم در سال ۳۷۲ قمری نوشته شده است و نام مؤلف آن معلوم نیست: نویسنده آن را به محمدبن احمدالحارث که از امیران زمان بود تقدیم‌کرده است. قسمت‌های منتخب از نسخه‌ای‌است‌که به‌سال ۶۵۶ هجری استنساخ شده و «بارتولد» مستشرق روسی آن را با مقدمه‌ای در سال ۱۹۳۰ منتشرکرده است و آقای سیدجلال‌الدین طهرانی بضمیمه سالنامهٔ سال ۱۳۱۴ خود تجدید چاپ کرده.

از کتاب حدود العالم «من المشرق الی المغرب» که در سال ۳۷۲ ه‍ . ق . تألیف شده است .

سخن اندر ناحیت ها

... ناحیتی از ناحیتی بچهار روی جدا گــردد: یکــی باختلاف آب وهوا وزمین و گرما و سرما ، ودوم باختلاف دینها وشریعتها و کیشها. وسیم باختلاف لغات و زبانهای مختلف، وچهارم باختلاف پادشاییها. وحد ناحیتی ازحدناحیتی دیگر بسه چیزجدا شود: یکی بکوهی خرد یا بزرگ که میان دوناحیت بگذرد. ودوم برودی خرد یا بزرگ که میان دوناحیت برود وسوم ببیابانی خرد یا بزرگ که میان دوناحیت اندر باشد. اما رومیان گفتند که همه آبادانی جهان سه قسمست، یــك قسم آنست که مشرق وی دریــای اقیانوس شرقیست وحــد تغزغز وخرخیز وجنوب وی بحراعظم است تا بقلزم ومغرب وی ناحیت شام است وروم تا بخلیج قسطنطنیه

وحدود صقلاب، و آخرحدود آبادانی جهانست. واین قسم را آسیهالکبری‌خوانند و این قسم دوسیك همه آبادانیست که اندر ناحیت شمال است، وقسم دوم مشرق وی اول حدود مصراست از خط استوا تا بدریای روم. وجنوب او بیابانیست که میان بلاد مغربست ومیان بلاد سودان. ومغرب‌وی‌دریای اقیانوس‌مغربیست وشمال او دریای رومست واین‌قسم را لوبیه خوانند، واین قسم دوازده یك‌آبادانی همه جهانست اندرشمال، وقسم سیم مشرق او خلیج قسطنطنیه است وجنوب وی دریای روم است ومغرب وی دریای اقیانوس مغربیست وشمال وی آخرآبادانی جهانست اندر شمال‌واین قسم‌را ازونی خوانند واین قسم چهاریك همه‌آبادانی جهانست و اما آن‌آبادانی‌که اندر ناحیت جنوب است آنرا رومیان آبادانی جنوب خوانند ....

سخن اندر ناحیت خراسان وشهرهای ری

ناحیتیست مشرق وی هندستانست وجنوب وی بعضی از حدود خراسانست وبعضی بیابان‌کرکس‌کوه ومغرب وی نواحی گرگانست وحدودغوزوشمال‌وی رود جیحونست واین ناحیتیست بزرگ با خواستهٔ بسیار ونعمتی فراخ ونزدیك میانهٔ آبادانی جهانست واندروی معدنهای زرست وسیم وگوهرهایی‌که ازکوه خیزد وازین ناحیت اسب خیزد ومردمانی جنگی‌ودرترکستانست وازوجامهٔ بسیارخیزد وزروسیم‌وپیروزه وداروها واین ناحیتیست با هوای درست ومردمان با ترکیب قوی وتن درست وپادشای خراسان اندرقدیم جدا بودی وپادشاه ماوراءالنهرجدا واکنون هردو یکیست و میرخراسان ببخارا نشیند و زال سامانست و از فرزندان بهرام جوبین‌اند وایشانرا ملك مشرق خوانند واندرهمه خراسان عمال او باشند واندرحدهای خراسان پادشاهان‌اند و

ایشانرا ملوك اطراف خوانند .

نشابور- بزرگترین شهریست اندر خراسان و بسیار خواسته‌تر، یك فرسنگ اندریك فرسنگست و بسیارها مردم است وجای بازرگانان است ومستقر سپاه سالارانست واو را قهندز است وربض‌است وشهرستانست و بیشتر آب این شهرهاازچشمهاست که اندر زمین بیاورده‌اند و از وی جامهای (جامه‌ها) گوناگون خیزد وابریشم وپنبه‌واو را ناحیتیست‌جدا وآن سیزده روستاست وچهارخان.

سبزوار - شهرکیست خرد برراه ری وقصبهٔ روستای بیه است .

خسروگرد - بنزدیك است شهرکیست خرد.

بهمن‌آباد و مزنیان - دو شهرکست‌خرد برراه ری واندر وی‌کشت وبرز (کشت وورز) بسیارست.

آزادوار - شهرکیست اندرمیان بیابان‌و بانعمت وبرراه گرگان.

جاجرم - شهرکیست بر راه‌گرگان برسرحد وبسارکدهٔ گرگانست واین (ازآن)کومش ونشابورست.

سبراین - شهریست آبادان وبا نعمت.

جرمکان وسبینکان ، خوجان ، راوینی -شهرکهایی‌اندبا کشت وبرز بسیار وآبادان واندر میان‌کوه ودشت نهاده واین همه ازحدود نشابورست.

نسا - شهریست بردامن‌کوه نهاده اندر میان‌کوه وبیابان با نعمت بسیار وهوای بد وآبهای روان.

باورد - اندر میان‌کوه وبیابانست جایی بسیارکشت وبرز وهوایی درست ومردمانی جنگی.

طوس - ناحیتیست واندر وی‌شهرکهاست چون **طوران** و

نوقان ، **بروغون** ، **رایکان**، **بنواذه** واندرمیان کوههاست واندر کوههای وی معدن پیروزه است ومعدن مس است وسرب وسرمه و شبه ودیگ سنگین وسنگ فسان وشلواربند وجورب خیزد وبنوقان مرقد مبارك علی بن موسی الرضاست وآنجا مردمان بزیارت شوند وهم آنجا گور هارون الرشیدست واز وی دیگ سنگین خیزد.

میهنه ـ شهرکیست از حدود بـاورد و اندر میان بیابان نهاده .

ترشیز و**کندر** ، **بنابد**،**تون**، **گری**ـ شهرکهایی اند ازحدود کوهستان است ونسابور باکشت وبرز بسیار.

قاین ـ قصبهٔ کوهستانست وازگرد وی خندق است واو را قهندزست ومزکت جامع و سرای سلطان اندر قهندزست و جایی سردسیرست.

طبسین ـ شهریست گرمسیر واندرو خرماست وآب ایشان ازکاریزست واندر میان بیابانست.

گری ـ اندر میان بیابانست و ازوکرباس خیزد.

طبس مسینان ـ اندرمیان کوه وبیابانست وجایی بانعمتست.

خوز و خسب ـ دوشهرست برکرانهٔ بیابان وآب ایشان از کاریزست وخواستهٔ مردمان این شهر بیشترین چهارپای است.

بوژگان ، **خایمند**، **سنگان** ، **سلومد**،**زوزن** ـ شهرکهایی اند از حدود نشابـور و جایهـای بسیار و با کشت وبرزنـد وازین شهرکها کرباس خیزد.

هری ـ شهری بزرگست وشهرستان وی سخت استوارست واو را قهندزست و ربض است واندر وی آبهای روانست ومزکت جامع این شهرآبادان تر مزکتهاست بمردم ازهمهٔ خراسان وبر دامن کوهست وجای بسیارنعمتست واندروی تازیانند بسیار واورا رودیست بزرگ که ازحد میان غوزوکوزکانان رود اندر نواحی

او بکارشود وازو کرباس وشیرخشت ودوشاب خیزد.

بوشنگ - چندنیمهٔ‌ازهریست واز گرد وی‌خندق‌است‌واورا حصاریست استوار واندر وی‌درخت عرعرست واندر وی گیاهیست که شیر او تریاکست زهرمار وکژدم را.

نوژکان - شهرکیست آبادان وبسیار‌نعمت اندرمیان‌کوه.

فرکرد - شهرکیست خرد مردمـان او خداوندان چهار پای‌اند.

باذغیس - جایی آبادانست وبا نعمت بسیار واو رانزدیك سیصد دهست.

کالون - شهرکیست آب ایشان ازچاهست وازباران وازو اسبان نیك خیزد.

خجستان - ناحیتیست‌اندرکوه واوراکشت وبرزبسیارست ومردمانی جنگی‌اند.

کوه‌سیم - شهرکیست‌ببراکوه واندروی معدن سیمست واز بی‌هیزمی دست باز داشته‌اند.*

مالن - ازهریست وازوی میویز طایفی خیزد نیك.

اسبزار - او را چهار شهرست چون **کواژان** ، **ارسکن** ، **کوژد**، **جراشان** واین هرچهار اندر مقدار شش فرسنگست جایی با نعمتست و مردمان او خوارج‌اند و جنگی و درین ناحیت‌کوه بسیارست واستوار.

سرخس - شهریست بر راه و اندر میان بیابان نهـاده و ایشانرا یکی خشك رودست‌که اندر میان بازار میگذرد وبـوقت آب خیز اندروآب رود وبس. وجایی‌باکشت وبرز بسیارست و مردمانی قوی ترکیب‌اند وجنگی وخواستهٔ ایشان شترست.

---

* چون هیزم ندارند نقـره را از سنگ استخـراج کنند از این‌کار دست کشیده‌اند.

.... **مرو** - شهری بزرگست واندرقدیم نشست میرخراسان آنجا بودی واکنون بخارا نشیند وجایی بانعمتست وخرم واورا قهندزست وآنرا طهمورث کرده‌است‌واندروی کوشکهای بسیارست وآن جای خسروان بوداست و اندر همه خراسان شهری نیست از نهاد بازار وی نیکو* وخراجشان برآبست † واز وی پنبه نیك واشتر غاز وفلاته وسرکه وابکار و جامهای (جامه‌ها) قزین وملحم خیزد ....

... **کوزکانان** - ناحیتیست‌آبادان وبا نعمت بسیار وباداد وعدل وایمن واین ناحیتی است‌که مشرق اوحدود بلخ است و تخارستان تا بحدود بامیان وجنوب وی آخر حدود غورست و حد بست ومغرب وی حدود غرجستان است وقصبهٔ بشین است تا بحدود مرو وشمال وی حدود جیحون است وپادشای این ناحیت ازملوك اطراف است و اندرخراسان اورا ملك‌کوزکانان خوانند وازاولاد افریدونست وهرمهتری‌که اندر حدود غرجستانست و حدود غورست همه اندر فرمان اواند وازهمه ملوك اطراف او بزرگترست بپادشایی‌وعزومرتبت وسیاست وسخاوت ودوست‌داری دانش. وازاین ناحیت اسبان بسیارخیزد ونمدوحقیبه وتنگ اسب وزیلوی وپلاس خیزد واندر اودرختی است خنج خوانند وچوب وی هرگزخشك نشود ونرم بودچنانك براوگره توان افکندن. واندرین پادشایی ناحیتهای‌بسیاراست...... این‌ناحیتهایی است باکشت وبرز بسیار ونعمتی فراخ ومهتران این ناحیتها از دست ملك‌کوزکانان‌اند ومقاطعه‌بدو بازدهند وبیشترمردمانی‌اند ساده‌دل و خداوندان چهار پای بسیارند ازگاو وگوسبند و اندرین پادشایی ناحیتهاء خرد بسیارند واندرو درختی‌بودکه ازو تازیانه

---

* مانند بازارآن نیکو.

† ازآب مالیات میگیرند .

کنند واندر کوههای وی معدن زر وسیمست وآهن وسرب ومس و سنگ سرمه وزاکهای گوناگون.

.... بلخ - شهری بزرگست وخرم و مستقر خسروان بوده است اندرقدیم واندر وی بناهای خسروانست بانقشها وکارکردهای عجب وویران گشته آنرا نوبهار خوانند و جای بازرگانان است وجایی بسیار نعمتست وآبادان وبارکدهٔ هندوستان است. واو را رودیست بزرگ ازحدود با میان برود بنزدیك بلخ بدوازده قسم گردد وبشهر فرود آید وهمه اندرکشت وبرز روستاهای او بکار شود و از آنجا ترنج و نارنج و نی‌شکر و نیلوفر خیزد و او را شهرستانیست باباره‌ٔ محکم واندر ربض اوبازارهای بسیارست...

.... بامیان - شهریست برحد میان کوزکانان وحدود خراسان وبسیار کشت وبرزست وپادشای اورا شیرخوانند و رودی بزرگ برکران اوهمی گذرد و اندروی دوبت سنگین است یکی را سرخ بت خوانند ویکی‌را خنگ بت ....

سخن اندر ناحیت دیلمان و شهرهای وی

.... گیلان ناحیتیست جدا میان دیلمان و جبال وآذر - باذگان ودریای خزران واین ناحیتیست برصحرا نهاده میان دریا وکوه وجبال باآبهای روان بسیار ویکی رودیست عظیم سپیدرود خوانند میان گیلان ببرد و بدریای خزران افتد واین گیلان دوگروه‌اند یك گروه میان دریا واین رودند وایشانرا این سوی رودی خوانند ودیگر گروه‌میان رود وکوه‌اند ایشانرا ازآن‌سوی رودی خوانند. اما ازاین سوی رودیان‌را هفت‌ناحیت است بزرگ چون‌لافجان، میالفجان، کشکجان، برفجان، داخل، تجن، چمه. و اما آنك ازآن سوی رودیان اند ایشانرا یازده ناحیت‌است‌بزرگ چون‌خانکجال، تنك، کوتم، سراوان، پیلمان-

شهر، رشت، تولیم، دولاب، کهن رود، استراب، خان بلی. وهر ناحیتی‌را ازین دههاست سخت بسیار واین ناحیت گیلان ناحیتی آبادان وبانعمت وتوانگراست وکار کشت وبرز همه زنانشان کنند ومردانشان (را) هیچ‌کار نیست مگر که حرب وبهمه حد گیلان و دیلمان هرروزی بهردهی یك‌بار یا دوبار حرب کنند. هردهی با دهی‌دیگر. وروز بود که مردم بسیار کشته شوند بعصبیت‌وآن عصبیت میانشان همی ماند وحرب‌همی کنند تاآنکه که ازآن جای‌بروند بلشکری کردن‌یا بمیرند یا پیرشوند وچون‌پیرشوند محتسب گردند. وایشانرا محتسب معـروف گر خوانند واگر اندر همـه ناحیت گیلان‌کسی کسی‌را دشنام دهد یا نبیذ خورد یاگناههای دیگـر کند چهل‌چوب یا هشتاد چوب بزنند. وایشانرا شهرکهاست با منبرچون گیلاباذ ، شال، دولاب، پیلمان شهر. این شهرکهاست خرد و اندروی بازارها وبازرگانان وی غریب‌اند ودیگـرهمه معروف گراند وطعام همه این ناحیت لیتر (لتیر) وبرنج و ماهی وازاین‌ناحیت گیلان جاروب وحصیر ومصلی‌نماز وماهی‌ماهه افتد که بهمه جهان ببرند .....

سخن اندر ناحیت پارس و شهرهای وی

.... ناحیتیست که مشرق وی‌ناحیت کرمانست وجنوب وی دریای اعظم است ومغرب رود طابست که میان پارس وخوزستان بگذرد وبعضی ازحدود سپاهانست وشمال وی بیابان پارس است ازکرکس کوه. و اندروی شهرهای بسیارست ومردمانی بسیارند وناحیتی استآبـادان و توانگر بانعمتهای گـوناگون وجـای بازرگانان واندروی کوهها ورودهاست‌ومستقرخسروان بوده‌است ومردمان این‌ناحیت مردمانی اند سخن دان و خردمند و انـدر کوههای وی معدنهاست وازوی جامهای گوناگون‌خیزد ازکتان

وپشم وپنبه وآب گل وآب بنفشه وآب طلع وبساطها وفرشها و زیلوپها وگلیمهای باقیمت خیزد و ازوی هرچه بدریانزدیکست گرم سیرست و هرچه ببیابان نزدیکست سردسیراست و اندر وی کوهها ومعدنهاست واندروی آتشکده‌های گرانست قدیمیـان را بزرگ دارند وزیارت کنند وبیشترین شهرهای پارس راکوهست بنزدیکی وی.

شیراز – قصبهٔ پارس‌است شهری بزرگست وخرم باخواسته ومردمان بسیار و دارالملک‌است و این شهـررا بروزگار اسلام کرده‌اند واندروی یکی قهندز است قدیم سخت استوارآنرا قلعهٔ شه‌مؤبد خوانند واندر وی دوآتش‌کده‌است که‌آنرا بزرگ‌دارند واندر وی‌یک گونه اسپرغم‌است سوسن‌نرگس‌خوانند برگش‌چون برگ سوسنست و میان چون‌نرگس.

اصطخر – شهری بزرگست وقدیم ومستقرخسروان بوده است واندروی بناها ونقشها وصورتهاء قدیم است و اورا نواحـی بسیارست و اندر وی بناهـاست عجیب‌که آنـرا مزکت سلیمان خوانند واندر وی سیب باشد نیمهٔ ترش و نیمهٔ شیرین واندرکوه وی معدن آهنست واندرنواحی وی معدن سیم‌است ....

سخن اندر ناحیت صقلاب

ناحیتیست مشرق وی بلغـار اندرونی وبعضی از روس، و جنوب وی‌بعضی از دریای‌کرزست وبعضی از روم، و مغرب وی وشمال وی‌همه بیابانهای ویرانی شمالست. واین ناحیتیست‌بزرگ و اندر وی درختان سخت بسیارست پیوسته و ایشان اندرمیـان درختان نشسته اند، وایشانرا کشت نیست مگر ارزن، و انگور نیست، ولکن انگبین سخت بسیارست، نبیذ و آنچ بدومانند از انگبین‌کنند وخنب نبیذشان ازچوبست ومرد بودکه هـرسالی از

آن صدخنب نبیذ کند، ورمهای خوك دارند همچنانك رمه گوسبند، ومرده را بسوزانند وچون مردی بمیرد اگر زنش مراورا دوست دارد خویشتن را بکشد، و ایشان همهٔ پیراهن و موزه تا بکعب پوشند، وهمه آتش پرستند، و ایشانرا آلاتهای رودست که بزنند که اندر مسلمانی نیست، وسلاحشان سپر وزوبین ونیزه است و پادشای صقلاب را بسموت سویت خوانند وطعام ملوك ایشان شیر است وهمه بزمستان اندرکازها وزیرزمینها باشند وایشانرا قلعها وحصارهای بسیارست و جامهٔ ایشان بیشتر کتانست، وپادشاه را خدمت کردن واجب دارند، اندر دین. وایشانرا دوشهر است، و وابنیت نخستین شهریست برمشرق صقلاب وبعضی بروسیان مانند. خرداب شهریست بزرگ ومستقر پادشاست .

سخن اندر ناحیت روس و شهرهای وی

ناحیتیست که مشرق وی کوه بجناکست و جنوب وی رود روتاست ومغرب وی صقلابست وشمال وی ویرانی شمالست واین ناحیتی بزرگست ومردمانی بد طبع اند وبزرگ وناسازنده و شوخ روی وستیزه کار وحرب کن وایشان با همه کافران کز گرد ایشانست حرب کنند وبهتر آیند، وپادشاه را روس خاقان خوانند. وناحیتیست نعمت وی بغایت بسیارست ازهرچیزی که بباید. واندر گروهی ازیشان مروتاست، وطبیبانرا بزرگ دارند. و ده یك همه غنیمتها وبازرگانیهای خویش هرسالی بسلطان دهند، واندر میانشان گروهی ازصقلابیانند که ایشانرا خدمت کنند، وازصد گز کرباس کمتر یا بیشتر یك شلوار دوزند واندرپوشند. همه برسر زانو گرد کرده دارند، وکلاههای پشمین بسر برنهاده دارند دم ازپس قفا فروهشته. ومرده را باهرچه با خویشتن دارد ازجامه وپیرایه بگور فرونهند، و طعام وشراب با ایشان بگور نهند.

گویا به نزدیکترین شهریست از روس بمسلمانی و جایی با نعمتست ومستقر ملک است وازوی مویهای گوناگون وشمشیر باقیمت خیزد. صلامه شهری با نعمتست وازوی ببازرگانی بنواحـی بلغار آیند چون صلح بود. ارتاب شهریست که چون غـریب اندروی شود بکشند، وازوی تیغ وشمشیر خیزد سخت باقیمت که اوی را دوتاه توان کردن وچون دست بازداری بجای خود باز آید....

لغتنامهٔ حدودالعالم

بعضی : بخشی ، قسمتی

خواسته : ثروت

بسیارخواسته‌تر : متمولتر

مستقر : مقر ، جایگاه، مرکز

قهندز : دژ مرکزی، محل امیر و اعیان آنچه در زبان فرانسه سیتادل گویند

رَبَض : بخش شهرکه درگرد قهندز بودوبازارومسکن عوام‌بود

شهرستان : شهر

قصبه : شهر، مرکز ناحیه، مرکز قریه

بیه : بیهق

بارکده : بارانداز

شبه : شبق

سنگ‌فسان: سنگ تیغ تیزکنی سنگ سمباده

جورب : جوراب

نوقان : نام قدیم مشهد امام رضا ع

مزکت : مسجد

کاریز : قنات ، جوی زیر زمینی

تریاك : تریاق ، پادزهر

براکوه : برکوه، براکوه، کوهی نیز در ولایت فرغانه‌است

خوارج : کسانی‌که برخلیفه قانونی خروج کرده عاصی‌شده بودند

وقت‌آب‌خیز : طغیان آب ، هنگام بهار

نهاد : اصل

اشترغاز : گیاه انغوزه

فلاته : نوعی حلواکه با شیر گوسفند پزند

ابکار : کشت وزراعت

قزین : ابریشمین

ملحم : مرهم

حقیبه : پیزر

مقاطعه : حق‌اقطاع

از دست : ازطرف

زاك : زاج

ملوك‌اطراف : امیران حدود خراسان

خنگ‌بت : بت‌سفید

نبیذ : شراب‌وشراب خرما

بالاخص

لیتر : شاید لتیر باشد (؟)

ماهی ماهه : شاید مقصود ماهی دودی باشد

طلع : شکوفه خرما

بساط : پلاس

اسپرغم : سبزی، سبزی معطر

بلغار : شهری بوده است در کنار ولگا (اتیل)

دریای گرز : باحتمال قوی نام قدیم دریای سیاه (دریای گرجستان)

ویرانی شمال : نقاط سرد شمالی سیبری

خنب : خم

کعب : کف پا ، سطح زیرین هرچیز

آلاتهای رود : آلات موسیقی، آلات سیمی

زوبین : نیزهٔ کوچك دوشاخ

کاز : کلبه چوبی یا نئی

بجناك : (باحتمال قوی) اورال

روتا : شاید رود دن

شوخ رو : بی باك ، بی شرم

چهار روی : چهار صورت ، چهار جهت

سیك : (بکسر اول و فتح ثانی) ثلث

کشف‌المحجوب سجستانی

اواخر قرن چهارم

معرفی کتاب

«ابو یعقوب سجستانی» مؤلف کتاب کشف‌المحجوب از دعاة اسمعیلیه بود و نام وی را عبدالقاهر البغدادی در کتاب الفرق بین‌الفرق همشأن محمدبن‌احمد نخشبی که بسال ۳۳۱ هـ در دوران سلطنت نصربن احمد سامانی بقتل رسید، آورده است. اصل «کشف‌المحجوب» احتمالا بزبان عربی بوده است و بفارسی ترجمه شده است و از سبك نگارش و واژه‌هائی که بکار رفته بر می‌آید که در اواخر قرن چهارم یا سال‌های نخستین قرن پنجم ترجمه شده است و نمونهٔ نیکی از نثر فلسفی فارسی آن عصر است. برگزیده‌های ما از نسخه‌ای که آقای هنری کربین منتشر کرده است (از روی نسخهٔ کتابخانهٔ مرحوم سیدنصرالله تقوی) گرفته شده است.

از «کشف‌المحجوب» تصنیف
ابویعقوب سجستانی
قرن چهارم هجری

مقالت ششم

در خلق خامس

جستار اول

درچگونگی سبك گشتن پیغمبری پیغمبران

۱ـ هرچیزیرا از آفرینش‌مغزی هست‌کی چاره نیست‌کی آن‌چیز پیدا شوذ ومنفعت خویش پیدا کنذ، ـ آن‌منفعتها کی دراو نهاده است. و ما گفتیم‌کـی مغز حیوان مردم ناطق زنده است و پیداشذ منفعتهاء مردم، وآن پیشهاء عجیب‌است‌کی‌مردم پیدا کرد بعقل‌خویش و بلطافت فطنت و بصفوت هنر خویش. و همهٔ‌کار از آفرینش بمردم رسیذ، وازپس‌مردم درآفرینش صورتی پیدا نشذ

کی بشرف ازمردم بر گذشت. واجب آمذ کی مغز مردم درسخن بوذ، لیکن همه سخنهاء مردم کی در یك دور بـرانند چون شیر دوشیذه بوذ کی در خیك همی زنند تا از آنجا روغن گرد آیذ. و دیگر: آنسخنان مردمان کی در یك دور گرد آیذ و بلطافت آن مشکل شوذ پذیرفتن یك تن را، و آن سبك گردذ برزبان او تا بذان پیغمبری بتواند پذیرفتن ؛ و از بهر آن کی چنین بوذ آن سخن در دل قوم او جایگاه گیرذ، کی آنسخن مغز آن سخنانست کی ایشان درمجلس خویش همی رانند، تا گوش را شنیذن خوش آیذ از بهر آنك آن رنگهاست کی نزدیك ایشان بوذ. اینست سبك گشتن پیغمبری پیغمبران. فاعرفه .

۲ـ و این را معنی دیگر است کی آفریذگار داناست بمصلحت بندگان خویش، و آنچ ایشانرا ببایست از سعادت در سیـاست دنیا وی آنرا دراجرام علوی عقدهاء بسته پذیدار کرد سخت محکم، وهر عقدی برابر شخصی کرد خاصه، که چون هنگام زاذن مولودی شریف بوذ، از آن عقدهاء بسته یکی بگشایذ، تا پیوسته شوذ آنکس را کز آن بهره مندست قوتهاء شریف باسعادتها ونیکیها، تا همیشه خداوند کرامت درخویشتن چیزها بیندازد روشنائی عالم ملکوت و غلبه کردن جبروت، تا بذان توانا شوذ بر پذیرفتن سخن ایزذ وواقف گردذ بر آن شریعت کی درو رنگهاء روحانیست وسیاستهاء شریعی، تا آنکسها کی پذیراء آن باشند نیك بخت گردند همچنانك منکران بذ و بذبخت شوند. فاعرفه .

۳ـ وسبك گشتن پیغمبری پیغامبرانرا چگونگیی دیگرست، وآن پیدا شذن کارکردن عقلست، ازیراکی هرچیزی را از اول آفرینش تا بآخر کارکرد نهایتیست: همچون پیداکـردن کارهاء امّهات واجرام علوی درموالید، وکارکردن قصد نفس در نبات و حیوان وپیدا شذن خاصیت نفس درمردم ازجهت سخن. پس نماند

چیزیرا از آفرینش شوقی بکارکردن مگر عقل‌را بخداوندی و وبزرگواری، ودرنخورذ ذره‌ئی ازکردن‌کارها مگر غلبت‌کردن وبزرگواری پیذاکردن، ومهتری وبزرگواری و غلبه‌کردن آن بوذ کی غلبت او مرشریفتر چیزیرا بود وآن مردمست. پس فرا چکیذ از عقل روشنائیها؛ پس ازطبیعت و نفس شخصی بساختند باتمامتر اعتدالی و لطیف‌تر طبعی وکامل‌تر هیأتی، تا قابل آن تأیید عقل‌شذ تا برکت آن بنفس وطبیعت‌رسیذ ونیکیها وبرکتهاء ایشان سبك‌شذ، تا ازآن‌چیزهاء بسیارپدیذآمذ. اینست‌چگونگی سبك‌گشتن پیغمبری پیغمبران. فاعرفه.

جستار دوم

در غلبه‌کردن پیغمبری سخن را و اهل سخن را

۱ــ ازبهرآن‌غلبت همی‌کنذکی‌پیغمبری مفردست وبی‌انباز در زمانهٔ خویش ــ و سخن گفتن در میان مردمان باانبازیست، ــ تاآنکس‌کی اوراپیغمبری رسذأیمن‌بوذ بذانچ بذورسذ وداندکی ازو بکس دیگر نشوذ، کی پس میان او و آنکس منازعت بوذ و احتلاف. وسخن‌گویان‌درعالم‌بسیارند واختلاف‌ومنازعت‌بسیارست ازجهت‌کثرت ایشان. پس‌گروهی‌میل‌کنند. پیغمبران‌بذان‌جستن مخالفت‌کی ایشانرا بذان نطق باپیغمبران انبازی بوذ، وبهری عاجزگردنذ اورا از بهرخاصیت رسالت. پس این‌مردمان‌کی با اوبسخن انبازنذ او را غلبه نتوانندکردن، از بهرفزونی رسالت کی‌اورا بوذ برنطق، واو ایشانرا غلبه‌کنذ. فاعرفه.

۲ــ و دیگرکی پیغمبری پنهانست‌ازبهرآنك‌آن ازخداست کی‌کس‌آنرا بسخن درنتواند یافتن. واگر ایذونك پیذا بوذی، توانستی دریافتن. وسخن گفتن ظاهرست، زیراك آن درهرکسی

نهاذه است. وهر کسی آنرا درنتواند یافتن وبر آن واقف شذن. و چیزهاء پنهانی و الهی همیشه غالب‌تر وقوی‌تر بوذ از چیزهاء طبیعی وظاهری. از این جهت پیغمبری غلبه کنذ سخن گفتن‌را. و خذاوند پیغمبری اگر توانا نبوذی کی سیاست ایشان کـردی، ایشان اورا گردن ننهاذندی. پس غلبهٔ پیغمبری لازم کرد بر نفسهاء ایشان طاعت او داشتن واقتدا بذو کردن و براحکام وحـدود او برفتن ونگاه‌داشتن. وسخت‌تر غلبهٔ پیغمبری سخن‌را واهل‌سخن را آنست کی بسیار کسانرا بینی کی دعـوی دار سخن‌اند، کی همی دعـوی کنند بفقیهی، و ایشان بیاری خذاوند رسالت بر خذاوندان سخن غلبه کنند، با آنك نزدیك ایشان‌ازعلم پیغمبری وشریعت بهره نیست. واگر پیغمبری دراصل خود غالب‌نبوذی، نرفتی دعوی دارانرا آنچ‌رفت و بازارهاء ایشان‌هیچ نبوذی. پس درست شذ کی پیغمبری غلبه کنذ سخن‌را و اهل سخن‌را. فاعرفه.

۳ ــ ودیگر کی باپیغمبری شمشیروتازیانه وزندانست ونیز توفیق و تأیید ونصرت هست. اما آنچ تعلق بشمشیر دارذ جهاد وغزوکردنست و قصاص کردن ودست وپای‌بریذن دزدانرا و راه‌ـ زنانرا؛ وتازیانه زذن‌آن‌کسان راکـی زنا کنند و می‌خورند، و بردار کنند آن‌کسان راکی بر زمین فسادکنند وبیرون رانند از شهر. اماتأیید وتوفیق ونصرت‌مشرف شذن اوبوذ برقرارچیزهائی کی بوذ وباشذ. ونیست درسخن گفتن این‌خصلتها. ازین‌پیغمبری غلبه کنذ سخن‌را واهل سخن را. فاعرفه.

جستار سوم

درعلت راست‌گوی داشتن پیغمبر پسین پیغمبر پیشین را

۱ــ اگر پیغمبر پسین منکرشود پیغمبر پیشین را ودعوی

کنذ کی پیغمبری اوراست وازپس اوپیغمبر نیایذ وازپیش او پیغمبر نبوذ، انکار مردمان بذو بیش بوذ وکار او سخت‌تر افتذ و حجت مردمان بذو بزرگتر بوذ . و چون براست دارد پیغمبر پیشین را، کار پیغمبری خویش استوار بکرد، زیراك بگفت کی «پیش از من کسی بوذ کی همین دعوی کرد کی من همی کنم» وحجت باشذ اورا بر آن کسان کی منکر شوند بذو کی گویذ: «چرا منکر شویذ پیغمبری مرا ؟ کی من همان دعوی می کنم کی آنکس کرد کی پیش ازمن بوذ وهمان را، دارم کی اوداشت.؟» ازین جهت واجب آمذ کی پیغمبر پسین براست دارذ پیغمبر پیشین را. فاعرفه .

۲ـ ودیگر کی پیغمبران چون اندامهااند پیغمبری را، کی راست نگردذ پیغمبری مگر بتمامی اندامها وجوارح. وهر گه کی دراندامی نقصان پذیذآیذ، آن نقصان بازدهذ به بیشترین اندامها، کی ایستاذن پیغمبری نبوذ مگر بتمامی آن اندام، واگر پیغمبر پسین براست ندارذ پیغمبر پیشین را، اندام خویش را معطل کرده باشذ وسستی درآورده. فاعرفه .

۳ـ ودیگر کی میان دو پیغمبر کز پس یکدیگر باشند پیوستگی بوذ ومشاکلت، ودرستی بوذ هردورا بیکی حقیقت، کی منزلت رسول پیشین چون حد قوت بوذ ومنزلت رسول پسین چون منزلت فعل. وچیز هرگز درحد فعل نشوذ تادرحدقوت نباشذ پس واجب شذ بر آن رسول کی درآخر بوذ ـ کی بحد فعلست ـ کی براست دارذ آنرا کی درحد قوت بوذ، زیراك اگر منکر شوذ بذو، منکر شذه باشذ بقوت خویش کی ازآن بیرون آمذ بحد فعل. وچون منکر شوذ قوت خویش را ضعیف شوذ کردارهاء او. و چون کردارهاء او ضعیف شوذ، سخنان او دردل امتان او جای نگیرذ. وچون رسول پسین پیشین را براست دارذ ، واجب بوذ بر آن پیغمبر کی از پس او باشذ، اورا براست داشتن . اکنون واجب آمذ بر پیغمبر

کی آخر بوذ براست داشتن همه پیغمبران پیشین را . فاعرفه.

۴ـ ودیگر کی براست داشتن رسول پسین پیشین رافایده‌ئی بزرگست، وآن آنست کی امتان چون بینند کی این پیغمبر پیغامبران ایشانرا براست‌داشت‌وفضایل ایشان پیداکرد، ایشانرا دشمنی او کم شوذ ومیل ایشان بذو پیدا شوذ. همچنانك اگر اومنکر شوذ پیغمبران پیشین را، بذان رسول عداوت ایشان محکم شوذ وازو نفرت گیرند. وهرکه برعداوت بیستاذ ازایشان ، جمله آن بوذند کی نشناختند ازپیغمبران خویش بجزازتقلید محض‌دور ازحقیقت، تابر بی‌راهی دلیرشذند واستکبارکردنددرآمذن اندر طاعت او وپذیرفتن ملت او، تا زیان‌کاران شذند ؛ و نشان این سخن آن دروغها بوذ کی همی گفتند. فاعرفه .

۵ـ ودیگر: براست داشتن پیغمبر پسین پیشین را علتی بزرگست باریك ، و آن آنست کی بسیاری پیغمبران پسین بر شریعت پیغمبران پیشین بودند ومدتی بر آن شریعت همی کار کردند وبپیغامبری رسیذند. اگر بدروغ زن کنذآن کس را کی درشریعت اوهمی کار کرد، درتن خویش ضعف آورده باشذ وخویشتن راذلیل کرده،از بهر آنك براست داشت آنکس رادروقتی کی اورا پیغمبری نبوذ، ومتهم شذ درپیغمبری خویش، و درو ظنهاء تباه پذیذآمذ کی کسی را براست داشت کی از راستی اوآگاهی نداشت وکسی را غره شذ کی اورا بفریفت . دیگر بایذ کی اندروتهمت پذیذ نایذ بذان شرف کی او بخویشتن دیذ درطاعت او ، وپس براست داشت آنکس را کی درشریعت او همی کار کرد و خذایرا بذان دین همی پرستیذ؛ ایمن شوذ بذین از ظنهاء تباه وازخویشتن بدور کنذ سخنان ضدان . ازین جهت واجب آمذ کی رسول پسین براست دارذ رسول پیشین را . فاعرفه .

جستار چهارم

در علت بشارت پیغمبر پیشین پیغمبر پسین را

۱ـ رسول پیشین برسوذ پسین بشارت دهذ از بهر آنك او بخویشتن بشارت همی‌دهذ، زیراك آن حد پیشین پسین را چـون چیزی بقوتست و پیغمبر پسین چون چیزی بفعلست، چنانك گفتیم. و چیز کی درقوت بوذ آرزو کنذ کی در حد فعل آیذ. پس از بهر آرزومندی خذاوند قوت تا بفعل بیرون آیذ، ازین جهت بشارت دهذ. بپیغمبر پسین . فاعرفه .

۲ـ و دیگر کی اگر رسول پیشین منکر شوذ رسول پسین را، همیشه رسول پیشین فاضل‌تر بوذ و شریفتر، و آن شریعت و کتاب کی او آرذ تمام تر بوذ و روشن‌تر. و اگر او بشارت ندهـد بذان پسین، مردمان را رغبت در دین او ضعیف بود. پس چون بشارت دهذ بآمذن آن حد پسین، رغبت کنذ پذیرفتن دیـن اورا رغبت کردنی محکم، و انتظار کنذ آمذن اورا ازیرا کی انوار ملکوت آن حد پسین راافزون تر بوذ بسیار از آنك اورا. و مثال این چنانست کی کسی مهمانیی کنذ و طعام و شراب گونا گون حاضر کنذ و گویذ ایشانرا : «اگر بمهمانی من رغبت کنیذ و طعام من بارادت بکار بریذ، شمارا مهمانی دیگر دهم ازین نیکوتر.» ایشان رغبت کنند مهمانی دیگررا. فاعرفه .

۳ ـ دیگر : اگر پیغمبر پیشن بپیغمبر پسین مژده ندهذ ـ وواجب است پذیذ آمذن آن حد پسین ـ ، چاره نبوذ منکر شذن بااو؛ واین بنادانی بوذ یاازحسد. اگر ایذونك نادان گشت این پیشین بآمذن آن پسین، این کس نه از آن کسانست کی ایزذ اورا برغیبهاء خویش مطلع کرد، و آنکس کی ایزذ اورا برغیبهاء خویش مطلع نکنذ، سزاوار نیست بر پیغمبری ایزذ. واگرایذونك از بهر

حسدست، حسد نکوهیذه است، وپیغمبران مقدس ومؤیداند و دورند ازحسد. پس چون مژده دهذ رسول پیشین رسول پسین راآنك ـواجب است پیذاشدن او ـ، این‌پیشین علم وشرف خویش ظاهر کرد ومطلع شذ برآن غیب‌کی ایزذ پیغمبران خویش را ارزانی داشت وایشانرا ظاهر کرد، ودیگر کی بیزار شذ ازحسد کی‌آن ضد این‌حالت است. ازین جهت واجب‌آمذ مژدهٔ پیغمبر پیشین پیغمبر پسین. فاعرفه.

۴ـ ودیگر کی‌مژده داذن‌پیغمبر پیشین پسین رادور کردن کبرست وبزرگواری ازتن خود، وآن قوت ازخویشتن دور کنذ کی بذان منکران منکرشذند بخدائی‌خذای‌خویش وبذان دعوی کردند درخذائی وریاست پیغمبری ریاستی بزرگست، ومقدارآن بسیارست. وخذاوند پیغمبری در نفس خویش چیزهائی بیند از عظمت وقدرت‌کی وصف‌آن بنتوان‌کردن. اگر ایزذ اورا نگاه ندارذ ازتکبر تااونگاه‌نکنذبلندی منزلت خویش‌بحقیقت، چون ایزذ اورا مطلع‌کنذ برآمذن‌آنکس‌کی ازپس‌او بوذ؟ ودیگر از آن‌آفرینهاکی‌اورا درخزانهٔ ایزذست ـ عزوعلا ـ و روشنائیهاء ملکوت‌کی بدهذ بندگان خویش راکی‌برآن چیزها مطلع‌شوند کی‌آنرا صفت نتوان‌کرد ، آنگه تواضع او پیذا شوذ و گردن نهاذن: بشارت‌دهذآن‌حدپسین‌خویش‌را، واین‌شرف‌و بزرگواری اوبوذ، ودور کردن بوذ ازخویشتن ربوبیت یعنی خذائی. واجب آمذ بشارت پیغمبر پیشین پسین را. فاعرفه.

جستار پنجم

در آنك پیك پیغمبر حجت خدای برپای نشوذ

۱ـ ایزذ تعالی نظر کردن لازم‌کرد حجت را و فرستاذن

پیغمبرانرا و بدانك يك پيغمبررا خاصه نکرد. وعلت درین باب آنست کی زمان بريك حال نمی‌ماند، بل‌کی همی گردذ وخلقانرا همی گردانند از جهت روش ستارگان‌درآسمانها و بریذن ایشان درگردش خویش بروج و دقایق را . و ایـزذ را در فرستاذن پیغمبران نه غرض جزمنفعت است ، ونه‌غرض دورکردن مضرت ازخویشتن مگرسیاست مردمرا بذانچ بهتربوذ از سیاستها، تـا ایشان را بذان پاینده‌گی بوذ درین جهان و آن جهـان . پس چون این کی‌مانهاذیم حقّست وزمان بريك حال نمی‌ماند، واجب بوذکی سیاستهامختلف‌بوذ. همچون زمان وگردش عالم و گردش خویهاء مردمان زمانه مختلف است. واجب‌آمذکی هرسیاستی‌را خذاوندی بوذکی‌آن سیاست دون سیاستی دیگـر بود . و ممکن نیست‌کی سیاستهاء مختلف را يك خذاوند بوذ ، زیراك اگرهمه سیاستها يك‌تن‌کنذ،کار همه‌کس نتواند بتمامی‌آوردن و اورا غم همه نبوذ . پس این رضا داذن بوذ بر اباحت و ترك اختیار . ازین جهت واجب‌آمذ کی‌حجت ایزد بيك پيغمبر برپای نشوذ. فاعرفه .

(۲) ودیگر: اگرایزذ يك پيغمبر بيش نفرستاذی، نروا بوذی کی‌يك‌پيغمبر بررسیذی بهمه شریعتها وبرهمه حقیقتها کی از برشریعتها نهاذه است وبرآن معنیها کی درکتابها سبك شده است برزبان پیغمبران پسین، زیراكآنچ پیغمبران پیشین را بهرافتاذ اندکی بوذ از انوارملکوت ایزذ و سیاستها وکتابها و شریعتهاء پیغمبران‌پسین‌کی خاصه گشتند بر ره یافتن از ملکـوت ایزذ. و کلمهٔ ایزذ حجت ایزذ بود بربندگان ایزذ؛ واگرنبوذی، باطل شذن حجت ایزذ بوذی. وایزذ حجت خویش را باطل‌نکنذ، بل کی برپای دارذ حجت خویش‌را وظاهرکنذ ، تا بذان باطل را ببرذ.

پس درست شذ کی بیك پیغمبر حجت ایزذ بر پای نشوذ. فاعرفه.

(۳) ودیگر: ایزد پیغمبرانرا پذید نکردی وتأخیر کردی تابذان وقت کی خاتم پیغمبران پذیذآمذی کی کرامت کردی اورا بقرآن مبین و شریعت حنیفی، مردمان زمانهـاء پیشین محتاج بوذندی حجت ایزذ را و ایزذ حجت خویش باطل کرده بوذی مدتی دراز. پس نه جایز بوذ کی ایزذ حجت خویش را باطل گرداند همیشه یا مدتی دراز. پس واجب آمذ فرستاذن پیغمبران در زمانهاء گذشته و همچنین در زمانهاءِ مانده. درست شذ کی بیك پیغمبر حجت ایزذ برپای نشوذ. فاعرفه.

جستار ششم

در معنی نسبت فرو آمذن بعیسی از میان همه پیغمبران

(۱) معنی نسبت فرو آمذن عیسی از آسمان بزمین آنست کی درمسیح مثال آدم دیذار شذ کز آن درخت بخشیذ کی اورا ازآن نهی کرد، زیراك عیسی در گسترانیذن علم وحکمت ـ کی رفت میان یاران خویش ـ بنگردانیذ شریعت موسی مگر شنبه کی یك شنبه کرد؛ وهمیشه حواریین خویش را رنگ همی داذ رنگهاء روحانی، تا آن وقت کی ازین جهان بیرون شذ. و تقدیر ایزذ چنان بوذ کی شریعت پیشین منسوخ شوذ وشریعت تازه پذیذ آیذ. پس از پس عیسی هفتی از هفتان بگذشت تا تقدیر افتاذ ـ ازآن کسها کی در دور اوبوذند ـ تألیف کردن آن شریعت و درعیسی بست، وآن آنست کی امروز در دست ترسایانست. وایزذ حکایت کرد ازمسیح کی اونشان رستخیزست، یعنی آنك مسیح پیذا کرد حواریین خویش را از علم و حکمت، آن علم خذاوند رستخیز

راست. ومعنی فرو آمذن عیسی ازآسمـان آن بوذکی آن علم و حکمت کی عیسی همی پیذا کرد، خذاوند قیامت را پیذا شوذ. و در بهری ازاخبارظاهرست کی مهدی عیسی مریم بوذ ، یعنی آنچ عیسی همی پنداشت درنفس خویش تقدیر آن درمهدی بوذ. ازین جهت نسبت کردند فروآمذن بعیسی ازمیان پیغمبران فاعرفه.

(۲) و دیگر کی شاید بوذن کی معنی این آنست کی هـر پیغمبری را ازپیغمبران نصرت بوذ بردشمنان خویش تادولت او راست گشت، مگرعیسی را کی اورا ازدشمنان سختی رسیذ وازین جهان بیرون شذ ونصرت نیافت بردشمنان خویش. پس ایزذ وعده کرد کی قیامت اورا نصرت کنذ وبرانگیزذ اورا باظفر ونصرت. فاعرفه.

(۳) ودیگر کی مسیح منسوبست بروح خذا وکلمهٔ خذا کی بدمیذ درمریم ازجهت بررستن وزاذن اورا . بدانك همه شریعتها چون کالبذست کلمهٔ خذای را ، وکلمهٔ خذا چون روح است همـه شریعتهارا ، ووعده کرد ایزذ کی قیامت نزدیك فرو آمذن عیسی بوذ ، یعنی فروآمذن کلمهٔ خذا ، تا بذان شریعتها زنده گردذ و منفعتهاء آن پیذا شوذ ، وآشکارشوذ آنچ در شریعتها پنهانست از از حقیقتها و سرها . اینست معنی فرو آمذن عیسی از آسمـان . فاعرفه.

جستار هفتم

در معنی نسبت خذاوند قیامت بمهدی

(۱) مهدی آنست کی مردمانرا راه نمایذ؛ وهمه پیغمبران ازپیش او مردمانرا راه نموذند برای خذای ، و لیکن سخنهاء ایشان پوشیذه بوذ وعلمهاء ایشان درحجاب بوذ، زیراك زمانها

چنان واجب کرد. پس چون کار بغایت رسیذ و نزدیك آمذ برداشتن حجابها و پیش آمذ دور کشف، آشکارا شوذ برهانهاء روشن و دلیلهاء آن آراسته شوذ. پس آنکس کی درآن زمانه پذیذ آیذ مردمانرا راه نمایذ بی‌حجاب و بی‌رمز. وهمه علمی کی در شریعتها و در کتابها بوذ وهر حکمتی وسری پوشیذه برخلق بگشایذ. پس نام آنکس مشتق بوذ از «هدی»، یعنی هیچ کس‌را ازو و ازدعوت او بیرون شذن نباشذ، و گریختن نبوذ کس را از برهانها وحجتهاء او، زیراك او مردمانرا راه نمایذ بذانچ در حقیقت ایشانست و بذان علمها راه نمایذ کی برآن «آفاق وانفس» گواهی دهذ. و بگشایذ برنفوس علوم ملکوت ایزذ تا نفوس با حقایق و تأییدیکی گردند، وراحتها وفرحها پذیذ آیذ، وهمه معاندان در دین ایزذ شوند باختیار و رغبت و حقیقت و بطاعت درآیند. ازاین جهت نسبت کردند خذاوند قیامت را بمهدی. فاعرفه.

(۲) وچنین گفتند کی چون مهدی بیایذ گرگ و گوسفند بیکجا آب خورند. پس معنی گرگ معنی ضدست کی اولیاء خذای را ناهمواری و دشواری نمایند. ومعنی گوسفند معنی آنکس بوذ کی بذو ایمن باشند و ازنیکی او اومیذ دارند. پس ازین معنی بوذ کی موافقت باشذ میان ضد و ولی از قوت خذاوند قیامت. و معنی آب خوردن موافقت باشذ میان ایشان درعلم وحکمت و کشف حقایق.

(۳) و دیگر چنین گویند کی «مهدی یاجوج وماجوج را بکشذ»، یعنی کی در زمانه و دور خذاوند قیامت آن کسها کشته شوند کی بی‌راه شذند واعتقاد تباه داشتند. وخون ایشان ریختن شك از قلوب و نفوس ایشان بیرون آوردن بوذ، وازپس آن عدل بگسترانند وجور بردارند، یعنی عدل علم بگسترانند وجور جهل بردارند.

(۴) ودیگر: مثال نفوس کی در دور ستر باشند چون مثال بیماریی بوذ سخت کی در تن دارند، ومثال دور کشف چون درستی کی اومیذ دارند کی از بیماری جذا شوند. مثال خذاوندان دورهاء ستر چون طبیبانند کی علاج بیماران کنند. وتقدیر ایزذ در مدت این بیماران هفت دور بوذ، و بتمامی دورهاء هفتگانه جذا شذن بیماری بوذ از این رنجوران . مثال خذاوند دور پیشین مثال آن طبیب بوذ کی بیمارانرا باز دارد از چیزها خوردن ، چنانك طبیبان هند کنند. ومثال خذاوند دور دوم چون مثال آن طبیب بوذ کی دارو دهذ. ومثال سوم و چهارم تا هفتم مثال طبیبانی کی هریکی چیزی فرمایند از مصلحت طب. چون کار بخذاوند قیامت رسذ، بگشایذ ایشانرا از همه بندهاء علت و با عادت خویش برذ وغذا وشراب خویش و بتن درستی رساند. واین نشان مهدی بوذ. وآن فایدها وعلمها وحکمتهاء اوکی راه نمایست مردمانرا بمهدی وخذاوند دور کشف. اینست نسبت خذاوند قیامت...

لغتنامهٔ کشف المحجوب سجستانی

جستار : فصل ، تحقیق
پیشها : پیشه‌ها
فطنت : فطانت ، زیرکی
صفوت : پاکدلی ، خلوص ، آرامی خاطر
اجرام علوی : ستارگان
عقد : گره ، گردن بند
جبروت : بزرگی و عظمت و شکوه
امهات : مادرها
موالید : زادگان
بی انباز : لاشریك
غزو : جنگ ، پیکار
مشاکلت : بایکدیگر هم‌شکل بودن
استکبار : گردن‌کشی ، بزرگی کردن
ارادت : دوستی ورزیدن ، اخلاص ، اظهار کوچکی
اینونك : اکنون که
مؤید : یاری شده
دون : پائین‌تراز ، پست‌تراز
اباحت : مباح بودن، منهیات
حواریین : یاری‌دهندگان
بهر : بخش
معاندان : دشمنان، کینه‌ورزان
ستر : پوشیدگی

اخبار خوارزم

بیرونی

۴۲۰ - ۴۰۸ ه.

(پس از تصرف خوارزم توسط محمود غزنوی)

معرفی کتاب

ابوالریحان محمدبن‌احمدبیرونی (البیرونی) دانشمندبزرگ‌ازمردم خوارزم، که‌بسال ۳۶۲ ه. دیده بجهان‌گشود ودرسال ۴۴۰ ه. درگذشت، بتمام معارف عصر خویش‌آشنا بود و کتب خود را مانند ابن سینا بزبان عربی می‌نوشت. تألیفاتش در ریاضی و هیئت وطبیعیات وگیاه شناسی و جغرافیا ومعدن شناسی می‌باشد. روزگارجوانی وی در اورگنج (گرگانج- جرجانیه) پایتخت خوارزم گذشت. ابوالریحان با ابوالعباس مأمون بن- مأمون پادشاه خوارزم نزدیک بوده است. وی سفری به گرگان و دربار شمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیر کرد وکتاب «آثارالباقیه» را به‌نام وی نوشت. البیرونی مانند بیشترعلمای خراسان‌آن دوران دارای افکارشعوبی بوده و با تازیان میانه‌ای نداشت.

داستان‌دعوت محمود غزنوی ازوی وابن‌سینا وچندتن ازدانشمندان مقیم خوارزم معروف است. وی پس از رفتن بدربارغزنین به هند سفرکرد وکتاب «تحقیق ماللهند» ثمرآن سفر بود.

ابوریحان، بزبان سنسکریت نیزآشنا بوده است و برروی هم یکصد وسیزده تألیف داشته است که بخشی ازآن در دست است.

در کتاب «الجماهر فی‌معرفةالجواهر» که ازاثرهای مهم وی بشمار می‌رود بیش از۵۰ ماده معدنی‌را معرفی می‌کند.

در «آثارالباقیه عن القرون خالیه» تقاویم و مبداء تاریخ تازیان و ایرانیان و یهودیان و یونانیان وغیره را می‌شناساند.

در «تحقیق ماللهند» ازاوضاع اجتماعی واقتصادی وسیاسی ووضع جغرافیائی هندوستان آن زمان سخن می‌گوید.

وی کتاب «التفهیم» را درمقدمات هیئت و نجوم به زبان فارسی تألیف کرده است و برای تعدادی از اصطلاحات نیز معادل فارسی وضع کرده و آورده است.

خوشبختانه قسمتی ازکتاب «اخبارخوارزم» ابوریحان را که بهزبان فارسی بوده واصل آن ازدست رفته است، ابوالفضل بیهقی درپایان «تاریخ مسعودی» آورده است وما بعضی ازبخشهای آن را که معرف نثر دری بیرونی است نقل می‌کنیم. برخی گویندکه ابوالفضل بیهقی هنگام نقل این بخش متن فارسی دری آن را دردست نداشته و از روی متن عربی ترجمه کرده است. این سخنان را همانها در بارهٔ «التفهیم» ابوریحان هم می‌گویند. درهرحال نقل این بخش زیانی بخواننده نمی‌رساند.

از کتاب «اخبار خوارزم»

تألیف ابوریحان بیرونی که پس از سال ۴۰۸ ه . نوشته شده است .

چنین نوشت بوریحان درمشاهیر خوارزم که:

« خوارزمشاه بوالعباس مأمون بن مأمون رحمةالله علیه، بازپسین امیری بود، که خاندان پس از کشتن او برافتاد. ودولت مامونیان بپایان رسید. واومردی بودفاضل وشهم وکاری ودرکارها سخت مثبت وچنانکه وی را اخلاق ستوده بود وهم ناستوده. واین از آن میگویم تا مقرر گردد که میل ومحابا نمی کنم . . . وهنر بزرگتر امیرابوالعباس راآن بود که زبان اوبسته بود ازدشنام و فحش وخرافات. من که بوریحانم ومراورا هفت سال خدمت کردم، نشنودم که برزبان وی هیچ دشنام رفت وغایت دشنام او آن بود. که چون سخت درخشم شدی، گفتی: «ای سگ!». ومیان او و

میان امیر محمود دوستی محکم‌شد وعهد کردند وحرهٔ کالجی را، دختر امیرسبکتکین، بآنجا آوردند ودرپردهٔ امیرابوالعباس قرار گرفت ومکاتبات وملاطفات ومهادات پیوسته گشت. وابوالعباس دل امیر محمود در همه چیزها نگاه‌داشتی وازحد گذشته تواضع نمودی، تا بدان جایگاه که چون بشراب نشستی با نام‌تر اولیاو حشم وندیمان وفرزندان امیران که بردرگاه بودند، از سامانیان وصفاریان ودیگران بخواندی وفرمودی تا رسولان را، که از اطراف ولایات آمده بودندباعتراف بخواندندی وبنشاندندی.چون قدح سیوم بدست گرفتی برپای‌خاستی ، بریاد امیر محمود وپس بنشستی وهمه قوم برپای می‌بودندی ویکان یکان را می‌فرمودی و زمین بوسه می‌دادندی ومی‌ایستادندی ونوشیدندی، تا همه فارغ شدندی. پس‌امیر اشارت کردی تا بنشستندی وخادمی بیامدی و صلهٔ مغنیان براثروی‌آوردندی، هریکی رااسبی قیمتی‌وجامه‌ای وکیسه‌ای ـ درو ده هزار درم. ونیز جانب امیر محمود تا بدان جایگاه داشت که امیر المؤمنین القادربالله رحمةالله علیه، وی را خلعت وعهدولوا و لقب فرستاد: «عین‌الدوله وزین‌المله»ـ بدست حسین سالارجیان. خوارزمشاه اندیشیدکه: نباید امیر محمود بیازارد وبحثی نهد وگوید: چرابی‌وساطت وشفاعت من اوخلعت ستاند از خلیفه، واین کرامت ومزیت یافت. بهر حال از بهر مجاملت، مراپیشباز رسول فرستاد، تانیمهٔ بیابان. وآن کرامت‌در سرّ، از وی فراستدم وبخوارزم آوردم وبدو سپردم وفرمود تا: آنها را پنهان کردند وتا لطف حال بجای بود، آشکارا نکردند وپس از آن، چون آن وقت که می‌بایست که این خاندان برافتد آشکاراکردند، تابودآنچه بودورفت آنچه‌رفت. واین‌خوارزمشاه را حلم بجایگاهی بودکه روزی شراب می‌خورد، برسماع‌رود و ملاحظهٔ ادب بسیارمی‌کردی، که مردی سخت فاضل وادیب بودو

من پیش او بودم و دیگری که اورا صخری گفتندی. مردی سخت فاضل وادیب بود ونیکو سخن وترسل، ولیکن سخت بی‌ادب ... صخری پیالهٔ شراب در دست داشت و بخواست خورد . اسبان که در سرای بداشته بودند بانگی کردند و ازیکی بادی رها شد بنیرو. خوارزمشاه گفت : «فی‌شارب‌الشارب» صخری ازرعنایی وبی‌ادبی پیاله بینداخت ومن بترسیدم وبیندیشیدم که فرماید تا گردنش بزنند. ونفرمود وبخندید واهمال کرد وبر راه حلم و کرم رفت ....

ذکر سبب انقطاع الملك من ذلك البیت وانتقاله الی الحاجب التر نتاش رحمة‌الله علیه

حال ظاهر میان امیر محمود وامیرابوالعباس خوارزمشاه سخت نیکو بود ودوستی مؤکد گشته وعقد وعهد افتاد. پس چون امیر محمود خواست که میان او وخانیان دوستی وعهد وعقد باشد، پس ازجنگ اوزکند. سرهنگان می‌رفتند بدین‌شغل واختیار کرد که‌رسولی ازآن خوارزمشاه بارسولان وی‌رود، تا وقت بستن عهد باخانیان آنچه رود بمشهد وی باشد. خوارزمشاه تن درین‌حدیث نداد وسردرنیاورد وجواب نبشت وگفت... «پس‌از آن‌که من‌از جملهٔ امیرم، مراباخانیان ربطی‌نیست وبهیچ حال‌نزد ایشان‌کس نفرستم». امیر محمود بیك روی این‌جواب نیك فراستد وبدیگر روی کراهیتی بدل وی‌آمد، چنانکه بدگمانی وی بودی. ووزیر احمد حسن راگفت‌که: «می‌نمایدکه این مرد باما راست نیست، که سخن‌برین جمله‌میگوید». وزیر گفت: «من چیزی‌پیش‌ایشان نهم، که ازآن مقرر گردد که این‌قوم باماراستندیانه». وگفت‌که چها خواهدکرد و امیر را خوش آمد ورسول خوارزمشاه را در

سرّ گفت که : «این چه اندیشهای بیهوده است که خداوند ترا می‌افتد و این چه خیالهاست که می‌بندد، که در معنی فرستادن رسولان ما نزدیك خانیان سخن برین جمله می گوید و تهمتی بیهوده سوی خویش راه می‌دهد. که سلطان ماسخت ازآن‌دورست. اگر میخواهدکه ازین همه قال وقیل برهد و طمع جهانیان از ولایت وی بریده گردد، چرا بنام‌سلطان خطبه‌نکند، تاازین‌همه بیاساید؟ وحقاکه این من‌از خویشتن‌می گویم، برسبیل نصیحت، ازجهة‌نفی تهمت باو وسلطان ازین‌که می گویم آگاه نیست ومرا مثال‌نداده است.»

ذکر ماجری فی‌باب‌الخطبة وظهرمن التشاویش والبلایا لاجلها

...«چون این رسول ازکابل بنزدیك ما رسید ـ که امیر محمود این سال به‌هندوستان رفت ـ واین حدیث باز گفت. خوارزمشاه مرا بخواند و خالی کرد وآنچه وزیر احمد حسن گفته بود، درین باب، با من بگفت. گفتم : «این حدیث را فراموش‌کن... وسخن‌وزیر بغنیمت گیر... که برراه نصیحت گوید وخداوندش ازین خبر ندارد واین حدیث را پنهان دار وبا کس مگوی‌که سخت بد بود.» گفت : «این چیست‌که میگوئی؟ چنین سخن وی جز بفرمان امیر نگفته باشد و با چون محمود مرد چنین بازی کی رود؟ و اندیشم که : اگر بطوع خطبه نکنم، الزام کند، تا بکرده آید. صواب آنست که بتعجیل رسول فرستم وبا وزیر درین باب سخن گفته‌آید، هم بتعریض، تا در خواهند ازما خطبه‌کردن ومنتی باشد که نباید کار بقهر افتد.» گفتم : «فرمان امیر راست.» ومردی‌بودکه او را یعقوب جندی گفتندی. شریری، طماعی، نادرست. وبروزگار سامانیان

یك بار وی را برسولی بخارا فرستاده بودند و بخواست که خوارزم در سر رسولی وی شود . واکنون نیز اورا نامزد کرد وهرچند بوسهل ودیگران گفتند سود نداشت ، که قضا آمده بود وحال این مرد پرحیله پوشیده ماند . یعقوب را گسیل کردند. چون بغزنین رسید چنان نمود که حدیث خطبه بدو راست خواهد شد ولافها زد ومنتها نهاد . و حضرت محمودی و وزیر درین معانی وی را وزنی نهادند . چون نومید شد بایستاد و رقعتی نبشت ، بزبان خوارزمی ، بخوارزمشاه و بسیار سخنان نبشته بود و تضریب ، درباب امیرمحمود وآتش‌فتنه را بالاداده . واز نوادر و عجایب، پس‌ازین بسه سال، که امیرمحمود خوارزم بگرفت وکاغذهای دویت خانه باز نگریستند، این رقعه بدست امیرمحمود افتاد وفرمود تا ترجمه کردند ودر خشم شد و فرمود تا جندی را بر دار کشیدند و بسنگ بکشتند ...

واحتیاط باید کرد ، نویسندگان را ، در هر چه نویسند که از گفتار باز توان ایستاد وازنبشتن باز نتوان ایستاد ونبشته باز نتوان گردانید ووزیر نامها نبشت ونصیحت‌ها کرد که قلم روان ازشمشیر گردد و وی را پشت قوی بود بچون محمود مرد . خوارزمشاه چون برین حالها واقف گشت نیك بترسید ازسطوت محمودی، که بزرگان جهان را بشورانیده بود و وی را خواب نبرد . پس اعیان لشکررا گرد کرد، با مقدمان رعیت را و باز نمود که وی درباب خطبه چه خواهدکرد، که اگر کرده نیاید بترسد برخویشتن. وایشان واهل آن نواحی همگان خروش کردند وگفتند : «بهیچ حال رضا ندهیم» وبیرون آمدند وعلمها بگشادند وسلاحها برهنه کردند ودشنام زشت دادند واورا بسیار جهد ومدارا بایست کرد، تا بیارامیدند وسبب آرام آن بود که گفتند : «ما شمایان‌را میازمودیم، درین باب ، تا نیت ودلهای

شما ما را معلوم گردد». وخوارزمشاه با من خالی کرد و گفت : «دیدی که چه رفت ؟ اینها که باشند که چنین دست درازی کنند برخداوند !» وگفتم : «صواب نبود ترا درین باب آغازیدن و صلاح بود پنهان‌داشتن این . قبول نکردی . اکنون چون کرده آمد تمام باید کرد، تاآب بنشود... وبایستی که این خطبه کردن بی‌مشورهٔ مفاصة کردی ، تا چون بشنوندی کس را زهره نبودی که سخن گفتی. واین کار فرونتوان گذاشت اکنون. که عاجزی باشد وامیرمحمود ازدست بشود». گفت: «گرد برگرد این قوم برآی، تا چه توانی کرد». برگشتم وبسخن زروسیم گردن‌های محتشم‌تر ایشان نرم کردم، تا رها دادند وبدرگاه آمدند وروی درخاك آستانه مالیدند و بگریستند وبگفتند که خطا کردند. و خوارزمشاه مرا بخواند و خالی کـرد وگفت : «این کار قرار نخواهد گرفت». گفتم: «هم چنینست». گفت: «پس روی چیست؟» گفتم : «حالی امیرمحمود ازدست بشد وترسم که‌کاربشمشیرافتد.» گفت : «آنگاه چون باشد ، با چنین لشکر، که ما داریم» گفتم: «نتوانم دانست، که خصم بس محتشمست وقوی دست وآلت و ساز بسیار دارد وازهردستی مردم واگرمردم اورا صد مالش رسد ، ازما قوی‌ترباز آیند واگر فالعیاذبالله ما را یکره بشکست ، کار دیگر شود». سخت ضجر شد ازاین‌سخن ، چنانکه اندك کراهیت در وی بدیدم ... گفتم : «یك چیز دیگرست، مهم‌ترازهمه، اگر فرمان باشد بگویم». گفت: «بگوی». گفتم : «خانان ترکستان ازخداوند آزرده‌اند وبا امیر محمود دوست و با دو خصم دشوار برتوان آمد ، چون هر دو دست یکی کنند ، کار دشوار شود، خانیان را بدست باید آورد ، که امروز بر در اوزکند بجنگ مشغولند وجهد باید کرد تا بتوسط خداوند میان خاقان وایلك صلحی بیفتد ، که ایشان ازین خداوند منت دارند و صلح کنند و

نیك سود دارد وچون صلح کردند هر گز خلاف نکنند. وچون از اهتمام خداوند میان خانان وایلك صلحی بیفتد ، ایشان‌ازخداوند منت دارند». گفت : «تا دراندیشم» ، که چنان خواست که تفرد درین نکته اورا بودی ومرا بازگردانید. وپس در ایستاد و جد کرد ورسول فرستاد، باهدیهای بزرگ ومثال داد ، تا بتوسط او میان ایشان صلح افتاد وآشتی کردند واز خوارزمشاه منت بسیار داشتند ، که سخن وی خوشتر آمدشان، که ازآن امیرمحمود. و رسولان‌فرستادند و گفتند که : «این صلح از برکات اهتمام وشفقت او بود». وبا وی عهد کردند و وصلت افتاد و چـون این خبر بامیرمحمود رسید، درخیال‌افتاد وبدگمان شد، هم‌بر خوارزمشاه وهم برخانان ترکستان ودرکشید وبه‌بلخ آمد و رسولان فرستاد وعتاب کرد، با خان وایلك، بدانچه رفت . جواب دادند که : «ما خوارزمشاه را دوست وداماد امیر دانستیم و دانیم ، که تـا بدان جایگاه لطف حال بود ، که چون رسولان فرستاد وبا ما عهدکرد وازوی درخواست تا : وی رسولی نامزدکند وبفرستد، تاآنچه رود بمشهد او باشد ، اوتن درنداد ونفرستاد واگرامروز از وی بیازرده‌است واجب نکند با ما عتاب کردن وخوبتر آنست که ما توسط کنیم ، میان هر دوجانب، تا الفت بجای خویش باز شود». امیرمحمود این حدیث را هیچ جواب نگفت ، که مسکت آمد وخاموش ایستاد وازجانب خان بدگمان شد و خـان ، از دیگر روی ، پوشیده رسولی فرستاد نزدیك خوارزمشاه و ایـن حال با او بگفت . جواب دادکه : «صواب آنست که چند فوج سوار ، دو اسبه بخراسان فرستیم ، با سه تن مقدم کـه بشتابند با گروههای مجهول ، تا در خراسان بپراکنند و وی، هر چند مبارز وسبك رکابست ، بکدام گروه رسد . ودرماند ، که هر گاه قصد یك گروه ویك جانب کند ، از دیگر جانب، گروهی دیگر

درآیند. تا سرگردان شود. اما حجت باید گرفت، بر افواج که روند وآنچه‌من فرستم وآنچه ایشان‌فرستند، تارعایارا نرنجانند وبعد از آن سبك‌تازیها امید دهند، تا راحتی بدل خلق رسد و این‌کار باید کرد، کــه روی ندارد، بهیچ حال ، پیش تعبیه وی برفتن وجز بمراعاة کار راست نیاید». خان وایلك تدبیر کردند، درین‌باب . ندیدند صواب برین جمله رفتن وجواب دادند که : «غرض خوارزمشاه آنست که : او وناحیتش ایمن گردد ومیان ما وامیرمحمود عهد وعقدست، نتوان آنرا بهیچ حال تباه‌کردن . اگرخواهد ما بمیان درآییم وکارتباه شده را بصلاح باز آریم». گفت: «صواب آمد.» وامیرمحمود در آن زمستان به‌بلخ بود و این حالها اورا معلوم میگشت، که منهیان داشت ، بر همگان ، که انفاس میشمردند وباز مینمودند وسخت بیقرار وبی‌آرام بود. چون بر توسط قــرار گرفت بیارامید . و رسولان خان وایلك بیامدند ودرین‌باب نامه آوردند و پیغام گزاردند و وی جواب درخور آن داد که : «آزاری بیشتر نبود وآنچه بود بتوسط و گفتار ایشان همه زایل گشت». ورسولان را بازگردانیدند وپس ازین امیرمحمود رسول فرستاد، نزدیك خوارزمشاه وازآنچه‌او ساخته بود خبردادکه: «مقرراست میان ما عهدوعقد برچه جمله بوده است وحق ما بر وی تاکدام جایگاهست و وی درین باب خطبه ، دل ما نگاه داشت که دانست‌که مآل آن حال او را بر چــه جمله بــاشد ، ولیکن نگذاشت قومش . و نگویم حاشیت و فرمان‌بردار. چه حاشیت وفرمانبردار نباشدکه فرا پادشاه توانند گفت: «کن ومکن». که این عجزونیاز پادشاه را باشد در ملك خود مسلط ومستقل نبودن. ازایشان بپیچیدم وما مدتی دراز اینجا به‌بلخ مقام کردیم تــا صد هزار سوار وپیاده وپیلی پانصد، این شغل را ، آماده شد ، تاآن قوم را ، که چنان نافرمانی می‌کنند

وبررأی خداوند خویش اعتراض می‌نمایند، مالیده آید وبرراه راست بداشته آید ونیز امیر را ، که ما را برادر و دامادست ، بیدار کنیم وبیاموزیم که امیری چون باید کرد، که امیرضعیف بکار نیاید. اکنون، مارا عذری باید واضح ، تا ازاینجا سوی غزنین باز گردیم وازین دو سه کار یکی بباید کرد: یا چنان بطوع و ورغبت، که نهاده بود ، خطبه باید کرد . و یا نثاری وهدیه‌ای تمام باید فرستاد ، چنانکه فراخور ما باشد ، تا در نهان از نزدیك وی فرستاده آید که ما را بزیادت مال حاجت نیست و زمین وقلعهای ما بدردند ازگرانی بار زروسیم. واگرنه اعیان وایمه وفقها را ، ازآن ولایت ، پیش ما باستغاثه فرستد ، تا با چندان هزار خلق آورده است باز گردیم. خوارزمشاه ازین رسالت نیك بترسید وچون حجت وی قوی بود جزفرمان‌برداری روی ندید وبمجاملت ومدارا پیش‌کار بازآمد وبرآن قرار گرفت که: امیرمحمود را خطبه کنند، بنسا وفراوه که ایشان را بود در آن‌وقت ودیگرشهرها ـ مگرخوارزم وگرگانج وهشتادهزار دینار وسه‌هزار اسب ، با مشایخ وقضاة و اعیان ناحیت فرستاده آید ، تا این کار قرار گیرد ومجاملت درمیان بماند وفتنه بپای نشود.

لغتنامهٔ اخبار خوارزم

شهم : جلد و چالاك
میل ومحابا: تمایل وملاحظه
ملاطفات : نوازش‌ها،مهربانیها وشفقتها
مهادات : اعتماد بر دیگری در رفتار
مغنیان: رامشگران
مجاملت : معامله بدون دوستی صمیمی
سماع رود: آوازساز
ترسل: نامه نویسی
فی‌شارب الشارب: به سبیل نوشنده
رعنایی : زیبائی، بخودفریفتگی تکبر
طوع : فرمانبرداری از روی اختیار

الزام‌کردن: مجبور کردن
تعریض: بکنایه سخن گفتن
تضریب: سخن چینی
دویت خانه : دفتر خانه (دواتخانه)
سطوت: قهر ، وقار، شوکت، قدرت
مغافصة : ناگهان ـ غفلتاً
مالش : تنبیه، توبیخ
یکره: یك بار
تفرد : تنها شدن
مسکت: ساکت وخاموش
انفاس شمردن و باز نمودن : مقصوداین‌است که‌هر کس نفسی میکشید گزارش میدادند.

معرفی کتاب

بین سالهای ۳۶۷ و ۳۸۰

معراجنامهٔ ابن‌سینا

«حجةالحق‌شرف‌الملك شیخ‌الرئیس‌ابوعلی حسین‌بن‌عبدالله بن سینا» مشهور به «ابن‌سینا» بین سال ۳۶۷ و۳۸۰ هجری دردهکدهٔ خرمیشن - نزدیك بخارا بدنیا آمد. پدرش درخدمت نوح‌بن منصور سامانی‌بود. ابن‌سینا در ۱۸ سالگی - بگفتهٔ خود او - دوران تلمذش پایان یافت. وی متافیزیك یا بقول وی «علم پیشین» ارسطو را خواند ودرفلسفه وطب و علوم طبیعی «علم زیرین» یگانهٔ زمان خویش‌گشت و بپارسی - دری‌که زبان مادریش بود شعر میگفت. وی‌گرایش ویژه‌ای بعلم پزشکی داشت وامیر نوح را از بیماری کشنده‌ای نجات داد وبدرگاه وی نزدیك شد و بکتابخانهٔ امیـر سامانی راه یافت وازآن مخزن بزرگ دانش وادب بهرهٔ فراوان گرفت و در دوران ضعف سامانیان بسال ۳۸۹ ﻫ . به اورگنج (گرگانج) پایتخت خوارزم هجرت‌کرد ودرشمار علمای دربارخوارزم درآمد. وپس‌ازخرابی کار خوارزمشاهیان به گرگان وفسا وابیورد و طوس وسمنگان و ری سفر کرد وبدرمان دردهای مردمان پرداخت. مردم آن نواحی کـه در واقع همزبان شیخ بودند ، همه‌جا مقـدم اورا گـرامی میداشتند. درگـرگان ابوعبید جرجانی شاگرد ومصاحب وی‌شد وتاپایان زندگی استاد با وی بود وتألیفات اوراگرد آورد وحسب‌حالی را که حکیم نوشته بود تکمیل کرد. ابن سینا درسال ۳۹۷ بغرب ایران وهمدان رفت و درآن شهر مقیم گشت وشمس‌الدوله پسر فخرالدوله دیلمی را که به بیماری سختی دچـار بود معالجه‌کرد وبوزارت رسید (سال ۴۰۵ ﻫ .) ولی پس‌ازچندی براثر مخالفت سران سپاهی خانه‌نشین شد و باری دیگر - چنانکه منقول است - مرض صعب شمس‌الدوله را درمان‌کرد ووزیـرشد (۴۱۲ ﻫ .) . ولی در

دوران پسر وی خلع شد و باصفهان نزد علاءالدوله کاکویه رفت و سپس مجدداً بهمدان بازگشت ودرسال ۴۳۷ ه . ق . بدرود زندگی گفت و مرقد او درهمدان است .

تألیفات مشهور او کتاب «القانون فی‌الطب » درپزشکی و «شفا» درحکمت است. ابن‌سینا دوکتاب « دانشنامه علائی » و « معراجنامه » را در زمان اقامت در اصفهان بنام علاءالدوله ، بزبان مادری خویش (فارسی ـ دری) نوشته است . زیرا که بیشتر کتب علمی وفلسفی وی بلسان عربی که در آنعصر زبان مشترك علمی جملهٔ دانشمندان امپراطوری بزرگ اسلامی بود ـ نوشته شده است . ابن سینا برپایهٔ تعلیمات ارسطو از خویشتن فلسفه‌ای پدیدآورد. وی معتقد بوجود نظام طبیعی عالم بود و با اینکه باعتقاد برخی‌ازخرده‌گیران قشری معاصر « بین دوجریان فلسفی نوسان میکرد » در آنزمان عقاید فلسفی جسورانه وپیشروی داشت. استاد در زمینهٔ علم منطق نیز تکلمه واصلاحاتی وارد منطق ارسطو کرد، در مطالعهٔ طبیعت رنج فراوان کشید ودرمسائل نظری وعملی پزشکی وتشریح ومعرفت‌الاعضاء وجراحی‌وتشخیص امراض ودرمان و دارو سازی نظرهای گرانبهائی داشت. کتاب «القانون فی‌الطب» وی در قرن دوازدهم میلادی بزبان لاتین ترجمه شد ودرسال ۱۴۳۷ درشهر میلان بطبع رسید ودرقرون وسطی مورد توجه فراوان قرارگرفت وکتاب درسی طلاب علم پزشکی در اروپا بشمار میرفت .

ابن سینا مانند ابوریحان البیرونی و عده ای دیگر از دانشمندان آن عصرروحیهٔ شعوبی داشت ومنکرتفوق تازیان برملل تحت تابعیت‌ایشان بود. جمعی از روحانیان سنی ویرا بکفر والحاد متهم میساختند، چنانکه خود درمقدمهٔ « معراجنامه » میگوید: «بهر وقتی دوستی از دوستان ما اندر معنی معراج سؤالها میکرد وشرح آن برطبق معقول همیخواست ومن بحکم خطر محترز می‌بودم ....» الخ

استاد قریب یکصد تألیف داشته‌است .

ما قسمتی از « معراج‌نامه » را (از نسخه‌ای که بخط امام فخر رازی میباشد ودرسال ۱۳۳۱ توسط « انجمن دوستداران کتاب » و بهمت دانشمند گرامی آقای دکتر مهدی بیانی منتشر شده)که نثرآن معرف شیوه وزبان فلسفی ابن سینا میباشد نقل میکنیم .

برای آشنائی با شرح زندگی حکیم رجوع شود به مقدمهٔ دانشنامهٔ علائی بقلم آقای سید محمد مشکوة و کتاب «حجة الحق ابوعلی سینا» تألیف آقای سید صادق گوهرین .

رباعی که با بن سینا نسبت داده میشود :

کفر چومنی گــزاف و آسان نبود   محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر یکی چون من ومن‌هم کافر   پس در همه دهر یك مسلمان نبود

از کتاب «معراجنامه»

شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا

که بین سالهای ۴۱۲ و ۴۳۷ هجری نوشته است

بسم‌الله الرحمن‌الرحیم

... امابعد بهروقتی دوستی ازدوستان ما اندرمعنی‌معراج سؤالها میکرد وشرح آن برطریق معقول همیخواست ومن بحکم خطر محترز می‌بودم تا دراینوقت‌که بخدمت مجلس عالی علائی پیوستم، این‌معنی بر رأی اوعرضه‌کردم موافق افتاد واجازت‌داد در آن خوض‌کردن، وباراده خود مددکرد تا بندکاهلی‌کشاده شد وجدوجهد من بدان ظاهرتوانست شد، کی اکرج (که‌اگرچه) بسیار معانی لطیف ورموز اندرخاطر آید جون (چون) قابلی فاضل وعاقلی‌کامل نباشد ظاهر[1]نتوان‌کرد، کی‌جون (که‌چون) افشاء اسراربا بیکانه‌کنند غمز باشد وآنکاه کوینده (گوینده)

مجرم‌کردد (گردد). اما جون با مستعد و اهل‌کوئی رسانیدن حق بمستحق را بود وجونانك (چنانکه) وضع اسرار بنزديك جاهل خطاست منع معانی از عاقل ناستوده است و اندر این عهد ما هیج (هیچ) خاطر یاد ندارد کی بزرکی دیده است کامل‌تر از مجلس عالی بلك (بلکه) بحقیقت معلوم است کی فلك هیج بزرکوار بصحراء وجود وظهور نآورده‌است بزرکوارتر وکریمتر وعاقلتر وخردمندتر از ذات شریف علاءالدوله. و جون مجمع همه محامد ومعالي وبزرکیها اوست هرکجاکی اندر خاطری معنی بیدا شوذ قوه عقلی جهد میکنذ تا مکر (مگر) آن معنی‌را بسمع خبیر آن بزرك رساند، تاآن جزو اندرسایهٔ آن کل‌مشرف شوذ، جون همه معانی اندرخاطرها بذومایل‌است، کوئی که عقل باك (پاک) اومرکزهمه عقلهاء بزرکان کشته (گشته)است،چی کی (چه‌که) همه‌جیزها بمرکز خودکراینده باشذ وهرسخن کی کسی بکوید اکرچ (اگرچه) شریف باشذ تا قبول مجلس عالی بدان نبیوندد (نپیوندد) هیچ لطافت و ذوق نکیرد، زیراك قبول او سخنهارا جون روح‌است وقالب بی‌روح قدری‌نکیرد. نی‌هرکه (نه‌هرکه) سخنی‌کوید مقبول آن مجلس عالی‌باشد بلکه سخنی باید کی ازخلل وعیب باك (پاک) باشد، لفظاً ومعناً، تا سمع او بپذیرد.چون سمع‌اوسدره منتهاست، وهیچ‌کثیف آنجای نتواند رسید، لطیفی روحانی باید تاراه یاود (یابد) ، اماهرکس تحفه می‌برد تاکدام مقبول‌کردد. مانیز بدلیری وحسن ظن نیکو بآن بزرك این حرفها را وسیله ساختیم بدان مجلس و خوش‌کردیم واندر رمزها وقصهٔ معراج بدان مقدارکی‌عقل مددکرد. واعتماد برکرم بزرکواراست کی‌آنچ عیب بیند بچشم عفونکرد تا نیکو نماید. ومدد خواستیم ازایزد بخشاینده وبالله‌التوفیق.

.... برخورداری مباذ آنکسی راکی‌آسان این‌کلمات را

بهردونی‌نمایذ. زیراکی خائن و خاسر بوذ ... هم آنکس اندر وبال اوفتذ وهم نویسنده را وبال وعقاب‌حاصل‌آیذ. وجون‌عاقلی شرح معقولی داذ جزعاقل نبایذکی مطالعه آن‌کنذ تا غبار حسی مزاحم نکردد ....

آغاز قصه جنین‌کویذ مهترکاینات علیه الصلوة والسلام‌کی شبی‌خفته بوذم اندرخانه شبی بوذ بارعد وبرق وهیج حیوانی آواز نمیداذ وهیج برنده (پرنده) سفیر نمی‌کرد وهیج‌کس بیدار نبوذ ومن اندرخواب نبوذم، میان‌خواب وبیداری موقوف بوذم. یعنی‌کی مدتی درازبوذ تا آرزومند ادراک حقایق بودم‌ببصیرت. وشب مردم فارغتر باشندکی مشغلهاء بدنی و موانع حسی منقطع باشذ. پس شبی اتفاق اوفتاذکی میان بیداری وخواب یعنی میان حس وعقل بودم، ببحر علم اندراوفتاذم وشبی‌بوذ با رعد وبرق یعنی مدد هاتف علوی غالب تاقوت غضبی‌مرده شد وقوت خیالی ازکارخوذ فرو ایستاذ و غلبه باذیذ (پدید) آمذ فراغت را بر مشغولی. کفت‌ناکاه جبرئیل‌فروذآمذ اندرصورت خویش باجندان بها و فروعظمت‌کی خانه روشن شذ، یعنی‌کی‌قوت روح قدسی بصورت امربمن بیوست(پیوست) وجندان اثر ظاهرکردکی‌جمله قوتهای روح ناطقه بذوتازه وروشن‌کشت. وآنکه‌کفت اندروصف جمال جبرئیل‌کی اورا دیذم سبیذ تراز برف وروی نیکو وموی جعد وبربیشانی او نبشته بوذ لااله الاالله ، بنور جشم و ابروی باریک وهفتاد هزار ذوابه از یاقوت سرخ فرو هشته وسیصد هزار براز مروارید خوشاب ازهم کشاذه . یعنی‌کی جندان جمال و حسن اندربصیرت بتجرد عقل یافتم کی اکر اثری از آن جمال برحس ظاهرکنذ آن محسوس بدین سان‌کردد کی وصف‌کرد . ومقصود ازآنک لااله الاالله بر بیشانی او نبشته‌بود بنور، یعنی هرکسی را جشم برجمال او افتذ ظلمت شک وشرک ازبیش(پیش)

او برخیزد. وجنان شوذ اندر اثبات صانع بیقین وتصدیق کی بدرجه آن رسد کی بعد ازآن اندر هرمصنوع کی نکرد (نگرد) توحید او افـزون شوذ . وجندان لطافت داشت کی اکر کسی را هفتاد هزار کیسو از مشک وکافور بوذ بحسن وی نرسذ وجندان تعجیل داشت کی کفتی بششصدهزار برو بال میبرد (پروبال‌میپرد) وروش او بمدت‌وزمان نبوذ وآنك کفت جون بمن رسیذ مرا اندر بر کرفت ومیان هردوجشم من‌بوسه داد وکفت ای خفته برخیز، جند خسبی! یعنی کی‌جون این‌قوت قدسی بمن‌رسیذ مرا بنواخت وبکشف خوذم راه داذ واعزاز نمود ، جندان شوق اندر دل من بادیذ آمذ کی وصف نتوان کرد. پس کفت جندخسبی‌یعنی بمخیلات مزور جرا قانع باشی . عالمها است وراء این، کی‌تواندر اویی. وجز اندربیداری علم بدان نتـوان رسید ومن از سرشفقّت تـرا راهبری خواهم کرد . برخیز . و آنك کفت بترسیدم و از آن ترس از جای برجستم . یعنی از هیبت او هیچ اندیشه بنماند . وآنك کفت‌مرا کفت ساکن‌باش کی‌من برادر توام جبرئیل. یعنی تبسط کشف خرد خوف اندرمن ساکن شد و او آشنائی فراز داد تا مرا ازوهم‌بازستد. بس کفت ای برادر دشمنی دست یافت. کفت ترا بدست دشمن‌ندهم . کفتم جی(چه) کنی. کفت برخیز وهوشیار باش ودل باخود دار. یعنی‌قوت‌حافظه را روشن دار ومتابعت من کن تا اشکالها از بیش توبر کیرم. وآنک کفت‌آشفته ودرواشذم وبراثر جبرئیل روان شذم. یعنی کی از عالم محسوسات اعراض نموذم وبمدد عقل‌غریزی براثرفیض‌قدسی روان‌شذم. وآنک کفت براثر جبرئیل براق‌دیذم بداشته،یعنی‌عقل‌فعال کی‌غالب برقوه‌های قدسی‌است. ولکن مدد او بعقول بیش‌ازآن رسذ کی بدین عـالم کون وفساد وازعقول علوئی است، کی‌برتن باذشاهست وارواح‌را مدد دهنده اوست اندرهروقتی بدان جی‌لایق آن باشذ و ببراق

مانند ازآن کردکی اندر روش بوذ ومدد رونـده مرکب باشذ و اندرآن سفر مددکننده او خواست بوذن. لاجـرم بنـام مرکب خواندش. وآنك كفت ازخری بزرکتر بود واز اسبی کوجکتـر یعنی ازعقل انسانی بزرکتر بوذ وازعقل اول کمتر . وآنك كفت روی اوجون روی آدمیان بوذ یعنی مایل بوذ بتربیت انسانی و جندان شفقت دارذ برآدمیان کی جنس‌را باشذ. کفت درازدست و درازپای است. یعنی کی‌فایده اوهمه‌جا میرسذ وفیض اوهمه جیز- هارا تازه میدارد.وآنک کفت‌خواستم بروی نشینم سرکشی کرد، جبرئیل یاری‌داد مرا، تا رام‌شذ. یعنی بحکم آنک اندر عـالم جسمانی بوذم خواستم کی‌بصحبت‌او بیوندم (پیوندم) قبول‌نکرد. تا آنک قوت قدسی مرا غسل کرد ازمشغلهای جهل وعوایق‌جسم تا مجردکشتم وبوسیله اوبفیض وفایده عقل فعال رسیدم .وآنک کفت جون اندر راه روان شذم و ازکوههـای مکه اندرکذشتم روندهٔ براثرمی‌آمذ وآواز میداذ کی بایست جبرئیل کفت‌حدیث مکن واندر کذر. اندرکذشتم. بدین قوت وهم را خواهد. یعنی جون ازمطالعه اعضا و اطراف ظاهر فارغ شذم و تأمـل حواس بکردم اندرکذشتم، قوت وهم براثر اوآواز میدادکی‌مرو. زیرا کی‌قوت وهمی متصرف‌است وغلبهٔ دارد عظیم و اندر همه احوال کارکن‌است وجملهٔ حیوانات رامان وآلة او است، اوبجای خوذ است اندرقبول موافق ودفع مخالف وآدمی‌را هم سازاست وآدمی روا نباشذ کی متابع وهم کردذ. کی آنکه (آنگه) با حیـوانات متساوی شوذ و خلل اندرشرف او باديذ آيذ، پس هرکرا توفیق ایزدی یاری‌کند اندر همه مواضع اقتدا بوهم نکند. وآنک‌کفت براثرمن زنی آوازمیداذ فریبنده باجمال، کی‌بایست تا بتورسم. هم جبرئیل کفت اندرکذر ومایست. یعنی قـوت خیـال کی او فریبنده‌است ومزخرف‌است وبزن ماننده ازآن کردکی بیشترطبعها

بذو مایل بود وبیشترمردمان اندر بند او باشند. ودیگر کفت : آنکسی کی‌هرج (هرچه) اوکند بی اصل بوذ وبمکروفریب آلوده بوذ، واین کار زنان باشذ، کی حیلت ودستان زنان معلوم است . پس‌قوت خیالی نیزفریبنده است ودروغ‌زن وبدعهداست. جندان بفریبذ کی مردم را صید کند بنمایش خوذ ، پس وفا نکند ، کی زود آن نموده باطل کردذ وجون‌آدمی براثرخیال روذ هـرکز بمعقول نرسذ کی همیشه اندر آثار مزخرفات بمـاند واندر بند مجسمات بی‌معنی‌شوذ. وآنک کفت جون اندر کذشتم جبـرئیل کفت‌کی اکر اورا انتظار کردی تا اندرتو رسیذی دنیـا دوست کشتی. یعنی احوال دنیا بی‌اصل‌است وزوذ زوال شوذ وحطام و اشغال دنیا باضافت بامعانی جون احوال ونمایش خیالست‌باضافت با اسرار عقل وهرک بدومشغول شوذ از معقول باز ماند و اندر غرور هوا اسیر هاویهٔ جهل کردد .

وآنك کفت جون ازکوهها اندرکذشتم واین دوکس را باز بس‌کردم رفتم تا به‌بیت‌المقدس وبذو در رفتم. یکی بیش‌آمذ وسه قدح بمن‌داذ. یکی خمر ویکـی آب ویکی شیر. خواستم‌کی خمر بستانم. جبرئیل نکـذاشت واشارت بشیرکـرد، تابستدم و بخوردم. یعنی کی‌جون از حواس اندرکذشتم وحال خیال ووهم بدانستم واندرون خوذ تأمل‌کردم بعالم روحـانی اندر شذم، سه روح دیذم یکی روحانی ویکـی طبیعی ویکی ناطقه. خواستم بر اثر حیوانی بروم، واو را بخمـر از آن ماننده‌کرد کی‌قوه‌های او فریبنده وبوشیده وجهل افزایست، جون شهوت وغضب. وخمر تیزکنندهٔ این دوقوت است. وطبیعی را ماننده بآب از آن‌کـرد کی قوام بدن‌بدوست. وبقاء شخـص بتربیت شاکـردان اوست، کی اندر بدن‌کار میکنند وآب سبب حیوة حیوانست ومدد نشو و نماست.وناطقه را بشیرمانندازآن‌کردکی غذای مفید است ولطیف

ومصلحت‌افزایست.وآنك گفت خواستم کی خمر بستانم نگذاشت تا شیر بستدم زیرا بیشتر آدمیان اندرمتابعت‌این دوروح روند. واندر نگذرند طبیعی وحیوانی را، کی ناقص باشند وکسی‌کی ناقص باشذ وناقص اوفتذ هـرج طلبذ بدنی وحسی طلبذ ولذت وفایدهٔ این دو روح بدنی است. لاجـرم آنچ حیوانیست، چـون شهوت راندن یاطلب ریاست وحب دنیا وشرب خمر وجماع ومانند این وچون خشم‌کی دفــع مخــالف‌کنذ، وآنچ بدین ماند، این جمله مشغلهای بدنیست. وناقص همیشه قصد بچنین (به‌چنین) کارهادارد. ومتابعت روح طبیعی همین‌است‌کی همیشه انـدر خـوردن وخفتن مانده باشد. اما چون‌کسی تمام مزاج باشذ، کی‌روح ناطقه قوی اوفتد، غالب‌کردد برقوتهاء این دو روح، قوتهاء طبع را چندان کارفرمایذ کی مصلحت بدن وقوام وتربیت شخص باشذ وقـوتهـاء حیوانی را نیز اندربند خوذ دارذ، بوقت ضرورت ومصلحت‌کار فرمایذ وشهوانی را جز بعفت وصلاح‌کار نفرمایذ، چندانك بقای نفس باشذ بتناسل ونام‌مرده نفسی برخیزد، وقوت غضبانی‌بشرط شجاعت ودیانت‌کار میفرمایذ، چندانك‌نام بی‌حمیتی برویءناوفتذ، همه قوتها را رعیت خوذدارذ بروقت وفرصت مصلحت. ومـردم بحقیقت این‌کس را خـوانند. زیـراکی غلبهٔ قـوت طبیعی‌بهیمی است وغلبه قوت حیوانی شیطانیست. وغلبهٔ قـوت نطـق ملکی، و مردم‌بحقیقت آن‌بوذکه بملکی نزدیکتر بوذ واز دیوی وبهایمی دورتر تا از احوال خوذ بی‌خبرنباشذ واز صلت روحانی‌بی‌بهره نمانذ. وآنك‌گفت آنجای رسیذم وبمسجد اندرشذم، مؤذنی بانك نمازکرد ومن اندر بیش (پیش) شذم وجماعت ملائکه وانبیاء را دیذم برراست وچب (چپ)ایستاذه ویکی‌یکی برمن سلام‌میکردند وعهد تازه میکردند، بذین آن میخـواهـدکی چـون از مطـالعهٔ تأمل حیوانی وطبیعی فارغ شذم اندر مسجد شذم، یـعنی بدماغ

رسیذم. وبمؤذن قوت ذاکره خواهد. وباماميخوذ تفکر خواهد وبانبياء وملائکه قوةهاء ارواح دماغی خواهد، جون تمیزوحفظ وذکر وفکر، وآنج بدین‌ماند. وسلام کردن ایشان بروی احاطه او بوذ برجمله قوتهاء عقلی. زیراك حق سبحانه وتعالـی جون آذمی را بآفریذ منقسم‌کرد نهاذ او را بدو ولایت، یکی راظاهر ویکی را باطـن. آنج (آنچـه) ولایت ظاهر است بدنست وآنرا بنج حس داد، تا اندر محسوسات تصرف‌کند. وباطن را نیز بنج حس داد، کی شاکردان عقلند. وحواس ظاهر مزدوران حـواس باطن‌اند وحواس باطن شاکردان عقلند. وحس مشترك اندرمیان این هر دومثال میانجی ایستاده، تااین حواس ظاهر از جوانب خبرها حـاصل‌کنند وبحس مشترك سبارنـد (سپارند) واو بقوة متفکره دهذ تا اندرآن تصرف‌کنذ وآنج‌بعیارتمام نباشذباندازذ. و وهم وخیال آنرا برکیرند واندرآن خـوض میکنند وسرمـایه خود سازند. وآنج معقول وتمام بوذ بقوت حافظه دهند تا مجرد ایشان را نکاه میدارد. تا جون عقل رابکار آیذ قوت ذاکره از حافظه بوسیله صورة بستانـد وبـدوی سبارذ وایـن قاعده هـمیشه ممهد است. بس (پس) همجنانك ازین حـواس ظاهر دو شریفتر است. جون سمع وبصر وبرباقی سالارند از حواس باطن نیز دو شریفترانذ، جون فکر وحفظ وخیال بـمنزلت ذوق است. ووهم بمثابهٔ لمس است ووهم همیشه‌کارکرست وجنانك بهـر وقتی لـمس مختص نیست بعضوی معین. وامـا دیکر قوتهـا مختص‌اند باعضاء معین. پس آدمی آنکاه تمام بوذکی این بنج حس برجای بوذ. وکارکن وبی‌خلل واز آفت دور. کی‌اکر اندر یکی خلل‌یا آفتی ظاهر شوذ نقصانی بوذ. همجنین‌کمال مردم بـدینست‌کی حواس باطن اونیز روشن شوذ واو برهمه محیط‌کی اکر غـافل باشذ و حافظ آن قوتهـا نباشذ از معانـی بازمانذ وضبط نتوانـذکـرد و

بوقت حاجت ضایع ماند. آنکه (آنگه) از شرف تمیز محروم ماند. جون مردم این جمله بداند، قوتهاء باطن راهبری او کردد، بمقصود محض رسذ واکراین نباشد از آن بازماند. همجنانك کسی خواهد کی بربامی رود، نخست نردبانی باید، کی یکی یکی بایه (پایه) برمیشود تا بسطح بام رسد، اینجایکاه نیز این قوتهاء نطقی جون نردبان بایهاست. جون کسی یکی یکی بایه برمیشود بمقصود برسد. وآنك کفت جون فارغ شدم روی ببالا نهادم نردبانی یافتم، یکی بایه از سیم ویکی از زر. یعنی از حواس ظاهر بحواس باطن، ومقصوداز سیم وزر شرف یکی است بردیکری بمرتبه. وآنك کفت جون رسیدم بآسمان دنیا در باز کردند، اندر شدم، اسماعیل را دیدم بر کرسی نشسته وجماعتی اندر بیش دیدهٔ او روی در روی نهاده، سلام کردم واندر کذشتم. بدین فلك ماه را خواهذ وباسماعیل جرم ماه را وبدآن جماعت کسانی راکی ماه بر احوال ایشان دلیل کنذ. وآنك کفت جون بآسمان دوم رسیدم، اندر شذم، فریشته دیذم مقرب تر ازبیشین، باجمالی تمام وخلعتی عجب داشت، نیمی تن ازبرف ونیمی تن ازآتش، وهیج بهم اندر نمیشد وبا یکی دیکر عداوت نداشتند. مراسلام کرد وکفت بشارت بادتراکی همه خیرها ودولتها باتست. یعنی کی فلك عطارد. ومقصود ازین آنك هرستاره را یکی حکم معین داند، یا اندر سعد یا اندر نحس. اما عطارد را اثر بر دو نوع است، بیوند (پیوند) سعد سعد را باشد وبیوند نحس نحس را. جنان بایذ کی نیمی سعد است و نیمی نحس. واشارت بشارت خیر ودولت، قوت خاطر وکثرت علوم است، کی او این دهد. وآنك کفت جون بآسمان سیوم اندر رسیذم ملکی دیذم کی مثل او اندر جمال واندر حسن ندیذه بوذم، شاد وخرم نشسته بر کرسی از نور وملائکه کرد بر کرد او اندر آمده، یعنی فلك زهره. وجمال او رابشرح حاجت نیست. او بر شاذی

وطرب دلیل است. وآنك گفت چون بآسمان جهارم رسیدم فریشته دیذم باسیاستی تمام بر تختی از نور نشسته، سلام کردم، جواب بازداد بصواب، اما بتکبری تمام واز کبر وبزرگی باکسی سخن نمیگفت وتبسم همی کرد. جون جواب سلام باز داد گفت یا محمد جمله خیرها وسعادتها اندر فر تو مـی بینم، بشارت باد مرترا. بدین تخت فلك جهارم میخواهذ. وبدین فریشته آفتاب را میخواهذ، کی او براحوال پادشاهان وبـزرگان دلیل است وتبسم او دلیل تأثیر اوست بخیر، اندر طالع، وبشارت او فیض اوست بخیر هر کسی .وآنك گفت جون بآسمان بنجم رسیذم اندر رفتم، مرااطلاع اوفتاذ بردوزخ. ولایتی دیذم برظـلمت وباهیبت ومالك را دیذم برطرف او نشسته وبعذاب ورنجانیذن مردم بذکار مشغول بوذ. بدین فلك بنجم را میخواهذ. وبمالك مریخ را، کی او براحوال خون خواران وبذکاران دلیل است. وبـدوزخ تأثیر نحـوست او میخواهد اندر صفت واحوال کسانی کی بدو مختصند. وآنك گفت کی جون بآسمان ششم رسیذم فریشته دیذم بر کرسی از نور نشسته وبتسبیح وتقدیس مشغول، برها (پـرها) وکیسوها داشت مـرصع بدر ویاقوت، بروی سلام کردم، جـواب باز داد وتحیتها گفت و بشارتها داذ بـخیر وسعـادت ومـرا گفت بیوسته بـرتـو صلـوات می فرستم. یعنی فلك ششم وبدین فریشته مشتریرا میخواهد. واو براهل صلاح وورع وعلم دلیل است وبدان برها (پرها) وکیسوها اثر نور او میخواهـد. وبصلوات او تأثیر اوی خـواهذ بخیر، کی او سعداکبر است وهمه نیکوئیها از وی بمـردم رسذ وهـر فایده کی بکسی بیوندد (پیوندد) از نظر او باشذ، کی حق تعالی بکمال علم خوذ جنین نهاده است... وآنـك گفت جـون بآسمان هفتم رسیذم ملکی دیذم بر کرسی از یاقوت سرخ نشسته وهر کسی را بذو راه نبوذ. اما جون کسی بذو رسیذی نواختها یافتی بروی

سلام کردم. جواب داد وصلوات کفت برمن وبذین فلك هفتم را خواهد. وبذین فریشته زحل را خواهد واو سرخ است ونحس اکبر است. اما هر اثری کی کنذ بکمال کنذ. جون نحوست کنذ تمام کنذ. وجون سعادت کنذ از همه زیادت کنذ وهر کسی بدو نرسد. یعنی کم اتفاق اوفتذ کی اندرمحل خیر وسعادت بوذ، اما جون اوفتذ جنان اثر کنذ نیکی کی از همه اندر کذرذ. وآنك کفت جون اندر کذشتم رسیذم بسدرةالمنتهی عالمی دیذم بر(پر) نور وضیا وجندان روشنائی داشت کی جشم خیره میشذ، جندانك نکاه کردم برجب (چپ) وراست همه فریشتکان روحانی دیذم، بعبادت مشغول. کفتم ای جبرئیل کیستند این قوم. کفت اینان هرکز هیچ کار نکنند جز عبادت وتسبیح وصومعها دارند معین کی هیچ جای نشوند ... بدین فلك هشتم خواهد کی فلك ثوابتست وصورتهاء کواکب آنجااند وبصومعها ومقامها دوازده برج را خواهد وهرجماعتی از ایشان اندر طرفی معین ساکن کی با یکی دیکر زحمت نکنند. جنانك جنوبیان را باشمالیان هیچ کار نباشد. وهر کسی موضعی دارد، بعضی از صورتها اندر منطقه وبعضی اندر جنوب وبعضی اندر شمال.

سپس دربارهٔ درخت سدره وچهار دریا ودیدن ملائکهٔ بسیار ورسیدن بدریای بیکرانه ووادی عظیم زیر دریا وطلب معرفت ورؤیت حق تعالی واینکه اندر آن حضرت «حس وحرکت ندید» و«همه فراغت وسکون وغنا» بود وفراموش کردن همه چیز از هیبت خداوند ـ استاد جملهٔ این عوالم را بصورتی معقول توجیه میکند ورمز این سخنان را میگشاید ودر پایان چنین گوید:

* * *

آنك گفت جون همـه بكردم بخـانه باز آمـذم از زودی سفر هنوز جامهٔ خواب گرم بوذ. یعنی كی سفر فكری بوذ.. بس جون تفكر تمام‌شذ بخـوذ بازگشت، هیج روزگار نشذه بـوذ، باز آمـدن انـدر آن حـالت زودتر از جشم زخمی بود. هرك داند داندكی جی‌رفت. هرك نداند نداند معذور باشذ. روانیست كـی رمزهای این كلـمات را بجاهـل عامی نمـوذن كی برخورداری جز عاقل رانیست برمزهای این كلمات. ایزد تعالی توفیق راست گفتن وراست دانستن ارزانی دارد بمنه وكرمه...

در زیر چند اصطـلاح فـارسی را كه ابن‌سینا در كتاب دانشنامهٔ علائی بكاربرده‌است ومرحوم‌دكتر غنی وآقای‌خراسانی از آن تألیف استخـراج كـرده‌اند ودر پایان‌كتاب «حجة‌الحق‌ ابوعلی‌سینا» منقول است نقل‌میكنیم:

لغتنامهٔ معراجنامه نقل از حجةالحق ابوعلی سینا

درازا : طول
پهنا : عرض
ستبرا : حجم
خطی را بر راستا بیرون بردن: خطی را مستقیماً امتداد دادن
بریدنگاه دوخط :محل تقاطع دوخط
زاویه بیرونی سه‌سر : زاویه خارجی مثلث
پهلوی سه‌سر : ضلع مثلث
سه چند : سه مقابل
سه‌یك : ثلث
چهاریك : ربع
بسیار پهلو : کثیرالاضلاع
بسیار زاویه : کثیرالزوایا
نیمروز : نصف‌النهار
علم انگارش : علم ریاضی
زدن عدد درعدد : ضرب دو عدد
گرد کردن : جمع کردن
کم‌کردن : تفریق کردن
بخش : تقسیم
بیغوله : زاویه
جنبش‌های آسمانی : حرکات سماوی
جای : مکان ، حیز
آزفندك : قوس قزح
تندر : رعد
شنوا : سامعه
بینا : باصره
بویا : شامه
چشا : ذائقه
بساوا : لامسه
اندر رسیدن : تصور
گرویدن : تصدیق
چه چیزی : ماهیت
جانور گویا : حیوان‌ناطق
مردم : انسان ، آدم
جان‌سخن‌گویا : نفس ناطقه
جواب چه‌چیزی : جواب ماهو
جواب کدامی : جواب ای شیئی
چندی : کمیت
همگی : کل بودن
پارگی : جزء بودن
حدکمین : اصغر

حد مهین : اکبر
مقدمه کمین : صغری
مقدمه مهین : کبری
برهان چرائی : دلیل لم
برهان هستی : دلیل ان
جان : نفس
تدبیر شهر : سیاست مدن (شهرداری)
تدبیر خانه : تدبیر منزل
علم برین : علمی الهی
علم پیشین : علم ماوراءالطبیعه
علم میانگین : علم الاوسط (ریاضی)
علم زیرین : علم الادنی (طبیعی)
آمیزش : ترکیب
اندازه : کم متصل
پذیرا : محل
پذیرفته : حال

پیوستگی : اتصال
گسستگی : انفصال
چندی : کمیت
چگونگی : کیفیت
کجائی : مکان
داشت : ملك ، جده، دوام
کنش : فعل
کنیدن : انفعال
چندی پیوسته : کم متصل
چندی گسسته : کم منفصل
چرایی : علت
برابری : تقابل
آخشیج : عوضی، ضد
برابری آخشیج : تقابل تضاد
پیشی و پسی : تقدم و تأخر
کننده : علت محدثه
بخود : بنفسه ، بذاته
قوت داننده : قوه فاعله

وبسیاری اصطلاحات دیگر که استاد خودساخته است و اکثر آنها را بجای لغات تازی اکنون نیز میتوان بکار برد .

محترز : پرهیز کننده ، دوری جوینده
خوض : غور، غوطه خوردن عمیق شدن

غمز : تهمت زدن و عیب گوئی
محامد : نیکوئیها
معالی : بلندیها
سدره : بالای بلندی

خاسر : زیانکار
هاتف علوی : فرشته‌ای که‌از بالا ندا دهد
ذوابه : گیسو ، موی‌پیشانی
براز : رشته
مخیلات : پندارها
مزور : آرایش کننده بدروغ، زینت‌دهنده ظاهر تزویر-کننده، فریبکار
تبسط : گستردن و پهناور گردیدن
دروا : سر گشته وحیران
اعراض : روی گردانیدن
براق : اسبی که پیغمبر شب معراج برآن نشست
غسل : پاك کردن ، شستشوی کامل
عوایق : مانعها
مزخرف : دروغی که چون راست آراسته کرده باشند، لاطائل
مجسمات : آنچه در ذهن تجسم کنند
حطام : مال دنیا
هاویه : دوزخ ، طبقه هفتم دوزخ
بهیمی : حیوانی
صلت : هدیه، اجر
قوت ذاکره : قوه حافظه ، نیروی یادهوش
باسیاست : باهیبت
تسبیح : خدارا بپاکی‌یاد کردن
تحیت : درود گفتن
ورع : پرهیزگاری
ضیا : روشنائی
زودتر از چشم زخم : زودتراز چشم بهم‌زدن

سفرنامه ناصرخسرو

معرفی کتاب

«ابومعین حمیدالدین ناصر بن خسرو القبادیانی المروزی» پسر حارث قبادیانی. تولدوی درقبادیان از توابع مروشاهجان بسال ۳۹۴. وفاتش درغار یمگان (حوالی بدخشان) بسال ۴۸۱. یکی ازشاعران ونثرنویسان و فیلسوفان بزرگ فارسی زبان. وی ازداعیان اسمعیلی بود وسفری به‌مصر ومکه کرد و بدیدار خلیفهٔ فاطمی (اسمعیلی) موفق شد. این سفر هفت سال طول کشید وسفرنامه‌ای که بخشی ازآن را اینجا آورده‌ایم نوشت. ناصرخسرو بخاطر افکارمذهبی وفلسفی‌اش مورد تعقیب متعصبان سنی قرارگرفت.

آثار دیگراو «زادالمسافرین» و «وجه دین» و «خوان اخوان» ومثنوی های روشنائی نامه وسعادت نامه وغیره است. نثر وی بسیار استوار ودرست است ودرآثرهای فلسفی اواصطلاح های بسیار علمی و فلسفی فارسی (نه تازی) دیده میشود. نثر سفرنامه، با اینکه گویا تصرفی درآن شده وقسمتی ازآن حذف گردیده ــ شیرین وساده وگیرا و در عین حال فصیح است. (برای اطلاع بیشتر بمقدمه هائی که به کتاب سفرنامه چاپ برلن نوشته شده رجوع شود).

از کتاب

«سفرنامهٔ» ناصرخسرو علوی

دربارهٔ سفری که هفت سال طول کشید

به مصر و مکه

چنین گوید ابومعین حمیدالدین ناصربن خسرو القبادیانی المروزی... که من مردی دبیرپیشه بودم و ازجملهٔ متصرفان در اموال واعمال سلطانی وبکارهای دیوانی مشغول بودم ومدتی در آن شغل مباشرت نموده، درمیان اقران شهرتی یافته بودم. در ربیع‌الاخر سنه سبع وثلثین واربعمائه که‌امیرخراسان ابوسلیمان جغری بیك داودبن میکال‌بن‌سلجوق‌بوداز‌مرو برفتم، بشغل‌دیوانی وبه پنج دیه مروالرود فرودآمدم که درآنروزقران رأس ومشتری بود، گویندکه هرحاجت که درآن روزخواهندباری‌تعالی وتقدس رواکند، بگوشه‌یی رفتم ودو رکعت نمازبکردم و حاجت خواستم

تاخدای تبارك و تعالی‌مرا توانگری حقیقی دهد. چون بنزدیك یاران واصحاب آمدم یکی ازایشان شعری پارسی میخواند مـرا شعری درخاطر آمدکه ازوی درخواهم تا روایت کنـد، برکاغذی نوشتم تابوی دهم‌که این شعر برخوان، هنوز بدو نداده بودم‌که اوهمان شعر بعینه آغاز کرد، آن حال بفال نیك گرفتم وباخود گفتم خدای تبارك وتعالی حاجت مرا رواکـرد. پس ازآنجا بجوزـ جانان شدم وقریب‌یکماه ببودم وشراب پیوسته خوردمی. پیغمبر میفرمایدکه « قولوا الحق ولوعلی انفسکم » شبی درخواب دیدم که یکی‌مرا گفتی: چند خواهی خوردن ازاین‌شراب که خرداز مردم زایل کند؟ اگر بهوش باشی بهتر. من جواب گفتم‌که حکما جزاین چیزی نتوانستند ساخت که‌اندوه دنیاکم کند. جواب داد که دربیخودی وبیهوشی راحتی نباشد. حکیم نتوان گفت کسی‌را که مردم را به‌بیهوشی رهنمون باشد، بلکه چیزی باید طلبیدکه خرد وهوش‌را بیفزاید. گفتم‌که من‌این‌ازکجا آرم؟ گفت: جوینده یابنده باشد وپس سوی قبله اشارت کرد ودیگرسخن نگفت. چون ازخواب بیدارشدم آنحال تمام بریادم بود، برمن‌کارکرد، باخود گفتم‌که ازخواب دوشین بیدارشدم، اکنون‌بایدکه ازخواب‌چهل ساله‌نیز بیدارشوم. اندیشیدم‌که تاهمه افعال واعمال خودبدل‌نکنم فرج نیابم.

روزپنجشنبه ششم جمادی‌الاخرة سنهٔ سبع‌وثلثین واربعمائه نیمهٔ دیماه پارسیان، سال‌برچهارصدوچهارده یزدجردی، سروتن بشستم وبمسجد جامع شدم ونمازکردم ویاری خواسـتم از باری تبارك وتعالی، بگزاردن‌آنچه برمن واجبست ودست بازداشتن‌از منهیات وناشایست، چنانکه حق‌سبحانه وتعالی فرموده است. پس ازآنجا به شبورغان رفتم، شب بدیه باریاب بودم وازآنجا براه سمنگان وطالقان بمروالرود شدم. پس به مرو رفتم وازآن شغل

که بعهدهٔ من بود معاف خواستم و گفتم که مرا عزم سفر قبله است. پس حسابیکه بود جواب گفتم وازدنیاوی آنچه بود ترك کردم ، مگر اندك ضروری، و بیست وسیم شعبان بعزم نیشابور بیرون آمدم وازمرو بسرخس شدم که سی فرسنگ باشد واز آنجا به نیشابور چهل فرسنگست. روزشنبه یازدهم شوال درنیشابورشدم، چهار شنبه آخر این ماه کسوف بود وحاکم زمان طغرل بیك محمد بود. برادر جغری بیك، و بنای مدرسه پی فرموده بود بنزدیك بازار سراجان، وآنرا عمارت میکردند، واوخود بولایت گیری باصفهان رفته بود، باراول. ودویم ذی‌القعده از نیشابور بیرون رفتم درصحبت خواجه موفق، که خواجهٔ سلطان بود، براه کوان بقومس رسیدم و زیارت تربت شیخ بایزید بسطامی بکردم ...

روز آدینهٔ هشتم ذی‌القعده از آنجا بدامغان رفتم، غرهٔ ذی‌الحجه سنهٔ سبع وثلثین واربعمائه براه آبخوری وچاشت خواران بسمنان آمدم وآنجامدتی مقام کردم وطلب اهل علم کردم، مردی نشان دادند که اورا استاد علی نسایی میگفتند، نزدیك وی شدم، مردی جوان بود، سخن بزبان فارسی همیگفت، بزبان اهل‌دیلم وموی گشوده وجمعی نزدوی حاضر... گروهی اقلیدس میخواندند وگروهی طب وگروهی حساب، دراثنای سخن میگفت که من بر استاد ابوعلی سینا رحمة‌الله علیه چنین خواندم وازوی چنین‌شنیدم همانا غرض وی آن بود تامن بدانم که‌اوشاگرد ابوعلی سیناست. چون باایشان دربحث شدم اوگفت: من جیزی ازسیاق ندانم و هوس دارم که چیزی ازحساب بخوانم. عجب داشتم وبیرون آمدم وگفتم چون چیزی نداند چه بدیگری آموزد. وازبلخ تا به ری سیصدوپنجاه فرسنگ حساب کردم. وگویند از ری تا ساوه سی فرسنگ است، وازساوه بههمدان سی فرسنگ، وازری به‌سپاهان پنجاه فرسنگ وبه‌آمل سی فرسنگ، ومیان ری وآمل کوه دماوند است

مانند گنبدی و آنرا لواسان گویند، و گویند بر سر آن چاهیست که نوشادر از آنجا حاصل میشود و گویند که کبریت نیز. و مردم پوست گاو ببرند و پر نوشادر کنند و از سر کوه بغلطانند، که براه نتوان فرود آوردن.

پنجم محرم سنهٔ ثمان و ثلثین و اربعمائه، دهم مرداد ماه سنهٔ خمس عشر و اربعمائه از تاریخ فرس، بجانب قزوین روانه شدم و بدیه قوهه رسیدم، قحط بود. یکمن نان جو بدو درهم میدادند. از آنجا برفتم، نهم محرم بقزوین رسیدم، باغستان بسیار داشت بی‌دیوار و خار و هیچ مانعی از دخول در باغات نبود و قزوین را شهری نیکو دیدم، بارویی حصین و کنگره بر آن نهاده و بازارهایی خوب مگر آنکه آب در وی اندك بود و منحصر بکاریزها در زیر زمین. و رئیس آن شهر مردی علوی بود. و از همه صناع‌ها که در آنشهر بود کفشگر بیشتر بود.

دوازدهم محرم سنهٔ ثمان و ثلثین و اربعمائه از قزوین برفتم براه بیل و قپان که روستاق قزوین است و از آنجا بدهی که خرزویل خوانند، من و برادرم و غلامکی هندو که با ما بود وارد شدیم زادی اندك داشتیم، برادرم به دیه دررفت تا چیزی از بقال بخرد یکی گفت: چه میخواهی؟ بقال منم. گفت هرچه باشد مارا شاید که غریبیم و بر گذر و چندانکه از مأکولات برشمرد، گفت: ندارم، بعد از آن هر کجا کسی ازین نوع سخن گفتی گفتمی: بقال خرزویل است. چون از آنجا برفتیم نشیبی قوی بود، چون سه فرسنگ برفتیم دیهی از مضافات طارم بود برزالخیر میگفتند، گرمسیر بود و درختان بسیار از نار و انجیر بود و بیشتر خودروی بود و از آنجا برفتیم. رودی پر آب بود که آنرا شاهرود میگفتند. بر کنار رود دیهی بود که خندان میگفتند و باج می‌ستاندند از جهت امیر امیران، و او از ملوك دیلمستان بود، و چون آن رود ازاین دیه بگذرد برودی دیگر

پیوندد که آنرا سپید رود گویند و چون هردو رود بهم پیوندد بدره‌یی فرو رود که سوی مشرقست از کوه گیلان و آن آب بگیلان می‌گذرد. و بدریای آبسکون میرود و گویند که هزار و چهارصد رودخانه در دریای آبسکون میریزد و گویند یکهزار و دویست فرسنگ دورهٔ اوست و درمیان وی جزایراست و مردم بسیار دارد و من اینرا از مردم بسیار شنیدم ....

صفت شهر قاهره

...پنج دروازه دارد: باب النصر، باب الفتوح، باب القنطره، باب الزویلة، باب الخلیج. و شهر بارو ندارد که بناها چنان مرتفعست که از بارو قوی‌تر و عالی‌ترست. و هر سرای و کوشکی حصاری است، و بیشتر عمارات پنج آشکوب و شش آشکوب باشد و آب خوردنی از نیل باشد، سقایان باشتر نقل کنند و آب چاه ها هرچه برود نیل نزدیکتر باشد خوش باشد و هرچه دور باشد شور باشد. و مصر و قاهره را گویند پنجاه هزار شتر راویه کش است که سقایان آب کشند و سقایان که آب بر پشت کشند خود جدا باشند، بسبوهای برنجین و خیکها، در کوچه‌های تنگ که راه شتر نباشد. و اندر شهر درمیان سراها باغچه ها و اشجار باشد و آب از چاه دهند. و درحرم سلطان سرا بستانهاست که از آن نیکوتر نباشد و دولابها ساخته‌اند که آن بساتین را آب دهد و بر سر بامها هم درخت نشانده باشند و تفرجگاهها ساخته و درآن تاریخ که من آنجا بودم خانه‌ییکه زمین وی بیست گز در دوازده گز بود پانزده دینار مغربی باجارت داده بودند در یک ماه. و چهار آشکوب بود، سه از آن بکراء داده بودند وطبقهٔ بالایین را ازخداوندش میخواست که هرماه پنج دینار مغربی علاوه بدهد و صاحب خانه بوی ندادی میگفت: مرا باید که گاهی در آنجا باشم، و مدت یک

سال که ما آنجا بودیم همانا دوبار درآنخانه نشد . وآن سراهـا چنان بود ازپاکیزگی ولطافت که گوئی ازجواهرساخته‌اند نه از گچ وآجر وسنگ وتمامت سراهای قاهره جداجدا نهـاده است چنانکه درخت وعمارت هیچ‌آفریده بردیوار غیری نباشد وهرکه خواهد هرگه‌که بایدش خانهٔ خود بازتواند شکافت وعمارت کرد که هیچ مضرتی بدیگری نرسد، وچون ازشهرقاهره سوی‌مغرب بیرون شوی جوی بزرگیست که‌آنرا خلیج گویند وآن خلیج را پدر سلطان کرده است واو را بـرآن سیصد دیه خالصه است، و سرجوی ازمصر برگرفته است وبقاهره‌آورده وآنجا بگردانیده وپیش قصرسلطان میگذرد ودوکوشك برسرآن خلیج کرده‌انـد، یکی را ازآن لؤلؤ خوانند ودیگری راجوهره. وقاهره راچهار جامعست که روزآدینه‌نماز کنند. یکی‌را ازآن جامع ازهر گویند ویکی را جامع نور ویکی را جامع حاکم ویکی راجامع معز. واین‌جامع بیرون شهرست برلب رودنیل. وازمصرچون روی‌بقبله کنند بمطلع حمل بایدکرد. وازمصربقاهره‌کم ازیك میل باشدو ومصرجنوبیست وقاهره شمالی. ونیل ازمصربگذرد وبقاهره رسد وبساتین وعمارات هردو شهر بهم‌پیوسته است وتابستان همه دشت وصحرا چون دریایی باشد وبیرون ازباغ سلطان که برسربالایی است، که‌آن پرنشود، دیگرهمه زیرآبست....

صفت شهرمصر

... بربالایی نهاده وجانب مشرقی شهرکوهست ، اما نه بلند بلکه سنگهاست و پشته‌های سنگین و بر کرانهٔ شهر مسجد طولون است ، بر سر بلندی ، و دو دیوار محکم کشیده که‌جز دیوار آمد و میافارقین بمثل‌آن ندیدم. وآنرا امیری ازعباسیان کرده است که حاکم‌مصربوده است. وبروزگارحاکم بامرالله که

جد این سلطان بود فرزندان ابن طولون بیامده‌اند واین مسجد را به سی هزاردینار مغربی بحاکم بامرالله فروخته وبعدازمدتی دیگر بیامده‌اند و مناره‌ییکه درآن مسجدست بکندن گرفته. حاکم فرستاده است که شما مسجد را بمن فروخته‌اید چگونه خراب میکنید؟ گفته‌اند مامناره نفروخته‌ایم. پنجهزار دینار بایشان‌داده است ومناره را هم بخریده. وسلطان ماه رمضان آنجا نماز کردی وروزهای جمعه.

وشهرمصر ازبیم آب برسر بالایی نهاده است و وقتی سنگهای بلند بزرگ بوده‌است، همه را بشکسته‌اند وهموار کرده واکنون آنچنان جایهارا عقبه گویند. وچون ازدورشهرمصررا نگه کنند پندارند کوهیست وجای هست که چهارده طبقه از بالای یکدیگر است، وجای هفت‌طبقه. وازثقات شنیدم که شخصی بربام هفت‌طبقه باغچه‌یی کرده بود وگوساله‌یی آنجا برده وپرورده تابزرگ شده وآنجا دولابی ساخته که‌این گاومیگردانید، وآب ازچاه بر می‌کشید وبرآن بام درختهای نارنج وترنج و موز وغیره کشته، و همه دربارآمده وگل وسپرغمها همه نوع کشته. و ازبازرگانی معتبر شنیدم‌که بسی سراهاست درمصر که دراوحجره هاست برسم مستغل یعنی بکرادادن که مساحت آن سی ارش درسی ارش باشد. سیصد وپنجاه تن درآن باشند و بازارها و کوچه ها درآنجاست که دائماً قنادیل سوزد، چونکه هیچ روشنایی درآنجا برزمین نیفتد ورهگذر مردم باشد ودرشهرمصر غیر قاهره هفت جامعست چنانکه بهم‌پیوسته و بهردوشهر پانزده مسجدآدینه‌است که روزهای جمعه درهرجای خطبه وجماعت‌باشد. درمیان بازارمسجدیست که آنراباب‌الجوامع گویند، وآنراعمروعاص‌ساخته‌است، بروزگاری که ازدست معاویه امیرمصربوده، وآن مسجد بچهارصد عمود رخام‌قائمست وآن دیوار که محراب براوست سرتاسر تخته‌های

رخام سپیدست وجمیع قرآن بر آن تختهها بخطی زیبانوشته، و ازبیرون بچهارحد مسجدبازارهاست ودرهای مسجد در آن گشاده ومدام در آن مدرسان ومقریان نشسته وسیاحت گاه آن شهر بزرگ آن مسجدست، وهرگز نباشدکه دروکمتر ازپنج هزارخلق باشد، چه ازطلاب علوم وچه ازغریبان وچه ازکاتبان که چك و قبـاله نویسند وغیرآن ....

... وبرجانب شمالی مسجد بازاریست که آنراسوق القنادیل خوانند. درهیچ بلد چنان بازاری نشان نمیدهند، هرظرائف که درعالم باشدآنجا یافت شود وآنجاآلتها دیدم که از ذبل ساخته بودند، چون صندوقچه وشانه ودستهٔ کارد وغیره. وآنجا بلورسخت نیکودیدم، واستادان نغزآنرا میتراشیدند وآنرا ازمغرب آورده بودند، ومیگفتند درین نزدیکی درردریای قلزم بلوری پدیدآمده است که لطیفتروشفاف تر ازبلورمغربیست ودندان فیل دیدم که از زنگبارآورده بودند، ازآن بسیار بودکه زیادت از دویست مـن بود، ویکعدد پوست گاوآورده بودند از حبشه که همچون پوست پلنگ بود وازآن نعلین سازند. وازحبشه مرغ خانگی آورندکه نیك بزرگ باشد ونقطهای سپید بروی وبر سر کلاهی داردبرمثال طاووس. ودرمصرعسل بسیار خیزد وشکرهم.

روز سیم دیماه قدیم از سال چهارصدو شـانزدهٔ عجم این میوهها وسپرغمها بیك روز دیدم که ذکرمیرود. و هی هذه : گل سرخ، نیلوفر، نرگس، ترنج، نارنج، لیمو، مرکب، سیب، یاسمن، شاه سپرغم، بهی، انار، امرود، خربوزه، دستنبویه، موز، زیتون، هلیلهٔ تر، خرمای تر، انگور، نیشکر، بادنجان، کدوی تر، ترب، شلغم، کرنب، باقلای تر، خیار، بادرنگ، پیازتر، سیرتر، جوز، چغندر. هرکه اندیشه کندکه این انواع میوه ورياحين که بعضی خریفی است وبعضی ربیعی وبعضی صیفی وبعضی شتوی چگونه جمع بوده

باشد همانا قبول نکند، فاما مرا درین غرضی نبوده و ننوشتم الا آنچه دیدم، وبعضی که شنیدم و نوشتم، عهدهٔ آن برمن نیست، چه ولایت مصر وسعتی دارد عظیم، همه نوع هواست ازسردسیر و گرم‌سیر وازهمهٔ اطراف هرچه باشد بشهر آورند وبعضی در بازارها بفروشند .

وبمصر سفالینه سازند ازهمه نوع چنان لطیف و شفاف که دست چون بر بیرون نهند ازاندرون بتوان دید، از کاسه وقدح و طبق وغیره، ورنگ کنندآنرا چنانکه رنگ بوقلمون را مانند چنانکه ازهرجهتی که بداری رنگ دیگر نماید. و آبگینه سازند که بصفا وپاکی بزبرجد ماند وآن را بوزن فروشند. وازبزازی ثقه شنیدم که یکدرم سنگ ریسمان بسه دینار مغربی بخرند که سه دینارونیم نیشابوری باشد. وبه نیشابور پرسیدم که ریسمانی که ازهمه نیکوتر باشدچگونه خرند؟ گفتند هرآنچه بی‌نظیر باشد یکدرم به پنج درهم بخرند.

شهرمصر برکنار نیل نهاده‌است بدرازی، وبسیاری کوشکها ومنظرها چنانست که اگر خواهند آب بریسمان ازنیل بردارند اماآب شهرهمه سقایان آورند ازنیل، بعضی بشتر وبعضی بدوش، وسبوها دیدم‌از برنج دمشقی که هریك سی‌من آب گرفتی وچنان بودکه پنداشتی زرین است. یکی‌مرا حکایت کردکه زنی است که پنجهزار ازآن‌سبو داردکه بمزدمیدهد هرسبویی ماهی بیك‌درم، وچون بازسپارند باید سبو درست باز سپارند. ودر پیش مصر جزیره‌یی در میان نیل است که وقتی شهری کرده بودند و آن جزیره مغربی‌شهرست ودر آنجا مسجد آدینه‌یست وباغهاست و آن پاره‌یی‌سنگ بوده است‌درمیان رود واین‌دوشاخ ازنیل هریك را بقدر جیحون تقدیر کردم اما بس‌نرم وآهسته میرود. و میان شهر وجزیره جسری بسته است به‌سی‌وشش پاره کشتی، وبعضی‌از

شهر دیگرسوی آب نیلست و آنرا جیزه خوانند. و آنجا نیز مسجد آدینه‌ییست، اما جسر نیست، بزورق ومعبر گذرند ودرمصر چندان کشتی وزورق باشد که ببغداد وبصره نباشد. اهل بازار مصر هرچه فروشند راست گویند واگر کسی بمشتری دروغ گوید او را بر اشتری نشانند وزنگی بدست او دهند تادر شهر میگردد وزنگ میجنباند ومنادی میکند که من خلاف گفتم وملامت می بینم، وهرکه دروغ گوید سزای اوملامت باشد. دربازار آنجا ازبقال وعطار و پیله‌ور هرچه فروشند باردان آن از خود بدهند اگر زجاج باشد واگرسفال واگر کاغذ. فی الجمله احتیاج نباشد که خریدار باردان بردارد وروغن چراغ آنجا ازتخم ترب وشلغم گیرند وآن را زیت حار گویند وآنجا کنجد اندك باشد و روغنش عزیز باشد و روغن زیتون ارزان بود وپسته گران تر از بادام است ومغز بادام ده من ازیك دینار نگذرد، واهل بازار ودکان داران برخران زینی نشینند که آیند وروند ازخانه ببازار. وهرجا برسر کوچه‌ها بسیار خران زینی آراسته داشته باشند، که اگر کسی خواهد برنشیند و اندك کرایه میدهد. وگفتند پنجاه هزار بهیمه زینی باشد که هرروز زین کرده بکرا دهند، وبیرون ازلشکریان وسپاهیان براسب ننشیند یعنی اهل بازار وروستا ومحترفه و خواجگان. وبسیار خر ابلق دیدم همچو اسب بل لطیف تر. واهل شهر عظیم توانگر بودند در آنوقت که آنجا بودم ودر سنهٔ تسع و ثلثین واربعمائه سلطان را پسری آمد فرمود که مردم خرمی کنند ، شهروبازارها بیاراستند چنانکه اگر وصف آن کرده شود همانا که بعض مردم آن را باور نکنند واستوار ندارند که دکان‌های بزازان وصرافان وغیرهم چنان بود که از زروجواهر ونقد وجنس وجامه‌های زربفت وقصب جایی نبود که کسی بنشیند وهمه از سلطان ایمنند که هیچکس ازعوانان وغمازان نمی ترسید وبرسلطان اعتماد داشتند که برکسی ظلم نکند

وبمال کسی هرگز طمع نکند. وآنجا مالها دیدم ازآن مردم که اگر گویم یاصفت کنم مـردم عجم را قبول نیفتد ومال ایشان را حد وحصر نتوانستم کرد وآن آسایش وامن که آنجادیدم هیچ جا ندیدم ....

در وصف منازل بعد از طـائف (دوازده فرسنگی مکه)

ازطائف برفتیم وکوه وشکستگی بود که میرفتیم وهرجاحصارکها ودیهکها بود، ودرمیان شکستها حصارکـی خراب بمن نمودند اعراب گفتند این خانهٔ لیلی بوده است وقصهٔ ایشان عجب است. و ازآنجا بحصاری رسیدیم که آن را مطارمیگفتند وازطائف تاآنجا دوازده فرسنگ بود. و از آنجا بناحیتی رسیدیم کـه آنرا ثریا میگفتند، آنجا خرماستان بسیاربود وزراعت میکردند باآب چاه ودولاب ودرآن ناحیه میگفتند هیچ حاکم و سلطان نباشد وهرجا رئیسی ومهتری باشد بسر خود. ومردمی دزد وخونی، همه روز بایکدیگر جنگ وخصومت کنند واز طـائف تاآنجا بیست وپنج فرسنگ می داشتند. ازآنجا بگذشتیم حصاری بود که آن را جزع میگفتند ودرمقدار نیم فرسنگ زمین چهارحصار بود، آنچه بزرگتر بود، که ماآنجا فرود آمدیـم، آن را حصن بنی نسیر میگفتند. و درخت های خرما بودانذك، وخانهٔ آن شخص که شتر از او گرفته بودیم دراین جزع بود، پانزده روز آنجا بماندیم خفیر نبود که ما رابگذراند. و عرب آن موضع هرقومیرا حدی باشد که علف خوار ایشان بود. وکسی بیگانه درآنجا نتـواند شدن، که هرکه راکه بی خفیر یابند بگیرند وبرهنه کنند. پس از هرقومی خفیری باشد تا ازآن حد بتوان گذشت، وخفیر بدرقه باشد، وقلاوز نیز گویند ـ اتفاقاً سرور آن اعـراب که در راه ما بودند وایشان را بنی سواد میگفتند، بجزع آمد ومااورا خفیر گرفتیم واورا ابوغانم عبس بن

البعیرمیگفتند، با او برفتیم. قومی روی بما نهادند پنداشتند صیدی یافتند چه ایشان هر بیگانه را که بینند صید خوانند. چـون رئیس ایشان با ما بود چیزی نگفتند، و اگر نه آن مرد بودی ما را هلاك کردندی . فی‌الجمله در میان ایشان یك چندی بماندیم که خفیر نبود که ما را بگذارند واز آنجا خفیری دو بگرفتیم هریك بده دینار تا ما را بمیان قومی دیگر برد، قومی عرب بودند که پیران هفتاد ساله مـرا حکایت کردند که در عمر خـویش بجز شیرشتر چیزی نخورده بودند، چه در آن بادیه‌ها چیزی نیست الا علفی شور که شتر میخورد، وایشان خود گمان میبردند کـه همه عالم چنان باشد. من از قومی بقومی نقل و تحویل میکردم و همه‌جا مخاطره و بیم بود، الا آن که خدای تبارك وتعالی خواسته بود که ما بسلامت از آنجا بیرون آییم. بجایی رسیدیـم درمیان شکستگی که آن را سربا می گفتند، کوهها بود هریك چون گنبدی که من در هیچ ولایتی مثل آن ندیدم. بلندی چندان نی که تیر بآنجا نرسد وچون تخم مرغ املس و صلب که هیچ شقی وناهمواری بـر آن نمینمود . و از آنجا بگذشتیم. چون همراهان ما سوسماری می‌دیدند میکشتند ومیخوردند وهر کجا عرب بود شیرشتر می‌دوشیدند. من نه سوسمار توانستیم خورد ونه شیرشتر ودر راه هرجا درختکی بود که باری داشت مقداریکه دانهٔ ماشی باشد از آن چنددانه حاصل می کردیم و بدان قناعت مینمـودیم، وبعد ازمشقت بسیار و چیزها که دیدیم و رنجها که کشیدیم بفلج رسیدیم ، بیست وسیم صفر. ازمکه تا آنجا صد وهشتاد فرسنگ بود. این فلج درمیان بادیه است، ناحیتـی بزرگ بوده‌است ولیکن بتعصب خراب شده است. آن‌چه در آن وقت که ما آنجا رسیدیم آبادان بود مقدار نیم فرسنگ دریك میل عرض بود، ودر این مقدار چهارده حصار بود، ومردمکانی دزد ومفسد وجاهل. واین چهارده حصن بدو گروه بودند ومدام میان

ایشان خصومت و عداوت بود وایشان گفتند ما از اصحاب‌الرسیم که در قرآن ذکر کرده است تعالی وتقدس. و آنجا چهار کاریز بود و آب آن همه بر نخلستان می‌افتاد وزرع ایشان برزمینی بلندتر بود و بیشتر آب از چاه میکشیدند که زرع را آب دهند. وزرع بشتر میکردند نه بگاو چه آنجا گاو ندیدم. وایشان را اندك زراعتی باشد و هرمردی خود را روزی بده سیرغله اجری کرده باشد که آن مقدار بنان پزند وازین نمازشام تادیگر نمازشام همچو رمضان چیزکی خورند. اما بروز خرما خورند وآنجا خرمایی بس نیکو دیدم به‌از آن که در بصره وغیره، واین مردم عظیم درویش و بدبخت باشند، باهمه درویشی همه روزه جنگ و عداوت وخون کنند وآنجا خرمایی بود که میدون میگفتند هریکی ده درم وخسته که درمیانش بود دانگ ونیم بیش نبود وگفتند اگر بیست سال بنهند تباه نشود. ومعاملهٔ ایشان بزر نیشابوری بود ومن بدین فلج چهار ماه بماندم بحالتی که ازآن صعب‌تر نباشد وهیچ‌چیز ازدنیاوی با من نبود الا دوسله کتاب. وایشان مردمی گرسنه وبرهنه وجاهل بودند، هرکه بنماز می‌آمد البته باسپر و شمشیر بود وکتاب نمیخریدند. مسجدی بودکه ما در آنجا بودیم، اندك رنگ شنجرف ولاجورد بامن بود، بردیوار آن مسجد بیتی نوشتم و شاخ وبرگی درمیان آن بردم، ایشان بدیدند، عجب داشتند وهمهٔ اهل حصارجمع شدند وبتفرج آن آمدند ومرا گفتند که اگر محراب این مسجد را نقش کنی صدمن خرما بتودهیم وصدمن خرما نزدیك ایشان ملکی بود، چه تامن آنجا بودم از عرب لشکری بآنجا آمد واز ایشان پانصد من خرما خواست، قبول نکردند و جنگ کردند، ده‌تن از اهل حصار کشته شد وهزار نخل بریدند وایشان ده‌من خرما ندادند، چون بامن شرط کردند من آن محراب نقش کردم، وآن صدمن خرما فریاد رس ما بود، که غذا نمی‌یافتیم و

ازجان ناامید شده بودیم، که تصور نمیتوانستیم کـرد که از آن بادیه هرگز بیرون توانیم افتاد، چه بهرطرف که آبادانی داشت دویست فرسنگ بیابان میبایست برید مخوف و مهلك. و در آن چهارماه هرگز پنج من گندم بیك‌جا ندیدم. تاعاقبت قافله‌یی از یمامه بیامدکه ادیم گیرد وبه‌لحسا برد، که ادیم از یمـن باین‌فلج آرند وبتجار فروشند. عربی گفت من‌ترا ببصره برم، وبامن‌هیچ نبود که بکرا بدهم، واز آنجاتا بصره دویست فرسنگ وکرای‌شتر یك‌دینار بود، از آن‌که شتری نیکو بدوسه دینار میفروختند،مرا چون نقد نبود بنسیه میبردند.گفت سی‌دینار در بصـره بدهی ترا بریم بضرورت قبول کردم، وهرگز بصره ندیده بودم.

پس آن عربان کتابهای مـن برشتر نهادند وبـرادرم را برشتر نشاندند ومن پیاده برفتم روی بمطلع بنات‌النعش. زمینی هموار بود بی‌کوه وپشته. وهرکجا زمین سخت‌تر بود آب‌باران درو ایستاده بودی وشب وروز میرفتند که هیچ‌جا اثـر راه پدید نبود. الا برسمع میرفتند و عجب آن‌که بی‌هیچ نشانی ناگاه بسر چـاهی رسیدندی کـه آب بود. القصه بچهـار شبانه روز بیمامه آمدیم .

... لحسا شهریست برصحرایی نهـاده که از هـرجانب که بدانجا خواهی رفت بادیهٔ عظیم بباید برید ونزدیکتر شهری از مسلمانی که‌آنـرا سلطانیست، به‌لحسا، بصره است. و ازلحسا تا بصره صد و پنجاه فرسنگست‌وهرگز ببصره سلطانی نبوده است که قصد لحسا کنند .

صفت‌شهر لحساـ شهریست که‌همه‌سواد وروستای‌اوحصاریست وچهارباروی قوی ازپس یکدیگر درگرد اوکشیده است از گل محکم. ومیان هردو دیوار قریب یکفرسنگ باشد. و چشمه‌های آب عظیمست درآن شهر که هریك پنج‌آسیاگرد باشدوهمهٔ این

آب‌در ولایت برکار گیرند که ازدیوار بیرون نشود. وشهری‌جلیل درمیان این‌حصار نهاده است، باهمه آلتی‌که درشهرهای بزرگ باشد، درشهر بیش از بیست‌هزار مردسپاهی باشد. و گفتند سلطان آن مردی بود شریف واو مردم را ازمسلمانی بازداشته بود و گفته که نماز وروزه ازشما برگرفتم ودعوت‌کرده بود آن‌مردم راکه مرجع شما جز با من نیست. ونام او بوسعید بوده است. چون از اهل آن شهرپرسندکه: «چه‌مذهب‌دارید؟».. گویندکه: «ما بوسعیدی‌ایم.» نماز نکنند و روزه ندارند و لیکن برمحمد مصطفی(ص) وپیغامبری او مقرند. بوسعید ایشان راگفته است‌که من‌باز پیش‌شما آیم، یعنی‌پس‌ازوفات. وگوراو بشهرلحسا اندرست ومشهدی نیکو جهت او ساخته‌اند. و وصیت‌کرده است فرزندان خودراکه مدام شش‌تن از فرزندان من این‌پادشاهی نگاه‌دارند، ومحافظت‌کنندرعیت را بعدل وداد، و مخالفت یکدیگر نکنند تا من‌بازآیم. اکنون ایشان‌را قصری عظیمست‌که دارالملک‌ایشانست وتختی‌که‌شش ملك بیکجای برآن تخت نشینند و باتفاق یکدیگر فرمان دهند وحکم‌کنند، وشش‌وزیرداراند. پس‌این‌شش‌ملك بریك تخت بنشینند وشش وزیربرتختی دیگر. وهرکارکه باشد بکنکاج یکدیگر میسازند. وایشان‌را درآن‌وقت سی‌هزار بندهٔ درم‌خریدهٔ زنگی‌وحبشی‌بود،وکشاورزی‌وباغبانی کردندی،وازرعیت‌بجزعشر چیزی نخواستندی، واگرکسی درویش‌شدی یاصاحب‌قرض، اورا تعهدکردندی. تاکارش نیکوشدی واگرزری‌کسی را بر دیگری بودی، بیش‌از مایهٔ او طلب نکردندی وهرغریب‌که‌بدان شهرافتد و صنعتی داند، چندانکه‌کفاف او باشد، مایه‌بدادندی تااواسباب وآلتی‌که درصنعت اوبکارآید بخریدی، وبمراد خود رسیدی وزر ایشان‌همان‌قدرکه ستده بودی بازدادی.واگرکسی از خداوندان ملك‌وآسیاب‌راملك‌خراب شدی وقوت‌آبادان کردن نداشتی،ایشان

غلامان خود را نامزد کردندی و بشدندی و آن ملك و آسیاب آبادان کردندی، وازصاحب ملك‌هیچ‌نخواستندی، وآسیابها باشد درلحسا که ملك سلطان باشد وبسوی رعیت غله آرد کنند که هیچ نستانند، وعمارت وآسیا و مزد آسیابان از مال سلطان دهند. و آن‌سلاطین را سادات میگفتند و وزرای ایشان‌راشائره. ودرشهر لحسا مسجدآدینه نبود وخطبه و نمازنمیکردند، الا آن‌که مردی عجمی آنجامسجدی ساخته بود، نام‌آن مرد علی‌بن‌احمد، مردی مسلمان وحاجی‌بود ومتمول. وحاجیان‌که بدان شهررسیدندی او تعهدکردی. ودر آن‌شهر خرید و فروخت وداد وستدبسرب می‌کردند وسرب در زنبیلها بود، درهرزنبیلی ششهزار درم سنگ، چون معامله‌کردندی زنبیل شمردندی وهمچنان برگرفتندی، و آن نقدکسی ازآن بیرون‌نبردی. وآنجا فوطه‌های‌نیکو بافند و ببصره برند، وبدیگر بلاد. اگرکسی نمازکند او را بازندارند و لیکن خود نکنند. و چون سلطان برنشیند هرکه باوی سخن گوید، او را جواب خوش دهد، وتواضع‌کند. و هرگز شراب نخورند وپیوسته اسبی تنگ‌بسته باطوق و سرافسار بدرگورخانهٔ بوسعید بنوبت‌بداشته باشند،روز وشب، یعنی‌چون بوسعیدبرخیزد برآن اسب‌نشیند. وگویند بوسعید گفته است فرزندان خویش‌را که‌چون من بیایم وشما مرا باز نشناسید، نشان آن باشدکه مرا باشمشیر من‌گردن بزنید، اگرمن باشم در حال زنده شوم. و آن قاعده بدان سبب نهاده است تاکسی دعوی بوسعیدی نکند .

ویکی از آن سلطانان در ایام خلفای بغداد بالشکر بمکه شده است وشهر مکه ستده وجمعی مردم‌را درطواف درگردخانهٔ‌کعبه بکشته وحجرالاسود از رکن بیرون‌کرده و بلحسا برده وگفته بود این سنگ مقناطیس مردمست‌که مردم را از اطراف جهان بخویشتن میکشد وندانسته‌که شرف وجلالت محمد مصطفی‌صلی‌الله

علیه‌وآله بدانجا می‌کشد، که حجر ازبسیار سالها بازآنجا بود و هیچکس بآنجا نمی‌شد. وآخر حجرالاسود از ایشان بازخریدند وبجای خود بردند. ودرشهر لحسا گوشت همهٔ حیوانات فروشند چون گربه وسگ وخر وگاو وگوسپند وغیره ، وهرچه فروشند سر وپوست آن حیوان نزدیك گوشتش نهاده باشد، تا خریدار داندکه چه‌میخرد. وآنجاسگ‌را فربه‌کنند همچون گوسپند تااز فربهی چنان شودکه رفتن نتواند بعد از آنش‌بکشند وبخورند.

... اکنون بازسرحکایت رویم. از یمامه چون‌بجانب‌بصره روانه شدیم بهرمنزل‌که رسیدیم جای آب بودی و جای نبودی، تابیستم شعبان‌سنهٔ ثلاث واربعین واربعمائه بشهر بصره‌رسیدیم.

.... چون‌بآنجا رسیدیم از برهنگی وعاجزی بدیوانگان مانندهبودیم وسه‌ماه بودکه‌موی سرباز نکرده بودیم. ومیخواستم که درگرمابه روم باشدکه‌گرم شوم‌که هوا سرد بود وجامه نبود ومن وبرادرم هریك‌به‌لنگی‌کهنه پوشیده بودیم وپلاس‌پاره‌یی درپشت بسته از سرما. گفتم اکنون ماراکه در حمام گذارد. خرجینکی بودکه‌کتاب درآن مینهادم ، بفروختم واز بهای آن درمکی چندسیاه‌درکاغذی‌کردم‌که بگرمابه‌بان دهم‌تا باشدکه‌مارا دمکی زیادت‌تر درگرمابه بگذاردکه شوخ‌ازخود بازکنیم.چون آن درمکها پیش‌اونهادم درما نگریست پنداشت‌که ما دیوانه‌ایم، گفت : برویدکه هم‌اکنون مردم ازگرمابه بیرون می‌آیند و نگذاشت‌که ما بگرمابه در رویم. ازآنجا باخجالت بیرون‌آمدیم وبشتاب برفتیم،کودکان بردرگرمابه بازی میکردند ، پنداشتند که‌ما دیوانگانیم، درپی‌ما افتادند و سنگ می‌انداختند وبانگ میکردند. مابگوشه‌یی‌بازشدیم وبتعجب درکار دنیا مینگریستیم و مکاری از ما سی‌دینار مغربی میخواست، و هیچ‌چاره ندانستیم جز آن‌که وزیر ملك اهواز، که اورا ابوالفتح‌علی‌بن‌احمد میگفتند،

مردی اهل بود وفضل داشت ازشعر وادب، وهم کرمی تمام، ببصره آمده باابناء وحاشیه آنجا مقام کرده، وامـادر شغلی نبود، پس مرا درآن حال بامردی پارسی که هم از اهـل فضل بود آشنایی افتاده بود واورا باوزیر صحبتی بودی و بهروقت نزد او تـردد کردی واین پارسی‌هم دست تنگ‌بود و وسعتی‌نداشت که حال‌مرا مرمتی کند، احوال مرا نزد وزیـر باز گفـت. چون وزیر بشنید مردی‌را بااسبی نزدیك مـن فرستاد که چنانکه هستی برنشین و نزدیك من‌آی. من ازبدحالی و برهنگی‌شرم داشتم ورفتن مناسب ندیدم رقعه‌یی نوشتم وعذری خواستم و گفتم که بعد ازین بخدمت رسم. وغرض من دوچیز بود یکی بی‌نوایی ، دویم گفتم همانا او را تصور شود که مرا درفضل مرتبه‌یست زیادت ، تاچون بررقعهٔ من اطلاع یابد قیاس کند که مرا اهلیت چیست، تاچـون بخدمت اوحاضر شوم خجالت نبرم. درحال سی‌دینـار فرستاد که این‌را ببهای‌تن‌جامه‌دهید. ازآن دو دست‌جامه نیکو ساختیم وروز سیوم بمجلس وزیرشدیم، مردی‌اهل وادیب وفاضل ونیکومنظر ومتواضع دیدیم ومتدین وخوش‌سخن، وچهارپسر داشت ، مهترین جوانی فصیح وادیب وعاقل واورا رئیس ابوعبدالله احمدبن‌علی‌بن احمد گفتندی، مردی شاعر ودبیر بود وجوانی خردمند وپرهیز گارما را بنزدیك خویش بازگرفت واز اول شعبان تانیمهٔ رمضان آنجا بودیم، وآنچه آن اعرابی کرایه شتر برما داشت به‌سی‌دینار، هم این‌وزیر بفرمود تا بدو دادند ومـرا ازآن‌رنج آزادکـردند . خدای تبارك و تعالی همهٔ بندگان خودرا از عذاب قرض ودین فرج دهاد، بحق‌الحق واهله. وچون بخواستم رفت مارا بانعام و اکرام براه دریا گسیل کرد چنانکه درکـرامت و فراغ بپـارس رسیدیم، ازبرکات آن‌آزاد مرد، که خدای عزوجل ازآزادمردان خوشنود باشد ....

.... بعداز آن‌که حال دنیاوی مـا نیك شده بود وهر یك لباسی پوشیدیم، روزی بدر آن گـرمابه شدیم که مارا در آنجا نگذاشتند، چون‌از در در رفتیم، گرما به‌بان وهر که آنجا بودند همه برپای‌خاستند وبایستادند، چندانکه‌ما درحمام شدیم، ودلاك وقیم درآمدند وخدمت کردند، وبوقتیکه بیرون آمـدیم هر که در مسلخ گرمابه بودهمه برپای خاسته بودند ونمی‌نشستند تاماجامه پوشیدیم وبیرون آمدیم، ودرآن میانه حمامی بیاری ازآن‌خـود می‌گوید این جوانان آنانندکه فلان روز ما ایشان را درحمام نگذاشتیم و گمان بردندکه مازبان‌ایشان ندانیم، من بزبان‌تازی گفتم‌که راست میگوئی ماآنیم‌که پلاس پاره برپشت بسته بودیم. آن‌مرد خجل‌شد وعذرها خواست، واین‌هردوحال درمدت بیست روزبود، واین‌فصل بدان‌آوردم تا مردم بدانندکه بشدتـی‌که از روزگار پیش‌آید نباید نالید وازفضل ورحمت‌کردگار جل‌جلاله وعم‌نواله ناامید نباید شد...

در وصف اصفهان

... ازآنجابرفتیم هشتم صفرسنهٔ اربع و اربعین واربعمائه بودکه بشهراصفهان‌رسیدیم. ازبصره تااصفهان صدوهشتادفرسنگ باشد، شهریست برهامون نهاده‌آب وهوایی‌خوش دارد وهرجاکه ده گزچاه فروبرندآبی‌سرد وخوش بیرون‌آید وشهردیواری‌حصین وبلند دارد ودروازه‌ها وجنگ‌گاهها‌ساخته وبرهمه بارو وکنگره ساخته. ودرشهر جویهای‌آب روان وبناهای نیکو و مرتفع. ودر میـان شهرمسجدآدینهٔ بزرگ نیکو. وبـاروی شهر راگفتند سه فرسنگ ونیمست. واندرون شهرهمه‌آبادان‌که هیچ ازوی خراب ندیدم وبازارهای بسیار. وبازاری دیدم ازآن صرافان‌که اندراو دویست مرد صراف بود. وهربازاری رادربندی ودروازه‌یی وهمهٔ

محلتها وکوچه‌ها را همچنین دربند ها ودروازه هـای محکم و کاروانسراهای پاکیزه بود وکوچه‌یی بود که آنرا کوطراز میگفتند ودرآن کوچه پنجاه کاروانسرای نیکو ودرهریك بیاعان وحجره‌داران بسیار نشسته واین کاروان که ما با ایشان همراه بودیم یکهزار وسیصد خروار بار داشتند که درآن شهر رفتیم هیچ بارید نیامد که چگونه فـرو آمدند که هیچ جا تنگی موضع نبود ونه تعذر مقام و علوفه وچون سلطان طغرل بیك ابوطالب محمدبن میکال بن سلجوق رحمة‌الله علیه آن شهر گرفته بود مردی جوان آنجا گماشته بـود نیشابوری دبیری نیك با خط نیکو، مردی آهسته، نیکو لقا، واورا خواجه عمید میگفتند. فضل دوست بود و خـوش سخن وکـریم وسلطان فرموده بود که سه سال ازمردم هیچ چیز نخواهند واو برآن میرفت وپراکندگان همه روی بوطن نهاده بودند و این مرد ازدبیران سوری بوده بود. وپیش از رسیدن ما قحطی عظیم افتاده بود، اما چون ما آنجا رسیدیم جو میدرویدند ویکمن ونیم نان گندم بیکدرم عدل و سه من نان جوین هم . ومردم آنجا میگفتند هرگز بدین شهر هشت من نان کمتر بیك درم کس ندیده است. ومن درهمهٔ زمین پارسی گویان شهری نیکوتر وجامعتر وآبادان تر ازاصفهان ندیدم....

بازگشت بوطن

... امیرخراسان جغری بیك ابوسلیمان داودبن میکال بن سلجوق بود و وی بشبورغان بود و سوی مرو خـواست رفتن که دارالملك وی بود وما بسبب ناایمنی راه سوی سمنگان رفتیم ازآنجا براه سه دره سوی بلخ آمدیم و چون برباط سه دره رسیدیم شنیدم که برادرم خواجه ابوالفتح عبدالجلیل، درطایفهٔ وزیر امیرخراسان است که اورا ابونصر میگفتند وهفت سال بـود که من از خراسان رفته بودم، چون بدستگرد رسیدیم ثقل وبنه دیدم که سوی شبورغان

میرفت. برادرم که بامن بود پرسید که این ازآن کیست؟ گفتنداز آن وزیر. گفت شما ابوالفتح عبدالجلیل را شناسید ؟ گفتند: کس اوباماست . درحال شخصی نزدیك ماآمد و گفت :ازکجامیآیید؟ گفتیم: ازحج. گفت: خواجهٔ من ابوالفتح عبدالجلیل را دوبرادر بودند ازچندین سال بحج رفته واوپیوسته دراشتیاق ایشانست واز هـر که خبرایشان میپرسد نشان نمیدهند. بـرادرم گفت: ما نامهٔ ناصرآوردهایم. چون خواجهٔ تو برسد بدودهیم. چـون لحظهیی برآمدکاروان براه ایستاد وماهم براه ایستادیم، وآن کهتر گفت: اکنون خواجهٔ من برسد واگرشمارا نیابد دلتنگ شود اگرآن نامه مرا دهید تابدودهم دلخوششود. برادرم گفت: تو نامهٔ ناصر میخواهی یاخود ناصررا؟ اینك ناصر. آن کهتر ازشادی چنان شد که ندانست چه کند، وماسوی شهربلخ برفتیم براه میان روستا ، وبرادرم خواجهابوالفتح براهدشت بدستکرد آمد ودرخدمت وزیر بسوی امیرخراسانمیرفت، چوناحوال مابشنید ازدستکرد باز گشت وبرسرپلجموکیان بنشستتاآنکه مابرسیدیم وآن روزشنبهٔ بیست وششم ماه جمادیالاخره سنهٔ اربع واربعین واربعمائه بود، وبعد ازآنکه هیچ امیدنداشتیم وبدفعات دروقایع مهلکه افتاده بـودیم وازجان ناامید گشته، بهمدیگررسیدیم وبدیدار یکدیگر شادشدیم وخدای سبحانهوتعالیرابدان شکرها گزاردیم وبدینتاریخ بشهر بلخ رسیدیم وحسب حال این سه بیت گفتم :

رنج وعنای جهان اگرچه درازاست
با بد و بـا نیك بیگمان بسر آیـد
چرخ مسافر زبهر ماست شب و روز
هـرچه یکی رفت بـر اثر دگر آید
ما سفر بر گذشتنی گـذرانـدیم
تا سفر نا گذشتنی بدر آید

ومسافت راه که‌از بلخ‌بمصر شدیم واز آنجا بمکه وبراه بصره بپارس رسیدیم وببلخ آمدیم غیر آنکه باطراف بزیارتها وغیره‌رفته بودیم دوهزار ودویست وبیست فرسنگ بود . واین سر گـذشت آنچه دیده بودم براستی شرح دادم و بعضی‌که بـروایتها شنیدم اگردر آنجا خلافی‌باشد خوانندگان‌ازین‌ضعیف ندانند ومؤاخذت ونکوهش نکنند واگرایزد سبحانه وتعالی توفیق دهد چون سفر طرف مشرق‌کرده شود آنچه مشاهده افتد بااین ضم کرده شود...

لغتنامهٔ سفرنامهٔ ناصرخسرو

سبع و ثلثین و اربعمائه: ۴۳۷
قران رأس و مشتری: اصطلاح نجومی قدیم
نزدیك شدن دوستاره دریك برج. رأس =: دو جای منطقه البروج که منتهای دوری آفتاب از خط استواست. جای شمالی را رأس السرطان وجنوبی را رأس الجدی خوانند)
درخواستن: تقاضا کردن
قولوا الحق ولو علی انفسکم: راست بگوئید گرچه برضد خودتان باشد.
برمن کارکرد: در من اثر کرد
فرج: گشایش
معاف خواستن: استعفا کردن
مقام کردن: اقامت کردن
مقام: اقامتگاه
نوشادر: نشادر
کبریت: گوگرد
ثمان و ثلثین و اربعمائه: ۴۳۸
خمس عشر و اربعمائه: ۴۱۵
درهم: پول طلا، کمتر از دینار
کاریز: جوی زیرزمینی، قنات
زاد: توشه، آذوقه
دریای آبسکون: یکی از نامهای... بحرحزر
بارو: حصار وقلعه
راویه: مشك آب
سرابستان: بستان وصل بخانه، باغچهٔ خانه
بساتین: جمع عربی بستان
بکراء دادن: کرایه دادن
واز مصر چون روی بقبله کنند بمطلع حمل باید کرد: مکه (قبله) درجنوب شرقی قاهره است ووقتی دراین شهر رو به قبله بایستند بسوی محل طلوع آفتاب دربرج حمل (اول بهار) خواهد بود
بیرون از: باستثنای
میافارقین: شهری بین ارمنستان وآسیای صغیر
عقبه: گردنه
ثقات: مردم قابل اعتماد
دولاب: چرخ چاه
سپرغمها: سبزیجات خوردنی

مستغل: خانه ودکان کرایه‌ای
ارش : ازسر انگشت وسطی تا بندگاه ساعد
قنادیل: جمع قندیل (چراغ‌دان یاشمعدان)
خطبه : پیامـی کـه بنام کسی خوانند
جماعت : مقصود نمازجماعت است
رخام : سنگ صلب
قائم : برپا ایستاده
چك : برات ـ حواله
سوق القنادیل : بازارقندیلها
ظرایف : کالاهای ظـریف و تحفه
ذیل : کاس‌لاك پشت
نغز : زیبا ، ظریف ، خوش
مغرب : لیبی‌وتونس‌والجزایر وبخشی ازاسپانیای کنونی
دریای قلزم : دریای سرخ ـ یاشاخهٔ فوقانی آن
شاه اسپرغم : ریحان
امرود: گلابی
هلیلهٔ تر : میوه‌ایست هندی
کرنب: کلم
جزر : گزر ، هویج
بهی : به
خریفی : پائیزی
ربیعی: بهاری
صیفی : تابستانی
شتوی : زمستانی
سفالینه : ظروف سفالی
بوقلمون : دیبای رومی که‌رنگ برنگ مینماید
آبگینه : بلور ، کریستال
ثقه : محل‌اعتماد
درم : سکهٔ طلا کمترازدینار، وزنی نیزهست
بمزد میدهد : بکرایه‌میدهد
تقدیر : برآورد، تعیین‌مقدار
منادی‌کردن : جار زدن
باردان : ظرف (آمبالاژ)
زجاج : شیشه
زیت حار: روغن‌بعضی‌نباتات
برنشستن : سوارشدن
محترفه : پیشه وران
خواجگان : آقایان،اربابان (تجار وغیره)
تسع و ثلثین‌واربعمائه: ۴۳۹
استوارداشتن: اعتمادداشتن‌ـ باورکردن
غمازان : سخن چینان

عوانان : تحصیلداران سمج، اوباش
حصارك‌ها : قلعه‌های کوچك، خانه‌های محصور و کوچك
خرماستان : نخلستان
خفیر : بلد، راهنما، کسیکه درعربستان مسافر را سالم ازقلمرو قبیلهٔ خود میگذرانده وحق خفارت میگرفته
املس : درست وصحیح پشت
صلب : سخت ، سفت
شقی : شکاف (؟)
درختك : درختچه
بادیه : صحرای مسطح
حصن : قلعه
اجری : اجیر
خسته : هسته
سله : سبد ، زنبیل
شنجرف : رنگ آبی سیر
لاجورد : رنگ آبی ، نیلی
تفرج : تماشا
ادیم : پوست ، چرم
بنات النعش : دب اکبر و اصغر
برسمع میرفتند: بصدا حرکت میکردند
سواد : اطراف وحومهٔ شهر
آسیاگرد : یعنی فلان قدر سنگ آب دارد
مشهد : مقبره
دارالملك: پایتخت
کنکاج : کنکاش ، مشورت
تعهدکردن: مخارج معیشت کسی را بعهده گرفتن
بسوی رعیت : برای رعیت
سادات : بزرگان
مسجدآدینه : مسجد جمعه
فوطه : لنگ
باز : مدت ، زمان ، وقت
ثلاث و اربعین و اربعمائه : ۴۴۳
خرجنك ، درمك ، دمك : مصغر خرجین و درم ودم (اکنون اینگونه مصغرها درولایات جنوبی وخراسان معمول است)
شوخ : چرك بدن ولباس
دررفتن : درون رفتن
مکاری : چاروادار
ابنا وحاشیه : فرزندان و اطرافیان
درشغلی نبود : سرکاری نبود، کاره‌ای نبود

تردد : زیاد رفتن، آمد وشد
اهلیت : خمیره، لیاقت ذاتی، استعداد
مهترین : بزرگ‌تر ازهمه
برماداشت : ازما طلب داشت
مسلخ گرمابه : سربینهٔ حمام
قیم : کارگرحمام کیسه کش
اربع و اربعین و اربعمائه: ۴۴۴
هامون : جلگه ، زمین صاف
حصین : محکم
جنگ‌گاه : پیش آمدگی برج مانندی در باروی دژ برای جنگ با محاصره کنندگان
بیاعان : فروشندگان
باریـد نیامد : معلوم نشد ، محسوس نشد
بر آن میرفت : طبق آن فرمان عمل میکرد
ثقل : بار ، سنگینی

زین‌الاخبار گردیزی

معرفی کتاب

« ابوسعید عبدالحی بن الضحاک بن محمود گردیزی » — معاصر ابوریحان بیرونی —کتاب زین‌الاخبار را در غزنین دردوران پادشاهی عبدالرشید بن مسعود بن سبکتکین (۴۴۱ - ۴۴۴ ه . ق) تألیف کرده است . بخش آخر کتاب بتصحیح شادروان علامه میرزا محمدخان قزوینی و بخش اول آن توسط استاد سعید نفیسی منتشرشده است. زین‌الاخبار تاریخ مختصری است از اوضاع ایران وظهور اسلام و تاریخ خلفا تا وقایع سال ۴۳۲ و بدیهیست که مؤلف دربارهٔ سامانیان وغزنویان که خود عهدآنانرادرک کرده استمشروحترسخن میگوید. فصل مربوط به جشن‌های ایرانیان را قبل از اسلام ازشمارهٔ اول سال‌سوم مجلهٔ سخن نقل‌کرده‌ایم ومطالب راجع به سامانیان وقسمتی ازتاریخ‌زمان‌خلفا را ازبخشی‌که استاد نفیسی درمجلهٔ « پیام نو » سال سوم وچهارم منتشرکرده است وباقی را از قسمتی‌که با مقدمهٔ مرحوم میرزا محمدخان قزوینی منتشر شده اخذ کرده‌ایم . نثر زین‌الاخبار - ساده و روشن است .

تاریخ زین‌الاخبار
یا
تاریخ گردیزی

تألیف ابوسعید عبدالحی بن‌الضحاك بن- محمود گردیزی

(بین سالهای ۴۴۱ - ۴۴۴ ه. ق. نوشته شده است)

باب بیست ویکم - اندرعیدها وجشنها ورسمهای مغان.

کنون سخن اندر معنی عیدهای مغان وعجمیان گـویم و پدید کنم که هرعیدی بکدام روزباشد از روزهای ایشان ؛ وآنرا اندر جدول آوردم‌هم بر آن جمله که ازآن عربیان گفتم، واین‌را بچهارجدول اندرآوردم: نخستین عدد (و دو دیگرنام) جشنها وعیدها وجدول سه‌دیگر اندر روزهای ماههای عجمیان وجدول چهارم اندر ماههای مغان وجدول اینست که اینجا کشیده آمد:

عدد	عیدها و جشنهای مغان	روزهای ماه	ماهها
ا	نوروز ملوك	الف	فروردین
ب	نوروز بزرگ که خاصه خوانندش	و	
ج	ابتداء باز	یز	
د	فروردیگان	یط	
ه	اردی بهشتگان	ج	اردیبهشت ماه
و	اول گهنبار سه دیگر	کو	
ز	آخر گهنبار سه دیگر	ل	
ح	خردادگان	و	خرداد ماه
ط	اول گهنبار چهارم	کو	
ط	آخر گهنبار چهارم	ل	
ی	تیرگان که اوراجشن سرشوی گویند	یج	تیرماه
یا	تیرگان بزرگ ملك	لط	
یب	مردادگان	ز	مردادماه
یج	نورگان که اورا جشن گویند	که	
ید	شهریورگان که اورا آذرجشن گویند	د	شهریورماه
یه	اول گهنبار پنجم	یو - یز	
یه	آخر گهنبار پنجم	که	
یو	مهرگان	یو	مهرماه
یز	رام روز مهرگان بزرگ	کا	

عدد	عیدها و جشنهای مغان	روزهای ماه	ماهها
یح	آبانگان	ی	ماه آبان
یط	بهارجشن که‌اورارکوب‌الکوسج گویند	ا	ماه‌آذر
کا	عید خره که اورا نوروز گویند	ا	دیماه
کب	عید دی اول	ح	
کج	عید گهنبار نخستین	ما(یا؟)	
کد	سیر سور	ید	
که	عید دی دوم‌آخر گهنبار نخستین	یه	
کو	بتیکان	یه	
کز	شب کاوکهل	یو	
کح	عید دی سدیگر	کج	
کط	بهمنجنه	ب	بهمن ماه
ل	برسده	ه	
لا	شب سده	ی	
لب	آب ریزکان بصفاهان	ل	
لج	نوشتن تعویذگزیدگان	ه	اسفندارمذ ماه
لد	اول گهنبار دوم	یا	
له	آخر گهنبار دوم وعید زردشت	یه	

باب بیست ودوم ـ اندرشرح جشنها وعیدهای مغان

ومر مغان را جشنهای فراوان بوده‌است اندر روزگار قدیم؛ ومن آنچه یافتم اینجا بیاوردم . اندرین جدولها؛ واکنون شرح سبب هریکی‌رابگوئیم هم برآن جمله که اندرکتب یافته‌ایم .

الف ـ این روز را نوروزگویند زیراکه سرسال باشد و شب با روز برابرشود وسایه‌ها از دیوارها بگـذارد وآفتاب از روزنها اوفتد ورسم مغان اندر روزگار پادشاهی ایشان چنـان بودی‌که خراجها اندرین روز افتتاح کردندی وعجمیان چنین گویندکه‌اندرین روزجمشید برگوساله نشست وسوی جنوب‌رفت بحرب دیوان وسیاهان، و معنی زنگیان باشد، با ایشان کارزار کرد وهمه‌را مقهورکرد.

ب ـ این روز را نوروز بزرگ‌گویند: جمشید ازحرب سیاهان ودیوان اندرین روز بازآمد با ظفر و فـیروزی وغنیمت فراوان آورده؛ پس‌آنروز که جواهرغنیمت آورده بود برتخت خویش انبارکرد تاهرکس به‌بیند و آفتاب از روزن اندر افتاد وهمه خانه ازعکس آن روشن‌گشت، بدین سبب اورا «شید»لقب کردند وشید بپارسی روشنایی‌بود وآفتاب را بدین‌سبب خورشید گویندکه‌خورقرص‌آفتاب باشدوشید، روشن.واندرین روز جایها راآب زنند که این روزنام فرشته‌ایست‌که برآب موکلست بقول ایشان .

ج ـ این روز ابتداء بازباشد مغان‌را؛ واین بازرا بتازی زمزمه گـویند و این از سخن باز ایستادن باشد و اندر راستی سخن‌گفتن بوقت اضطرار؛ واندرین روزبازگیرند ونیز باکسی سخن نگویند واندر زند ایشان چنانست مرایشان را کـه چون پرستش یزدان‌کنند بهمه اندام بایدکرد، وزبان‌راهم فارغ باید کرد ازگفتار، تاپرستش تمام بود واین باز بزمان خوردن نیز

گیرندوسخن‌نگویندتاطعام تمام‌نخورند. وچنین گویند که‌این‌روز سروش‌نام فرشته‌ایست‌که ایزد تعالی مراورا بگماشته‌است بررنج داشتن مردیوان را؛ واین روزرا اندر هرماهی‌که بیاید بزرگ دارند ومبارک دارند .

د ـ این روز نوزدهم را فروردیگان گویند واین روز موافق ماهست واندررسم مغان‌چنان رفته‌است‌که هرروزی موافق نام آن ماه‌بودکه اندروباشد آنروزرا بزرگ دارند.

هـ ـ این‌روزسه دیگررا اردیبهشتگان گویند. اوراهم‌بسبب توافق با نام‌ماه بزرگ دارند واندروجشن‌سازندو گویند این‌روز بنام‌فریشته‌ایست‌که بر آتش موکل‌است.

و ـ این گهنبار شش‌است واین‌آن روزست‌که ایزد تعالی خلق را اندراین شش روزآفرید، چنانکه اندرکتب منزل چون توریت وانجیل وزبور وفرقان پیداست اما مغان چنین‌گویندکه خدا، تبارک وتعالی، آسمان‌را اندرگهنبار نخستین آفرید وآن اول دی‌بود و آب را اندرگهنبار دوم و آن یازدهم اسفندارمذ بود وزمین‌اندرگهنبار سه دیگرآفریدوآن بیست وششم‌اردیبهشت بود ونبات را اندرگهنبارچهارم‌آفرید ... وآن هفدهم شهریور بود ومردم را اندر گهنبار ششم آفریدوآن اول روزمسروقه‌بود، آخر آبان. و این.... بدان لغت است‌که‌کتاب ابستاست و من شرح این‌گهنبار اینجا مجمل بگفتم تاهرجای‌که بیاید خواننده را معلوم بود .

ز ـ آخر گهنبار سه دیگر باشد .

ح ـ خردادگان باشد و (نام؟) این روز با ماه موافق است .

ط، ی ـ گهنبار چهارم بود .

یا ـ ... وتیرگان سیزدهم ماه تیر موافق ماهست واین‌آن

روز بود که آرش تیرانداخت اندر آنوقت که میـان منوچهـر و افراسیاب صلح افتاد ومنوچهررا گفت هرجای که تیرتو برسد... پس آرش تیر بینداخت ازکوه رویان وآن تیر اندر کوهی افتاد میان فرغانه وطخارستان وآن تیر روزدیگر بدین کوه رسید ومغان دیگر روزجشن کنندو گویندودیگر اینجا رسید واندرتیرگان غسل کنند سفالینها وآتش‌دانها بشکنند وچنین گویند که مردمان اندرین روز از حصار افراسیاب برستند و هر کسی بسرکار خویش شدند و هم اندرین ایام گندم بامیوه بپزند وبخورند و گویند اندر آن وقت همه گندم بپختند وخوردند که آرد نتوانستند کرد؛ زیراکه همه اندر حصار بودند. سرشستن از بهر آنست که چنین گویند که چون کیخسرو ازحرب افراسیاب باز گشت برسر چشمه فرودآمد تنها؛ خوابش فرو برد. پس بیژن بن گیوفرارسید. اوراخفته یافت. آب بروی زدتا از خواب بیدارشد، واندرین روزغسل کردن میان ایشان رسم بماند.

یب ـ مردادگان باشد.

یه ـ این روز شهریورگان را آذرجشن گویند زیرا که او اندر آخر ایام تابستانست واو اول تغییرهوا بود ومیل کردن آن بسردی ورغبت مردمان بآتش افروختن پیش‌خویش.

یه ـ یو ـ گهنبار پنجم بود واندر نیمهٔ شهریورماه بمهروز واین روز طهارتست وپارسیان را نیست ولیکن سخن مشهورست واول فصل تیرماهست واورا خزان اول گویند واز پس او پانزدهم روزخزان دوم باشد وخزان خاص وعام نیز گویند این را.

یز ـ این روز مهرگان باشد ونام روز ونام ماه متفق اند و چنین گویند که اندرین روزآفریدون با بیوراسب که اوراضحاك گویند ظفریافت؛ مرضحاك را اسیرگرفت وببست و بدماوند برد وآنجا بحبس کرد اورا.

یح ـ مهرگان بزرگ وبعضی ازمغان چنین گویند که این

فیروزی فریدون بر بیوراسب رام روز بودست ازمهرماه وزردشت که مغان اورا به پیغمبری دارند ایشان را فـرموداست بزرگ داشتن این روز وروز نوروزرا،

یط ـ واندرروز آبانگان ... وطهماسب بزرگ آب‌روان کردند درجویهاء که افراسیاب بیاکنده بود وهم اندرین‌روزخبر رسید بهمه‌کشورهاکه پادشاهی ازضحاك بشد وبافریدون رسید و مردمان برمال وملك خویش مالك گشتند وبازن وفرزند خویش اندرایمنی‌بنشستندکه اندر روزگار ایمنی نبود .

ک ـ اما فروردگان روزگاریست مرمغان راکه طعام و شراب سازند وبجای نهند وگویند روح مردگان ما بیایند و آن بخورند وـایشان‌این‌ایام‌را منسوب‌کشته وپرورش روح(؟)ـواین آخر آبان باشد اما ایام مسروقه ازجمله‌کبیسه است تاسال تمام نشود واین ازپس زردشت‌کردند ومغان اندرین اختلاف‌کردنده بعضی‌گفتند که فروردگان پنج روز بازپسین است و بعضی‌گویند پنج روز مسروقه است ازبهر این احتیاط را تا فروردگان فائت نشود این ده روز را پنج‌آبان وپنج‌روزمسروقه را ازفروردگان نهـادند .

کا ـ اما بهار جشن‌که اورا رکوب‌کوسج گـویند و اندر روزگار اکاسره این‌آذرماه بوقت بهارآمد واندرین روز مردی کوسه‌را برخرنشاندندی جامهٔ غلیله پوشیده ودستار خویش‌اندر سربسته وبادبیزن برداشته‌خودرا باد همیزدی‌واشارت همیکردی مردمان راکه سرماگذشت و گرما آمد. واندرین وقت بعضی از پارس‌این‌رسم بجای‌آرند ازبهر طنزومسخرگی‌را؛ ولکن بادزن زهرآن بیچاره بود وجامهٔ غلیله جان‌کندن اوبود .

کب ـ کج‌ـ اندرین روز جشن خره‌روز بود واین ماه‌دی بنزدیك مغان‌ماه جدانست واول‌روز اوراهم بنام اوخوانند واین

روز را سخت مبارك دارند ونود روز نیز گویندش که ازین‌روز تا نود روز نوروز باشد.

کد ـ عید دی اول باشد.

که ـ اول ـ گهنبار نخستین باشد.

کو ـ این‌روزسیرسور مغان‌طعامهاسازند وبخورند وچنین گویند که‌آن طعامها مضرت دیوان را دفع‌کند وچنین گویند که اندرین روز بودکه دیوان برجم غلبه‌کردند واورا بکشتند.

کز ـ این روز عید دوم دی بود وآخر گهنبار نخستین.

کج ـ روز بتیکان آن باشدکه مغان تماثیلها کنند چون مردم از گل ویا ازآرد وآن تماثیل را ازپس درها سخت‌کنند و اکنون‌آن‌بگذاشته‌اندکه‌آن به‌بت‌پرستی ماند وآن رامنکردارند.

(کط) ـ و امـا شب گاوکلیل که از پس پانزدهم ماه باشد آنست‌که‌گاوی‌را بیارایند وبیرون‌آرند وچنین گویندکه چـون افریدون را ازشیر مادر بازکردند برگاونشست و انـدرین روز بودکه آن‌گاو اثفیان پدر افریدون را اطلاق کردند که ضحاك اورا از اثفیان باز داشته بود وکار بر وی‌تنگ‌گرفته بود ومغان بدین سبب آنروزرا بزرگ دارند ازجهت افریدون واثفیان‌را.

ل ـ عید دی سه دیگرباشد.

لا ـ این روز بهمنجنه باشد ورسم عجمیان چنانست‌کـه اندرین روز دیگی بپزند وازهمه نباتها ودانکـوها وتخمهـا و گوشتهای هرحیوانی اندروکنند وآن‌را دیگ بهمنجنه خوانند وببرند وبهرجای بفروشند واندرین‌روز بهمن سرخ باشیر تـازه بخورند وآنرا مبارك دارند وچنین‌گویندکه حفظ را سود دارد چشم بد بازدارد.

لب ـ و این برسده را نوسده نیزخوانند واوپیش از سده به‌پنج روز باشد.

لج ـ وسدهٔ بزرگ؛ چنین گویند که اندرین روز سد مردم تمام شده بود از نسل مشی ومشیانه وایشان دومردم نخستین بودند چنانکه مسلمانان گویند آدم و حوا ، مغان را آن دوتن بودند. وبازبعضی گفتند میان این روز ومیان نوروز صدشبان روزبود یعنی پنجاه روز و پنجاه شب؛ بدین سبب سده نام کردندش. اما سبب آتش افروختن اندر وی آنست که اندر آن شب ارمائیل که وزیر بیوراسب بود مردی نیکونیت بود وچون ضحاك هرروز دومرد از بهر ماران خویش کشتن فرمود این ارمائیل ازآن دومرد یکی رابکشتی ویکی را رهاکردی واورا گفتی تا ازجهانیان پنهان شدی بجائی که کس خبرایشان نیافتی وچون افریدون بر ضحاك ظفریافت این مردمان آزاد کردهٔ ارمائیل سدمردم شده بودند وهمه اندرکوه پنهان بودند و ارمائیل پیش افریدون آمده بدو تقریب کرد واین باوی بگفت. افریدون اورا استوار نداشت. پس ثقه خویش را افریدون بدان کوه فرستاد تا بنگرد وحقیقت پدید کند واورا خبر دهد و ارمائیل بفرمود تا آن مردمان متنکرهر کسی آتشی جداگانه بیفروختند؛ پس صدآتش بیفروختندچنانکه همه را افریدون بدید وبدانچه ارمائیل شفقت کرده بود درحق آنها او را افریدون بستود وولایت دماوند بارمائیل داد. تا بدین غایت هنوز فرزندان او دارند.

لد ـ اماآب ریزکان اصفهان آنست که مردمان آب را بر آب دیگر ریزند و سبب این، آن بود که باران ازایران باز ایستاد بروزگار فیروزبن یزدجرد جد نوشیروان عادل؛ و فیروز بآتشکده شدکه آنرا آذرخوره گویند وبسیار پرستش کرد وچیز بدرویشان داد وپیش ایزد تعالی فراوان جزع و زاری کرد تا باران گشاده گشت و هرگاه که اندرین روز باران آید مغان آنروز را شادی کنند وعیدی سازند واین رسم باصفهان هنوز تا

بدین غایت مانده است.

له ـ این‌روزپنجم اسفندارمذباشد واین هم‌نام فرشته‌ایست که برزمین موکل‌است وبرزنان پاکیزه‌مستوره، واندر روزگار پیشین این عید خاصه مرزنان را بودی واین روز را مردگیران گفتندی‌که بمراد خویش مردگرفتندی؛ واندرین روز تعویذ ها نویسند از بهرحشرات وهوام‌را؛ وبردرها ودیوارها بر بشویندتا مضرت‌آن کمتر باشد.

این بود سببهای عیدها وجشنهای مغان‌که پدیدکردیم...

(ازمجلهٔ سخن ـ شمارهٔ اول ـ سال سوم)

خسروبن هرمز

چون خسرو بپادشاهی بنشست مـردمان‌را وعده‌های نیکو کرد وچون خالـی شد خسرو بنزدیك هرمز رفت واز وی عذر خواست، بدان اجابت که‌کرده بود وگفت: اگر نه مـن اجابت کردمی مملکت از خاندان ما زایل‌گشتی و دشمنی چون بهرام چوبین برخاندان ما مسلط شدی. هرمز عذر اوبپذیرفت ودل او خوش‌کرد وچون بهرام قصد پرویزکرد پرویز پیش او بازشد و حرب‌بپیوستند وهمه‌لشگر پرویز سوی بهرام بگشتند وپرویز با ده‌هزار سواربهزیمت شد وبمداین‌آمد، پیش‌پدر واز وی‌استطلاع کردکـه: بنزدیك‌کدام پادشاه شود، تااو را نصرت‌کند. هرمز گفت: اما عرب درویشست، بمال مشغول‌گردند واز بهرملك تو حـرب نکنند وترکستان وهندوستان خصم تو، راه بـرتوگرفته دارند اماروم اندرآن هم مالست وهم‌مرد وهم‌سلاح وپرویز بحکم اشارهٔ پدر سوی روم رفت وخالان خسرو، چون‌بسطام وبندویه، چون‌پرویز رفته بود بازگشتند وببهانه نزدیك هرمز رفتند واو رابخناق‌بکشتند وبراثر پرویز رفتند وپرویزرا ازآن‌خبر نبود.

چون بروم رفت موریق‌قیصر اورا بنواخت وسپاه داد ومال بسیار بداد ودختر خویش‌را بزنی بدو داد و چون بایران رسید بهرام چوبین‌پیش اوآمد وحرب کردند. بهرام‌شکسته شد وباچهارهزار مرد بهزیمت شد وسوی ترکستان برفت و خسروپرویز بیامد و بجای پدروجدخویش بنشست وچون‌مملکت برو‌راست شد بحیلت کردن ایستاد، تادل خاقان‌بر بهرام تباه کند، ازپس آن‌که‌بهرام درترکستان‌کارهای نیك‌کرده بود. آخر بمکر پرویز بهرام را هلاك کردند وشهربغداد خسرو بناکرد ومنصور تمام‌کرد. پیغمبر مامحمد مصطفی علیه‌الصلوة‌والسلام بروزگار اوبیرون‌آمد ودعوت آشکارکرد وازمکه هجرت‌کرد وبمدینه آمدوخلق‌را بخدای‌عز‌ـ وجل خواند وبپرویز نامه‌کرد واورا بخدای عز وجل بخواند. پرویزرسولان فرستاد تاپیغمبر صلی‌الله علیه‌وسلم‌را بیارند وبروی انکارکنند و تا رسولان بمدینه رسیدند پرویز راپسر او شیرویه بکشت. اما پرویز را مال وجواهر و چیزهای بزرگوار فراوان بود وچندان بزرگواری او راگرد آمده بـودکه پیش‌ازو هیچ پادشاهی‌را نبود وازآن‌چیزها بعضی بگویم: دست شطرنج بوداو را، یك‌صف از یاقوت‌سرخ ودیگر صف ازیاقوت زرد ودستی نرد بود ازیاقوت وزمرد وسی‌ودوهزارپاره یاقوت بیش‌بها بود وگنج عروس وگنج خضرا وگنج باد آورد وگنج دیبا خسروی وگنج سوخته وزر مشتفشار وتخت طاقدیس وتخت‌اردشیر وایوان مداین وقصرشیرین وشادروان بزرگ گوشه بمروارید و مشکوی زرین و دوازده هزارکنیزك‌وهزار ودویست فیل وسیزده‌هزار شتربارکش وباغ نخجیران وباغ سیاوشان وباغ زمرد واسب شبدیز وده‌هزار من عود وپنج هزارمن کافور وسه‌هزار من مشك وچهارهزار من عنبر ودوازده‌هزار یوز وشیر وهفتصدهزار سوار وسیصدهزارپیاده وشمع ودوازده هزار بلیته وکبـریت سرخ و هزاربار سپند وده

هزارغلام وصدهزار اسب بارگی وصد هزار نیام زرین و سرکش بربط زن‌وشیرین وباربد وبهروزکه چندین‌نوا ودستان خسروانی بنهادست وسه‌هزار زن بود اورا وهرسال هفتصد و نود و پنج بار هزار هزار درم دخل خزینه بودکه از ولایت بخزینه آوردندی وچون اوبمرد اندر خزینهٔ اوخریطه‌ای یافتند واندر آن‌خریطه نه‌تا انگشتری بودکه خاصهٔ اوبـود، ازبهر مهـر کردن داشتی. نخستین انگشتری نگین او یاقوت سرخ بود ونقش‌او صورت‌ملك وگرداگرد اوکتابهٔ صفت ملك نوشته وبدین انگشتری منشورها وسجلها مهرکردی ودیگر انگشترین‌نگین اوعقیق بود ونقش‌او حواصل‌جره، حلقهٔ‌اواز زر وبدویادگارهامهرکردی وانگشترین سه‌دیگر را نگین جزع بود ونقش‌او سواری‌که همی تازد وحلقهٔ اوزرین وبدین خریطهای بریدان مهرکردی وانگشترین‌چهارم را نگین از یاقوت‌سرخ بود ونقش‌او کبش‌کوهی وحلقهٔ اوزرین وبدو امان‌نامهاکه از بهر عاصیان نبشتندی‌مهرکردی وپنجـم را نگین یاقوت‌سرخ بود وحلقهٔ‌مرصع بمروارید ونقش‌او چرغ‌جرهی وبدو خزینهٔ جواهر و جامه‌خانه وپیرایه وبیت‌المال مهرکردی و ششم‌را .... نگین بود ونقش‌او عقاب ونام‌های پادشاهان بدومهر کردی وهفتـم رانگین.... او ونقش اومگس ونامهایی‌که بمعنی خون‌بودی ویاکسی را ازخون آزادکردی بدان مهـرکردی و هشتم‌را نگین آهنین بود و چون اندرگرمابه رفتی ویادر آبزن شدی این‌انگشتری پوشیدی.

.... درخلافت هارون‌الرشید

الرشیدابوجعفرهارون‌بن‌محمدالمهدی بود. چون بخلافت بنشست اول‌کار یحیی‌بن خالدرا ازحبس بیرون آورد، که هادیش بازداشته بود وقصدکشتن اوکرده بود . وزارت بیحیی‌بن خالد

داد وفرمود تا جعفر بن الهــادی خویشتن‌را خلع کرده و از بیعت بیزار شد وپس بلب جسر آمد وانگشتری، که مهدی، مرهرون‌را، داده بود وهادی از وی بخواست ، هارون آن انگشترین را از خشم اندر آب انداخته بود وقیمت آن انگشتری صدهــزار دینار بود. هارون اندرین‌وقت غواصان‌را فرمود تا فرو شدند وبجستند، بیافتند وبرآوردند وبستد وغــواصان را بسیار مال بخشید وآن بفال نیك آمد و عبدالله ابن مالك الخــزاعی صاحب شرطهٔ مهدی و هادی بود وهارون سوگند خورده بود که بحج پیاده رود وچون رشید بنشست خواست آن سوگند بجا آورد. ابن عبدالله فرمود تا از بغداد تا بمکه یك‌یك منزل نمد همی گستردند فراشان و او همی‌رفت، تا بحج برفت وسوگند را تمام کرد و هارون‌را از وی آن‌پسند آمد و هارون مرپسر خویش محمد را ولی‌عهد کرد واز پس‌او مأمون‌را واز پس او مؤتمن را و یحیی‌بــن عبدالله الحسنی بروزگار او بیرون‌آمد وطبرستان‌بگرفت ورشید مرفضل‌بن‌یحیی را باپنج‌هزار مرد بحرب اوفرستاد و فضل یکسال بشهرری مقام کرد و حیلها ساخت تادل محمدبن یحیی خوش کرد که‌محمد را بزینهار برند و گفت: «من‌امان‌نامهٔ رشیدخواهم بخط‌دست‌او.» پس فضل کس ببغدادفرستاد، تا آن امــان نامه بیاوردند، بضمان همه هاشمیان وبدو نمودند واورا سوی بغداد گسیل کرد و چون خبر بهارون رسید همه حشم خویش‌را وهاشمیان را فرمود تاباستقبال او رفتند واورا بااعزاز واکرام اندر بغداد آوردند وهمه حشم‌با او تادر سرای او برفتند و از آنجا بازگشتند وهارون فرموده بود تاخانه نیکو ازبهراوساخته کردند واو را نیکو همی داشت، تاهفت‌ماه پس جرم بروی نهاد که : دیلمان بنزدیك تو همی آیند و بیعت همی ستانند واورا بدیــن‌جرم بــزندان بازداشت و بفرمود تا زهر اندر طعام کردند و بدو دادند، اندر زندان، تا

بمرد وهارون‌رشید مر برامکه‌را بخویشتن نزدیك کرد، خاصه‌یحیی بن‌خالد برمك‌را، باچهارپسر، چون‌جعفر وفضل ومحمد وموسی وایشان را بکشید و بزرگ گردانید و بحدی برسانیدکه از آن بزرگتر حد نتواند بود ویحیی را پدرخواند و جعفـررا برادر خواند ووزارت ایشان را داد وهمه‌کار بتدبیر ایشان‌کرد ودست وقلم وزبان ایشان برهمه مسلمانان مطلق‌کرد وایشان هیچ تقصیر نکردند، ازنصیحت‌کردن مرورا وسخاوت کـردن بامردمان و فریاد رسیدن اندر ماندگان را و اخبار ایشان خود معلومست . آخر هم بی وفایی‌کرد و بگفتار دشمنان برایشان متغیر گشت و ایشان‌را بی‌جرمی جرم‌کرد وهمه‌مال وملك ایشان بستد وایشان را بزارترین عقوبت‌هـا بکشت وسبب تغیر هـارون آن بـودکه مرجعفر یحیی‌را بغایت دوست داشتی وخواهری داشت،عباسه‌نام، اورا نیز سخت دوست داشتی و چون بمجلس بنشستی فرمودی تا پرده فروآیختندی، بریك جانب جعفر نشستی و بردیگر جانب عباسه، تاهرون هـردو تن دیـدی. چون روزگاری برین حال برآمد و هارون ستوه‌گشت جعفر را گفت : من خواهر خویش بتو دهم، بدان شـرط‌که باوی سخن نگوئی و باوی هیچگـونه نزدیکی نکنی وجعفرهم برین‌جمله ضمان‌کرد وعباسه نیکوزنی بود وجعفرهمچنان بغایت‌نیکومردی وچون‌بیك مجلس بنشستندی ونیزیك‌دیگر راحلال بودندصبر نماند. پس‌اندر سرحیله‌ساختند وگرد آمدند وعباسه‌را ازجعفر فرزندی آمد؛ اورا پنهان‌کرد و زبیده خبر یافت وپیش‌هرون بگفت‌که عباسه را ازجعفر فرزندی آمد وبمکه فرستاد. هارون‌کس فرستاد ومعلوم‌گردانید و چون آشکارا شد هارون متغیر شد، برجعفر و برو دشمنان راه یافتند، مرتضریب وبدگفتن را وپیش‌هارون‌جعفر وبرمکیان را بدگفتن گرفتند و همی‌گفتند تادل او بیك‌بارگی متغیر گردانیدند وپس

همه‌را بکشت ونیست کرد، چنانکه اثر ایشان نماند، اندر جهان وچون ایشان همه نیست گشتند خللها اندرکار مملکت راه یافت وکس نبودکه آنرا بصلاح آوردی ویا اندر آن تدبیری کردی و حال دخل بیت‌المال روی بنقصان نهاد وهارون ازکرده پشیمان شد وسود نداشت وکار از دست بشده بود ....

.... یزیدبن‌المهلب

پس سلیمان بن عبدالملك خراسان یزیدبن مهلب را داد، دیگر باره ویزید پسر خویش مخلدرا بخلیفتی خویش بخراسان فرستاد ویزید خود براثر او بیامد، هم‌اندرسنهٔ سبع وتسعین(۶۷) ووکیع‌بن ابی‌سودرا بگرفت‌وکارداران قتیبة بن‌مسلم‌را شکنجهای بسیار کرد وخواسته‌های ایشان بستد ومال بسیار ازآن روی‌جمع کردواز مرو سوی گرگان رفت، اندر سنهٔ ثمان وتسعین، از راه نسا، ازجانب‌دژ آهنین و گرگان بگشاد وچون باز گشت گرگانیان دیگر مرتد شدند، پس یزیدبن‌المهلب دیگر باره لشکر بساخت و بگرگان رفت مردمان گرگان اندرکوه گریختندویزید ازپس ایشان اندرکوه‌شد ودوازده هزار مرد از ایشان بکشت‌وسوگند خوردکه تابخون گرگانیان آسیاب نگرداند وآرد نکند بدان آسیاب وازآن نان نپزد و بدان نان چاشت نکند ازآنجا نرود وچون مردم‌همی کشتند خون‌هایشان همی بفسرد وازجانمی‌برفت پس یزید را گفتند ، بفرمود تاآب افکندند وآسیاب‌بگشت وآرد کردند وازآن آردنان پختند تا او بخورد وسوگند خویش‌راست کرد وشش‌هزاربرده ازگرگان بگرفت‌وهمه‌را ببندگی‌بفروختند و فتحنامه نوشت ، سوی سلیمان بن عبدالملك، بفتح گرگان و گفت: «این‌ولایت‌را ازگاه شاپور ذوالاکتاف کس نگشاد وکسری پسر هرمز وعمربن‌الخطاب وهرکس قصدکردند برهمه بسته‌بود،

کس‌را دست بدین ولایت نرسید واکنون امیرالمؤمنین راگشاده گشت» ...

.... ابومسلم عبدالرحمن‌بن مسلم

وابومسلم صاحب دعوت از مرو بیرون‌آمد و خانهٔ او بده ماخان بود وچون دل‌ازکارنصر فارغ‌کرد نامه نوشت سوی‌قحطبه تابگرگان شد و بانباتة‌بن حنظله، که والی گرگان بود وچهل هزار مرد، ازشامیان، بااو بودند حرب‌کرد ونباته را بکشت و چند پسران اورا نیز بکشت ومردم بسیارکشته شد ومروان‌سپاه پیش قحطبه بفرستاد، براه شهر زور وعمروبن هبیره‌بن یزید از کوفه سوی‌او رفت وابومسلم‌به‌نیشابورآمد، اندرصفر سنه‌احدی و ثلثین‌ومایه‌وعثمان، پسر کرمانی، بطخارستان‌بود، باابوداود بود، ابومسلم باابوداود نامه نوشت‌که: «عثمان را بکش.» ابوداود مر عثمان‌را بکشت وپیش ازآن ابومسلم مرعلی‌بن جدیع‌الکرمانی را، اندرشوال سنهٔ احدی وثلاثین و مایه بکشت وپیش‌از ابومسلم برعلی‌کرمانی بامیری سلام‌کردند ولشکر سوی قحطبه همی فرستاد، تاهفتاد هزار مردگرد آمد، تصدیق آن‌خبر، که علی‌بن عبدالله‌بن‌العباس روایت‌کنند، که وی‌گفت: «ازمشرق هفتاد هزار شمشیر آید بنصرت‌اهل‌بیت.» وقحطبه باصفهان شد، باعامربن‌ضباره حرب‌کرد وعامر رابکشت وبسیار مردم از سپاه او بکشت، اندر رجب سنه احدی وثلثین ومایه وپس نهاوند را بگشاد و از آنجا بحلوان شد و مسجد جامع مرو ابومسلم بناکرد و مسجد جامع نیشابور هم ابومسلم‌کرد، که آنجا فادوسپان‌ابومسلم را بخشیده بود واین فادوسپان از دهقانان نشابور بود و براستای ابومسلم بسیار نکویی‌کرده بود ، اندر آن روزکه ابومسلم دعوت پنهان همی‌کرد وچون ابومسلم راکار نیک‌شد حق فادوسپان بگزارد و

بهافرید مغ اندر روستای خواف وبست نشابور بیرون آمد و این بهافرید ازروستای زوزن بود واندرمیان مغان دعوی پیغمبری کرد وبسیار مردم را ازیشان مخالف کرد وهفت نماز فریضه کرد، سوی آفتاب، هرجای که باشد. ازاین نمازها یکی اندر توحید خدای، عز وجل ودیگر اندرآفریدن آسمان وزمین وسوم اندرآفرینش جانوران و روزی‌های ایشان و چهارم اندر مرگ و پنجم اندر رستخیز وشمار وششم اندر بهشت ودوزخ شدن وهفتم اندر تحمید وسپاس داری بهشتیان و گوشت مردار حرام کرد، برایشان خوردن و نکاح مادروخواهروخواهرزاده وبرادرزاده (که) **حرام بود (مباح کرد)** وکابین زن ازچهارصد درم گذشتن حرام کرد، هفت‌یك بخواست، ازخواستهای ایشان واز دسترنجشان همچنین وآن ملت برمغان تباه کرد. پس مؤبدان پیش ابومسلم آمدند و از بهافرید شکایت کردند و گفتند دین برشما وبرما تباه کرد. پس ابومسلم مر بهافرید را بگرفت وبردار کرد وقومی را، که بدو بگرویده بودند، بکشت وابومسلم مر ابوعون را بحرب مروان الحمار فرستاده بود وچون قحطبه بکنار فرات رسید یزیدبن‌هبیره بجنگ اوآمد ودر شب میان ایشان جنگ شد. لشکر قحطبه ظفر یافتند، اما قحطبه در آب افتاد، غرق شد. چون چندروز بشد لشکر حسن بن‌قحطبه را برخود امیر کردند وبکوفه درآمدند و عبدالله بن محمدبن علی بن عبدالله بن‌عباس را، که بسفاح ملقبست و با برادران درخانهٔ ابوسلمهٔ خلال پنهان بود، بیرون آوردند و بخلافت بدو بیعت کردند. پس سفاح عمویان خود، عبدالله و عبدالصمد را وابوعون را بجنگ مروان فرستاد وچون مروان خبر ایشان بشنید بحرب ایشان بیامد و بزودی هزیمت پذیرفت وروی سوی مصر نهاد وابوعون براثراو همی‌شد، تااو را بصعید مصر اندر عین‌الشمس دریافت وعامر بن اسماعیل بامروان برابرشد، مروانرا بکشت وسرش ببریدو پیش ابوعون

آورد وابوعون بنزدیك ابوالعباس السفاح فرستاد وکشتن مروان اندر ذوالقعده سنهٔ اثنی وثلثین ومایه بود وچون ابوالعباس بخلافت بنشست برادر خویش، منصور را، بخراسان فرستاد، تابیعت ابومسلم واز آن همه اهل خراسان بستد وچون ابراهیم الامام کشته شده بود ابوسلمه الخلال را، که امیرکوفه بود، میل بعلویان افتاد و ابوالعباس را آن معلوم گشت وابومسلم را از آنحال خبرداد. پس ابومسلم مراربن انس را فرستاد، تاابوسلمه را بکشت وشریك بفرغانه بود، مر ابومسلم را مخالف شد وبآل ابوطالب دعوت کرد ومردم بسیار گرد کرد. پس ابومسلم مرزیادبن صالح بفرستاد، بحرب شریك وچون زیادبن صالح بختل رسید بخار خداه بزینهار او آمد وباوی بحرب شریك رفت وحرب کردند وبسیار مردم کشته شدند وشریك را دستگیر کردند وسرش ببریدند وبنزدیك ابومسلم فرستادند وابومسلم سوی ابوالعباس فرستاد، اندر ماه ذی الحجه سنهٔ اثنی وثلثین ومایه وچون کار خراسان راست شد وازهیچ جای مشغولی دل نماند ابومسلم باهشت هزار مردسوی حج رفت و چون بنیشابور رسید وبری همه را بپراکند وباهزارمرد برفت. وزیران اورا گفتند: «بمرو Bè-mero که نیز بازنیایی». فرونکرد وابومسلم مرسلیمان بن کثیر را، که ابتدای دعوت بآل رسول، علیه السلام، او کرد، بکشت وچون بحج رفت وبنزدیك ابوالعباس السفاح رسید، ابوالعباس اوراحق گزاری کرد ونیکوفرود آوردن فرمود وچون پیش او آمد اورا نیکو پرسید وچون ابومسلم بحج رفت ابوالعباس السفاح فرمان یافت، اندرین ذی الحجه سنهٔ ست وثلثین ومایه ومنصور، برادر ابوالعباس، بخلافت بنشست وچون ابومسلم ازحج بازآمد منصور اورا بحرب عم خویش، عبدالله بن علی، فرستاد و ابومسلم اورا هزیمت کرد وخواستهای او بغنیمت گرفت وجمهور بن مرار، عبدالله بن علی را اندر آنحرب اسیر گرفت وپیش ابومسلم آورد وابومسلم

اورا بنزدیك منصور فرستاد ومنصور اورا بازداشت، تاآخر عهد علی وبرزبان ابومسلم هرچیزی رفته بود و آنهمه بسمع منصور رسیده بود وفرصت همی‌جست کشتن‌ابومسلم‌را وچون ابومسلم‌از حج‌بازگشت اوراگفتند بحیره‌ترسایی‌است دویست‌ساله وازهرچیزی خبردارد. ابومسلم اورا بنزدیك خـویش خـواند، چون آن‌پیر ابومسلم‌را بدیدگفت: «کردی‌کفایت وبتمامی رسانیدی عنایت و رسانیدی‌بنهایت، خویشتن سوختی وکارخویش پراکندی وکشتن خویش معاینه بدیدی». ابومسلم‌اندوهگین شد. پس‌پیر اوراگفت: «نه‌ازحزم تمامت خلل‌آمد ونه از رای‌صواب ونه‌از تدبیرسودمند ونه از شمشیر بران، ولیکن هیچکس بهمه آرزوها نرسد، الاکه زمانه اورا اندر یافت وبعضی ازمراد حاصل نشد». ابومسلم‌گفت اورا: «چه‌گمان می‌بری، کاربکجا رسد؟». پیر گفت: «چون دو خلیفه‌برکاری متفق شدندآن‌کار تمام‌شود و تقدیر بنزدیك‌آنکسست که‌تدبیر بااو باطل شود . اگر بخـراسان شوی سلامت مانی». ابومسلم خواست‌که برگردد منصورکسان فرستادکه: «زودبیای» وقضا آمده‌بود. ابومسلم‌را بصربشد. پس‌یکی راپرسیدکه: «توچه گوئی‌که بامن چه‌کنند؟». گفت: «نیکویی و مکافـات آنچه تو بجای ایشان‌کردی جزنیکویی نباشد».

ابومسلم‌گفت: «من‌جزاین پندارم». وابتدا برکشتن‌ابو‌مسلم‌ازابوجعفرمنصورآن‌بودکه‌منصور مریقطین‌رابابومسلم فرستاد واوابومسلم راگفت: «مرابدان فرستاد تابنگرم که‌این‌خواسته مر این حشم‌رابسنده باشد یانی.» وابومسلم دانست‌که نه‌چنانست‌که‌او میگوید. پس‌راه خراسان گرفت، برمخالفت‌منصور، تابحلوان‌رسید، فرود آمد. منصور مر جریربن یزید بن‌جریربن عبدالله البجلی را بفرستادواین‌جریر گربزگربزان بود وداهی بودکه اوراهمتا نبودوبسیارافسون ونیرنج برابومسلم بخواند تا اورابازگردانید

سوی منصور رو چنین گویند که: چون ابومسلم از حلوان با جریر البجلی نزدیک ابوجعفر آمد اسبی بخواست که درهمه آخر او از آن بهتر نبود و بدان نشست که پیش منصور خواست رفت. اسبش اندر سر آمد، زیر ابومسلم سه بار. پس یکی از یاران ابومسلم گفت: «باز گرد». ابومسلم گفت: «آنچه خدای تعالی خواهد بباشد.» وچون پیش منصور آمد اورا بنشاند و نیکو بپرسید و پس گفت: «تو این چند فتحها و حربها بکدام شمشیر کردی؟». ابومسلم گفت: «بدین» و اشارة بدان شمشیر کرد که بر میان داشت. منصور گفت: «مرا ده». بمنصور داد. پس منصور گفت: «دانی که تو با این چه کردی؟ چنین کردی» و یکان یکان همی شمرد و ابومسلم جواب هر یک همی داد، تا منصور بترشید و بانگ بر وزد. ابومسلم گفت: «یا امیرالمؤمنین، این نه مکافات آن نیکوییهاست که من کردم» و منصور گفت: «یا ابامجرم، یادداری که تو پیش ابوالعباس آمدی واورا خدمت کردی و من آنجا نشسته بودم بمن التفات نکردی؟ و یادداری که پسر برادر مرا، عیسی بن موسی را، گفتی: خواهی تا ابوجعفر را خلع کنم و ترا بخلافت بنشانم؟ و یادداری که مرا بشام پیش یقطین بن موسی دشنام دادی و پسر سلامه خواندی؟ و سلامه کمتر از مادر تو بود؟». ابومسلم هر یکی را جواب همی داد. پس منصور گفت: «این نه بدوستی ما کردی، بلك این کاری آسمانی بود وعنایت ایزدی، که قیام دولت ما بود». پس منصور اشارت کرد، آن کس را که برسر ابومسلم ایستاده بود، شمشیر بزد و ابومسلم بیفتاد. گفت: «آه! آه!» منصور گفت: «ای فاعل فعل جباران و بانگ کودکان» و نخستین مر ابومسلم را عثمان بن نهیك زد، که پیش از آن سرهنگ ابومسلم بود و پس ابوالخصیب الحاجب شمشیر اندر نهاد و ابومسلم را سپری کرد و لشکر ابومسلم بر درغوغا کردند. ابوالخصیب بیرون آمد و پیغام منصور بحشم خراسان بداد که: «امیرالمؤمنین گوید که امیر ابومسلم بندهٔ ما بود و اندر نافرمانی

سیاست فرمودیم، شمارا بران سبیلی نیست» ویکساله صله فرمود، ازخزینه بستانند. همه بیارامیدند، پس سرابومسلم بسوی ابوداود فرستاد، تادرهمه خراسان بگردانیدند.

... فتنهٔ یعقوب بن الليث

ویعقوب الليث بن معدل مردی مجهول بود واصل او از روستای سیستان بود، ازده قرمین وچون بشهر آمد رویگری اختیار کرد وهمی آموخت وماهی پانزده درم مزدوربود وسبب رشد او آن بودکه بدانچه یافتی وداشتی جوانمرد بودی وبامردمان خوردی ونیز باآن هوشیاربود ومردانه، همه قریبان او راحرمت داشتی وبهرشغلی که بیفتادی میان همشغلان خویش پیشرواو بودی پس ازرویگری بعیاری شد وازآنجا بدزدی اوفتاد و براهداری وپس سرهنگی یافت وخیل یافت وهم چنین بتدریج بامیری رسید ونخستین سرهنگی بست یافت، ازنصربن صالح و امیری بسیستان یافت وچون سیستان اوراشد نیزبرجای قرارنکرد وگفت: «اگر من بیارامم مرادست بازندارند»، پس ازسیستان ببست آمد وبست را بگرفت وازآنجا بپنجوای وتکین آبادآمد وبا رتبیل حرب کرد وحیله ساخت ورتبیل را بکشت وپنجوای ورخد بگرفت و ازآنجا بغزنین آمد وزابلستان بگرفت وشارستان غزنین را بپا افگند وبگردیز آمد وبا ابومنصور افلح بن محمدبن خاقان، که امیر گردیز بود، حرب کردوبسیار کشش کرد، تامردمان اندرمیان شدند وابومنصور گروگان بداد وضمان کردکه هرسال ده هزار درم خراج بسیستان بفرستد وازآنجاباز گشت وسوی بلخ رفت و بامیان بگرفت، اندرسنهٔ ست وخمسین ومائتین ونوشاد بلخ راویران کرد وبناهایی که داودبن العباس بن هاشم بن بایجور کرده بود همه را ویران کرد. ازآنجا باز گشت وبکابل شد وشاه کابل راقهر

کرد وپیروز را بگرفت وسوی بست شد وبرمردمان بست خراجها بر نهاد، ازهر نوعی واورا برمردمان بست خشم بود، بسبب آنکه اندر آن وقت ایشان بروی ظفر کردند وازآنجا سوی سیستان باز رفت و اندر سنهٔ سبع وخمسین وماتین بسوی هرات رفت ودر کروخ مر عبدالرحمن خارجی را حصار کرد وچون عبدالرحمن اندر آن حصار مقهور گشت بزینهار اوآمد، با چندین ازپیشروان، چون مهدی محسن ومحمدابن نوله واحمدبن موجب وطاهر بن حفص وازآنجا بپوشنك آمدوطاهر بن الحسین بن طاهر را بگرفت وازآنجا بسیستان بازشد وعبدالله بن محمد بن صالح سکزی ودوبرادر اوفضل . . . را با یعقوب لیث حرب افتاد وعبدالله مریعقوب را شمشیری بزد وخسته کرد وهرسه برادر بدین سبب ازسیستان برفتند وبزینهار محمدبن طاهر آمدند، بنیشابور ویعقوب نامه نوشت وایشانرا بازخواست و محمدبن طاهر بازنداد ویعقوب بطلب ایشان بخراسان آمـد و رسولی بنزدیك محمدبن طاهر فرستاد. چون رسول یعقوب بیامد وبارخواست، حاجب محمد گفت: «بار نیست، که امیر خفته‌است» . رسول گفت: «کسی آمد کش ازخواب بیدار کرد.» ورسول باز گشت ویعقوب قصد نیشابور کرد وعبدالله سکزی با برادران بگرگـان شدند وچون یعقوب بفرهادان رسید، بسه منزلی نیشابور، سرهنگان وعم زادگان محمد همه پیش یعقوب آمدند و خدمت کردند، جز ابراهیم بن احمد ویعقوب باایشان بنیشابورآمد ومحمدبن طاهر مرابراهیم بن صالح المروزی را برسالت نزدیك یعقوب فرستاد. گفت: «اگر بفرمان امیرالمؤمنین آمدی، عهد ومنشور عرضه کن، تا ولایت بتوسپارم واگرنه بازگرد». چون رسول بنزدیك یعقوب رسید وپیغام بگزارد، یعقوب شمشیر اززیر مصلی بیرون آورد و گفت : «عهد ولوای من اینست» ویعقوب بنیشابور آمد وبشادیاخ فرود آمد ومحمدرا بگرفت وپیش خویش آورد وبسیار نکوهید و

خزینهای اوهمه بگرفت واین گرفتن محمد دوم شوال بود، سنهٔ تسع وخمسین وماتین ویعقوب مرابراهیم بن احمد را بخواند و گفت که: «همه‌حشم پیش من‌باز آمدند، توچرا نیامدی ؟» ابراهیم گفت: «ایدالله الامیر، مرا باتومعرفتی نبود، که پیش توآمدمی‌و یا نامه‌نوشتمی‌وازامیرمحمد گله‌مند نبودم، که ازوی اعراض کردمی وخیانت کردن باخداوند خویش روانداشتم، که مکافات اووازآن پدراوغدرکردن نبود». یعقوب راخوش‌آمد، اوراگرامی کرد و نزدیك ساخت و گفت: «کهترچون تو باید داشت» وآن کسها، که باستقبال اوشده بودند، همه را مصادره کرد ونعمت‌هایشان بستد و سوی حسن‌بن زید بگرگان نامه نوشت وعبدالله سکزی را با برادران ازوی بخواست. حسن بن زین جوابی نوشت وایشانرا نفرستاد . یعقوب‌قصد گرگان کردوحسن بن‌زیدازپیش او هزیمت شد وبآمل رفت وازآنجا براه رویان ازعقبهٔ‌کندسان بیرون شد و چون یعقوب بلشکرگاه حسن رسید خالی‌یافت، لشکررا بفرمود تاهرچه بتوانستند برداشتن برداشتند وباقی راآتش زدند وهمه بسوخت واین اندرسنهٔ ستین وماتین‌بود وعبدالله وبرادرانش‌سوی ری رفتند، بنزدیك صلابی ویعقوب بصلابی نامه نوشت تاایشانرا بفرستد واگرنی بااوهمان معاملت کندکه بامحمد وحسن کرد و اهل‌ری‌ازآن نامه بترسیدند وصلابی‌هردوبرادررا بنزدیك‌یعقوب فرستاد ویعقوب ایشانرا بنیشابورآورد وبشادیاخ ایشانرا اندر دیوار بدوخت بمیخهای آهنین ومال طاهریان برداشت وسوی سیستان بازگشت ومحمدبن طاهررا، باهفتاد مرد، بند آورد و محمد اندرآن اعتقال بماند، تایعقوب را موفق در دیرالعاقول هزیمت کرد ومحمدبن طاهرخلاص یافت ، اندر رجب سنهٔ ثلث و ستین وماتین (۲۶۳). پس‌یعقوب قصد فارس کرد وفارس واهواز بگرفت وقصد بغداد کرد وخواست که ببغداد رود و معتمد را از

خلافت بازکند وموفق را بنشاند وموفق این حال بامعتمد بگفت ویعقوب اندرسر ، نامهایی سوی موفق همی نوشتی و موفـق آن رقعها معتمد را همی عرضه کردی، تایعقوب بدیرالعاقول رسید، نزدیك بغداد، برمنفذآب فرات ولشکرآنجا فرودآورد. موفـق فرمود تاآب دجلهبروی بگشادند ولشکر یعقوب بیشترهلاكشدند واوهزیمت شد وبازگشت وازآن ننگ اورا زحیر گرفت و چون بجندیشاپور رسید ازآن علت زحیر بمرد واوهرگز از خصمان هزیمت نشده بود ومکرهیچکس برو روانشده بود. مرگشاندر روز شنبهٔ چهاردهم شوال سنهٔ خمس و ستین و ماتین بود ....

(این قسمتها ازقطعاتیکهآقای سعید نفیسی در«پیامنو» منتشرکردهاند اخذ شده است.)

... ولایت ونسبت سامانیان

و سبب ولایت سامانیانآن بودکه سامان خدا بن حامتان که این همه را بدوباز خوانند مغ بود ودین زردشتی داشت... واندرآنوقتکه محمدالامین ببغداد خلیفه بود ومأمون بمروبود خراسان برسم اوبود. این سامان خداه بنزدیك مأمونآمد وبر دست اومسلمان شد واورا پسری بود نام اواسد، ومأمون مریـن اسدراسخت نیکوداشتی. واوراچهارپسربود، نوح واحمدویحیی الماس. ومأمون ایشانرا نیکوداشتی، وبدونزدیـك بودنـد ، از آنچه مردمان اصیل بودند، وچون مأمون ببغداد رفت وبخلافت بنشست وخراسان مرغسانبن عباد را داد مأمون اورا اندرمعنی ایشان وصیت کرد، پسغسانسمرقند مرنوح بناسدرا داد وفرغانه احمدبن اسدرا وجاج وسرشه یحییبن اسدرا و هراة الیاسبنـ اسدرا. چون طاهربنالحسین بصرف غسان بخراسانآمد ایشانرا همبرآن عملها نگاه داشت. وازین همهپسران احمد بکارآمدهتر

بود وچون او بمرد اورا دو پسرماند نصرو اسماعیل، وبروزگار طاهریان سمرقند وبخارا ایشان داشتند ، سمرقند نصر داشت و بخارا اسمعیل. ومیان ایشان نیکوکار همیرفت تا بدگویان میان ایشان تحریض کردند ووحشت افکندند وآنرا مدد همی‌کردند تاآن وحشت مادت یافت و مستحکم گشت تا کار ایشان بحرب رسید ولشکرها بکشیدند وبحرب یکدیگررفتند، اندر سنهٔ خمس وسبعین وماتین حرب‌کردند واسمعیل بر نصر ظفریافت، ونصررا دستگیر کردند وپیش اسماعیل‌آوردند. چون اسماعیل را چشم بر وی افتاد پیاده شد وپیش اوآمد، بردست او بوسه داد وازوی‌عذر خواست واورا برسبیل خوبی با همه حشم و حاشیت بسمرقند باز فرستاد. وازپس‌آن اسماعیل مر نصر را برهمه ماوراءالنهر خلیفه کرد وکار نیکوهمی رفت. وچون عمرو بن اللیث ماوراءلنهر از معتضد بخواست واجابت یافت قصد اسماعیل کرد واسماعیل‌لشکر بکشید وپیش‌عمروآمد وآنراکفایت‌کرد وعمرو را ببغدادفرستاد و این قصه گفته شده .

(... یاری‌خواستن نوح‌بن‌منصورسامانی ازسبکتکین برای مقابله با ابوعلی سیمجور) (این عنوان دراصل نیست)

.... و چون جفا و استخفاف ابوعلی بر امیر رضی بسیار شد پس امیر نوح سوی امیر سبکتکین رحمةالله نامه نوشت و از ابوعلی شکایت‌کرد و او را بخواند ، و امیر سبکتکین بکش و نخشب شد وهرعهدی‌که بایست بکرد. وابوعلی ازمرو به‌نیشابور آمد اندررجب سنهٔ ثلث وثمانین وثلثمایة و نامهای امیرسبکتکین رسید سوی وی بروعده ووعید، هیچ سودنداشت و ابوعلی مصر بیستاد بربی‌فرمانی وهرچندکه پند بیشتردادند تکبرزیادکرد و چون ازحد بشد نیزجای احتمال نماند. نوح ازبخارا بمروآمد

وازمرو بهرات آمد بالشکر خویش وامیرسبکتکین سالار بود وابوعلی ازنیشابور بهرات آمد . بیرونه لشکرگاه زد با برادران وفایق و دیگر امیران ورسولان اندرمیان شدند که صلح کنند. سرهنگان ابوعلی رضا ندادند وگفتند نوح وسبکتکین یقین دارند که غلبه ما راخواهد بود. دیگرروز سرعین هرات مردان نوح وسبکتکین بگرفتند. چون ابوعلی ولشکراوچنان بدیدند پشیمان شدند ونیز سود نداشت ومرابوعلی راصاحب خبری بود وامیرسبکتکین اوراهمی شناخت اماچون درنا گفتن اوصلاحی دید هیچ پدید نکرد. روزی ثقهٔ بیامدوامیرسبکتکین رابگفت داراءبن قاموس ازحربگاه بزینهار خواهدآمد ومن بروم تاوی بیاید . امیر سبکتکین شادشد . پس آن جاسوس را حاضر کرد برسبیل شغلی فرمودن وپس باندیمی از آن خویش همی گفت چنانکه آن جاسوس همی شنید که ابوالقاسم سیمجور وفایق دارا همی بزینهار ما آیند ویکی ازیشان پذیرفته است که ابوعلی رابگیرد و بدست ماسپارد، واین امیرعادل بکاردیگر مشغول گشت . جاسوس ابوعلی راآگاهی داد . ابوعلی بددل گشت ورغبت صلح کرد، پس ازآنکه اجابت نکرده بود ، چشم داشت که مگر کسی بیاید بصلح وهیچکس نیامد. وچون بامداد شد خذلان اندر لشکر ابوعلی پدیدآمد ، هیچ شك نکرد که هزیمت شوند . غلامان ورایات ازهرسوی پدید آمد وپیلان مست بسیار وسوار و پیاده چندان که زمین پدید نبود وابوعلی بربالا ایستاده بود، نگاه کرد، دارا زینهارشد. اوراآن سخن جاسوس درست آمد، ترس اوبیشترشد. پس بانگ طبل وبوق ودهل ودبدبه وگاودم وصنج و آئینه فیلان وکرنای وسپید مهره بخاست ونعرهٔ مردان و بانگ اسپان چنانکه جهان تاریکی گرفت و بادبخاست وخاك وسنگ اندرروی . ابوعلی برفت وباگروهی ازغلامان وهرچه بودآنجا بگذاشت واین حرب اندرسنهٔ اربع وثمانین وثلثمایة بود ...

...ملاقات یوسف قدرخان باسلطان محمود رحمتهماالله

صفت مجلس ومهمانی.

وچون قدرخان بیامد بفرمود تا خوانـی بیاراستند هرچه نیکوتر و امیر محمود رحمةالله با وی بهـم در یك خوان نان خوردند و چون ازخوان فارغ شدند ، بمجلس طـرب آمدند و مجلس آراسته بود سخت بدیع از سپرغمهای غریب و میوه‌های لذیذ و جواهر گرانمایه ومجلس جامها زریـن وبلور وآئینهای بدیع ونوادر چنانچه قدرخان اندرآن خیره ماند وزمانی نشستند وقدرخان شراب نخورد ازآنچه ملوك ماوراءالنهر را رسم نیست شراب خوردن خاصه‌آن ملکان ترکان ایشان وزمانی سماع‌شنیدند وبرخاستند پس‌امیر محمود رحمةالله بفرمـود تانثاری‌که بایست حاضر کردند ازاوانیهای زرین و سیمین وگوهرهای‌گرانمایه و طرایفهای بغدادی و جامـهای نیکو وسلاحهای بیش بها واسبان گرانبها باستامهای زرین و بعصای مرصع بجواهر وده ماده فیل باستامهای‌زرین وبعصاهای‌مرصع‌بجواهر،اشتران بردعی باهراها بزر وهودجهای‌اشتران باکمرها وماهای زرین وسیمین‌وجلاجل وهودجهای‌ازدیباج‌منسوج ونسج‌وفرشهای گرانمایه ازمحفوریهاء ارمنی وقالی‌هاء اویسی‌وبوقلمون ودستهای نسج‌ومنسوج وطبرهای معلم مور وتیغهای هندی وعود قماری وصندل مصفری وعنبراشهب وگوران ماده وپوستهای پلنگ بربری و سکان شکاری وچرغان وعقاب‌شکره داده برکلنگ وآهوونخجیر ومر قدرخان راباعزاز واکرام‌بازگردانید واورا لطف بسیارکرد وعذرخواست . وچون قدرخان بلشکرگاه خودرسید وآن چندان چیزازطرایف ومتاع وسلاح ومال بدید متحیر گشت وندانست‌که مکافات‌آن چگونه‌کنند پس بفرمود خزینه دار را تا در خزینه بگشاد ومال بسیار بیرون آوردوبنزدیك‌امیرمحمود فرستاد باچیزهای‌که ازترکستان خیزد

ازاسپان نیك بانثار وآلت زرین وغلامان ترك باکمر وکیش‌بزر وبازوشاهین وموبهای سمور وسنجاب وقاقم وروباه واداتها ساخت ازپشت ... آنچه بدین ماند ودوملك ازیکدیگرجدا شدند برضا وصلح ونیکوی ...

... ابتداء ترکان سلجوقی

واندرین‌وقت که امیرمحمود بماوراءالنهر بود فوجی مردم ازسالاران وپیشروان ترکستان پیش اوآمدند وبنالیدند ازستم امراء ایشان برایشان وازرنجهای که برایشان همی‌بود، گفتند ما چهارهزارخانه‌ایم که اگرفرمان باشد خداوند ما را بپذیرد که ازآب گذاره شویم واندرخراسان وطن سازیم، اورا ازما راحت باشد وولایت اورا ازما فراخی باشدکه ما مردمان دشتی‌ایم و گوسفندان فراوان داریم واندر لشکراواز ماانبوهی باشد. امیر محمودرحمةالله علیه‌رغبت اوفتادکه ایشان را ازآب گذاره آرد، پس دل‌ایشان گرم‌کرد وایشان را امیدهای نیکونمود ومثال داد تاازآب گذاره آیند، وایشان بحکم فرمان اوچهار هزارخانه از مرد وزن وکودك وبنه وگوسفند واشترواسب وستوران بتمامی از آب گذاره آمدند واندربیابان سرخس‌وبیابان فراوه وباورد فرود آمدند وخرگاهها بزدندوهمانجا همی بودند. وچون امیرمحمود ازآب‌گذاره آمد امیرطوس ابوالحرث ارسلان الجاذب پیش او آمد، گفت این ترکمانان را اندر ولایت خویش چراآوردی‌این خطا بودکه‌کردی، اکنون که‌آوردی همه رابکش ویا بمن ده تا انگشتهای نرایشان ببرم تاتیرنتوانند انداخت . امیرمحمود را رحمةالله ازآن عجب‌آمد گفت بی‌رحم مردی‌وسخت‌سطبردلی، پس امیرطوس گفت اگرنکنی بسیار پشیمانی خوری وهمچنان بود و تابدین غایت هنوز بصلاح نیامده است . وامیرمحمود رحمةالله از بلخ بغزنین‌آمد وتابستان آنجا ببود ، وچون زمستان اندرآمد

بر عرف وعادت خویش سوی هندوستان رفت بغزا و پیش او حکایت کردند که بر ساحل دریای محیط شهریست بزرگ و آنرا سومنات گویند و آن شهر مر هندوان راچنانست که مر مسلمانان رامکه و اندرو بت بسیار است اززر وسیم ومنات را بروزگار سیدعالم صلی الله علیه وسلم از کعبه براه عدن گریزانیدند بدانجاست وآنرا بزر گرفته‌اند وگوهرها اندرو نشانده ومالی عظیم اندرخزینهای آن بتخانه نهاده‌اند اماراه اوسخت پر خطر است ومخوف وبارنج بسیار وچون امیر محمود رحمة الله این خبر بشنید اورا رغبت اوفتاد که بدان شهر شود وآن بتان را ناچیز کند وغزوی بکند وازهندوستان روی سوی سومنات نهاد بر راه نهرواله وچون بشهر واله رسید شهر خالی کرده بودند ومردم آن همه بگریخته لشکررا بفرمود تاعلف برداشتند وازآنجا روبسوی سومنات نهاد وچون نزدیك شهر رسید وآنرا شمنان وبرهمنان بدیدند همه بپرستش بتان مشغول گشتند وسالارآن شهر ازشهر بیرون آمد واندر کشتی نشستند باعیال وبنهٔ خویش واندر دریا شدند وبر جزیرهٔ فرود آمد وهمی بودند تا لشکر اسلام ازآن دیار نرفتند ایشان ازآن جزیره بیرون نیامدند وچون لشکر اسلام نزدیك شهر آمدند مردم شهر را درحصار گرفتند وبحرب به پیوستند وبسی روزگار نشد که حصار بگشادند ولشکر امیر محمود اندراوفتادند وکشتنی کردند هرچه منکرتر وبسیار کفار کشته شدند وامیر محمود رحمة الله بفرمود تامؤذن برسر دیهره شد وبانگ نماز دادو آن بتان راهمه بشکستند وبسوختند وناچیز کردند وآن سنگ را ازبیخ بر کندند وپاره پاره کردند و بعضی ازو بر اشتر نهادند وبغزنین آوردند وتابدین غایت بر درمسجد غزنین افکنده است وگنجی بود اندر زیر بتان، آن گنج را برداشت ومالی عظیم ازآنجا حاصل کرد چه بتان سیمین وجواهر ایشان وچه گنج از دیگر غنیمتها و ازآنجا بازگشت و سبب آن بود که پرم دیو که

پادشاه هندوان بود براه بود وامیر محمود گفت که نباید این فتح بزرگوار راچشم رسد، از راه راست نیامد دلیل آن راه گرفت و برراه منصوره وساحل سیحون روی سوی ملتان نهاد واندرآن راه برلشکریان رنج بسیاررسید چه ازوجه خشکی بیابان وچه از حبان سند وازهر نوعی ومردم بسیار ازلشکریان اسلام اندرآن راه هلاك شدندو بیشتر ازستوران هلاك شدند تا بملتان رسیدند وازآنجا روی بغزنین نهادند وامیر محمود رحمة‌الله بغزنین آمد با لشکر خویش اندرسنهٔ سبع عشر واربعمائه (۴۱۷) وهم اندرین سال رسولان آمدند ازنزدیك قتاخان وایغرخان، بسوی امیر محمود پیغامهاء نیکو آوردند وخویشتن را بخدمت عرضه کردند و التماس نمودند که خواهیم که میان ما وصلت باشد وامیر محمودایشان رابفرمود تا نیکوفرود آورند و پس پیغام ایشان را جواب دادکه مامسلمانیم وشماکافرانید و مارا نشایدخواهر ودختر خویش بشمادادن ، اگر مسلمان شوید تدبیرآن کرده آید ورسولان را بر سبیل خوبی باز گردانید . . .

لغتنامهٔ زین‌الاخبار

گهنبار: گاهبارها، شش‌روزی که بعقیدهٔ پارسیان خدا جهان راآفرید
رکوب الکوسج : سوارشدن مردکوسه
خره : پرتوآتش وخورشید
تعویذ : دعای بازوبند برای دفع بلا وچشم بد
سروش : فرشتهٔمژده دهنده
زبور : کتاب داود پیغمبر
فرقان : قرآن
ابستا : اوستا
مجمل : مختصر
سفالینه : ظروف سفالی
اپیوراسب : دههزار اسب
رام‌روز : روز بیست‌ویکم‌ماه شمسی و فرشته موکل بر آن بعقیدهٔ پارسیان
اکاسره: ساسانیان
غلیله : زره
طنز : ناز ، سخریه ، طعنه
تماثیل : صورتها، مجسمه‌ها
داتکو : نوعی غله، آش هفت دانه راهم گویند(ازنخود وباقلا وعدس وغیره)
مشی و مشیانه : آدم و حوا دراصطلاح‌پارسیان
هوام : جانوران خزنده و گزنده
بخناق‌کشتن : خفه کردن
تخت طاقدیس : تخت‌خسرو. پرویز
مشکوی زرین : خلوتخانه خسروپرویز
بلیته : فتیله
کبریت سرخ : گوگرد سرخ
بارگی : اسب واسب‌بارکش
حواصل‌جره : نرینهٔ مرغی آبی (سفید)
چرغ : پرندهٔ شکاری (معرّب آن صغر)
کبش : قوچ
چرغ جره : نرینهٔ چرغ
آبزن: حوض‌کوچك
جسر : پل قایقی
تضریب: سخن چینی
فسردن: دلمه شدن، بستن، افسرده شدن

براستای : درحق
فریضه : واجب
تحمید : شکر ، حمد گفتن
بسنده : کافی
گربز : باجربزه
داهی : زیرك وتیزفهم
نیرنج : نیرنگ
بترشیدن : عصبانی‌شدن
سپری‌کردن : کشتن
راهداری : نگهبانی راهها
نکوهیدن : مذمت کردن
مصادره : ضبط اموال
عقبه : گردنهٔ ، گدوك
اعتقال : بند ، اسارت
مادت یافت : غلیظ شد،ریشه پیداکرد
حاشیت : اطرافیان
استخفاف : تحقیر کردن
تعین داشتن : اطمینان‌داشتن
سرعین: سرچشمه
رایات : پرچمها
گاودم: کرنای کوچك، بوق
صنج : سنج
بدیع : طرفه
سپرغمها : سبزیجات معطر

اوانی : ظروف
ستام : لگام و یراق اسب
هراها : گلوله هائی که از لگام ویراق آویزند
هودج: نشیمنگاه برشتر
جلاجل : سینه بندشتریااسب که بر آن جرس‌بندند
دیباج : دیبا ، ابریشم
طبرمعلم:شمش‌زروسیم‌نشاندار
عودقماری : نوعی‌عودکه‌از کمارمیآورند
صندل مصفری : نوعی چوب صندل
کلنگ: مرغی‌است
کیش : ترکش
چرغ : مرغیست شکاری
شکره : باشهٔ کوچك
پشت : شهرکی در نیشابور
ادات‌ها : دست افزار هـا ، وسایل
سطبردل : سنگدل
شمنان: جادوگران،روحانیان مغولان ودیگران
دیهره : خانه ، بتخانه (؟)

معرفی کتاب

کتاب «کشف المحجوب» اثر نفس ابوالحسن علی بن عثمان الجلابی هجویری غزنوی بیش از نهصد سال پیش تألیف شده است وقدیمترین اثریست که در تصوف بزبان فارسی نوشته‌شده. مصنف فیض صحبت شیخ ابوسعید ابوالخیر وامام ابوالقاسم قشیری - دو پیشوای عالیقدر تصوف را - درک کرده امام قشیری را استاد خویش میدانسته است. هجویری هواخواه متعصب حسین ابن منصور حلاج، صوفی نامی ایران، بشمار میرود.

وی بعد از سال چهارصد وشصت وپنج هجری قمری(۱۰۷۳ میلادی)درگذشته‌است. شیخ عطار در تذکرة الاولیاء مستخرجات فراوان از «کشف المحجوب» بدون ذکر مأخذ آورده است. نثر «کشف المحجوب» - باینکه برحسب ضرورت موضوع آکنده از اصطلاحات تازی است - سلیس وساده و فصیح میباشد.

مستخرجات ما از نسخه‌ای که بوسیلهٔ خاورشناس روسی ژوکوسکی تصحیح شده ودر لنینگراد بچاپ رسیده - اخذ شده است.

از کتاب «کشف المحجوب»

تألیف ابی الحسن علی بن عثمان بن ابی علی الجلابی الهجویری الغزنوی

(در اواسط قرن پنجم هجری)

... فصل ـ آنچ بابتداء کتاب نام خود اثبات کردم مراد ازین دو چیز بود یکی نصیب خاص و دیگر نصیب عام. آنچ نصیب عام بود آنست کی چون جهلهٔ این علم کتابی نو بینند کی نام مصنف آن بچندجای بران مثبت نباشد نسبت آن کتاب بخود کنند و مقصود مصنف از آن بر نیاید کی مراد از جمع و تألیف و تصنیف کردن بجز آن نباشد کی نام مصنف بدان کتاب زنده باشد و خوانندگان و متعلمان ویرا دعاء خیر گویند کی مرا این حادثه افتاد بدوبار یکی آنك دیوان شعرم کسی بخواست و باز گرفت و اصل نسخه جز آن نبود. آن جمله را بگردانید و نام من ازسر آن بیفکند و رنج من ضایع کرد تاب الله علیه و دیگر کتابی کردم هم اندر طریقت

تصوف نام آن «منهاج‌الدین» یکی از مدعیان رکیکه که‌کرای گفتار او نکند نام من از سر آن پاك‌کرد وبنزدیك عوام چنان نمودکه وی‌کرده‌است هرچند خواص بران قول‌بروی خندیدندی تا خداوند تعالی بی‌برکتی آن بدو در رسانید ونامش از دیوان طلاب درگاه خود پاك‌گردانید اما آنچه نصیب خاص بودآنست که چون‌کتابی بینند ودانندکه مؤلف آن بدان فن وعلم‌عالم‌بوده است ومحقق رعایت حقوق آن بهتر کنند وبر خواندن آن ویاد گرفتن آن بجدتر باشند ومراد خواننده وصاحب کتاب از آن بهتر برآید...

... بدانک علم‌بسیارست وعمرکوتاه وآموختن جملهٔ‌علوم برمردم‌فریضه‌نه... فرایض‌علم‌چندانست کی‌عمل‌بدان درست‌آید... پس بدانک‌ازعلم اندك عمل‌بسیار‌توان گرفت وبایدکه علم‌مقرون عمل باشد... رسول عم... متعبدان بی‌فقه‌را بخرخرآس ماننده کردکی هرچندمی‌گردد برپی‌نخستین باشد وهیچ راه‌شان رفته نشود واز عوام‌گروهی دیدم‌کی علم را برعمل فضل نهادند و گروهی‌عمل‌را برعلم واین‌هردوباطل‌است‌ازآنک عمل‌بی‌علم‌عمل نباشد. عمل‌آنگاه عمل‌گرددکی موصول علم باشد پس‌چون عمل بعین علم عمل‌گردد چگونه جاهل آنرا از عمل جداگوید و آن‌کی علم را برعمل فضل نهادند هم محال باشدکی علم بی‌عمل نباشد ازآنك آموختن و یادداشتن و یادگرفتن وی جمله نیز عمل‌باشد... واین سخن دوگروهست یکی آنان‌کی نسبت‌بعلم کنند مرجاه‌خلق‌را وطاقت معاملت‌آن‌ندارند وبتحقیق علم‌نرسیده باشندعمل‌را ازآن جداکنندکی نه‌علم دانند نه‌عمل‌تاجاهلی‌گوید «قال نباید حال باید» و دیگری‌گوید علم باید عمل نباید واز ابرهیم ادهم رح می‌آیدکی گفت‌سنگی دیدم‌برراه افکنده وبرآن سنگ نبشته‌کی مرا بگردان و بخوان‌گفتا بگردانیدمش و دیدم

که بر آن نبشته بود کی «انت لاتعمل بماتعلم فکیف تطلب مالاتعلم» تو بعلم خود عمل می‌نیاری محال باشد که نادانسته را طلب کنی یعنی کار بند آن باش کی دانی تا برکات آن نادانسته نیز بدانی....

.... خداوند تعالی مرفقر را مرتبتی و درجتی بزرگ دادست ومرفقرا رابدان مخصوص گردانیده تا بترك اسباب ظاهری و باطنی گفته‌اند و بکلیت بمسبب رجوع کرده تافقر ایشان فخر ایشان گشت تا برفتن آن نالان شدند وبآمدن آن شادمان گشتند ومر آنرا درکنار گرفتند وبجز اخوات آنرا جمله‌خوار گرفتند اما فقررا رسمی وحقیقتی است رسمش افلاس اضطراریست وحقیقتش اقبال اختیاری آنک رسم دید باسم بیارامید و چون مراد نیافت ازحقیقت برمید و آنک حقیقت یافت روی از موجودات برتافت و بفناء کل اندر رؤیت کل ببقاء کل بشتافت.... پس فقیر آن بود که هیچ چیزش نباشد و اندرهیچ چیز خلل نه. بهستی اسباب غنی نگردد وبنیستی آن محتاج سبب نه. وجود و عدم اسباب بنزدیك فقرش یکسان بود واگر اندر نیستی خرم‌تر بود نیز روا بود از آنچ مشایخ گفته‌اند کی هرچند درویش دست تنگ‌تر بود حال بروی گشاده‌تر بود ازیرا چه وجود معلوم مر درویش را شوم بود تاحدی کی هیچیز را دربند نکند الا هم بدان مقدار اندر بندشود پس زندگانی دوستان حق باالطاف خفی و اسرار بهی است باحق نه باآلات دنیاء غدار وسرای فجّار پس متاع مناع باشداز راه رضا. همی آید کی درویشی را باملکی ملاقات افتاد ملك گفت حاجتی بخواه گفت من از بندهٔ بندگان خود حاجت نخواهم گفت این چگونه باشد گفت مرا دو بنده‌اند که هردو خداوندان تواند یکی حرص ودیگر طول امل.....

.... مردمان اندر تحقیق این اسم (تصوف-صوفی) بسیار سخن گفته‌اند وکتب ساخته گروهی گفته‌اند کی صوفی را از آن

جهت‌صوفی خوانندکی جامهٔ صوف دارد وگروهـی گفته‌اندکی بدان صوفی خوانندکی اندرصف اول‌باشند وگروهی گفته‌اندکی بدان صوفی‌خوانندکی تولی باصحاب‌صفه کنند وگروهی گفته‌اند که این اسم ازصفا مشتق‌است اما برمقتضی لغت ازین معانی بعید می‌باشد پس‌صفا درجمله محمود باشد وضد آن‌کدر بود....

... صفارا اصلی و فـرعی است. اصلش انقطاع دلست از اغیار و فرعش خلوّ دست از دنیاء غدار وایـن‌هردو صفت صدیق اکبرست ابوبکر عبدالله بن‌ابی‌قحافه رض ازآنچ امام اهـل این طریقت وی بود پس‌انقطاع دل وی‌ازاغیار آن بودکه همه‌صحابه برفتن پیغمبر عم بحضرت معلاً ومکان مصفا شکسته دل گشته‌بودند وعمررض شمشیر برکشیدکی هرکه گوید محمدبمرد سرش‌ببرم صدیق‌اکبر بیرون آمد وآواز بلند بـرداشت وگفت... آنک معبود وی محمدبود‌محمدبرفت وآنک خدای‌محمد رامی‌پرستید وی‌زنده است، هرگز نمیرد. آنک دل درفانی بندد فانی فناشود ورنج‌وی جمله هباگردد وآنک جان بحضرت باقی فرستدچون نفس فناشود وی‌قایم ببقا شود پس‌آنک اندر محمد بچشم آدمیت نگریست چون وی از دنیابشد تعظیم عبودیت از دل ایـن باوی بشد وهرکه اندر وی بچشم حقیقت نگریست رفتن وبودنش‌هردو مراورا یکسان نمود ازیراك (زیراکه) اندرحال‌بقا بقاش‌رابحق دید واندر حال‌فنا فناش از حق‌دید ازمحوّل اعراض‌کرد بمحوِل اقبال‌کرد . قیام محوّل بمحوِل دید بمقدار اکرام‌حق ویرا تعظیم کرد. سویدای دل‌اندرکس نَبست و سواد عین برخلق‌نگشاد از آنچ گفته‌اند. .کی نظربخلق نشان‌هلاك بود ورجوع بحق‌علامت ملك. اما خلوّ دست از دنیاء غدار آن‌بودکی هرچه‌داشت ازمال ومنال ومآل جمله بداد وگلیمی درپوشیده بنزدیك پیغمبر عم آمد

پیغمبر عم ویرا گفت... عیالان خود را چه باز گذاشتی ازمال خود، گفت دوخزینهٔ بی‌نهایت ودو گنج بی‌غایت، گفتا چه‌چیز گفت یکی محبت خدای تعالی ودیگرمتابعت رسولش چون دل‌ازتعلق صفو دنیا آزادگشت دست‌ازکدر آن‌خالی گردانید و این‌جمله صفت‌صوفی‌صادق بودوانکاراین‌جمله‌انکارحق ومکابرهٔ عیان‌بود...

... یکی از مشایخ گوید... آنک بمحبت مصفا شودصافی بود وآنک مستغرق دوستی شود واز غیردوست بری شود صوفی بود وبرمقتضی لغت اشتقاق این اسم درست‌نگردد ازهیچ معنی‌از آنک این معنی معظم‌تر ازآنست‌کی‌این‌را جنسی بود تاازآنجا مشتق بودکی‌اشتقاق شیئی ازشیئی مجانست خواهد وهرچه هست ضدصفاست اشتقاق شیئی ازضد نکنندپس‌این‌معنی اظهر من‌الشمس است عنداهله‌وحاجتمندعبارت نشود....

... پس‌اهل‌کمال‌ایشان‌را صوفی‌خوانند ومتعلقان وطالبان ایشان‌را متصوف خوانند وتصوف تفعل بود وتکلف و ایـن فرع اصلی باشد وفرق این ازحکم لغت ومعنی ظاهرست.... پس‌صفا معنی متلالیست وظاهر تصوف حکایت‌ازآن معنی واهل‌آن اندرین درجه برسه‌قسمت:

یکی صوفی ودیگر متصوف و سدیگر مستصوف. پس‌صوفی آن‌بودکه ازخود فانی بود وبحق باقی، ازقبضهٔ طبایع رسته و بحقیقت حقایق پیوسته؛ ومتصوف آنک بمجاهدت این درجه را می‌طلبد واندر طلب خود را برمعاملت ایشان درست همی‌کند؛ و مستصوف آنک‌ازبرای منال وجاه وحظ دنیا خودرا مانندایشان کرده باشد واز این هردو واز هیچ معنی خبر ندارد تاحـدی‌که گفته‌اند... مستصوف بنزدیك صوفی ازحقیری چون مگس‌بود و آنچ این‌کند بنزدیك وی‌هوس بود وبنزدیك‌دیگران چون گرگ پرفسادکی همه همتش دریدن ولختی مردار خوردن باشد ....

... ومشایخرا اندرین قصه رموز بسیارست.... اما بعضی از رموز ایشان اندرین کتاب بیارم تا فایده تمامتر شود....

... فصل ـ ذوالنون مصری گوید... صوفی آن بود کـی چون بگوید بیان نطقش حقایق حال وی بود یعنی چیزی نگوید که اوآن نباشد وچون خاموش باشد معاملتش معبر حال وی باشد وبقطع علایق حال وی ناطق شود. یعنی گفتارش همه براصل صحیح باشد و کردارش بجمله تجرید صرف چون میگوید قولش همه حق بود وچون خاموش باشد فعلش همه فقر....

.... وهم ابوالحسن نوری گوید... صوفی آن بود کی هیچ چیز اندر بند وی ناید ووی اندر بند هیچ چیز نشود واین عبارت از عین فنا بود کی فانی صفت مالك نبود ومملوك نه... ومراد ازین آنست کی صوفی هیچ چیز را ازمتاع دنیا وزینت عقبی ملك نکند وخود اندر تحت حکم وملك نفس خود نیاید. سلطان ارادت خودرا ازغیر بگسلد تاغیر طمع بندگی ازوی بگسلد....

.... و محمدبن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب رض گوید... تصوف نیکوخوئی باشد هر که نیکوخوتر وی صوفی تر وخوی نیکو بردو گونه باشد یکی باخلق ودیگر باحق. نیکوخوئی باحق رضا باشد بقضاء وی ونیکوخوئی باخلـق حمل ثقل صحبت ایشان برای حق واین هردو خود بطالب آن باز گردد....

.... مرتعش رح گوید... صوفی آن بود کی اندیشهٔ وی باقدم وی برابر بود... یعنی جمله حاضر بود دل آنجاکه تن وتن آنجاکه دل قول آنجاکه قدم وقدم آنجاکه قول...

...جنیدرح گوید... بنای تصوف بر هشت خصلت است اقتدا بهشت پیغمبر... سخاوت با برهیم وآن چندان بود که پسر فدا کرد و برضا باسحق کی بفرمان خدا رضاداد وبترك جان عزیز خود بگفت و بصبر بایوب کی اندر بلای کرمان صبر کرد و باشارت

بزکریا کی خداوند گفت اذنادی ربه نداء خفیاً و بغربت بیحیی کی اندر وطن خود غریب بود و اندر میان خویشان ازیشان بیگانه و بسیاحت بعیسی کی اندر سیاحت خود چنان مجرد بود کی جز کاسه وشانهٔ نداشت چون بدید کی کسی بدومشت آب میخورد کاسه بینداخت و چون بدید که با نگشتان تخلیل میکرد شانه بینداخت و بلبس صوف بموسی کی همه جامهای وی پشمین بود و بفقر بمحمد علیهم السلام که خدای عز وجل کلید همه گنجهاء روی زمین بدو فرستاد و گفت محنت بر خود منه و ازین گنجها خود را تجمل ساز گفت نخواهم بارخدایا مرا یک روز سیر دار و دو روز گرسنه واین اصول اندر معاملت سخت نیکوست...

... ابوالحسن نوری گوید... تصوف رسوم وعلوم نیست و لیکن اخلاقست یعنی اگر رسوم بودی بمجاهدت حاصل شدی واگر علوم بودی بتعلم بدست آمدی لکن اخلاق است تا حکم آن ازخود اندر نخواهی و معاملت آن باخود درست نکنی و انصاف ازخود ندهی حاصل نگردد وفرق میان رسوم واخلاق آنست کی رسوم فعلی بود بتکلف واسباب چنانک ظاهر بخلاف باطن بود فعلی ازمعنی خالی و اخلاق فعلی بود محمود بی تکلف و اسباب ظاهر موافق باطن از دعوی خالی....

... مرتعش رح گوید... تصوف خلق نیکوست واین بر سه گونه باشد یکی باحق بگزاردن اوامر حق بی ریا ودیگر باخلق بحفظ حرمت مهتران وشفقت بر کهتران و انصاف همجنسان واز جمله اعراض وانصاف ناطلبیدن وسدیگر باخود متابعت هوا و شیطان ناکردن هر که اندرین سه معنی خود را درست کند ازنیک خویان باشد ...

... ابوالحسن نوری رح گوید... تصوف آزادی بود کی بنده ازبند هوا آزاد گردد وفتوت آن بود کی از دید فتوت مجرد

شود وترك تکلف آن بود کی اندر متملقات و نصیب نکوشد وسخا آنک دنیارا به‌اهل دنیا بگذارد ...

.....ابوالحسن فوشنجه رح گوید... تصوف امروز نامیست بی‌حقیقت وپیش ازین حقیقتی بودبی نام‌یعنی اندر وقت صحابه و سلف این اسم نبود و معني اندر هر کسی موجود بود اکنون اسم هست ومعنی نی یعنی معاملت معروف بود ودعوی مجهول‌اکنون دعوی معروف شد ومعاملت مجهول....

.... **باب مرقعه داشتن** ـ بدانک لبس مرقعه شعارمتصوف است ولبس مرقعات سنت است ...

... پیغامبر عم‌جامهٔ پشمین پوشیده و برخر نشست ونیز گفت عایشه را رض کی جامه را ضایع مکـن تا رقعه نزنی یعنی پیوندها بران نگذاری وازعمر خطاب رض می‌آیدکه وی مرقعهٔ داشت سی پیوند بران گذاشته و هم از عمر می‌آید رض که گفت بهترین جامها آن بودکه مؤنت آن کمتر بود واز امیرالمؤمنین علی‌رض می‌آید که پیراهنی‌داشت کی آستین‌آن‌باانگشت اوبرابر بود واگر وقتی پیراهنی درازتر بودی‌سرآستین آن فرودریدی ونیز رسول‌را صلعم‌فرمان‌آمد ازخدای عزوجل بتقصیرجامه....

.... ابراهیم ادهم بنزدیك ابوحنیفه آمد رح بامرقعهٔ از صوف اصحاب ویرا بچشم تصغیر نگریستند بوحنیفه گفت سیدنا ابراهیم ادهم‌آمد اصحاب گفتندبرزبان امام مسلمانان هزل‌نرود وی این‌سیادت بچه یافت گفت‌بخدمت بردوام کی بخدمت‌خداوند مشغول‌شد وما بخدمت تنهاء خود تاوی سید ما گشت....

... درجمله هرکه قصد صحبت متصوف کند ازچهار معنی بیرون نباشد:

گروهی‌را صفاء باطن وجلاء ظاهر ولطافت طبع واعتدال مزاج وصحت سریرت باسرار ایشان دیدار دهد تاقربت محققان

ورفعت کبرای ایشان بینند وارادت آن درجه دامن گیر ایشان گردد تعلق بدیشان کنند بر بصیرت و ابتداء حالشان بر کشف احوال وتجرید ازهوا واعراض از نفس باشد و

گروهی دیگر را اصلاح تن وعفت دل وسکون و سلامت صدر باظهار ایشان‌دیدار دهدتا برزش شریعت وحفظ آداب‌اسلام و حسن معاملت ایشان بینند و قصد صحبت ایشان کنند و برزیدن صلاح بردست گیرند وابتداء حال‌ایشان برمجاهدت وحسن‌معاملت بود .

وگروهی‌دیگر را مروت انسانیت وظرف‌مجالست وحسن سیرت بافعال ایشان راه نماید تازندگانی ظاهر ایشان ببینند آراسته بظرف و مروت بامهتران بحرمت و باکهتران فتوت وبا اقران خود حسن معاشرت آسوده از طلب زیادت و آرمیده با قناعت قصد صحبت ایشان کنند وطریق‌جهد وتعب‌طلب دنیا بر خود آسان کنند وخود را بفراغت ازجملهٔ نیکان کنند.

وگروهی دیگر راکسل طبع ورعونت نفس وطلب ریاست بی‌آلت و مراد تصدر بی‌فضل و حستن تخصیص بی علم راه نماید بافعال ایشان و پندارد کی جز این کار ظاهر هیچ کاری‌دیگر نیست قصدصحبت ایشان کندوایشان بخلق وکرم ویرا مداهنت همی کنند وبحکم مسامحت باوی زندگانی می گزارند از آنچ اندر دلهاء ایشان ازحدیث حق هیچ‌چیز نباشد و بر تنهاءایشان ازمجاهدت طلب طریقت هیچ نه و خواهند تا خلق مریشان را حرمت‌دارند چنانک محققانرا و از ایشان بشکوهند چنانک از خواص خداوند عز و جل و بصحبت و تعلق بدیشان آن خواهند کی آفات خود را در صلاح ایشان پنهان کنند و جامهٔ ایشان اندر پوشند وآن جامهاء بی‌معاملت بر کذب ایشان میخروشند .... و اندرین زمانه این گروه بیشترند. پس برتو بادا کی هرچه از

آن‌تو نگردد توقصد آن نکنی که اگر هزار سال تو بقبول طریقت بگوئی چنان نباشد کی یك لحظه طریقت ترا قبول کند کی این کار بخرقه نیست بحرقه است. چون کسی باطریقت آشنا بود ورا قبا چون‌عبا بود و چون کسی بیگانه بود مرقعهٔ وی رقعهٔ ادبار بود و منشور شقاوت یوم‌النشور چنانک آن پیر بزرگ را گفتند... چرا مرقعه نپوشی گفت ازنفاق بود کی لباس جوانمردان بپوشی واندر تحت‌ثقل معاملت‌جوانمردان درنیائی باترك حمل جوانمردی منافقی باشد پس اگر این‌لباس از برای آنست کی تاخداوند ترا بشناسد کی تو خاص اوئی او بی‌لباس بشناسد واگراز بهر آنست کی بخلق نمائی کی من ازان اویم اگر هستی ریا واگر نیستی نفاق واین‌راهی‌صعب پرخطراست واهل حق اجلّ آنند کی بجامه معروف گردند...

... صفا ازخداوند تعالی ببنده نعمتی وکرامتی عیان بود وصوف لباس ستوران بود پس حلیت حیلت بود، گروهی حیلت قربت میکنند، وآنچ برایشانست بجای می‌آرند ظاهر می‌آرایند امید آنرا تاازیشان گردند و مشایخ این قصه مرمریدان را حلیت و زینت بمرقعات بفرمودند وخود نیز بکردند تااندرمیان خلق علامت شوند وجملهٔ خلق پاسبان ایشان گردند اگریك قدم برخلاف نهند همه زبان ملامت دریشان درازکنند و اگر خواهندکی اندر آن جامه معصیت کنند ازشرم خلق نتوانندکرد درجمله مرقعه زینت اولیاء خدای عز وجل است عوام بدان‌عزیز گردند وخواص‌اندر آن ذلیل شوند عزّ عام آن بودکه چون بپوشند خلقانش بدان حرمت دارند وذل خاص آن‌بودکی چون‌آن بپوشند خلق اندر ایشان بچشم عوام نگرند وایشانرا بدان ملامت‌کنند پس‌عوام را مرقعه لباس‌نعما بود وخواص راجوشن بلا بود واز آنچ بیشتری ازعوام اندر آن‌مضطر باشند چنانکه دست‌بکار دیگر نرسد ومر

طلب جاه را آلتی دیگر ندارند که بدان طلب ریاست کنند و مر آنرا سبب جمع نعمت سازند و باز خواص بترك ریاست بگویند و ذل را بر عز اختیار کنند تا این قوم را این بلا بود و آن قوم را آن نعماء .. مرقعه پیراهن وفاست مر اهل صفا را ولباس سرورست مر اهل غرور را تا اهـل صفا بپوشیدن آن از کونین مجرد شوند و از مألوفات منقطع گردند و اهل غـرور بدان از حق محجـوب شوند و از صلاح بازمانند درجمله مرهمه راسمت صلاح وسبب فلاح است ومراد جمله از آن محصول یکی را صفا بود و یکی را عطا و یکی را غطا ویکی را وطا.

انشأهٔ «کشف المحجوب» هجویری

جهله: نادانان
گرای: ارزش ، کرایه
بجدتر: جدی‌تر
فریضه: واجب
متعبد: کسی که وانمود میکند که عبادت میکند
خرآس: خرآسیاب
موصول: متصل ، وابسته
معاملت: عملی ساختن، بصورت عمل‌در آوردن
قال: حرف ، گفتار
رح: رحمت‌الله
برکات: نیکبختی‌ها، افزایش‌ها، زیادتها
بکلیت: بالکل
نالان: بیمار ، مریض
اخوات: خواهران
اخلاس: فقر، بی چیزی
اضطراری: اجباری ، ناچار
رؤیت: دیدار
بهی: نیکوئی، یزدان پرستی
غدار: فریبکار ، خائن
فجار: بدکرداران و زناکاران
مناع: مانع‌شونده، باز دارنده

امل: آرزو
صوف: پشمینه
تولی: دوستی ، نزدیکی
اصحاب‌صفه: یاران صفه
انقطاع: بریدن
اغیار: بیگانگان
خلودست: خالی‌کردن دست، دست‌کشیدن
رض: رضی‌الله
معلا: برافراشته، بلند، رفیع
صدیق‌اکبر: ابوبکر
هبا: گرد وغبار
مُحَوَّل: دگرگون‌شده
مُحَوِّل: دگرگون‌کننده
سویدا: مصغرسوداء (یکی از چهار خلط ، دانهٔ دل
سوادعین: سیاهی چشم
عم: علیه‌السلام
صفو: روشنی خلاف کدر و تیرگی
مکابره: تکبر
عیان: آشکار
مجانست: هم جنس بودن
عنداهله: نزد اهلش

متلالی : درخشان و تابان
متصوف : کسی که میکوشد صوفی شود
مستصوف : کسی که بظاهر از صوفیان تقلید میکند
قبضه : قدرت و اقتدار
طبایع : مزاجها ، طبیعت ها
منال : حاصل اراضی و باغ و مزرعه
معبر : تعبیر کننده
تجرید : برهنه کردن ، پیراستن
مملوك : بنده
ثقل : بار
اقتدا : متابعت، پیروی
تخلیل : خلال کردن دندان، شانه کردن
فتوت : جوانمردی
نصیب : قسمت و طالع و تقدیر، بهره
مرقعه : خرقه درویشان که از پاره ها ساخته شده
لبس : لباس
پیوند : وصله
مؤنت : خرج معاش ، خرج
صلعم : صلی‌الله علیهم

تقصیر : کوتاه کردن
سیادت : آقائی ، ریاست ، بزرگی
جلاء : ترك
رفعت کبرای : بلندی عظیم
برزش : مواظبت، لیاقت
دیدار دادن : آشکار شدن
برزیدن : لایق بودن، مواظبت کردن
اقران : نزدیکان، همقطاران
رعونت : نادانی ، خود ـ آرائی
تصدر : سینه پیش آوردن
تخصیص : برجسته شدن ، میان جمع بر گزیده بودن
تعلق : بستگی
خرقه : لباس درویشان
حرقه : گرمی ، سوزش دل
ادبار : پستی ، فلاکت
منشور : فرمان ، حکم
شقاوت : بدبختی
یوم‌النشور : روز رستخیز
اجل : بالاتر، برتر
حلیت : زیور، آرایش، لباس ظاهری
عز : احترام

ذل : ذلت
مضطر : ناچار
کونین : دو جهان
مألوفات : آنچه بدان دل ـ
بستگی دارند

فلاح : رستگاری
غطا : پرده وپوشش
وطا : گسترده شده
نعما : نعمت‌ها ، نیکوئی ها

معرفی کتاب

تاریخ سیستان

این کتاب باعتبار عنوانی که در سال ۱۲۹۹ - ۱۳۰۲ هجری قمری (۱۸۸۱ - ۱۸۸۵ میلادی) که در پاورقی روزنامهٔ «ایران» بآن داده شده بود «تاریخ سیستان» نامیده شده‌است مؤلف کتاب معلوم نیست و شادروان استاد بهار (ملک‌الشعراء) آنرا از روی یك نسخهٔ قدیمی - که‌گویا ماخذ روزنامهٔ یاد شده نیز بوده - تصحیح و تحشیه و منتشر کرده است . تألیف تاریخ سیستان بظن‌غالب درسال ۴۴۵ ه . ق .. بپایان رسیده است . و این اثر در ردیف‌کتب قدیمی نثر فارسی - مثل تفسیر تاریخ طبری (بلعمی) وتاریخ مسعودی (ابوالفضل‌ـ بیهقی) و زین‌الاخبار گردیزی شمرده میشود وبعقیدهٔ استاد بهار « ترکیبات و اصطلاحاتی در این‌کتاب هست که آنرا از « بیهقی » و «گردیزی » هم کهنه‌تر مینماید.»

این‌تاریخ گذشته ازاینکه یکی از نمونه های معتبر نثر قدیم فارسی است - از نظر تاریخـــی نیز دارای اهمیت میباشد، زیرا درآن بوقایع و اماکن و اشخاصی اشاره‌شده‌که درآثار دیگر نمی یابیم .

قسمت‌آخرکتاب‌که ذکر وقایع را بسال ۷۲۵ ه. ق. میرساند یقیناً الحاقی است‌که بعدها بعمل آمده . ما از آن بخش چیزی استخراج نکرده، بانتخاب چند قطعه ازقسمتی‌که اصالت‌آن محرزاست اکتفا نموده‌ایم .

این منتخبات از «تاریخ سیستان» بتصحیح ملك - الشعراء بهار - بهمت محمد رمضـــانی، صاحب مؤسسه خاور - چاپ طهران - سال ۱۳۱۴ شمسی استخراج شده است .

تاریخ سیستان

مؤلف : نامعلوم

(۴۴۵ ه.ق.)

... و حدیث رستم بر آن جمله است که بوالقسم فردوسی شاهنامه بشعر کرد، و بر نام سلطان محمود کرد وچندین روز همی برخواند، محمود گفت همه شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم، و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست. بوالقسم گفت زندگانی خداوند دراز باد ، ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد اما این دانم که خدای تعالی خویشتن را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید، این بگفت و زمین بوسه کرد و برفت. ملك محمود وزیر را گفت این مردك مرا بتعریض دروغ زن خواند ، وزیرش گفت بباید کشت، هرچند طلب کردند نیافتند .چون بگفت ورنج خویش ضایع کرد وبرفت هیچ عطا نایافته، تا بغربت فرمان

یافت .

دیگر ... فضل سیستان

اندرکتاب بلدان و منافع آن که یادکرده اندکه از هر شهری چه خیزد، گفته‌اند که ازسیستان زر آبرین خیزد و مارا اصل آن معلوم نبود تااکنون که بوالمؤید گوید واندرکتاب ابن‌ـ دهشتی گبرکان نیز بگوید که یکی چشمهٔ بود درهیرمند برابربست وآب همی برآمدی و ریگ وزر برآمیخته، چنانکه آن روزکه کمترحاصل شدی کم ازهزاردینار زر ساو نبودی، افراسیاب آنرا ببند جادوئی ببست، گفت این خزینه‌ایست، وچنین گفته‌اندکه هم بسرهزاره باز شود وباز منفعت بحاصل آید .... وکوه توژکی خود معروفست ومشهور که نقره همی بیرون آمد واکنون اگـر خواهند هم بیرون آید .

اکنون یاد کنیم از طریقی که مردم سیستان داشتند اندر قدیم تا اسلام آورده شد

گرشاسب و نبیره‌گان او تا فرامرزبن رستم همه برآن طریقت بودندکه آدم علیه‌السلم آورده بود، بامداد وبوقت زوال وشبانگاه نمازکردندی وپرستش ایزد تعالی، ودیگر بهمه‌اوقات که بشغل دنیائی اندك وبسیارخواستندی‌شد پیشترنمازکردندی، پس ازآن بدان شغل رفتندی، وزنا ولواطه ودزدی وخون ناحق میان شان حرام بود، ومردار نخوردندی وتاذبیحت نکـردندی آنچه حلالست اکنون خـوردن آن نخوردندی ، وصدقـه بسیار دادندی وهمیشه میزبان بودندی ومهمانرا نیکو داشتندی و این همه ازجمله فرایض داشتندی برخویشتن، دختر وخواهر ومادر را بزنی نکردندی ، وپیکارکه میان رستم و اسفندیار افتاد سبب

آن بود که چون زرتشت بیرون آمد و دین مزدیسنان آورد، رستم منکر شد و نپــذیرفت و بدان سبب از پادشاه گشتاسب سر کشید و هرگز ملازمت تخت نکرد، وچون گشتاسب را جاماسب گفته بود که مرگ اسفندیار بردست رستم خواهد بود و گشتاسب از اسفندیار ترس داشت اورا بجنگ رستم فــرستاد، تا اسفندیار کشته شد، و پس از آن چون فرامرز ازسیستان رفته بود بهمن بن اسفندیار بکین خواستن آمد، وفــرامرز رفته بود بهندوستان، تا بازآمد غریق گشت، بخت‌النصر که سپهسالار او بود صواب چنان دید که صلح کند با بهمن اسفندیار و هوشنگ راکــه هنوز خرد بود بشاهی سیستان یله کرد، وخود صلح کرد و بادوازده هزارمرد زاولی از سیستان با بهمن برفت و ببلخ شد.

اکنون یاد کنیم سبب آتش کرکوی

« بوالمؤید اندر کتاب گرشاسب گوید که چون کیخسرو باذربادگان رفت ورستم‌دستان باوی، وآن تاریکی وپتیارهٔ دیوان بفر ایزد تعالی بدید که آذرگشسب پیدا گشت وروشنائی بر گوش اسب او بود وشاهی اورا شد با چندان معجزه، پس کیخسرو از آنجا بازگشت وبترکستان شد بطلب خون سیاوش پدرخویش و هرچه نرینه یافت اندر ترکستان همی کشت ورستم ودیگر پهلوانان ایران با او، افراسیاب گریز گرفت و بسوی چین شد وز آنجــا بهندوستان آمد وزآنجا بسیستان آمد و گفت من بزنهار رستم آمدم واورا به بنکوه فرودآوردند، چون سپاه اوهمی آمد فوج فوج، اندربنکوه انبارغله بود چنان که اندر هرجانبی ازآن برسه سو مقدارصدهزارکیل غله دایم نهاده بودندی، وجادوان با اوگرد شدند و اوجادو بود تدبیر کرد که اینجا علف هست وحصار محکم عجز نباید آورد تا خود چه باشد، بجادوئی بساختند که ازهرسوی

دوفرسنگ تاریك گشت، چون کیخسرو بایران شد وخبراوشنید آنجا آمد، بدان تاریکی اندرنیارست شد واینجایگه که اکنون آتشگاه کرکویست معبد جای گرشاسب بود و اورادعا مستجاب بود بروزگاراو، و اوفرمان یافت، مردمان‌هم بامید برکات‌آنجا همی شدندی ودعا همی‌کردندی وایزد تعالی مرادها حاصل همی کردی، چون حال برین جمله بودکیخسرو آنجا شد و پلاس پوشید ودعاکرد، ایزد تعالی آنجا روشنائی فرا دید آورد که اکنون آتشگاهست، چون آن روشنائی برآمد، برابـرتاریکی ، تاریکی ناچیز گشت وکیخسرو ورستم بپای قلعه شدند وبمنجنیق آتش‌انداختند وآن انبارها همه‌آتش گرفت چندین ساله که‌نهاده بود، وآن قلعه بسوخت وافراسیاب ازآنجا بجادوئی بگریخت، ودیگرکسان بسوختند وقلعه ویران‌شد، پس‌کیخسرواین بار بیك نیمه آن شارستان سیستان بکـرد و آتشگاه کرکویه، وآن آتش گویند آنست. آن روشنائی‌که فرادید، وگبرکان چنین گویندکه آن هوش‌گرشاسبست وحجت آرند بسرودکرکوی بدین سخن:

بیت

فـرخت یـادا روش خنبده گرشاسب هوش
همی برست از جوش نـوش کن می نـوش
دوست بدا کـوش بافـرین نهـاده گوش
همیشه نیکی کوش دی گـذشت و دوش
شاها خدایگانا، بافرین شاهی*

* شادروان استاد بهار این شعرهارا بصورت زیر درست میداند :
«فرخته باذا، روش ـ خنیده گرشسب، هوش ـ همی پراست از جوش ـ انوش‌کن می، انوش ـ دوست بذا آگوش ـ به‌آفرین‌نه،گوش ـ همیشه نیکی‌کوش ـ که دی‌گذشت و، دوش ـ الخ »

حدیث فتح سیستان بروزگار عثمان عفان درسنهٔ ثلثین (۳۰)

چون خبر مجاشع بنزدیك عثمان رسید ـ که اوازسیستان بازگشت برآن حال ربیع بن زیادبن اسدالدیال الحارثی را با سپاهی بفرستاد سوی عبدالله بن عامر که اینرا بسیستان فرست ، عبدالله اورا بفرستاد بسیستان، بپهرهٔ کرمان برسید، آنرا بصلح بدادند وازآنجا بجالق شد مهترآن با اوصلح کرد، باز ربیع او را گفتا مرا سوی سیستان راه باید نمود، گفت اینك راه، چون ازهیرمند بگذری ریگ بینی وازریگ بگذری سنگ ریزه بینی زآنجا خود قلعه وقصبه پیداست، ربیع رفت وسپاه برگرفت ، هیرمندبگذاشت، سپاه سیستان برون آمدپیش، حربی‌سخت کردند وبسیارازهردو گروه کشته شد وازمسلمانان بیشتر کشته شد ، باز مسلمانان نیزحمله کردند، مردم سجستان بمدینه باز گشتند، پس شاه سیستان ایران بن رستم بن‌آزادخوبن بختیار ومؤبدمؤبدان را وبزرگانرا پیش خواندوگفت‌این‌کاری نیست‌که‌بروزی وسالی وبهزاربخواهد گذشت، واندرکتابها پیداست، واین دین و این روزگار تازمان سالیان باشد. وبکشتن وبه حرب این‌کار راست نیاید، وکسی قضاءآسمانی نشاید گردانید، تدبیرآنست‌که صلح کنیم، همه گفتند که صواب آید، پس رسول فرستاد که ما بحرب کردن‌عاجز نیستیم، چه‌این شهرمردان وپهلوانانست، اما باخدای تعالی حرب نتوان‌کرد و شما سپاه خدائید و مارا اندر کتابها درستست بیرون‌آمدن شما وآن محمد علیه‌السلم، واین دولت دیر بباشد صواب صلح باشد تا این کشتن از هردوگروه برخیزد، رسول پیغام بداد، ربیع گفت ازخرد چنین واجب کند که دهقان میگوید وماصلح دوستر از حرب داریم، امان داد وفرمان داد سپاه را که سلاح ازدست دورکنید وکسی را میآزارید تاهرکه

خواهد همی‌آید وهمی شود، پس بفرمود تاصدری بساختند ازآن کشتگان وجامه افکندند برپشتهاشان وهم ازآن کشتگان تکیه‌گاهها ساختند، برشد برآنجا بنشست، وایران بن رستم خود بنفس خود وبزرگان ومؤبد مؤبدان بیامدند ، چون بلشکرگاه اندرآمدند بنزدیك صدرآمدند اورا چنان دیدند، فرودآمدند و بایستادند، وربیع مردی درازبالاگندم گون‌بود ودندانهاءبزرگ و لبهاء قوی، چون ایران بن رستم اورا برآن حال‌بدید وصدر اوازکشتگان، بازنگرید ویاران‌را گفت: میگویند اهرمن بروز فرادیدنیاید، اینك اهرمن فرادیدآمدکه اندرین‌هیچ شك‌نیست! ربیع بپرسیدکه اوچه میگوید، ترجمان بازگفت، ربیع بخندید بسیار، پس ایران بن رستم ازدور اورا درود داد و گفت‌ما برین صدرتو نیائیم‌که نه پاکیزه صدریست، پس همانجا جامه افکندند وبنشستند، وقراردادبروکه هرسال‌ازسیستان هزارهزار درم‌بدهم امیرالمؤمنین را، وامسال هزار وصیف بخرم وبدست هریك‌جام زرین وبفرستم هدیه، وعهدها براین جمله بکردند وخطها بدادند و ربیع زآنجا برخاست وبقصبه اندرشد ایمن، روزی چند ببود وزآنجا بخواش شدکه به بست شود، مردمان بست فرمان‌نبردند وحرب کردند گفتند ماصلح می نکنیم، آخرازیشان بسیارکشته شد و گروهی بزرگ برده‌کردند وبه درگاه‌امیرالمؤمنین‌افتادند ومردان بزرگ شدند، ازآن بزرگان چون عبدالرحمن‌که دبیر حجاج بود وسلیمان عبدالملك اورا برخراج عراقین عامل‌کرد وچون حصین بوالحرث و بسام وسالم بن ذکوان و پسر مولی‌بنی مازن، که یاد کرده‌ایم حدیث ایشان اندر ابتداء این‌کتاب که ایشان بزرگان گشتند وببرکات‌اسلام وعلم امراء شدند وپس از بندگی آزادی یافتند و باز ایشان را بندگان بسیار جمع شد ...

سبب سالاری یافتن مهلب

مهلب بیست ساله بود و اندر سپاه عبدالرحمن بود اما خویشتن دارو بخرد و مردانهٔ‌کاری بود وهمیشه از سپاه بریکسو راندی ببیابان کرمان که‌همی آمدند گروهی بازرگانان اندرصحبت سپاه عبدالرحمن همی بسیستان آمدند واندر میان آن بازرگانان مردی کاری بود و دانا و اخبار عرب و عجم و شعر جاهلیت بسیار خوانده ویادداشته، مهلب با اوهم سخن شد، چون مرد ظریف بود بدوانس گرفت وبا اویکجا همی راند، چون لشکراز بیابان بیرون آمد بازرگانان هنوز ازپس بودند وراه بیم‌ناك نبود، کفچان بردنبال‌سپاه همی آمدندتامگر چیزی یابیم، آن بازرگانانرا اندر یافتند، برایشان برزدند وگروهی‌را بکشتند ودیگران‌اسیر کردند وببستند ومالهاء بسیار وستوران برگرفتند و براندند و آن‌اسیرانرا آنجا بگذاشتند، مهلب‌را عادت آن‌بود که‌بریکی گوشه فرودآمدی، زان‌اندرشب خبر نیافت بامدادبرخاست نماز بگزارد وبرنشست و براند وسوی بازرگان شد او را دید وحالی چنان افتاده، غمگین شد، ایشانرا بگشاد، پس گفت اگرمرایاری کنید چنانکه من گویم من این مال شما بازستانم بتوفیق‌الله‌تعالی، همه گفتند مافرمان توکنیم وبنده وآزادکرد توباشیم، گفت شماهر کس ازاین‌چوبهاء خیمه بدست‌گیرید ومن ازپیش بتاختن براثر ایشان بروم، شما براثرهمی آئید چون مرا ببینید و ایشان تکبیر کنید،ایشان چنان‌کردند، ومهلب بتاخت، ازآن کفچان هرچه یك ودو بیافت که براثرهمی شدند بکشت، تاهفت را بکشت،چون بنزدیك دیگران برسید یکسواره بود وایشان مردم بسیار بودند ایشان همی راندند واوبربالاها همی شد وعلامتی برسر نیزه همی کرد ، چون کسیکه یاران را منتظر باشد ، زمانی بود ، آن

بازرگانان فرا رسیدند، تکبیر کردند، کفچان چون چنان دیدند همه بهزیمت رفتند وستوران و کالاها همچنان بگذاشتند ، مهلب آن مال ایشان بدین حال بازستاند و بسیستان آمدند ، آن مهتر بازرگانان پیش عبدالرحمن شد واین قصه باز گفت وشکر کرد ازمهلب، اندروقت عبدالرحمن مهلب را پیش خواند وبنواخت وعجب آمد اورا از دها وخرد وشجاعت وخویشتن داری او، پس گفتند که این همیشه ازما بر کناره باشد، عبدالرحمن گفت «الاشراف فی الاطراف» بیشتر این مثل را سبب مهلب بود، او را خلعت داد وصدسوار خیل داد وعلامت و بوق وطبل، ونام او فرمود تا در دیوان عرض فارس الفرسان نبشتند، پس چون بحرب کابل شدوسپاهها برابر گشتند شاه کابل حرب بنفس خود همی کرد، مردی بود که هیچکس برو برابری نکرد، بسیار بکشت تا بیست واند هزار مسلمان بردست او شهید گشت، چون مهلب آن بدید حمله کرد برشاه کابل و شاه کابل اندر آن وقت باز گشته بود سوی سپاه خویش ، اورا یکی نیزه زد برپشت او آمد ونیزه بدرع اندر شد، بکابل شاه اندر نشد، بگشت وديگر سو پیش روی او بدرع بیرون آمد، مهلب نیرو کرد که بازآرد ، چندان قوت کرد که خواست که کابل شاه را از پشت اسب برباید ، تا او بقوت گردن اسب ببراندر گرفت ، اسب برجای ماند ، آخر نیزه بر کند ، و کابل شاه بتاختن از پیش اوبشد ، واندر وقت کس فرستاد وصلح کرد وگفت : نه ! بااین چنین سپاه بحرب چیزی نتوان کرد . چون صلح بکرد پیش عبدالرحمن آمد، باز گفت که من این صلح بچه کردم که یك سوار بامن چنین کرد، عبدالرحمن باز پرسید که این که بود؟ چندین مرد بیامدند ودعوی کردند که ما بودیم ، عبدالرحمن گفت معنی ندارد که ده مرد بیك جسم درشود، کاری چنین کند، هم یکی بیش بوده نیست ، نه دیگر دروغ همی گویند، آخر شاه کابل را گوید

که تو اورا بشناسی؟ گفتا اگر بران جمله برنشسته باشد که روز حرب بود، بدانم، عبدالرحمن بفرمود تا همه سپاه سلاح اندر پوشیدند، پس همه را برشاه کابل عرض کرد، چون مهلب پیش آمد براسبی ابلق از نژادهٔ پدرخویش برنشسته، کابل شاه گفت اینک ای میر اینست! عبدالرحمن، مهلب را پیش خوانـد، گفت ای سبحان‌الله العظیم! چندین مرد دعوی کردند که این طعنه ما کردیم و تو که کرده بودی هیچ نگفتی؟ مهلب گفت، اعزالله الامیر بحدیث علجی مفاخرتی نیاید، عبدالرحمن را آن بزرگ آمد و مهلب اندر چشم سپاه بزرگ گشت، پس چون بحرب کابل شاه عظمی رفتند، او پیش آمد بالشکر ساخته و هفت زنده پیل، باهر زنده پیلی چهارهزار سوار، و حربی سخت همی کردند وسپاه اسلام از پیلان فرارهمی کردند و کسی پیش‌دستی همی نکرد، چون مهلب چنان دید پیش‌دستی کرد و پیش زنده پیل اندرشد، و پیلبان پیل بروی فکند مهلب زنده پیل را ببر اندر یکی نیزه بزد چنانک هفت بدست نیزه به پیل اندرشد وبرسید تا بدل. پیل فریاد کرد ، نیزه بکشید، پیل فریاد کنان باز گشت، دیـگر پیلان آن بدیدند واین پیل پارهٔ بشد بیفتاد وبمرد، پیلان دیگر و سپاه بهزیمت باز گشتند وسپاه اسلام دست بکشتن بردند تا بسیار ازیشان بکشتند و بیشتر اسیر کردند، وفتحی چنین بزرگ بردست مهلب ببود. چون کار چنین بود عبدالرحمن مهلب را آنـروز سپاه سالاری داد وسپاه اندرفرمان او کرد و بهند فرستاد و خود باز گشت و اعتماد برو کرد و مهلب بزرگ شد و برفت و فتحها بسیار بود تا قندابیل بشد و از آنجـا بسلامت باغنایم بسیار باز گشت ...

آمدن عباد بن زیاد به سیستان

عباد بسیستان آمد وهر روز پنج شنبه مظالم کردی و هر

حاجتی که از و بخواستندی تمام کردی و عطادادی و نیکوئی کردی بمردمان و این خبر از پیغمبر (ص) هر پنجشنبه روایت کردی، اللهم بارك لامتی فی بکورها واجعل ذلك یوم الخمیس. پس اینجا خلیفتی بپای کرد و خود برفت و بکابل شد، وز آنجا بقندهار شد وسپاه هند پیش آمدند وحربی سخت کردند، آخر ایزد تعالی مسلمانانرا ظفر داد، وعباد آنروز براستری حرب همی کـرد بنفس خویش، و زهیر بن دویب العـدوی حرب کرد آنجـا آنروز چنانك رستم بروزگار خویش همی‌کرد، وخانهٔ پرزر یافتند و غنایمی بزرگ بدست مسلمانان آمد، وابن مفرغ آنجا بود باایشان بدین غـزا، همه روزعباد را و زیاد را هجوهمی کردی.

پس عباد اورا بیاورد وادب کردومحبوس، وبدست حجامان داد، آن حجامان برفته بودند وخوکان اهلی را سیکی بارکردند وبیاوردند، واین شاعر آن بخورد ومست گشت، دیگرروز انـدر مستی اورا اسهال افتاد، کودکان نگاه همی‌کردند، ازبس سیاهی که آن اسهال اوبود و منادی میکردند بزبان پارسی که : شبست این شبست این شبست ، اوجواب کرد ایشانرا هم بپارسی که:

آبست و نبیذست و عصارات زبیب است
و دنبهٔ فربه وپی است وسمیه هم روسبی است

وسمیه نام مادرزیاد بود. پس عباد اورامالی داد وبه‌سوی عرب بازگردانید، گفتا مرا ازتو بس.

رفتن عبدالعزیزسوی بست وکابل

او... براه بیابان برفت، زبیل لشکری از ترکان فراهم کرده بود، حربی صعب بکردند چنانکه مسلمانان فروماندند و خواستند که بگریزند از قوت دشمنان و شوکت ایشان، عمر بن‌ـ شان العاری مردی‌مرد ومعروف بود باعبدالعزیز یکجا بود، حمله

کرد و زبیل هزیمت شد، و بکشت از ترکان بسیار وهزیمت کردند، ومسلمانان بسیارغنایم یافتند وبردگان بسیار واسب وسلیح، وکار کابل وزابل اورا مستقیم گشت ومظفر به سیستان بازآمد، ومردی بود عالم واهل علم را دوست داشتی ، پس روزی رستم بن مهر هرمزدالمجوسی پیش اواندرشد وبنشست ومتکلم سیستان او بوده بود. گفت دهاقین راسخنان حکمت باشد مارا ازآن چیزی بگوی. گفت : نادان تر مردمان اویست که دوستی بروی افتعال دارد بی حقیقت، و پرستش یزدان چشم دیدی راکند، ودوستی با زنان بدرشتی جوید، ومنفعت خویش بآزارمردم جوید، وخواهد که ادب آموزد بآسانی. گفت نیز گوی. باز دهقان گفت : آب جوی خوش بود تا بدریا رسد، و خاندان بسلامت باشد هرچند فرزند نزاید، ودوستی میان دوتن بصلاح باشد چند بدگوی درمیانه نشود، ودائما همیشه قوی بود چند هوی بروغالب نگردد وکار پادشاهی و پادشا همیشه مستقیم باشد چند وزیران بصلاح باشند ...

نشستن ابوجعفر منصور برادر سفاح بخلیفتی

و نام وی عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله بن العباس بن عبدالمطلب بود، چون منصور بنشست حیلت کشتن ابومسلم کرد که از وی بروزگار برادر آزرده بود، ونامها نبشتن گرفت وبومسلم بمرو بود ورسولان همی فرستاد منصور سوی او واو همی نیامد، آخرسوگندان خورد اورا وعهدها گرفت بایمان مغلظه که ترا هیچ آزارازجهت من نباشد وباتوخیانت نکنم، تایکراه که بومسلم باگروهی برفت وگفت که هرچه قضاست بباشد، تا بنشابور آمد، بازهدیها ورسولان فرارسیدند ازسوی منصور، تا به ری آمد چون بری رسید رأی وخرد آنجا بگذاشت وبهمدان شد، بازهدیها و رسولان فرا رسیدند وبحلوان شد، بازخلعتها آوردند، بنهروان

شد وسپاهها رسیدن استاد باستقبال وی ، تا برنیکوتر هیأتی و کرامت وعزی ببغداد اندرشد، چون بدربرسید سپاه اورا بمیدان بداشتند، چون بحجاب برسید خواص اورا باز زدند وگفتند بنشینید، وبومسلم را تنها جداگانه بارداد، وچون بمیان سرای اندرشد سلاح‌ازوبازکردند ومنصوربقبه اندرنشسته بود، وغلامان را ساخته‌کردکشتن اورا ازبیرون خرگاه، وگفته بود که چون بشنویدکه من دست بردست زدم در آئید واورا بکشید . بومسلم اندرشد وزمین بوسه داد وخواست‌که عذرخویش بازنماید اندر دیرآمدن ، و منصور او را چیزها و سخنهاء سخت همی‌گفت و مساوی اوهمی برشمرد، وبومسلم هریکی را حجتی پیدا همی کرد، پس دست بردست زد، غلامان را یارگی نبود که بیرون آمدندی بکشتن او، تا آنزمان‌که منصور قضیبی از آهن بدست اندرداشت برسر بومسلم بزدن گرفت ، و بومسلم همچنان زمین بوسه همی داد، چون غلامان بدانستندکه منصوراورا قضیب همی زند اندرآمدند وبومسلم رابکشتند. واین اندرآخرشعبان سنهٔ سبع وثلثین ومائه (۱۳۷) بود، بازمنصوربرخاست پس ازآن‌که او کشته شد ودو رکعت نمازکرد وخدایرا تعالی شکرکرد ...

خشك شدن هیرمند وقحط ومرگی

اندرسنهٔ عشرین ومایتی آب هیرمند خشك‌گشت ازبست و قحطی صعب پدیدآمد اندر ولایت سیستان وبست و مرگی بسیار بود، چنانکه تجار وبزرگان وخداوندان نعمت بسیاربمردند، و یکسال بماند همچنان ، تا اول سنهٔ احدی‌وعشرین و مایتی، و مردمان اندرین سال بسیار مال، ضعفارا بدادند، و سیاری‌آگاه کرد ازین حال عبدالله‌طاهررا، ونامه نوشت تاازبیت المال‌سیصد هزاردرم بدرویشان دادند ، و سیاری بداد تمام‌آن سال عثمان

عفان‌را و حسین عمرو راکه‌فقهاء فریقین بودند، تاتفرقه‌کردند برضعفا واهل بیوتات که‌حال ایشان تباه گشته بود ...

عهد و منشور یعقوب

... باز گشتیم بخبر یعقوب، یعقوب بنیشابورقرار گرفت پس اورا گفتندکه مردمان نیشابور میگویند که یعقوب عهد و منشور امیرالمؤمنین ندارد وخارجی است، پس حاجب را گفت رومنادی‌کن‌تابزرگان وعلماء وفقهاء نیشابورو رؤساء ایشان‌فردا اینجا جمع باشند تاعهد امیرالمؤمنین برایشان عرضه کنم .... حاجب‌فرمان دادکه تامنادی‌کردند، بامداد همه بزرگان‌نیشابور جمع شدندوبدرگاه‌آمدند، و یعقوب فرمان داد تا دو هزارغلام همه سلاح پوشیدند وبایستادند، هریك سپری وشمشیری وعمودی سیمین یازرین بدست هم ازآن سلاح که ازخزانۀ محمدبن طاهر برگرفته‌بودند بنیشابور، وخود برسم شاهان‌بنشست وآن‌غلامان دوصف پیش اوبایستادند، فرمان داد تامردمان اندرآمدند وپیش اوبایستادند، گفت بنشینید، پس حاجب را گفت‌آن عهد امیر-المؤمنین بیارتا بریشان برخوانم ، حاجب اندرآمد وتیغ یمانی ودستاری مصری اندرآن پیچیده بیاورد ودستارازآن بیرون‌کرد وتیغ پیش یعقوب نهاد، و یعقوب تیغ برگرفت و بجنبانید، آن مردمان بیشتربیهوش‌گشتند، گفتند مگربجانهاء ما قصدی دارد . یعقوب گفت تیغ نه ازبهرآن‌آوردم‌که بجان‌کسی قصدی دارم، اما شما شکایت‌کردیدکه یعقوب عهد امیرالمؤمنین نداردخواستم که بدانیدکه دارم ! مردمان باز جای خودآمدند . باز گفت یعقوب : امیرالمؤمنین را ببغداد نه این تیغ نشاندست؟ گفتند : بلی . گفت مرا بدین جایگاه نیز هم‌این تیغ نشاند، عهد من و آن امیرالمؤمنین یکی است ! باز فرمان داد تا هرچه از آن

مردمان از جملهٔ طاهریان بودند بند کردند و بکوه اسپهبد فرستاد، دیگران را گفت من دادرا برخاسته‌ام برخلق خدای تبارك و تعالی، و برگرفتن اهل فسق و فساد را، و اگرنه چنین باشمی ایزد تعالی مرا تا اکنون چنین نصرتها ندادی، شمارا برچنین کارها کار نیست، برطریق باز گردید ...

اکنون بعضی از سیر یعقوب وعمرو یاد کنیم

... و از باب حفاظ هرگز تا او بود بوجه ناحفاظی بهیچکس ننگریدنه‌زی زن نه‌زی غلام، یکشب بماهتاب غلامی را از آن خویش نگاه کرد، شهوت بروغالب شد، گفتا چه باشد، توبت کنم وغلامان آزاد کنم، باز اندیشه کرد که این همه نعمت ایزد داست نشاید، بآوازی بلند بگفت: لاحول ولاقوة الا بالله العلی العظیم. تا همه غلامان بیدار شدند، او باز گشت، بامدادان همه بسرای غمگین بودند، کسی ندانست که چه بودست. فرمان داد که سبکری را بنخاس برید. خادم سبکری را گفت زی نخاس باید رفت به فرمان ملك، گفت فرمان اوراست اما جرم من پیدا باید کرد که چه باشد. خادم پیش رفت و بگفت... (گفت) نه بس باشد جرم او که من اندر و نیارمی دیدن از خوبی وی، سبکری گفت که اندرین نه خرد باشد و نه حمیت که مرا چنان خداوندی دارد که چندین نگرش کند، بدست کسی فکند که خدای را نداند، و برمن ناحفاظی کند، یعقوب را بگفتند، و گفت بگذارید، اما جعد وطرهٔ او باز کنید و مهتر سرای کنید و نخواهم که نیز پیش من آید. بکردند و اندر پیش او نیامد تا آن روز که امیرفارس فرمان یافت، گفت که شاید آن شغل را؟ گفتند سبکری که مرد باخردست. عهد نبشتند وخلعت دادند، سبکری گفت که بنده می‌برود، نداند که حال چون باشد وسپیدی بریش اندرآورده، دستوری دیدار خواست و اندر پیش او شد واو را

بنواخت وباز گردانید .

اما اندر عدل چنان بود که بر خضراء کوشك یعقوب نشستی تنها تا هـر که را شغلی بودی بپای خضرا رفتی و سخن خویش بی‌حجاب با او بگفتی واندر وقت تمام کـردی چنانك ازشریعت واجب کردی .

اما اندر عنایت برآن جمله بـود وتفحص کار وتجسس، که روزی برآن خضرا نشسته بـود مـردی بدید بسر کـوی سینك نشسته واز دور سر برزانو نهاده ، اندیشه کرد که‌آن مرد را غمی است، اندر وقت حاجبی را بفرستاد که‌آن مرد را پیش من‌آر . بیاورد. گفت حال خویش بر گوی ، گفت‌ار ملك فرماید تا خالی کنند. فرمود تامردمان برفتند . گفت ای ملك حال من صعب‌تر ازآنست که برتوانم گفت. سرهنگی ازآن ملك هرشب یاهردوشب بر دختر من فرودآید از بام ، بی‌خواست من وازدختر، و نا۔ جوانمردی همی‌کند ومرا بااوطاقت نیست . گفت‌لاحول ولاقوة ۔ الابالله چرا مرانگفتی، بروبخانه شوچو اوبیایـد اینجاآی بپای خضرا مردی باسپر وشمشیر بینی باتو بیاید وانصاف توبستاند ، چنانکه خدای فرموده‌است ناحفاظان را . مرد برفت . آن شب نیامد . دیگرشب‌آمد، مردی باسپر وشمشیرآنجا بود با اوبرفت وبسرای اوشد بکوی عبدالله حفص بدرپارس، وآن سرهنگ اندر سرای‌آن مرد بود، یکی شمشیر تارکش برزد و بدونیم کرد، و گفت چراغی بفروز ، چون بفروخت گفت‌آبم ده . آب خورد ، گفت نان‌آور . نان‌آورد و بخورد ، پدرنگاه کرد یعقوب بود ، خود بنفس خود . پس این‌مرد را گفت بالله‌العظیم که تابامن این سخن بگفتی نان وآب نخوردم وبا خدای تعالی نذرکرده بودم که هیچ نخورم تادل تو ازین شغل فارغ کنم . مرد گفت اکنون این راچه‌کنم ؟ گفت برگیر اورا ! مرد برگرفت بیرون‌آورد،

گفت ببر تا بلب پارگین بینداز، بیفکند. گفت تو کنون باز گرد. بامدادان فرمود که منادی کنید که هـر که خواهد که سزای نا ـ حفاظان بیند بلب پارگین شوید و آن مرد را نگاه کنید.

اما اندر دهاء بدان جایگاه بود که مردی دبیر فرستاد از نشابور که بسیستان رو، احوال سیستان معلوم کن و بیای مرا بگو. مرد بسیستان آمده وهمه حل و عقد سیستان معلوم کـرد و نسختها کرد و باز گشت. چون پیش وی شد، گفت بمظالم بودی؟ گفتا: بودم. گفت هیچ کسی از امیر آب گله کرد. گفت نه. گفت: الحمدلله. باز گفت: بپای چوب عمار * گذشتی؟ گفتا: گذشتم. گفت: کودکان بودند آنجا؟ گفت: نه. گفت: الحمدلله. گفتا: بپای منارهٔ کهن بودی؟ گفتا: بودم. گفت: روستائیان بودند؟ گفت: نه. گفت الحمدلله. پس مرد خواست کـه سخن آغـاز کند و نسختـهـا عرضه کـنـد. یعقوب گفت: بدانستم، بیش نباید. مرد برخاست پیش «شاهین بتو» شد، قصه باز گفت. شاهین گفت تا برسیم. پیش میرشد. گفت این مرد خبرها آورد ست باید که بگوید. گفتا: «همه بگفت وشنیدم. کارسیستان اندرسه چیز بستست، عمارت والفت ومعاملت. هرسه برسیدم. عمارت حدیث امیر آب ست، پرسیدم که اندرمظالم هیچ کسی ازامیر آب گله کرد؟ گفتا: نه. دانستم که اندر حدیث عمارت تأخیر نیست. والفت، ابتداء آن جوبکی باشد وتعصب میان فریقین تا برافتد و اصل جوبکی. بپای جوب عمار کودکان کنند. † پرسیدم گفتا: نبود. دانستم که الفت بر جایست و تعصب نیست. سدیگر معاملت عمال

---

* چوب عمار: بحدس شادروان استاد بهـار، داری بـود که عمار را بر آن آویختند، و باقی گذاشته بودند.

† مفهوم این عبارت درست معلوم نیست.

ورعیت باشد . چون بررعیت زیادت وبیدادی باشد تدبیرخویش بپای منارهٔ کهن کنند و آنجاجمع شوند وبمظالم شوند . چون داد نیابند هم آنجاآیند و تدبیر گریختن کنند . چون نبودندآنجا ، دانستم که بر رعیت جور نیست . بیش از چه پرسم ؟

...وبسیار گفتی که دولت عباسیان برغدرومکر بنا کرده‌اند. نبینی که با بومسلم وآل برامکه وفضل سهل بـا چندان نیکوئی کایشانرا اندرآن دولت بودچه کردند ؟ کسی مبادکـه برایشان اعتماد کند !

دیگر که خود رفتی بیشتر بجاسوسی و بحرس داشتن اندر سفرها . ودیگر هرگز برهیچکس ازاهل تهلیل که قصد اونکرد شمشیر نکشید و پیش تاحرب آغاز کردی حجتها بسیار بر گرفتی و خدایرا تعالی گواه گرفتی ، و بدارالکفرحرب نکردی تـا اسلام بریشان عرضه کردی ، وچون کسی اسلام آوردی مال وفرزند او نگرفتی واگر پس ازآن مسلمان گشتی خلعت دادی ومال وفرزند بازدادی . دیگر آنکه اندر ولایت خویش هر که راکم از پانصد درم وسعت بودی ازوخراج نستدی واو را صدقه دادی .

حدیث سیر عمروبن‌اللیث وکار او وچگونگی اوی

اما عمرو چون اوبسرفت جهدکرد تـا بیشتری ازآیین و سیرت وی نگاه داشت، و هزار رُباط کـرد وپانصد مسجدآدینه و مناره کرد دون پلها ومیلهاء بیابان، وکارخیر بسیاررفت بردست وی وقصد بیش‌داشت که بدان نرسید، وهمت عالی داشت چنانکه مردی اورا تای دیباء زربفت‌آورد بیست من بسنگ ، فرمود تا بپرسیدند که اورا اندرین چند خرج شده است. بپرسیدند، گفت دوهزار دینار، بیست هزاردینار داد اورا ، پس‌فرمود تاآن دیبا بیاورند، گفت اگریکغلام را دهم دیگران ازین بی‌نصیب مانند و

این یکی بیش نیست، پس بفرمود تا برشمار غلامـان پاره کردند هریکی را پارهٔ بداد .

وعمروهیچ ضعیف رانیازردی و گفت پیه اندرشکم بنجشك نباشد اندرشکم گاو گرد آید .

و گفت مرغ بمرغ توان گـرفتن، ودرم بـدرم گرد توان ساختن، ومردان را بمردان استمالت توان کردن . و گفتی اگر پیرخر بار نکشد راه برد .

نسبت ازهر بن یحیی وحکایت آن

اما حدیث أزهر از ابتداء نسبت وی بگوئیم : ازهر بن یحیی بن زهیر بن فرقد بن سلیمان بن ماهان، وسلیمان وحاتم برادران بودند وحاتم جد یعقوب وعمرو وعلی بود، وسلیم جد خلف بن الليث وآن ازهر بن یحیی، وازهر مردی گرد و شجاع بود وباکمال و خرد تمام ومردی دبیروادیب بود ومملکت بیشتر بردست او گشاده شد، خویشتن کانا ساخته بود، چیزهائی کرد که مـردمان ازآن بخندیدی وتواضعی داشت ازحد بیرون، وازحکایتهاء وی یکـی آن بود نادر، که روزی مردمان برخاستند اندرقصر یعقوبی، او انگشت بزفرین اندرکرده بود و انگشت اوسخت کـرده وآماس گرفته وبمانده، چون او بر نمی‌خواست نگاه کردند وآن بدیدند، آهنگری بیاوردند تاانگشت اوبرون کرد ازآن وبـرفت، دیگر روز همآنجا بنشست باز انگشت سخت کرده بود بزفرین اندر ! گفتند چرا کردی ؟ گفت نگاه کردم تا فراخ شد ؟ دقیقی بشعر اندر یادکند :

شعر

برآب گرم در ماندست پایم چودر زفرین درانگشت ازهر

دیگر، روزی یعقوب بنماز آدینه همی‌آمد، ازهر اندر پیش برسم خدمت همی‌شد ، یکی روستائی ازهر را سلام کرد دو پای بی‌شلوار وپوستینی روستائی از پس گردن وازقرابتان او بود ، حدیثها همی‌پرسید از وی ، باز گفت ترا دشوار باشد دویدن ، ازپس من برنشین تاترا آسان‌تر باشد، روستائی برنشست. یعقوب بدید راه بگردانید، وازهر همچنان بنماز شد ، چون باز گشتند گفت ای‌امیر همه‌هنری، اما این‌حسد درتوموجود نبود که من‌اندر موکب توصد هزار سوار وده هزار غلام می‌بتوانم دید، تو مرا بریوری نیارستی‌دیدتاراه بگردانیدی، یعقوب بسیار بخندید هر چند عادت او نبود خنده کردن .

دیگر، که روزی ازشکار همی‌آمد، پیرزنی دید وچیزی‌اندر بغل گرفته، گفتا: زالاچه داری ؟ گفت : نکانك وپژند ، گفت : بیار. پیش اواندر نهاد، اسب‌بداشت وبخوردوپیرزن را برجنیبت نشاند وبخانه بردو گفت قصه خویش‌باز گوی ، گفت پسری دارم بزندان اندر، وبخونی متهم است وفردا قصاص خواهند کرد ، پس از هر چیزی که اندر خورگرما بود طبقی نیکو راست کرد وبا پیر زن بزندان فرستاد و گفت من فردا پسرت را رها کنم انشاءالله .

دیگر روز مظالم بود آنجارفت اندر پیش امیرعمرو، گفت آن مرد رابمن ارزانی‌باید کرد، عمرو گفت که این کار خصمانست خصمانرا بخواند وبدوازده هزار درم مرد را باز خرید ازهر و گفت من نکانك وپژند زال خورده‌ام ، عمرو سیم ازخزینه بداد ومردرا بگذاشت وخلعت داد، واورا مولی‌الازهر خواندند، پس ازآن معروف گشت وازبزرگان یکی گشت اندرحدیث عمارت ، وسروکیل ازهر بود ، وچنان شدکه عمرو را با همه لشکر بپژند مهمان کرد ، و امیری آب درطعام بوی دادند ، چندین وقت او

بود . . . .

و (ازهر) بحرب زنبیل خرطوم پیلی را بشمشیر بیرون انداخت که حمله آورده بود برسپاه یعقوب وسبب هزیمت آن سپاه بیشتر از آن بود . ورسولی از آن امیرالمؤمنین بسیستان آمد اورا بسرای ازهر فرود آورد یعقوب تبجیل را. رسول ازهر را پرسید که توامیر را که باشی؟ گفت من‌ستوربان اویم . رسول بدان‌خشم گرفت، چون بخوان خوانندند رسول را ازهر را دید با یعقوب برخوان نشسته، رسول زمانی ببود. گفت مـن بخشم بودم کنون بعجب بمانده‌ام ، یعقوب گفت چرا ؟ گفت مرا بسرای ستوربان خویش فرود آوردی و اکنون ستوربانت را بر خوان همی‌بینم . یعقوب دانست که آن‌ازهر گفتست. هیچ نگفت تاخوان‌بر گرفتند، فرمودتا گاوان بیاوردندکارزاری‌وا ندرافکندند بسرای قصراندر، چون سرمحکم بیکدیگرفشردند ازهررا گفت برخیز و گاوان را باز کن . ازهر برخاست بیکدست سروی این گاو گرفت و بدیگر دست سروی‌دیگروهردورا دوربداشت ازیکدیگر، پس گفت‌زخمی بکن. یکی گاورا دورانداخت چنانك برپهلو بیفتاد ، شمشیر بر کشیدودیگر گاوراشمشیری‌بزد وبدونیم‌کرد، رسول بعجب‌بماند. پس‌یعقوب گفت اگرستوربانست بدین مردی‌که تو بینی حرمت او بزرگست ناچار تابرخوان نشانم‌که چنین مـرد بکارآیـد وآنك ترا اندرسرای او فرود آوردم تبجیل را بود، امااوپسرعم منست نه ستوربان،ولکن عادت دارد چیزها گفتن‌که خلاف خرد باشد و تکلف گوید، ومن‌دانم‌که اوبخردست وازچنین حدیثها مستغنی است. پس رسول بدان شاد بـود وامیریعقوب را خـدمت‌کـرد و شکرکرد ، و همچنین قصهاء اوبسیارست اندرحربها باوقات ، اماشرط، اندراول‌کتاب اختصارست تاخواننده را ملالت‌کم‌گیرد انشاءالله تعالی .

حدیث ماکان با امیر بوجعفر . . .

... بدانك رسولی فرستاد سوی ماکان ، بمیانهٔ زره رسول بدیرهٔ بوالحسین خارجی آمد، بوالحسین گفت کجا روی ؟ گفت نزدیك ماکان همی فرستد ملك بنده را برسولی . بوالحسین مزاح بود، گفت :

شعر

فالی بکنم ریش ترا یارسول   ریشت بکندماکان پاك ازا صول

رسول برفت نزدیك ماکان شد، وماکان او را بنواخت و برو نیکوئی کرد، آخرشبی شراب خورد وتافته گشت،فرمان داد تا ریش وی بستردند، دیگر بهشیاری زان پشیمانی خورد ورسول را خلعتها داد ومالهاء بسیار وعذرها خواست، وبداشت تا ریش وی برآمد وبرقضاء حاجت باز گردانید، وعذرها همی خواست، رسول گفت ترا ای امیراندرین هیچ گناه نبودست الا این فالـی بودکه بکردند بسیستان، وفال کرده کار کرده بود؛ چون رسول بسیستان بازآمد، جاسوس امیر باجعفررا آگاه کرده بود، ازرسول باز پرسید، قصه باز گفت ، بوالحسین خارجی رابخواند، وی انکار کرد، و امیرهزارسوار بساخت ونگفت که همی کجاروم وپانصد جمازه و پانصد مرد پیاده برنشاند ، و بیابان کرمان بر گـرفت ، مردمان گفتند مگرسوی کفجان خواهدشد، هیچ کس راخبرنبودتاشبیخون کرد بری وماکانرا بگرفت وبسیستان آورد، وخزینه ومال اوبر گرفت وهزاراسب تازی وپانصد شترآورد، واینجاازو هزارهزار درم بگرفت، پس بنواخت وبگذاشت ومهمان کرد بازبمستی برو خویشتن متغیر گردانید وبفرمود تاریشش بستردند، دیگر عذرها بسیارخواست ونیکوهمی داشت تا بازریشش برآمد، آنگاه خلعت داد و بازگردانید .

حدیث نصر بن احمد باامیر بوجعفر

این خبر بمجلس امیرخراسان بگفتند، اورا عجب آمداز همت ومروت‌وشجاعت او،وماکان را دشمن داشتی امیر خراسان، یکروز شراب همی‌خورد، گفت همه نعمتی ماراهست اما بایستی که امیر باجعفر را بدیدیمی اکنون که نیست باری یاد او گیریم، و همه مهتران خراسان حاضر بودند، یاد وی گرفت وبخورد وهمه بزرگان‌خراسان نوش کردند، آنگاه که سیکی بدو رسید جام‌سیکی سر مهرکرد وده پاره یاقوت سرخ وده تخت جامهٔ بیش بها وده غلام وده کنیزك ترك همه‌باحلی وحلل واسبان وکمرها، نزدیك وی‌فرستاد بسیستان و رودکی این‌شعر اندرین معنی‌بگفته بود ، بفرستاد . . .

مادر می رابکرد بایدقربان بچهٔ اورا گرفت وکردبزندان
(ونود وسه بیت دیگر وازآنجمله :)

خودبخورد نوش واولیاش‌همیدون
گوید هریك چومی بگیردشادان
شادی بوجعفر احمدبن محمد
آن مه آزادگان و مفخر ایران

الخ*

ابتداء جلوس ترکان بر سجستانیان

...وچون برمنبر اسلام بنام ترکان‌خطبه‌کردند، ابتداء محنت سیستان آنروز بود، وسیستانرا هنوز هیچ آسیبی نرسیده بود تا این وقت، واندر جهان از روزگار یعقوب و عمرو هیچ

---

*چون این‌قصیده معروف است حذف شد، گردآورنده ك. ك.

شهری آبادان تر از سیستان نبود، ودارالدوله گفتندی نیمروزرا، تا آن‌روزکه امیر خلف را از سیستان ببردند بخلاف که مردمان بروکردند، تا دیدند آنچه دیدند وهنوز می‌بینند، وایزد تعالی داندکه چند روزگار برگیرد، واین‌کارهم براین جمله بود تا جمادی الآخرهٔ هم این سال، شبی‌که هیچ خبر نبود، تا غوغاء شهر و عیاران بخوج بانگ برآوردند و شهر بیاشفت، که آن سرهنگان وعیاران‌که سلطان محمود ایشان را برخویشتن برده بود بازآمدندکه ایشان را ببست و غزنین گذاشته بود، وخود به هندوستان فروشد چندان‌که هیچ خبـر او نیامد، ایشان را ظن افتاد که مگرمحمود برفت وسپری شد، طمع فساد ایشان را بر گرفت، وبوبکر عبدالله که نبیرهٔ امیر خلف بود از سوی دختر و بوالحسن حاجب، آن عیارانرا بیاوردند ، و مردم جمع‌کردند وطبل‌نیافتند دبهٔ بزرگ‌برگرفتند وبزدند وبانگ‌بوبکرکردند، وشارستان بگرفتند وقصد قبجی‌کردند، وقبجی ولشگر برنشستند اندرشب وبهزیمت ازشهر بیرون شدند و بکرکنك وکـوی میار فرود آمدند، و امیر بوبکر بقلعهٔ ارگ اندرشد وآنجا بنشست و مردم با او جمع شد، روز آدینه او را خطبه‌کردند، و محمـود فرمان داده بود تا بارهٔ شهر را رخنها بسیارکرده بودند بگاه بازگشتن از سیستان، تا فسادی تولد نکند، بوبکر بفـرمود تـا راست کردند ، وسپاه سلطان بکرکنك فرود آمده بود، ومـردم بسیار ازایشان نحو هزار سوار بمشیتی رفته بودند اندر نواحی سیستان، وبیشتر هندوان کافـر بودند ؛ بیشتری ازیشان بکشتند و اسب وکالا بستدند اندرپیش زره، وبادار بوالفضل وبادار مظفر پسران با نصر بوالعباس وباسحق عروه وسواری صد ازآن بزینهار امیر ابوالحسن‌کاشنی شدند، که او بامردی دوهزارپیش زره بود، و اندر سلطان عاصی‌نشد بل‌که یاری سپاه اوکرد، وامیر بوبکر

نامها و رسولان فرستاد سوی وی، قبول نکــرد و نیامد، و گفت بدکردی که این دولتی است شده، وممکن نیست که این کار پیش شود، وغلامان امیرخلفی سواری صد نــزدیك امیر احمدآمدند ـ [بوالحسن کاشنی] ـ چون ارسلان زنگی که نقیب بود وسرهنگان معروف، و او برندان اقامت کرد تا اولیاء سلطان ازفراه و اوق وپیش زره با او جمع شدند، پس قصد قصبه کــرد وبرفت بالشکر سلطانی یکجا قرار گرفت، وبوبکرحرب فروگرفت وسپهسالاری وی بوالحسن حاجب داشت؛ وفریه گران برباره شدند، وهرروز حرب همی کردند، چون خبر بغزنین شد با سعیدحسین وبوعلی بوالحسن با قبجی دو سرهنگ بــزرگ بودند ، با فــوجی سپاه محمودی زآنجا بیامدند، وخبر بازگشتن سلطان یافته بودند از هندوستان، وسپاه محمود از در نوایست آن روز درآمد، ومردم انبوه بود ازپیاده با امیراحمد بوالحسن کاشنی وبسیارمردم عــام کشته شد ازمردم سیستان، وبوالحسن بوعلی با قبجی هم انــدر آن روز درپارس ودرکرکوی بگرفت، وباسعید حسین درطعام ، وبوبکررا ومردم اورا اندرحصارکردند، وایشان حصاربگرفتند وشهر وقصبه سپاه سلطان وعیاران، و امیراحمد بوالحسن کاشنی بدرفارس فرود آمد وبوالحسن بوعلی با قبجی بدرکرکوی، و با سعیدحسین بدر طعام، ودرحصار محکم فروگرفتند، واین همه آخرشعبان سنهٔ ثلث وتسعین وثلثمائه بود وهرروز برکورهاحرب کردندی ، تا دگر روز عیدگوسپندکشان سلطان محمود فــراز رسید با سپاه بسیار وبخلفاباد فرود آمد، ودگر روز برنشست و بلب پارگین پیرامن حصار همه بگشت ونگاه کرد وتدبیر حــرب وحصار ستدن آغازکرد ومنجنیقها برنهاد وکورها بیستن فــرو گرفت واندر پارگین برهر روی برابر ارك منجنیقی عروس بر نهاد وبینداخت، و پارهٔ از خضراء ارك فــرود افکندند، محمود

گفت بفال نیك آمد، ظفر ماراست، چون پنج روز ازعید بگذشت روز آدینه بود اندرمسجد جامع سیستان هیچکس نماز نگزارد ازشکسته دلی مردمان شهر وحصار، چون شب شنبه بود گاه نماز خفتن، بوالحسن کهتر گفتندی عیاری دوست باسعید حسین بود، درطعام بگشاد وبانگ محمودکرد وبوبکر را و گروه اورا هیچ خبر نبود تاهمه غلام‌سرای محمود بقلعه‌برشدند وبرباره برآمدند وطبل زدند وبانگ محمود کردند وغارت وسوختن‌فروگرفتند و بازارها وسرایها بسوختند ومسجد آدینه غارت‌کردند ودرحلوا گران بسوختند وعلوی‌خبازرا بکشتند اندردرمسجدآدینه واندر کلیسا ترساکشتند، ومرد مسلمانرا اندرخانهٔ او بکشتند، و بیش کسی نکشتندکه غرض‌غارت بود نه‌کشتن، چون روزخواست‌بود منادی‌کردکه غارت بیش مکنید ومردمان‌را امان داد وآن‌نایره فرونشست، وبوبکر وبوالحسن حاجب بر ارك بودند. دیگرروز بجانشان زنهارداد، فرودآمدند ومدتی یسیر بود اینجا، پس‌برفت وامارت وخطبه دیگر راه قبجی را دادند وعامل محمد با حفص کلانه راکردند، شش روز مانده از ذی‌الحجه سنهٔ اربع و تسعین وثلثمائه .

آمدن یاقوتی دفعت اول بسیستان

روز پنجشنبه هشتم رجب سنهٔ ست و اربعین و اربعمائه . ونه روزبود بسیستان با دوهزار سوار مهمان امیراجل رسید ملك مؤید ابوالفضل رحمةالله، که البته انــدرهمه سیستان از هیچکس یکمن‌کاه نستدند وهیچکس را بیك دانگ زیان نکردند ، وروز شنبه هفدهم رجب برفت بسوی مکــران و بمکران ویسرا خطبه کردند وخواهر امیر مهیارا بزنی بوی دادند، وبازگشت وخود براه بیابان کرمان بقاین رفت ولشگر وی بیشتری بسیستان باز

آمدند وروزی چندآنجا ببودند، و بوالمظفرحضر که نقیب درگاه بود باآن لشکر بفرستاد، بازدرسیستان ویرا بگرفتند وبندکردند وبا خویشتن بقاین بردند وبیرون نگذاشتند تا بشکنجه ومطالبت ازوشش هزار دینار ستدند، وازاینجا مکاشفات میان وی وآن امیر ابوالفضل بیفتاد، تا او بخراسان رفت ومنشور سیستان طلبید، از امیر چغری پدرخویش وکسی را بعراق فرستاد و نامـهـا نبشت بنزدیك امیر طغرل ومنشورسیستان بستد وبیامد بسیستان و برون وجول (به رون وجول) فـرود آمـد روزیکشنبه دوازدهم شعبان سنهٔ سبع و اربعین و اربعمائه.

آمدن یاقوتی بار دیگر

... وروز آذر سال برچهارصد وبیست‌وچهار از یزدجرد بیامد، وروزی چند آنجا ببود ومردمان رون وجول باوی شدند وهیچکس را ازآنجا نیازرد ورسولان فرستاد ومنشورخویش‌عرضه کرد نپذیرفتند ...، و امیر بوالفضل گفت مرا بر قـول تو هیچ اعتماد نیست ترا نخواهم وترا خطبه نکنـم، سیستان ازدست من بشمشیر بیرون توان کردن، وی از آنجا برخاست و بجوین آمد، ودیگر راه رسول فرستاد ، رسول ویرا باز فرستادند وگفتند تو هنوز بسیستان قلعهٔ نستدی وحصار نگرفتی و مردی نکشتی، ترا بحجت طاعت دهیم، تا رسول‌وی برفت اوبدرق آمده بود، چون سخن بشنید بازگشت، روزیکشنبه بیست وششم شعبان بجوین نماز دیگر ناگاه خویش اندراانداخت، ومردمان‌غافل بودند وبخانهاء خویش بازآمده ازآنچه برایشان بگذشته بود و نیازرده، جنگ اندرگرفت ومردمانرا ازحصار بازداشت .

لغتنامهٔ تاریخ سیستان

حدیث: داستان ، حکایت
تعریض: بکنایه سخن گفتن
بلدان: شهرها
زرآبریز: طلائی که باشستن ریگ وماسهٔ بعضی رودخانه‌ها بدست آورند
وقت زوال: بعداز ظهر
زرساو: زرخالص
مردار: حیوانات مرده،لاشه
ذبیحت: حیوان سر بریده،قربانی
دین مزدیسنان: دین زرتشتی
ملازمت: خدمت و بندگی و اطاعت
پتیاره: آفت ، نکبت ، زشت فریب ودغا
فر: پرتو ، شکوه
کیل: ظرف عیار
علف: بار، علف بمعنی خوار بار
مستجاب: برآورده
پلاس: پارچهٔ خشن
گبرکان: گبرك را بطور تحقیر بهزرتشتیان میگفتند
روش: نور،فروغ
خنیده: طنین افکنده ، نافذ
بداکوش: به‌آغوش
پهره: فهرج بلوچستان
دهقان: مقصود فئودالها و مالکان اواخر دوران ساسانیان وصدراسلام درایران
فرادیدنیاید: بچشم نمیآید
وصیف: غلام نابالغ
عامل: مأمور وصول مالیات
کفچان: عشیره‌راه‌زن درحدود بلوچستان
تکبیر: نام خدای بزرگ را بصدای بلند گفتن
دها: زیرکی
برکناره: کناره گیر
درع: زره‌آهن
اعزالله‌الامیر: خداوندامیر را ارجمند دارد
رعلج: مردم کافر عجمی
مفاخرت: فخر کردن، برخود بالیدن
زنده‌پیل: فیل بزرگ فیل نر
بدست(بفتح اول و ثانی): وجب
غزا: حرب

سیکی: شراب ، شراب مثلث شرعی که‌جوشانده‌دو ثلثش بخارشده باشد.
زبیب: مویزو کشمش وانجیر
سمیه : نام مادر زیادبن ابیه است.
سلیح: اسلحه
افتعال: از روی ساختگی
چشم‌دیدی: ریاء
ایمان‌مغلظه: سوگندهای‌محکم
در: دروازه قصر
حجاب: پرده
حجت: دلیل
مساوی: بدیها، بدکرداریها
قضیب: میله ، چماق
مرگی: مرگ‌ومیر
فریقین : دشمنان ، دو طرف دشمن
تفرقه‌کردن: تقسیم کردن
اهل بیوتات: خانواده داران
عهدومنشور: پیمان وفرمان
خارجی : منسوب به گروه خوارج که فرقه‌ای بودند اسلامی
نصرت: یاری
حفاظ: عفیفی
ناحفاظی: بی‌عفتی
نخاس: ستور فروش و بنده فروش
خضراء : سبزه، چمن، باغچه
حمیت: غیرت و ننگ‌وعار
نگرش: مواظبت، تیمار، نگاه‌داری
جعد : پیچ‌مو
طره : زلف
خالی‌کردن : خلوت کردن
تارك: فرق‌سر، توده و پشته
نسخه کردن : صورت کردن، یاداشت کردن
عمارت: آبادانی
الفت : انس
جوبك: میدان بازارشهر
غدر : خیانت ، فریب
حرس: نگهبانی
اهل‌تهلیل: گویندگان لااله‌الاالله
وسعت: گشادگی ، ثروت
دون : گذشته از....
میل : علامتی که برای راهنمائی‌مسافران‌دربیابان گذارند.
تای‌دیبا: طاقه پارچه ابریشم

بنجشك: گنجشك
استمالت: نوازش، خاطر نوازی
کانا: نادان و ابله
زفرین: حلقهٔ زنجیر در
آماس: ورم
گرم: غم و اندوه و زحمت سخت و گرفتگی دل
قرابتان: نزدیکان
ریور: ؟
نکانك: نوعی خوراکی
پژند: یکنوع سبزی صحرائی که درآش کنند
جنیبت: اسب یدك
ارزانی کردن: بخشیدن
مولی: صاحب، مالك، آزاد کننده ، آزادکرده
تبجیل: تعظیم وتکریم و گرامی داشتن
ستوربان: مهتر، چاروادار
گاوکارزاری: گاو جنگی
سروی: شاخ
تکلف: کوشش با ظاهرسازی و ریا
مستغنی: بی‌نیاز
دیره ـ دیزه: قلعه ، کلاته
مزّاح: شوخ

بر: نیکوکاری ، هدیه
تافته گشتن: برافروخته‌شدن
برقضاءِ حاجت: نیازمندی، برآورده ، مقضی‌المرام
جمازه: شترتیزرو
کفجان: قبیلهٔ راهزنی بود در بلوچستان
متغیر: دگرگون شده
حلی وحلل: زیور ولباس
همیدون: همچنین
مه: بزرگ
دانگ: یك ششم
نقیب درگاه: رئیس دربار
مکاشفت: دشمنی ظاهر کردن
غوغا: ازدحام مردم
عیاران: مردان‌زیرك‌وجوانمرد
خوج: حومهٔ زرنج
دبه: ظرف چرمی یامسی برای شراب و روغن وغیره
باره: حصار ، دیوار قلعه
نحو: قریب
بمشیتی: برای‌کاری
بادار: لقبی برای اعیان و مالکان
بزینهار شدن : پناه بردن ، امان خواستن

فریه‌گران: کسانیکه درجنگ بدشمن دشنام میدادند و لعنت میکردند ـ مخصوصاً درجنگ حصار

عیدگوسپندکشان: عید قربان

کورها: زمین شکسته و سنگر

پارگین: خندق آب، گودال فاضل آب

منجنیق عروس: منجنیق بسیار بزرگ که پانصد مرد آنرا میکشیدند.

نایره: فتنه، شعله، آتش، دشمنی

یسیر: سرگردان

تاریخ بیهقی

معرفی کتاب

در حدود ۴۵۰-۴۶۰ ه.

«ابوالفضل محمدبن حسین کاتب بیهقی» نوزده سال منشی دیوان رسائل غزنویان بود و تاریخ عمومی جامعی در بارهٔ دنیای معلوم عصر خود نوشته بود که بگفتهٔ بعضی سی مجلد بوده است و اکنون فقط آنچه راجع بعهد سلطان مسعود غزنوی میباشد در دست است ـ که بتاریخ مسعودی و یا «تاریخ بیهقی» معروف است. بدون گزافگوئی میتوان گفت که تاریخ بیهقی از رهگذر سادگی بیان وصداقت و نثر روان و بیغرضی نسبی مؤلف در ذکر وقایع و روشنی زبان یکی از بهترین نمونه‌های نثرفارسی‌است ـ زیرا اگر بگویم بهترین نمونه و شاهکار نثرفارسیست میترسم به‌تهورفوق‌العاده متهمم کنند. ابوالفضل بیهقی نوشتن این‌تاریخ را درسال ۴۵۱ ه.ق. آغازکرد. وی درسال ۴۷۰ وفات یافت.

دراین‌کتاب مؤلف اسناد و مدارکی‌آورده‌که ترجمه از عربی‌است وغالباً تأثیرنحو عربی درآنها محسوس میباشد.

از «تاریخ مسعودی»
معروف به تاریخ بیهقی
تألیف
ابوالفضل محمد بن حسین کاتب بیهقی

داستان مأمون و محمد

....اما حدیث ملطفها: درآن وقت‌که مأمون بمرو بود طاهر و هرثمه، ببغداد، برادرش محمد و زبیده را درپیچیدند و آن جنگهای صعب می‌رفت وروزگاری میکشید، ازبغداد مقدمان و بزرگان و اصناف مردم تقرب میکردند و ملطفها می‌نوشتند و از مرو نیز گروهی از مردم مأمون بمحمد تقرب می‌کردند و ملطفات می‌نوشتند و مأمون فرموده بود تاآن ملطفها را در چند سفط نهاده‌بودند ونگاه می‌داشتند و هم‌چنان محمد، وچون محمد را بکشتند و مأمون ببغداد رسید خازنان‌آن ملطفها راکه محمد نگاهداشتن‌فرموده‌بود پیش مأمون‌آوردند وحال‌آن ملطفهاکه از

مرو نوشته‌بودند بازنمودند. مأمون خالی‌کرد باوزیرش حسن‌بن سهل و حال سفطهای خویش و ازآن برادر بازراند وگفت: درین باب چه‌باید‌کرد؟ حسن گفت: خائنان هردو جانب را دور بایدکرد. مأمون بخندید وگفت: یا حسن، آنگاه از دو دولت کس نماند و بروند و بدشمن پیوندند و ما را درسپارند و ما دو برادر بودیم، هردو مستحق تخت ملك و این مردمان نتوانستند دانست که حال میان ما دو چون خواهد شد، بهترآمد خویش را مینگریستند، هرچندآنچه‌کردند خطا بود، که چاکران را امانت نگاه می‌باید داشت وکسی برراستی زیان نکرده است و چون خدای عزوجل خلافت بما داد ما این فروگذاریم و دردی بدل کس نرسانیم. حسن گفت: خداوند برحقست، دراین رأی‌بزرگ که دید و من بر باطلم. چشم بد دور باد! پس مأمون فرمود تا آن سفطها را باملطفها بیآوردند و برآتش نهادند، تاآن ملطفها بسوخت و خردمندان دانندکه غور این حکایت چیست و هردو تمام شد...

... چنان خواندم، در اخبار سامانیان، که: نصر احمد هشت ساله بود، که ازپدر بماند، که احمد را بشکارگاه بکشتند و دیگرروز آن‌کودك را برتخت ملك نشاندند، بجای پدر. آن شیربچه ملك‌زاده‌ای سخت نیکو برآمد و برهمه آداب ملوك سوار شد و بی‌همتا آمد، اما در وی شرارتی و زعارتی و سطوتی و حشمتی بافراط بود و فرمانهای عظیم می‌داد، از سر خشم، تا مردم از وی دررمیدند و با این همه بخرد رجوع کردی و می‌دانست که‌آن اخلاق سخت ناپسندیده است. یك روز خلوتی کرد، با بلعمی، که بزرگ‌تر وزیری بود و بوطیب مصعبی، صاحب دیوان رسالت وهردو یگانه روزگاربودند، درهمه ادوات

فضل، و حال خویش بتمامی باایشان براند و گفت: «من میدانم که این که ازمن می‌رود خطائی بزرگست ولیکن باخشم خویش برنیایم و چون آتش خشم بنشست پشیمان می‌شوم و چه سود دارد؟ که گردنها زده باشند و خانمانها برکنده و چوب بی‌اندازه بکار برده. تدبیر این کار چیست؟». ایشان گفتند: «مگر صواب آنست که خداوند ندیمان خردمند را ایستاداند، پیش خویش. پس که در ایشان، باخرد تمام که دارند، رحمت و رأفت و حلم باشد و دستوری دهد، ایشان را، تا بی‌حشمت، چونکه خداوند در خشم شود، بافراط، شفاعت کنند و بتلطف آن خشم را بنشانند و چون نیکوئی فرماید، آن چیز را در چشم وی بیارایند، تا زیادت فرماید. چنان دانیم که، چون برین جمله باشد، این کار بصلاح باز آید». نصراحمد را این اشارت سخت خوش آمد و گفت ایشان را بپسندید و احماد کرد، برین چه گفتند و گفت: «من چیزی دیگر بدین پیوندم، تا کار تمام شود و بمغلظ سوگند خورم، که هرچه من در خشم فرمان دهم، تا سه‌روز آنرا امضا نکنند، تا درین مدت آتش خشم من سرد شده باشد وشفیعان را سخن بجایگاه افتد و آنگاه نظر کنم، برآن وبرسم، که اگر آن خشم بحق کرده باشم، چوب چندان زنند، که کم ازحد باشد واگر بناحق گرفته باشم باطل کنم، آن عقوبت را وبرداشت کنم، آن کسان را، که در باب ایشان سیاست فرموده باشم، اگر لیاقت دارند برداشتن را و دیگر عقوبت برمقتضای شریعت باشد، چنانکه قضات حکم کنند، برانند». بلعمی گفت و بوطیب که: «هیچ نماند و این کار بصلاح باز آمد.» و آنگاه فرمود که: «باز گردید وطلب کنید، درمملکت من خردمندتر مردمـان را و چندان عدد که یافته آید بدرگاه آرند، تاآنچه فرمود نیست بفرمایم». این دومحتشم باز گشتند، سخت شادکام، که بلائی بزرگ‌تر ایشان را بود و تفحص کردند،

جمله خردمندان مملکت را و ازجمله هفتاد و اند تن را ببخارا آوردند، که اسمی و رسمی و خاندانی و نعمتی داشتند و نصر احمد را آگاه کردند و فرمودکه: «این هفتاد و اند تن راکه اختیارکرده‌اند، یك سال ایشان را می‌بایدآزمود تا تنی چند از ایشان، بخردتر، اختیارکرده آید.» و همچنین کردند تا ازمیان آن قوم سه پیر بیرون‌آوردند، خردمندتر و فاضل‌تر و روزگار-دیده‌تر و ایشان را پیش نصراحمد آوردند و نصر یك هفته ایشان را می‌آزمود و چون یگانه یافت، راز خویش باایشان بگفت و سوگند سخت گران نسخت کرد، بخط خویش و برزبان راند و ایشان را دستوری داد، بشفاعت کردن در هربابی و سخن فراخ‌تر بگفتن، و یك سال چون برین‌آمد نصراحمد احنف قیس دیگر شده‌بود، درحلم، چنانکه بدو مثل زدندی و اخلاق ناستوده بیك‌بار از وی دور شده‌بود.

این فصل نیز به‌پایان‌آمد و چنان دانم‌که خردمندان، هرچند سخن درازکشیدم بپسندند، که هیچ نبشته نیست‌که آن بیك بار خواندن نیرزد و پس ازین عصر مردمان دیگر عصرها بآن رجوع‌کنند و بدانند....

در بیداری و حزم سلطان مسعود غزنوی

... و از بیداری و حزم و احتیاط این پادشاه محتشم، رضی‌الله عنه، یکی آنست‌که به‌روزگار جوانی، که بهرات می‌بود و پنهان از پدر شراب میخورد، پوشیده از ریحان خادم فرود-سرای خلوتها میکرد و مطربان می‌داشت، مرد و زن، که ایشان را ازراههای نبهره نزدیك‌وی بردندی. درکوشك وباغ عدنانی فرمود تا خانه‌ای برآوردند، خواب قیلوله را وآن را مزملها ساختند و خیشها آویختند، چنانکه آب از حوض روان شدی و

به‌طلسم بر بام خانه شدی و درمزملها بگشتی وخیشها را تر کردی واین خانه را، از سقف تاپای زمین، صورت کردند، صورت‌های الفیه و انواع گردآمـدن مردان با زنان، همه برهنه، چنانکه جملهٔ آن کتاب را، صورت و حکایت و سخن، نقش کردند و بیرون این صورت‌ها نگاشتند، فراخور این صورت‌ها وامیر بوقت قیلوله آنجا رفتی و خواب آنجا کردی و جوانان را شرطست که چنین و مانند ایـن نکنند و امیرمحمود مشرفـی داشت که با این امیر فرزنـدش بودی و پیوسته، تا بیرون بودی، با ندیمـان انفاسش می‌شمردی و انهاء می‌کردی ومقرر بود که آن مشرف، درخلوت‌ـ جایها، نرسیدی، پس پوشیده بروی مشرفـان داشت، از مردم، چون غلام و فراش و پیرزنان و مطربان و جزایشان، که بر آنچه واقف گشتندی، در انـدرون و بیرون، باز می‌نمودندی، تـا از احوال این فرزند هیچ چیز بروی پوشیده نماندی و پیوسته او را بنامها می‌مالیدی و پندها می‌دادی، که ولیعهدش بود و دانست که تخـت ملك او را خواهد بود. و چنـانکه پـدر وی بروی جاسوسان داشت، پوشیده، وی نیز بر پدر داشت، هم ازین طبقه، که هرچه رفتـی باز نمودندی و یکی از ایشان نوشتگین خاصهٔ خادم بود، که هیچ خدمتگار به‌امیرمحمود نزدیك‌تر از وی نبود و حرهٔ ختلی عمتش، که خود سوختهٔ او بود. پس خبر این‌خانه، بصورت الفیه، سخت پوشیده ، به‌امیرمحمود نبشتند ونشان دادند که: چون از سرای عدنانی بگذشته‌آید، باغیست بزرگ که بر- دست راست این باغ حوضست بزرگ و برکران حوض ، ازچپ این خانه است و شب و روز برو دو قفـل بـاشد، زیر و زبر و آن وقت گشایند که امیرمسعود بخواب آنجا رود وکلیدهـا بدست خادمیست که او را بشارت گویند و امیرمحمود چون برین حال واقف گشت، وقت قیلوله بخرگاه آمـد و این سخن با نوشتگین

خاصهٔ خادم بگفت و مثال داد که: فلان خیلتاش را، که تازنده‌ای بود از تازندگان، که همتا نداشت، بگوی تا ساخته آید، که برای مهمی اورا بجائی فرستاده آید، تا بزودی برود و حال این خانه بداند و نباید که هیچ کس برین حال واقف گردد. نوشتکین گفت: «فرمان‌بردارم» و امیر بخفت و وی بوثاق خویش آمد و سواری، از دیوسواران خویش، نامزد کرد، با سه اسب خیارهٔ خویش و با وی بنهـادکه: بشش روز و شش شب و نیم روز به‌هرات رود، نزدیك امیرمسعود، سخت پوشیده و بخط خویش، پوشیده برمز و معما ، با وی ملطفه نبشت، به‌امیرمسعود و این حالها بازنمود و گفت: «پس ازین سوار من خیلتاش سلطانی خواهد رسید، تا آن خانه را ببیند، پس‌از رسیدن این سوار، بیك روز و نیم، چنانکه ازکس باك نـدارد و یکسر تا آن خانه می‌رود و قفلها بشکند. امیر این کار را سخت زود گیرد، چنانکه صواب بیند.» وآن دیو-سوار اندر وقت تازان برفت و پس کس فرستاد وآن خیلتاش را، که فرمان بود، بخواند و وی ساخته بیآمد. امیرمحمود میان دو نماز ازخواب برخاست ونماز پیشین بکرد و فارغ شد، نوشتکین را بخواند وگفت: «خیلتاش آمد؟» وی گفت: «بوثاق من‌نشسته.» وگفت: «مثال باید نبشت ، دویت وکاغذ بیار.» نوشتکین بیاورد امیر بخط خویش گشاده‌نامه نبشت برین جمله:

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

«محمودبن سبکتکین را فرمان چنانست این خیلتاش را، که به هرات بهشت روز رود و چون‌آنجا رسد یك سر تا سرای پسرم مسعود شود و از کس باك ندارد و شمشیر برکشد و هر کس وی را از رفتن بازدارد گردن وی بزنند و همچنان بسرای فرود رود و سوی پسرم ننگرد و از سرای عدنانی بباغ فـرود رود و

بردست راست باغ حوضیست و بر کران آن خانه‌ای برچپ است و بر در آن خانه رود و در و دیوارهای آن خانه را نیکو نگاه کند، تا برچه جمله است و در آن خانه چه بیند و بعداز ملاحظه در وقت بازگردد، چنانکه باکس سخن نگوید و بسوی غزنین بازگردد و سبیل قتلغتکین حاجب بهشتی آنست که برین فرمان کار کند، اگر جانش بکارست و اگر محابائی کند جانش رفت و هریاری، که خیلتاش را بباید داد، بدهد، تا بموضع رضا باشد بمشیةالله وعونه والسلام.»

این نامه چون نبشته آمد خیلتاش را پیش بخواند وآن گشاد نامه‌را مهر کرد وبوی داد وگفت: «چنان باید که بهشت روز بهرات روی‌وچنین وچنین کنی وهمه حالها شرح کرده‌معلوم کنی و این حدیث را پوشیده داری». خیلتاش زمین بوسه‌دادو گفت «فرمانبردارم» وبازگشت. امیر نوشتکین خاصه را گفت : «اسبی نیک‌رو از آخر خیلتاش را باید داد و پنجهزار درهم». نوشتکین بیرون آمد ودر دادن اسب وسیم وبه گزین کردن اسب روزگاری کشید وروز را می‌بسوخت تا نماز شام را راست کرده بودند وبخیلتاش دادند ووی برفت، تازان‌وآن دیوسوار نوشتکین چنانکه باوی نهاده بودند، بهرات رسید و امیر مسعود برملطفه واقف گشت ومثال داد تاسوار را جائی فرود آورند ودر ساعت فرمودکه تاگچ گران را بخواندند و آن خانه را سپیدکردند و مهر زدند، که گوئی هرگز بر آن دیوارها نقش نبوده است و جامه افکندندوراست کردند و قفلها برنهادند وکس ندانست که حال‌چیست و براثر این دیوسوار، خیلتاش در رسید، روز هشتم چاشتگاه فراخ وامیر مسعود در صفهٔ سرای عدنانی نشسته بود ، باندیمان وحاجب قتلغ تکین بهشتی بردرگاه نشسته بود، بادیگر حجاب وحشم ومرتبه‌داران وخیلتاش در رسید، ازاسب فرودآمد

وشمشیر بر کشید ودبوس در کش گرفت واسب بگذاشت ودر وقت قتلغ‌تکین برپای خاست و گفت: «چیست؟». خیلتاش جواب نداد و گشاده نامه بدو داد وبسرای فرورفت. قتلغ گشاده نامه‌را بخواند وبامیر مسعود داد وبگفت: «چه باید کرد؟» امیر گفت: «هرفرمانی که‌هست بجای باید آوردن.» وهـزاهز درسرای افتاد وخیلتاش میرفت، تابدر آنخانه دبوس درنهاد وهردو قفل رابشکست ودر خانه بازکرد و در رفت. خانه‌ای دید سپید، پاکیزه، مهرزده و جامه‌افکنده. بیرون آمد وپیش‌امیرمسعود زمین‌بوسه داد و گفت: «بندگان را از فرمان برداری چاره نیست وایـن بی‌ادبی بنده فرمان سلطان محمود بود و فرمان چنانست‌که درساعت، که این خانه دیده باشم، باز گردم. اکنون رفتم». امیر مسعود گفت: «تو بوقت‌آمدی وفرمان‌خداوند پدر را بجای‌آوردی، اکنون‌بفرمان ما یك روز بباش، که باشدکه بغلط نشان خانه داده باشند، تاهمه سرایها و خانها بتو باز نمایند. گفت: «فرمان بردارم، هرچند بنده را این‌مثال‌نداده‌اند» وامیر برنشست وبدوفرسنگی باغیست؛ که پیلاب گویند، جای حصین‌که وی را وقوم وی‌را آنجا جای بودی وفرمودتامردم سرایها آن‌جای رفتند وخالی کردند وحرم وغلامان‌نیز برفتندوپس‌خیلتاش‌را قتلغ‌تکین بهشتی ومشرف‌وصاحب بریدگرد همه‌سرایها برآوردند ویك‌یك‌جای‌ها بدونمودندتاجمله بدونمودندومقرر گشت‌که هیچ‌خانه‌نیست، برآن‌جمله که‌انها کرده بودند. پس‌نامها نبشتند، برصورت این حال وخیلتاش‌را ده‌هزار درهم دادند و بازگردانیدند وامیر مسعود، رضی‌الله‌عنه بشهر باز آمد وچون خیلتاش‌بغزنین رسید وآنچه رفته بودبتمامی باز گفت ونامها نیز بخوانده آمد، امیر محمـود، رحمة‌الله‌علیه، گفت‌که: «برین‌فرزند من دروغها بسیارمیگویند.» ودیگر آن‌جست وجوها فرا برید. وهم‌بدان روزگارجوانی وکودکی‌خویشتن‌راریاضتها

کردی، چون زورآزمودن وسنگ‌های گران برداشتن وکشتی گرفتن وآنچه بدان ماند واوفرموده بود تا اواره‌ها ساخته بودند، از بهرحواصل گرفتن ودیگرمرغان‌را وچند باردیدم که برنشست، روزهای سخت صعب سرد وبرف نیك‌قوی وآنجا رفت وشکار کرد وپیاده شد، چنان‌که‌تامیان دونماز چندان رنج دیدکه جز سنگ خاره بمثل آن‌طاقت‌ندارد وپای درموزه کردی، برهنه، درچنان سرما وشدت وگفتی: «برچنین چیزها خوی بایدکرد واگروقتی شدتی وکاری‌سخت پیدا آید مردم عاجز نماند». وهم‌چنین‌بشکار شیر رفتی تاخین و اسفزار وادرسکن و از آن بیشه‌ها بفراه وزیرکان وشیرز. چون برآنجا بگذشتی بیست وغزنین‌آمدی و پیش‌شیر تنها رفتی ونگذاشتی که کسی‌ازغلامان وحاشیه اورایاری دادندی واو ازآن چنین کردی، که چندان زور وقوت داشت که اگر سلاح برشیرزدی وکارگرنیامدی، بمردی و مکابره شیر را بگرفتی وپس بزودی بکشتی وبدان روزگارکه بمولتان می‌رفت تاآنجا مقام‌کند، که پدرش از وی بیازرده بود، از صورتهائی که بکرده بودند وآن‌قصه درازست، که درحدودکیکانان پیش‌شیرشد وتب‌چهارم می‌داشت وعادت‌چنان داشت که چون شیرپیش‌آمدی، خشتی‌کوتاه دسته، قوی بدست گرفتی و نیزه‌ای ستبرکوتاه، تا اگرخشت بینداختی وکاری نیامدی، آن‌نیزه بگزاردی وبزدی وشیررا برجای بداشتی؛ آن‌بزور وقوت خویش بکردی، تا شیر می‌پیچیدی، برنیزه، تاآنگاه که سست‌شدی و بیفتادی وبودی‌که شیر ستیزه کارتر بودی، غلامان را فرمودی تادرآمدی وبشمشیر وناچخ پاره‌پاره کردندی. این‌روزچنان افتاد که خشت‌بینداخت، شیر خویشتن را دزدید، تاخشت باوی نیامد و برسرش بگذشت؛ امیرنیزه بگزارد وبرسینه وی‌زخمی‌زد، استوار؛ اما امیر ازآن ضعیفی، چنانکه بایست. برجای نتوانست داشت وشیر سخت

بزرگ و سبك‌خیز و قوی بود ، چنانکه بر نیزه در آمد و قوت کرد؛ تا نیزه بشکست و آهنگ امیر کرد. پادشاه بادل‌وجگر دار، دو دست برسرو وروی شیرزد، چنانکه شیرشکسته شدو بیفتـاد و امیر اورا فرود افشرد وغلامان‌راآواز داد وغلامی، که اوراقماش گفتندی وشمشیر داربود ودر دیوان او را جاندار گفتندی، در آمد و برشیر زخمی استوار کرد، چنانکه بدان تمام‌شد وبیفتاد و همه‌حاضران بتعجب بماندند ومقرر شد که آنچه در کتاب نوشته‌اند، ازحدیث بهرام گور، راست بود و پس‌از آن امیرچنان کلان شد که همه‌شکار برپشت‌پیل کردی ودیدم وقتی، درحدود هندوستان، که‌از پشت‌پیل شکار میکـرد و روی‌پیل را از آهن پوشیده بود، چنانکه رسمست. شیری سخت از بیشه بیرون‌آمد وروی بپیل‌نهاد وامیرخشتی بینداخت وبرسینهٔ شیرزد،چنانکه جراحتی‌قوی کرد، شیر از درد وخشم یك جست‌کرد، چنانکه بقفای پیل آمـد وپیل می‌تپید؛ امیر بزانو درآمد ویك‌شمشیر زد، چنانکه هردو دست شیر راقلم‌کرد وشیر بزانو افتاد وجان بداد وهمگان، که حاضر بودند، اقرار کردند که درعمر خویش ازکسی این‌یاد ندارند و پیش‌از آنکه برتخت ملك نشسته بود، روزی کـه سیر کرد وقصد هرات‌داشت، هشت‌شیر دریك‌روز بکشت و یکی را بکمند بگرفت وچون بخیمه فرودآمد نشاط شراب کرد و مـن، که عبدالغفارم، ایستاده بودم. حدیث‌آن‌شیران خاست وهر کسی ستایش‌می گفت؛ خواجه بوسهل زوزنی دوات وکاغذخواست بیتی چند شعر گفت ؛ سخت نیکو، چنانکه او گفتی، که یگانهٔ روزگار بود. در ادب و لغت وشعر وآن ابیات امیررا سخت‌خوش‌آمد وهمگان پسندیدند ونسخت‌کردند ومن نیز یادداشتم ونسخت‌کردم، امااز دست‌من بشده است ...

حکایت فضل سهل ذوالریاستین باحسین بن المصعب

.... چنین آورده‌اند که فضل وزیر مأمون خلیفه، بمرو عتاب کرد باحسین بن مصعب، پدرطاهرذوالیمینین و گفت: «پسرت طاهر دیگر گونه‌شده‌است و باد درسر کرده‌وخویشتن‌را نمی‌شناسد». حسین گفت: «ایهاالوزیر، من‌پیری‌ام، درین دولت‌بنده وفرمان بردار ودانم که نصیحت واخلاص من شما را مقررست. اما پسرم طاهر ازمن بنده‌تر وفرمان‌بردارترست و جوابی دارم، درباب وی، سخت کوتاه، امادرشت ودلگیر، اگردستوری دهی‌بگویم». گفت: «دادم». گفت: «ایدك‌الله‌الوزیر، امیرالمؤمنین‌اورا ازفرود دست‌تر اولیا وحشم‌خویش‌بدست گرفت وسینهٔ او را بشکافت ودلی ضعیف، که چنوئی‌را باشد، ازآنجا بیرون گرفت ودلی‌را بدانجا نهاد، که بدان دل برادرش‌را، چون خلیفه محمد زبیده، بکشت وبدان‌دل که داد آلت وقوت ولشکرداد. امروزچون کارش بدان درجه رسید، که پوشیده نیست، میخواهی که تو را گردن نهد و همچنان باشد که اول بود؟ بهیچ‌حال این‌راست نیاید، مگر اورا بدان‌درجه بری که از اول بود ومن آنچه دانستم بگفتم و فرمان تراست». فضل‌سهل خاموش گشت، چنانکه آنروز سخن نگفت و ازجای بشده بود واین‌خبر بمأمون برداشتند، سخت‌خوش‌آمدش، ازجواب حسین مصعب وپسندیده آمد و گفت: «مرا این‌سخن از فتح بغداد خوش‌تر آمد که پسرش کرد وولایت‌پوشنگ بدو داد، که حسین ببوشنج بود.»...

حکایت افشین وخلاص یافتن بودلف ازوی

.... اسمعیل‌بن شهاب گوید از احمدبن ابی‌دواد واین احمد مردی بود که باقاضی القضاتی‌وزارت داشت واز وزیران

روزگار محتشم‌تر بود و سه خلیفه را خدمت کرده بود. احمد گفت: «یك شب در روزگار معتصم، نیم شب بیدار شدم و هرچند حیلت کردم خوابم نیامد و غم وضجرتی سخت بزرگ برمن دست یافته، که آن را هیچ سبب ندانستم. باخویشتن گفتم: «چه بوده باشد؟» آواز دادم غلامی را، که بمن نزدیك او بودی، بهروقت، نام او را سلام، گفتم «بگوی تا اسب زین کنند». گفت: «ای خداوند نیم‌شب است وفردا نوبت تو نیست، که خلیفه گفته است ترا، که بفلان شغل مشغول خواهد شد و بار نخواهد داد واگر قصد دیدار دیگر کسست، باری وقت برنشستن نیست» . خاموش شدم، که دانستم که راست می گوید؛ اما قرار نمی‌یافتم ودلم گواهی می‌داد که گفتی که کاری افتاده است. برخاستم و آواز دادم بخدمتگاران، تا شمع بر افروختند و بگرمابه رفتم ودست وروی بشستم و قرار نبود، تا در وقت بیامدم وجامه درپوشیدم وخری زین کرده بودند. برنشستم وبراندم، والله که ندانستم که کجا می‌روم. آخر باخود گفتم که: بدرگاه رفتن صواب‌تر، هرچند بگاهست، اگر باریابم فبها ونعم واگرنه بازگردم، مگر این وسوسه ازدل من دور شود وبراندم تادرگاه. چون آنجا رسیدم حاجب نوبتی را آگاه کردند، در ساعت نزدیك من آمد وگفت: «آمدن چیست، بدین وقت؟ وترا مقررست که ازدی باز امیرالمؤمنین بنشاط مشغول است وجای تو نیست». گفتم: «هم چنینست که تو می گوئی و تو خداوند را ازآمدن من آگاه گردان، اگر راه باشد بفرماید تاپیش روم واگرنه بازگردم». گفت: «سپاس دارم» و در وقت بازگفت و درساعت بیرون آمد وگفت: «بسم‌الله، بارست، درآی». در رفتم، معتصم را دیدم سخت اندیشمند وتنها وبهیچ شغل مشغول نه. سلام کردم و جواب داد و گفت: «یااباعبدالله، چرا دیر آمدی؟ که دیرست که تراچشم‌می‌داشتم». چون این بشنیدم متحیر شدم. گفتم:

«یاامیرالمؤمنین، من سخت پگاه آمده‌ام و پنداشتم که خداوند بفراغتی مشغولست و بگمان بودم از باریافتن ونایافتن». گفت: «خبر نداری که چه افتاده است؟». گفتم: «ندارم». گفت «انالله واناعلیه‌راجعون، بنشین‌تابشنوی» بنشستم. گفت: «اینك این‌سگ ناخویشتن شناس نیم‌کافر، بوالحسن افشین، بحکم آنکه خدمتی پسندیده کرد وبابك خرم دین را برانداخت و بروزگار دراز با وی‌جنگ پیوست، تااورا بگرفت وما اورا بدین سبب، از حد اندازه‌افزون بنواختیم ودرجهٔ‌سخت بزرگ بنهادیم وهمیشه‌حاجت وی ازما آن‌بود که دست اورا بربودلف‌القاسم بن‌عیسی‌الکرجی‌ـ العجلی گشاده کنیم، تانعمت و ولایتش بستاند و او را بکشد، که دانی که عداوت وعصبیت میان ایشان تابکدام جایگاه هست ومن او را هیچ اجابت نمیکردم، از شایستگی وکارآمدگی بودلف و حق‌خدمت قدیم که دارد و دیگر دوستی، که میان شما دوتنست و دوش سهوی افتاد، که ازبس افشین بگفت وچند بار ردکردم و بازنشد اجابت کردم وپس‌ازین اندیشمندم، که هیچ‌شك نیست که اورا، چون روز شود، بگیرند ومسکین خبرندارد ونزدیك این مستحل برند وچندانست که بقبض وی‌آید ودرساعت هلاك کنندش».
گفتم: «الله‌الله، یاامیرالمؤمنین، که این خونیست ناحق، که ایزد عز ذکره نپسندد.» وآیات و اخبار خواندن گرفتم. پس‌گفتم: «بودلف بندهٔ خداوندست و سوار عربست و مقررست که وی در ولایت جبال‌چه‌کرد وچنداثر نمود وجانی درخطر نهاد، تاقرار گرفت واگر این‌مرد خود برافتد خویشان و مردم وی خاموش نباشند ودرجوشند و بسیار فتنه برپای شود». گفت: «یااباعبدالله همچنینست که می گوئی وبرمن این پوشیده نیست؛ اماکار ازدست من بشده است، که‌افشین دوش دست‌من بگرفته است وعهد کرده‌ام، بسوگندان مغلظه، که او را از دست افشین نستانم و نفرمایم که

کس اورا بستاند». گفتم: «یاامیــرالمؤمنین، این درد را درمان چیست؟». گفت: «جز آن نشناسم که تو هم اکنون نزدیك افشین روی و اگر بارندهد خویشتن را اندر افکنی و بخواهش وتضرع وزاری پیش این کار بازشوی، چنانکه البته بقلیل وکثیر ازمــن هیچ پیغام ندهی وهیچ‌سخن نگوئی، تامگر حرمت ترا نگاه‌دارد که حال ومحل تو داند، نزدیك من ودست‌از بودلف بدارد ووی را تباه نکند و بتوسپارد وپس‌اگر شفاعت‌تو ردکرد قضاکارخود بکرد وهیچ‌درمان نیست».

احمد گفت: « من چون ازخلیفه این بشنودم عقل ازمن زایل شد وبازگشتم وبرنشستم ورویءآوردم بسوی محلت وزیر و تنی چند ازکسان من، که رسیده بودند، باخویشتن بردم ودوسه سوار تاخته فرستادم، بخانهٔ بودلف ومن اسب تاختن گــرفتم، چنانکه ندانستم که برزمین‌یا درآسمان، طیلسان‌ازمن جداشده‌ومن آگاه نه، چه روز نزدیك بود. اندیشیدم که نباید که من دیرتر رسم وبودلف را آورده‌باشند وکشته وکار ازدست بشده. چون به دهلیز درسرای افشین رسیدم حجاب‌ومرتبه‌داران وی بجمله‌پیش من دویدند، برعادت گذشته و ندانستند که مرا بعذری باز باید گردانید، که افشین را سخت ناخوش وهول آید، درچنان وقت، آمدن من نزدیك وی و مرا بسرای فــرود آوردند و پــرده برداشتند ومن‌قوم خویش‌را مثال دادم، تا بدهلیز بنشینندو گوش بآواز من دارند. چون میان سرای برسیدم، یافتم افشین را بر گوشهٔ صدر نشسته و نطعی پیش فــرود صفه بازکشیده وبودلف بشلواری وچشم بسته آنجا بنشانده و سیاف شمشیر برهنه بدست ایستاده وافشین با بودلف در مناظره وسیاف منتظر آنکه فرمان دهد، تاسرش بیندازد وچون چشم افشین برمن افتــاد سخت از جای بشد وازخشم زرد وسرخ شد ورگها ازگردنش برخاست و

عادت من با وی چنان بود که چون نزدیک وی شدمی برابر آمدی وسرفرود کردی، چنانکه سرش بسینهٔ من رسیدی. این روز ازجای نجنبید واستخفافی بزرگ کرد ومن خود ازآن نیندیشیدم وباك نداشتم، که بشغلی بزرگ رفته بودم وبوسه بر روی وی دادم وبنشستم. خود درمن ننگریست ومن برآن صبر کردم و حدیثی پیوستم، تا اورا بدان مشغول کنم، ازپی آنکه نباید که سیاف راگوید که شمشیر بزن والبته هیچ سوی من ننگریست. فرا ایستادم وازطرزی دیگرسخن پیوستم، ستودن عجم را، که این مردك از ایشان بود واز زمین اسروشنه وعجم را شرف بر عرب نهادم، هرچندکه دانستم که اندرآن بزهٔ بزرگست ولیکن ازبهر بودلف، تاخون وی ریخته نشود، سخن نشنید. گفتم: «یا امیر، خدا مرا فدای توکناد! من ازبهرقاسم عیسی را آمده‌ام، تا ازبهرخدای وی‌را بمن ببخشی ودرین ترا چند مزد باشد». بخشم و استخفاف گفت که: «نه‌بخشیدم ونه‌بخشم، که وی را امیرالمؤمنین بمن داده است ودوش سوگند خورده، که درباب وی سخن نگوید، تا هرچه خواهم کنم، که روزگار دراز است تا من اندرین آرزو بودم». من با خویشتن گفتم: یا احمد سخن و توقیع تو درشرق‌وغرب روانست وتوازچنین سگ چنین‌استخفاف کشی؟ بازدل خوش کردم، که، هرخواری که پیش‌آید بباید کشید ازبهر بودلف را، برخاستم وسرش‌را ببوسیدم وبی‌قراری کردم، سودنداشت وباردگر کتفش بوسه دادم، اجابت‌نکرد وبازبدستش آمدم وبوسه دادم وبدید که آهنگ زانو دارم، که تاببوسم و از آن پس بخشم مرا گفت: «تاکی‌ازین خواهد بود وبخدای اگر هزار بار زمین را ببوسی که هیچ سود ندارد واجابت نیابی». خشمی‌ودلتنگئی سوی من‌شتافت، چنانکه خوی ازمن شد وباخود گفتم: این چنین مرداری و نیم کافری برمن چنین استخفاف

می کند وچنین گزاف می گوید، مرا چرا باید کشید؟ از بهر این آزادمرد، بودلف را، خطری بکنم، هرچه باداباد وروا دارم که‌این بکرده باشم، که بمن‌هر بلائی رسد. پس گفتم: « ای امیر، مرا هرچه‌از آزادمردی آمد گفتم و کردم‌وتوحرمت نگاه نداشتی و دانی که خلیفه وهمهٔ بزرگان حضرت وی، چه آنانکه از تو بزرگ‌ترند وچه آنانکه ازتو خرد ترانند، مرا حرمت دارند و بمشرق ومغرب سخن من روانست وسپاس خدای‌را، عزوجل، که ترا ازین منت‌در گردن من‌حاصل‌نشد وحدیث من گذشت؛ پیغام امیرالمؤمنین بشنو: می‌فرماید که: قاسم عجلی را مکش و تعرض مکن وهم اکنون بخانه بازفرست، که دست تو ازوی‌کوتاهست و اگراورا بکشی ترا بدل وی قصاص کنم ». چون افشین این‌سخن بشنید لرزه براندام او افتاد وبدست وپای بمرد وگفت: « این پیغام‌خداوند بحقیقت میگزاری؟ ». گفتم: «آری، هرگزشنوده‌ای که فرمانهای اورا بر گردانیده‌ام ؟» وآواز دادم قوم خویش‌را که درآیند، مردی سی‌وچهل اندر آمدند، مزکی ومعدل از هر دستی، ایشان‌را گفتم: «گواه باشید، که من پیغام امیرالمؤمنین معتصم می گزارم، برین‌امیرابوالحسن افشین که می گوید: بودلف قاسم را مکش‌وتعرض مکن‌وبخانه بازفرست، که‌اگروی‌را بکشی، ترا بدل وی بکشند ». پس گفتم: « ای قاسم ». گفت: « لبیك » گفتم: « تن‌درست‌هستی؟ ». گفت: «هستم». گفتم: «هیچ‌جراحت داری؟ ». گفت: «ندارم» .کس های خودرا نیز گفتم: « برین گونه گواه باشید، تن درستست وسلامتست». گفتند: « گواهیم.» ومن بخشم بازگشتم واسب را درتك افکندم وچون مدهوشی و دلشده‌ای همه را باخود می گفتم: کشتن آنرا محکوم‌ترکردم، که هم اکنون افشین براثر من دررسد، که: امیرالمؤمنین گوید: من این پیغام ندادم، بازگردد وقاسم را بکشد. چون بخادم

رسیدم بحالی بودم، عرق برمن نشسته، و دم برمن چیره شده و مرا بارخواست ودررفتم وبنشستم. امیرالمؤمنین چون مرا بدید، برآن حال وبزرگی خویش، فرمود خادمی راکه عرق از روی من پاك می‌کرد وبتلطف، گفت: «یا اباعبدالله. ترا چه‌رسید؟». گفتم: «زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد! امروزآنچه برروی من‌رسید، درعمرخویش‌یاد ندارم. دریغا مسلمانیا که ازپلیدی نامسلمانی اینها باید کشید». گفت: «قصه‌گوی» آغازکردم و آنچه رفته بود بشرح بازگفتم، چون‌آنجا رسیدم‌که بوسه برسر افشین دادم وآنگاه بر دو دست وآنگاه سوی پای شدم وافشین گفت: اگرهزاربارزمین بوسه‌دهی، سودندارد، قاسم رابخواهم کشت، افشین را دیدم که ازدر درآمد، باکمروکلاه، من‌بفسردم وسخن را ببریدم وباخودگفتم: این اتفاق بدبین‌که با امیرتمام نگفتم که ازتوپیغامی‌که نداده‌بودی بگزاردم‌که قاسم را نکشد؛ هم اکنون افشین‌حدیث پیغام‌کندوخلیفه گوید‌که: من این پیغام ندادم ورسوا شوم وقاسم‌کشته آید. اندیشهٔ من این‌بود، ایزد عزذکره، دیگر خواست، که خلیفه را سخت دردکرده بود، از بوسه دادن من برسروکتف ودست وآهنگ پای اوکردن وگفتن اوکه: اگرهزار بار برزمین بوسه بدهی سودی ندارد وچون افشین بنشست بخشم‌امیرالمؤمنین را گفت: «خداوند دوش دست من برقاسم‌گشاده‌کرد، امروز این پیغام درست هست‌که احمد آورد که اورا نباید‌کشت؟ ». معتصم‌گفت: «پیغام منست وکی تا کی شنیده بودی‌که بوعبدالله پیغامی گزارد ازما وپدران ما به کسی ونه راست باشد؟ اگر ما دوش پس‌از الحاح، که‌کردی، ترا اجابتی‌کردیم، درباب قاسم وتومی‌دانستی‌که آن مردچاکر زادهٔ خاندان ماست، خردآن بودی‌که وی را می‌خواندی وبجان بروی منت نهادی واورا بخوبی وبا خلعت بخانه بازمی‌فرستادی

و آنگاه آزرده کردن بوعبدالله ازهمه زشت‌تر بود ولیکن هرکسی آن کند که ازاصل و گوهر وی سزد وعجم عرب را چون دوست دارد؟ باآنچه بدیشان رسیده است، از شمشیر ونیزهٔ ایشان. باز گرد وپس‌ازین‌هشیارتر وخویشتن دارترباش ». افشین برخاست دل شکسته وبدست وپای‌مرده وبرفت. چون باز گشت‌معتصم گفت: « یا اباعبدالله، چون روا داشتی پیغام نادادهگزاردن ؟ ». گفتم: « یا امیرالمؤمنین ، خون مسلمانی ریختن نپسندیدم و مرا مزد باشد وایزد تعالی بدین‌دروغم نگیرد.» وچند آیت‌قرآن واخبار پیغمبر علیه‌السلام، بیاوردم.. بخندید و گفت: « راست‌همین بایست کردن، که کردی وبخدای، عزوجـل، سوگند خورم ، که افشین جان ازمن‌نبرد، که او مسلمان نیست». پس من بسیار دعاکردم وشادی کردم، که قاسم جـان باز یافت. بگریستم؛ معتصم گفت : «حاجبی‌را بخوانید». بخواندند، بیامد، بگفت: « بخانهٔ افشین رو، با مرکب خاص ما وبودلف قاسم عیسی عجلی را برنشان و بسرای بوعبدالله باز بر، عزیزاً ومکرماً ». حاجب برفت و من نیز باز گشتم و درراه درنگ می‌کردم، تادانستم که‌قاسم وحاجب بخانهٔ من رسیده باشند. پس بخانه باز رفتم، یافتم قاسم را، در دهلیز نشسته. چون مرا دید دردست وپای من افتاد و منْ اورا درکنار گرفتم و ببوسیدم ودرسرای بردم ونیـکو بنشاندم و وی میگریست ومرا شکر می‌کرد. گفتم: « مـرا شکر مکن ، بلکه خدای را، عزوجل وامیرالمؤمنین را شکرکن تو، بجان تو، که باز یافـتی.» وحاجب معتصم وی را بسوی خانه برد، با کرامت بسیار .

ذکر بردارکردن حسنک وزیر رحمة‌الله‌علیه

.... فصلی‌خواهم نبشت، درابتدای این‌حال بردارکردن

این مرد و پس بشرح قصه تمام پردازم . امروزکه من این قصه آغازمی‌کنم، درذی‌الحجه سنه‌خمسین واربعمائه درفرخ روزگار سلطان معظم ابو شجاع فرخزادبن ناصر دین‌الله، اطال‌الله بقاؤه و ازین قوم که من سخن خواهم راند ، یك دو تن زنده‌اند ، درگوشه‌ای افتاده وخواجه بوسهل زوزنی چند سالست تاگذشته شده است وبپاسخ‌آنانکه ازوی رفت‌گرفتار ومارا بآن‌کارنیست، هرچند مرا ازوی بدآید ، بهیچ حال. چه عمرمن بشست و پنج آمده وبراثر وی می‌بباید رفت ودرتاریخی‌که می‌کنم سخن‌نرانم که آن بتعصبی و تربدی‌کشد وخوانندگان این تصنیف‌گویند : شرم باد این‌پیررا. بلکه آن‌گویم، که تاخوانندگان بامن‌اندرین موافقت کنند وطعنی نزنند. این‌بوسهل مردی امامزاده ومحتشم وفاضل و ادیب بود ، اما شرارت وزعارتی درطبع وی مؤکد شد و بآن شرارت دلسوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بودی، تا پادشاهی‌بزرگ‌وجباربرچاکری خشم‌گرفتی وآن چاکررا لتـ زدی وفروگرفتی، این مرد ازکرانه بجستی وفرصتی جستی و تضریب‌کردی و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی وآنگاه لاف زدی‌که: فلان را من فروگرفتم . واگر چنین کارهاکردکیفر دید وچشید و خردمندان دانستندی‌که نه چنانست وسری می‌ـ جنبانیدندی وپوشیده خنده می‌زدندی‌که نه‌چنانست، جز استادم که اورا فرو نتوانست برد، با این همه حیلت،که در باب وی ساخت وازآن درباب وی بکام نتوانست رسید، که قضای ایزد ، عزوجل ، با تضریب های وی موافقت ومساعدت نکرد و دیگـر که بونصر مردی بود عـاقبت نگـر، در روزگار امیر محمود ، رضی‌الله عنه، بی‌آنکه مخدوم خودرا خیانتی‌کرد، دل این‌سلطان مسعود را رحمةالله علیه ، نگاه داشت، بهمه‌چیزهاکه دانست،که تخت ملك پس ازپدر اورا خواهدبود وحال حسنك دیگربود، که

برهوای امیرمحمد ونگاه‌داشت دل وفرمان‌محمود این خداوند زاده را بیازرد و چیزها بکرد و گفت ، که اکفا آنرا احتمال نکنند، تا بپادشاه چه رسد، هم چنانکه جعفر برمکی واین طبقه وزیری کردند، بروزگار هارون‌الرشید وعاقبت‌کار ایشان همان بود، که ازآن این وزیر آمد وچاکران وبندگان را زبان نگاه باید داشت، با خداوندان ، که محالست روباهان را با شیران چخیدن وبوسهل با جاه ونعمت ومردمش درجنب امیرحسنك یك قطره آب بود از رودی، ازروی فضل جای دیگر داشت اما چون تعدیها رفت از وی‌کسی نماند، که پیش ازین درین تاریخ بیاوردم. یکی آن‌بود که عبدوس راگفت‌که: « امیرت را بگوی که من‌آنچه‌کنم بفرمان خداوند خود میکنم، اگروقتی تخت‌ملك بتو رسد، حسنك را بردار بایدکرد ». لاجرم چون‌سلطان‌پادشاه شد این‌مرد برمرکب چوبین نشست وبوسهل وغیر بوسهل درین کیستند ، که حسنك عاقبت تهور وتعدی خودکشید وبهیچ حال برسه چیز اغضا نکنند : الخلل فی‌الملك وافشاءالسر والتعرض ونعوذبالله من‌الخذلان .

چون حسنك را ازبست بهرات آوردند ، بوسهل زوزنی اورا بعلی رایض، چاکرخویش ، سپرد و رسید بدو، از انواع استخفاف،آنچه رسید، که چون بازجستی نبودی وکار وحال‌اورا انتقامها وتشفی‌ها رفت وبدان سبب مردمان زبان بربوسهل دراز کردند، که زده وافتاده را نتوان زد وانداخت. مردآن مردست که گفته اند : العفو عندالقدره بکار تواند آورد و قال‌الله عز ذکره قوله‌الحق : « الکاظمین‌الغیظ والعافین عن‌الناس والله یحب‌المحسنین ».

وچون‌امیرمسعود، رضی‌الله عنه، ازهرات قصد بلخ کرد و علی رایض‌حسنك را ببندمی‌برد واستخفاف‌می‌کرد وتشفی وتعصب

وانتقام می‌برد، هرچند می‌شنودم ، ازعلی، پوشیده ، وقتی مرا گفت که : «ازهرچه بوسهل مثال داد ازکردار زشت، درباب این مرد، ازده یکی کرده آمدی وبسیارمحابا رفتی.» وبیلخ درایستادو درامیر می‌دمید که ناچار حسنك را بردار باید کرد وامیر بس حلیم وکریم بود، جواب نگفتی ومعتمد عبدوس را گفت، روزی پس ازمرگ حسنك ، ازاستادم شنودم که : «امیر بوسهل را گفت : حجتی وعذری باید، بکشتن این‌مردرا» . بوسهل گفت : «حجت بزرگتر ازاین که مرد قرمطی است وخلعت ازمصریان استد، تا امیرالمؤمنین القادربالله بیازرد ونامه ازامیرمحمود باز گرفت ؟ و اکنون پیوسته‌ازین می گوید وخداوند یاد دارد که بنشابوررسول خلیفه آمدولوا وخلعت آوردومنشور وپیغام درین باب برچه جمله بود . فرمان خلیفه درین باب نگاه باید داشت» . امیر گفت : «تادرین باب بیندیشم» .

پس‌ازین ، هم استادم حکایت کرد که : «عبدوس بابوسهل سخت بدبود، که چون بوسهل درین باب بسیار بگفت ، یك روز خواجه احمد حسن را، چون ازبار بازمی گشت امیر گفت که : «خواجه‌تنها بطارم بنشیند، که‌سوی اوپیغامیست، برزبان عبدوس.» خواجه بطارم رفت و امیر، رضی‌الله عنه، مرا بخواند وگفت : «خواجه احمد رابگوی که حال حسنك برتو پوشیده نیست ،که بروزگارپدرم چند دردی دردل‌ما آورده است وچون پدرم گذشته شد چه قصدها کرد، بزرگ، در روزگار برادرم ولیکن بنرفتش وچون خدای‌عزوجل بدان‌آسانی تخت وملك بماداد اختیارآنست که عذر گناهکاران بپذیرم وبگذشته مشغول نشوم، امادراعتقاداین مرد سخن میگویند، بدان که خلعت مصریان بستد، برغم خلیفه، وامیرالمؤمنین بیازرد ومکاتبت ازپدرم بگسست و می‌گویند که : رسول راکه بنشابورآمده بود وعهد ولوا و خلعت آورده ، پیغام

داده بود که : حسنك قرمطیست ، وی را بردار باید کرد ومااین بنشابور شنیده بودیم ونیکو یادنیست . خواجه اندرین چه بیند وچه گوید ؟ » چون پیغام بگزاردم خواجه دیری اندیشید، پس مرا گفت : «بوسهل زوزنی را باحسنك چه افتاده است، که چنین مبالغتها درخون ریختن او کرده است؟ » . گفتم : « نیکو نتوانم دانست، این مقدار شنوده‌ام که : یك روز بر سرای حسنك شده بود ، بروزگار وزارتش ، پیاده وبدراعه، پرده داری بروی استخفاف کرده بود و وی را بینداخته». گفت، «ای سبحان‌الله، این‌مقدار شغر را ازچه دردل باید داشت؟ » پس گفت : «خداوند را بگوی که : درآن وقت ،که من بقلعهٔ کالنجر بودم، بازداشته وقصد جان من‌میکردند وخدای عزوجل نگاه داشت، نذرها کردم وسوگندان خوردم که درخون کس، حق وناحق، سخن نگویم و بدان وقت که حسنك ازحج ببلخ آمد و ماقصد ماوراءالنهر کردیم وباقدرخان دیدار کردیم، پس ازباز گشتن بغزنین، مارا بنشاندند ومعلوم نه که درباب حسنك چه رفت وامیر ماضی برخلیفه سخن برچه روی گفت وبونصرمشکان خبرهای حقیقت دارد ازوی باز باید پرسید وامیرخداوندپادشاهیست، آنچه‌فرمود نیست بفرماید، [که اگر بروی قرمطی درست گردد، درخون وی سخن نگویم . بدان که وی را درین مالش که امروز منم مرادی بوده است] و پوست باز کرده. بدان گفتم که وی رادرباب من سخن گفته نیاید، که من‌ازخون همه جهانیان بیزارم وهرچند چنینست نصیحت از سلطان باز نگیرم که خیانت کرده باشم، تاخون وی‌وهیچ کس بنریزد، البته که‌خون ریختن کاری بازی‌نیست». چون این‌جواب‌باز بردم، سخت دیراندیشید . پس گفت : «خواجه را بگوی: آنچه واجب باشد فرموده آید». خواجه برخاست وسوی دیوان رفت و در راه مرا گفت که: «عبدوس، تا بتوانی خداوندرا برآن دار که

خون حسنك ريخته نيايد، كه زشت نامی تولد گردد». گفتم: «فرمانبردارم» و بازگشتم و با سلطان بگفتم. قضا در كمين بود، كار خويش ميكرد و پس‌ازين مجلسی كرد. بااستادم، او حكايت كرد كه درآن خلوت چه رفت. گفت كه: «امير پرسيد مرا، ازحديث حسنك و پس‌از آن حديث خليفه و آنچه گوئی‌در دين واعتقاد اين‌مرد وخلعت ستدن ازمصريان؟ من در ايستادم وحال حسنك ورفتن بحج، تاآنگاه‌كه ازمدينه بوادی‌القری‌باز- گشت، برسرراه شام‌وخلعت مصری بگرفت وضرورت را ستدن و ازموصل‌راه گردانيدن و ببغداد بازنشدن وخليفه را بدل‌آمدن‌كه مگر اميرمحمودفرموده است. همه‌بتمامی شرح‌كردم. امير گفت: «پس‌ازحسنك درين باب چه‌گناه بوده است؟ كه اگرراه باديه آمدی درخون آنهمه خلق شدی»، گفتم: «چنين بود وليكن خليفه را چندگونه‌صورت كردند، تانيك‌آزار گرفت وازجای بشد وحسنك را قرمطی خواند و درين معنی مكاتبات وآمد وشد بوده است واميرماضی، چنانكه لجوجی وضجرت وی بود، يك روز گفت: «بدين خليفۀ خرف شده ببايد نبشت‌كه: من ازبهر قدر عباسيان انگشت دركرده‌ام، درهمه جهان و قرمطی ميجويم و آنچه يافته‌آمد ودرست گرددبردارميكشند واگرمرا درست شدی كه حسنك قرمطيست، خبر باميرالمؤمنين رسيدی‌كه درباب وی چه رفتی. وی را من‌پرورده‌ام وبافرزندان وبرادران من برابر است واگروی قرمطيست من هم قرمطی باشم». هرچندآن سخن پادشاهانه نبود، بديوان‌آمدم وچنان نبشتم، نبشته‌ای‌كه بندگان بخداوندان نويسند وآخر پس‌ازآمد وشد برآن قرار گرفت‌كه آن خلعت، كه حسنك استده بود وآن طرايف، كه نزديك امير محمود فرستاده بودند، آن مصريان، بارسول ببغداد فرستد، تابسوزند وچون رسول بازآمد، امير پرسيدكه: آن خلعت و

طرایف بکدام موضع سوختند ؟ که امیر را نیك درد آمده بود که حسنك را قرمطی خوانده بود، خلیفه، وبا آن وحشت وتعصب خلیفه زیادت میگشت ، اندرنهان نه آشکارا ، تا امیر محمود فرمان یافت . بنده آنچه رفته است بتمامی باز نمود » . گفت : « بدانستم» .

پس ازین مجلس نیز بوسهل البته فرونایستاد ازکار، روز سه‌شنبهٔ بیست وهفتم صفر،چون بار بگسست، امیرخواجه را گفت: «بطارم باید نشست، که حسنك را آنجا خواهند آورد ، باقضاة و مزکیان، تا آنچه‌خریده آمده است، جمله بنام ماقباله نوشته‌شود وگواه گیرد، برخویشتن». خواجه گفت : «چنین کنم» و بطارم رفت وجمله خـواجه شماران و اعیـان وصاحب دیوان رسالت و خواجه بوالقاسم کثیر، هرچند معزول بود،٠ اما جـاهی و جلالی عظیم داشت وبوسهل زوزنی وبوسهل حمدوی، همه آنجای آمدند وامیر دانشمند بنیه وحاکم‌لشکر راو نصرچلف‌را آنجای‌فرستاد و قضاة بلخ واشراف و علما وفقها و معـدلان ومزکیان وکسانی که نامدار وفراروی،بودند، همه آنجای حاضر بودند ونوشتند وچون این کوکبه راست‌شد من، که بوالفضلم وقومی بیرون طارم، بدکانها بودیم، نشسته درانتظار حسنك. یك ساعت بود که حسنك پیدا آمد بی‌بند جبه‌ای داشت، حبری، رنگك بـاسیاه میزد، خلق گونه و ودراعه وردائی سخت پاکیزه و دستاری نشابوری مالیده وموزهٔ میکائیلی‌نو درپای وموی‌سر مالیده، زیردستار پوشیده کرده،اندك مایه پیدا میبود ووالی‌حرس باوی وعلی رایض وبسیار پیاده، از هردستی ووی‌را بطارم بردند وتانزدیك‌نماز پیشین بماندند. پس بیرون آوردندو بحرس باز بردندو براثر وی قضاة وفقها بیرون آمدند. این‌مقدار شنودم که‌دوتن بایك‌دیگر میگفتند که: «خواجه بوسهل‌را، برین که‌آورد که‌آب‌خویش‌ببرد» وبراثر خواجه‌احمد، بیرون آمد،

با اعیان و بخانهٔ خویش بازشد و نصر خلف دوست من بود، ازوی پرسیدم که : «چه رفت؟». گفت که : «چون حسنك بیامد ، خواجه برپای خاست چون وی این مکرمت بکرد همه، اگر خواستند یا نه، برپای خاستند و بوسهل زوزنی برخشم خود طاقت نداشت ، برخاست، نه تمام و برخویشتن میژ کید. خواجه احمد او را گفت که: «در همه کارها ناتمامی». وی نیك ازجای بشد وخواجه امیر حسنك را هرچند خواست که پیش وی بنشیند نگذاشت و بردست راست من و دست راست خواجه ابوالقاسم کثیر و بونصر مشکان بنشاند، هرچند ابوالقاسم کثیر معزول بود، اما حرمتش سخت بزرگ بود و بوسهل بردست چپ خواجه، از این نیز سخت تر بتابید خواجهٔ بزرگ روی بحسنك کرد و گفت: «خواجه چون میباشد و روزگار چگونه میگذراند؟» گفت: «جای شکرست». خواجه گفت: «دل شکسته نباید داشت، که چنین حالها مردان راپیش آید، فرمان برداری باید نمود، بهرچه خداوند فرماید، که تاجان درتنست امید صد هزار راحتست و فرحست». بوسهل را طاقت برسید، گفت که: «خداوند را کرا کند که باچنین سگ قرمطی، که بردار خواهند کرد بفرمان امیرالمؤمنین، چنین گفتن؟» خواجه بخشم در بوسهل نگریست. حسنك گفت: «سگ ندانم که بوده است، خاندان من و آنچه مرا بوده است، از آلت وحشمت و نعمت، جهانیان دانند. جهان خوردم و کارها راندم وعاقبت کار آدمی مرگست. اگر امروز اجل رسیده است، کس بازنتواند داشت، که بردار کشند یا جز دار که بزرگ تر ازحسین علی نیم. این خواجه، که مرا این میگوید، مرا شعر گفته است و بردر سرای من ایستاده است، اما حدیث قرمطی، به ازین باید، که اورا باز داشتند بدین تهمت، نه مرا و این معروفست. من چنین چیزها ندانم». بوسهل را صفرا بجنبید و بانگ برداشت وفرا دشنام خواست شد، خواجه بانگ بروزد و گفت: «این مجلس

سلطان‌را، که اینجا نشسته‌ایم، هیچ‌حرمت نیست؟ ماکاری را اینجا گردشده‌ایم. چون ازین فارغ‌شویم، این‌مرد پنج شش‌ماهست تا دردست شماست، هرچه‌خواهی بکن». بوسهل خاموش‌شد وتاآخر مجلس سخن‌نگفت ودوقباله‌نبشته بودند، همه‌اسباب وضیاع‌حسنك را، بجمله ازجهت سلطان و یك‌یك ضیاع را نام بروی خواندند و وی اقرارکرد، بفروختن آن بطوع ورغبت وآن‌سیم‌که معین کرده بودند بستد وآن‌کسان گواهی نبشتند وحاکم‌سجل کرد، درمجلس ودیگرقضاة نیز، علی‌الرسم فی‌امثالها. چون ازین‌فارغ شدند حسنك را گفتند: «بازباید گشت» ووی روی بخواجه کرد و گفت: «زندگانی خواجه بزرگ درازباد! بروزگارسلطان‌محمود، بفرمان وی، درباب‌خواجه ژاژ میخوائیدم، که همه خطا بود، از فرمانبرداری چه‌چاره داشتم؟ وزارت مرا دادند ونه‌جای من‌بود وبباب‌خواجه هیچ‌قصدی نکردم وکسان‌خواجه‌را نواخته‌داشتم». پس گفت: «من‌خطاکرده‌ام ومستوجب هرعقوبت‌هستم، که‌خداوند فرماید ولیکن خداوندکریم است، مرا فرونگذارد ودل ازجان برداشته‌ام، ازعیال وفرزندان اندیشه باید داشت وخواجه مرا بحل‌کند». وبگریست و حاضران را بروی رحمت آمد وخواجه آب‌در چشم آورد و گفت: «ازمن بحلی وچنین نومید نباید بود، که بهبودممکن باشدومن‌اندیشیدم‌وپذیرفتم‌وازخدای عزوجل،اگر قضائیست برسروی،قوم‌اوراتیماردارم». پس‌حسنك برخاست وخواجه وقوم برخاستند وچون همه بازگشتند وبرفتند خواجه بوسهل را بسیار ملامت‌کرد و وی خواجه را بسیارعذرخواست وگفت: «بر صفرای خویش برنیامدم» واین‌مجلس راحاکم‌لشکروفقیه‌بنیه بامیر رسانیدندوامیر بوسهل‌را بخواندونیك بمالید که: «گرفتم که‌برخون این‌مردتشنه‌ای. مجلس وزیرمارا حرمت وحشمت‌بایستی‌داشت». بوسهل گفت: «ازآن ناخویشتن‌شناسی، که وی‌باخداوند درهرات

کرد، درروزگارامیرمحمود، یادکردم،خویشتن‌را نگاه نتوانستم داشت و بیش چنین سهوی نیفتد».

وازخواجه عمید عبدالرزاق شنودم که : « این شب، که دیگرروز حسنك را بردارکردند بوسهل نزدیك پدرم آمد، نماز خفتن. پدرم گفت: «چراآمده‌ای؟». گفت : «نخواهم رفت، تا آنگاه که خداوند نخسپد، که نباید رقعه‌ای نویسد، درباب حسنك، بشفاعت» پدرم گفت: «بنوشتمی، اماشما تباه کرده‌اید و سخت نا-خوبست- و بجایگاه رفت»

وآن روز وآن‌شب تدبیر بردارکردن حسنك پیش گرفتند ودومرد پیك راست کردند، باجامهٔ پیکان، که از بغدادآمده‌اند و نامهٔ خلیفه‌آورده، که حسنك قرمطی را بردارباید کرد و بسنگ بباید کشت، تا باردیگر برغم خلفا هیچ کس خلعت مصری نپوشد وحاجیان را درآن دیارنبرد وچون کارها بساخته‌آمد دیگرروز چهارشنبهٔ دو روز مانده ازصفر، امیرمسعود برنشست وقصد شکار کرد ونشاط سه روزه، باندیمان وخاصگان و مطربان و درشهر خلیفهٔ شهررا فرمود، داری زدن برکنار مصلای بلخ ، فرود شارستان وخلق روی‌آنجا نهاده بود و بوسهل زوزنی برنشست و آمد تانزدیك دار وبربالائی ایستاد و سواران رفته بودند ، با پیادگان، تاحسنك را بیارند . چون از کران بازار عاشقان درآوردند وبمیان شارستان رسید ومیکائیل بدانجای اسب بداشته-بود، پذیرهٔ وی‌آمده ووی را مواجرخواند ودشنامهای زشت‌داد، حسنك دروی ننگریست وهیچ جواب نداد. عامهٔ مردم اورالعنت کردند، بدین حرکت ناشیرین که‌کرد وازآن زشتها که برزبان راند وخواص مردم خود نتوان گفت‌که این میکائیل را چه گویند وپس ازحسنك این میکائیل، که خواهرایاز را بزنی کرده بود، بسیاربلاهادید ومحنت‌ها کشید وامروز برجایست وبعبادت وقرآن

خواندن مشغول شده است. چون دوستی زشت کند چه چاره از باز گفتن.وحسنك را بپای دارآوردند. نعوذ بالله من قضاء السوء ودوپیك‌را ایستادانیده بودند، که ازبغدادآمده‌اندوقرآن‌خوانان قرآن میخواندند. حسنك را فرمودندکه : «جامه بیرون کش» . وی دست‌اندرزیر کرد وازاربند استوارکرد وپایچهای ازار ببست وجبه وپیراهن بکشید ودوربیرون‌انداخت، بادستار وبرهنه با ازار بایستاد ودستها درهم زده؛ تنی چون سیم سپید و روئی چون صد هزارنگار وهمه خلق بدرد میگریستند. خودی روی پوش آهنی بیاوردند، عمداً تنگ، چنانکه روی وسرش را نپوشیدی وآواز دادندکه : «سررویش را بپوشند، تا ازسنگ تباه نشود، کـه سرش را ببغداد خواهیم فرستاد، نزدیك خلیفه» وحسنك را هم ـ چنان میداشتند واولب میجنبانید وچیزی میخواند ، تا خـودی فراخ‌ترآورند ودرین میان احمد جامه دار بیامد، سوار و روی بحسنك‌کرد وپیغامی گفت‌که : «خداوند سلطان میگویـد: ایـن آرزوی تست، که خواسته بودی، که چون پادشاه شوی مارابردار کنی، مابرتورحمت میخواستیم‌کرد، اما امیرالمؤمنین نبشته‌است که توقرمطی‌شده‌ای وبفرمان اوبردارمیکنند.» حسنك البته هیچ پاسخ نداد. پس ازآن خود فراخ‌ترکه‌آورده بودند سرورویِ او را بدان بپوشانیدند. پس‌آواز دادند اوراکه : «بدو». دم نزدو ازایشان نیندیشید وهرکس گفتندکه : «شرم ندارید ، مردی را که می‌کشید وبدارچنین میبرید؟» وخواست کـه شوری بـزرگ بپای‌شود. سواران سوی عامه‌تاختند وآن شور بنشاندند وحسنك راسوی داربردند وبجایگاه رسانیدند. برمرکبی که هرگز ننشسته بود نشانیدند وجلادش‌استواربیست ورسنهافرودآورد وآوازدادند که : «سنگ زنید». هیچ‌کس دست بسنگ نمی‌کرد و همـه زار میگریستند، خاصه نشاپوریان. پس مشتی رنـدرا زر دادند که

سنگ زنند ومرد خود مرده بود، که جلادش رسن بگلو افکنـده بود وخبه کرده .

اینست حسنك وروزگارش وگفتارش، رحمةالله علیه، این بود که خود بزندگی گاه گفتی که: «مرا دعای نشاپوریان بسازد» ونساخت واگر زمین وآب مسلمانان بغصب بستدند، نه زمین ماند بدو ونه آب و چندان غلام وضیاع واسباب وزر وسیم ونعمت، هیچ سودش نداشت. اورفت وآن قوم که این مکرساخته بودند، نیـز برفتند. رحمةالله علیهم واین افسانه‌ایست باسیارعبرت واین همه اسباب منازعت و مکاوحت از بهرحطام دنیا بیك سوی نهادنـد. احمق مردی که دل درین جهان بندد، کـه نعمتی بدهد و زشت بازستاند...

چون ازین فارغ شدند بوسهل وقوم ازپای دارباز گشتند وحسنك تنها ماند، چنانکه تنها آمده بود، ازشکم مادر وپس ازآن شنیدم، ازابوالحسن خربلی که دوست من بود وازمختصان بوسهل که: «یك روزشراب می‌خورد وباوی بودم؛ مجلسی نیکو آراسته وغلامان ماهرویان بسیارایستاده ومطربان همه‌خوش‌آواز، درآن میان فرموده بود تاسرحسنك، پنهان از ما ، آورده بودنـد و بداشته، درطبقی، بامکبه، پس گفت: «نوباوه‌ای آورده‌اند، ازآن بخوریم». همگان گفتند: «بخوریم». گفت: «بیارید». آن طبـق بیاوردند واز دورمکبه برداشتند ؛ چون سرحسنك را بدیـدیم همگان متحیرشدیم ومن ازحال بشدم و بوسهل زوزنی بخندید و باتفاق شراب دردست داشت، ببوستان ریخت وسرباز بردند ومن درخلوت دیگرروزاورا بسیارملامت کردم. گفت: «ای ابوالحسن، تومردی مرغ دلی، سردشمنان چنین باید» واین حدیث فاش شد وهمگان اورابسیارملامت کردند، بدین حدیث ولعنت کردند وآن روزکه حسنك را بردار کردند، استادم بونصـر روزه بنگشاد و

سخت غمناك واندیشمند بود، چنانکه بهیچ وقت اورا چنان ندیده بودم ومی گفت: «چه امید ماند؟» وخواجه احمد حسن هم برین حال بود وبدیوان ننشست وحسنك قریب هفت سال بردار بماند، چنانکه پایهایش همه فروتراشیده وخشك شد، چنانکه اثری نماند تا بدستوری فرود گرفتند ودفن کردند، چنانکه کس ندانست که سرش کجاست وتن کجاست ومادرحسنك زنی بودسخت جگرآور. چنان شنیدم که دوسه ماه ازو این حدیث پنهان داشتند و چون بشنید جزعی نکرد، چنانکه زنان کنند، بلکه بگریست بدرد، چنانکه حاضران ازدرد وی خون گریستند. پس گفت: «بزرگا، مردا، که این پسرم بود، که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد وپادشاهی چون مسعود آن جهان» وماتم پسرسخت نیکو بداشت وهرخردمند، که این بشنید، بپسندید وجای آن بود ویکی ازشعرای خراسان نشاپوری این مرثیه بگفت اندرماتم وی، و بدین جای یادکرده شد :

رباعی

ببرید سرش را که سران را سربود
آرایش ملك و دهررا افسر بود
گر قرمطی و جهود یا کافر بود
از تخت بدار برشدن منکر بود

سرگذشت امیرعادل سبکتکین ، رضی الله عنه ، که میان او و خواجهٔ او ، که وی را از ترکستان آورد رفته بود و خواب دیدن امیر سبکتکین

حکایت کرد مرا شریف ابوالمظفربن احمد بن ابی القاسم الهاشمی الملقب بالعلوی درشوال سنهٔ خمسین و اربعمائه» ...

« بدان وقت که امیرعادل ببخارا رفت، تا با امیر، رضی‌الله عنه دیدار کند جدمرا، احمدبن ابی‌القاسم بن جعفرالهاشمی‌را، بنزدیك امیرخراسان ببخارا فرستاد وامیر گوزکانان را باوی فرستاد، بحکم آنکه سپاه سالارخراسان بود، تا کارقراردادند وامیررضی‌الله عنه وی را بنواخت ومنشور داد، بموضوع خراج حائطی که او داشت وجدم چون فرمان یافت این موضع بنام پدرم کرد، امیر محمود منشورفرمود، که امیرخراسان گشته بودوسامانیان برافتاده بودند ووی پادشاه شد، وجدم گفت:

چون ازجنگ هرات فارغ شدیم و سوی نشاپور کشیدیم هرروزی رسم همان بود که امیرگوزکانان وهمه سالاران محتشم، ازآن سامانی وخراسانی، بدرخیمهٔ امیرعادل سبکتکین آمدندی، بامداد پس ازنماز وسواربایستادندی. چون وی بیرون آمدی، تا برنشیند، این همه بزرگان پیاده شدندی، تا وی برنشستی و سوی منزل کشیدندی. چون بمنزلی رسید، که آنرا خاکستر گویند یك روزآنجا بارافکند وبسیارصدقه‌فرمود، درویشان را وپس نماز دیگر برنشست ودرآن صحرا می گشت و همهٔ اعیان باوی و جای جای درآن صحرا فرازها وکوه پایها بود، پاره‌ای کوه دیدیم، امیرسبکتکین گفت: « یافتم» واسب بداشت وغلامی پنج وشش را پیاده کرد و گفت: «فلان جای بکاوید». کاویدن گرفتند و لختی فرو رفتند. ناگاه میخی آهنی پیدا آمد، ستبر، چنانکه ستور گاه را باشد، حلقه‌ای ازوجدا شده، برکشیدند. امیرسبکتکین آنرا بدید، ازاسب فرودآمد بزمین وخدای عزوجل را شکر کرد و سجده کرد وبسیاربگریست ومصلای نمازخواست و دورکعت نماز گزارد وفرمود تا این میخ را برداشتند وبرنشست و بایستاد و بزرگان گفتند که: « این حال چه حالست، که تازه گشته؟» گفت: «قصه‌ای نادرست، بشنوید. پیش از آنکه من بسرای امیرالبتکین

افتادم، خواجه‌ای که از آن او بودم مرا وسیزده یارم‌را ازجیحون بگذرانید وبشبرقان آورد وازآنجا بگوزکانان وپدراین امیر آن‌وقت پادشاه گوزکانان بود؛ مارا بنزدیك او بردند. هفت‌تن‌را، جز ازمن بخرید ومرا وپنج تن‌را اختیارنکرد وخواجه از آن سوی نشاپور کشید وبمروالرود وسرخس چهارغلام دیگررا بفروخت. من ماندم ویاری دو، مرا سبکتکین دراز گفتندی وبقضا سه اسب خداوندم درزیرمن ریش شده بود. چون بدین خاکستررسیدیم اسبی دیگرزیرمن ریش شده بود وخداوندم مرا بسیار بزده بود وزین برگردن من نهاده، من‌سخت غمناك می‌بودم ، از حال و روزگار خویش وبی دولتی، که کس مرا نمی‌خرید وخداوندم سوگند خورده بودکه مرا بنشاپور پیاده برد وهمچنان برد. آن شب باغمی‌سخت بزرگ بخفتم، درخواب دیدم خضررا علیه‌السلام نزدیك‌من آمد، مراپرسید وگفت که: «چندین غم‌چرامی‌خوری؟» گفتم : «ازبخت بدخویش» گفت: « غم مدار وبشارت دهم تـرا که مردی بزرگ وبانام خواهی شد، چنانکه وقتی بدین صحـرا بگذری، باپسیارمردم محتشم، وتومهتر ایشان باشی، دل شاددارو چون این پایگاه بیافتی باخلق خدای نیکوئی‌کن وداد بده، تا عمرت درازگردد ودولت برفرزندان توبماند». گفتم : « سپاس دارم». گفت : «دست مراده وعهدکن». دست بدو دادم و پیمان کردم، دستم نیك بیفشرد وازخواب بیدارشدم وچنان می‌نمودکه اثرآن افشردن بردست منست. برخاستم، نیم شب غسل‌کردم و درنماز ایستادم، تارکعتی پنجاه کرده آمد وبسیار دعا کـردم و بگریستم ودرخود قوتی بیشترمی‌دیدم . پس این میخ را برداشتم وبصحرا بیرون آمدم ونشان فروبردم. چون روزشدخداوندم بارها برنهاد ومیخ طلب کرد ونیافت، مرا بسیاربتازیانه بزد و سوگند گران خوردکه : «بهربها که ترا بخواهند خرید بفروشم» ودو

منزل تا نشاپور پیاده رفتم و البتکین بنشاپور بود، بر سپاه سالاری سامانیان، با حشمتی بزرگ و مرا بادو یارم بدو فروخت وقصه پس از آن درازست، تا بدین درجه رسیدم که می بینید...

حکایت امیر عادل سبکتکین با آهو ماده و بچهٔ او ورحم کردن بر ایشان وخواب دیدن

ازعبدالملك مستوفی ببست شنیدم ، هم درسنهٔ خمسین و اربعمائه و این آزادمرد مردی دبیرست ومقبول القول وبکار آمده و دراستیفا آیتی بوده است. گفت: «بدان وقت که امیر سبکتکین ، رضی‌الله عنه، بست بگرفت و بایتوزیان برافتادند، زعیمی بود بناحیت طالقان، وی را احمد بوعمر گفتندی. مردی پیروسدیدو توانگر. امیرسبکتکین وی را بپسندید، ازجملهٔ مردم آن ناحیت وبنواخت و بخود نزدیك کرد واعتمادش باوی تابدان جایگاه بود که هرشبی مراورا بخواندی وتادیری نزدیك امیر بودی و نیز با وی خلوتها کردی، شادی وغم واسرار گفتی و این پیردوست پدر من بود،احمد بوناصرمستوفی. روزی باپدرم می گفت ومن حاضر بودم که: «امیرسبکتکین بامن شبی حدیث میکرد واحوال واسرار سر گذشت‌های خویش بازمینمود . پس گفت : پیشتر از آنکه من بغزنین افتادم، یك روز برنشستم، نزدیك نمازدیگرو بصحرا بیرون رفتم، ببلخ وهمان یك اسب داشتم وسخت تیز تك ودونده بود ، چنانکه هرصید که پیش من آمدی بازنرفتی. آهویی دیدم، ماده و بچه باوی. اسب را برانگیختم ونیك روکردم وبچه ازمادرجدا ماند وغمی شد. بگرفتمش وبرزین نهادم وباز گشتم وروزنزدیك نمازشام رسیده بود. چون لختی براندم آوازی بگوش من آمد. باز نگریستم،مادربچه بود که براثرمن‌می آمد وغریوی وخواهشکی می کرد . اسب بر گردانیدم ، بطمع آنکه مگروی نیز گرفته آید

وبتاختم، جون بادازپیش من رفت. بازگشتم و دوسه بار همچنین می‌افتاد واین بیچارگک می‌آمد ومی‌نالید، تانزدیك شهررسیدم، مادرش همچنان نالان نالان می‌آمد ودلم بروی بسوخت وباخود گفتم: ازین آهوبره چه خواهد آمد؟ مادراو برین مهربانست، رحمت می‌باید کرد. بچه را برصحرا انداختم، سوی مادربدوید وغریو کردند وهردوبرفتند، سوی دشت ومن بخانه رسیدم. شب تاریك شده بود واسبم بی‌جو بمانده، سخت دل‌تنگ شدم وچون غمناك در وثاق بخفتم، بخواب دیدم پیرمردی را، سخت فرهمند که نزدیك من آمد ومرامیگفت: «یاسبکتکین، بدان که آن بخشایش که برآن آهوماده کردی واین بچگك بدوبازدادی واسب خودرا بی‌جو یله کردی، شهری را، که آنرا غزنین گویند، و زاولستان برتو وبرفرزندان توبخشیدیم و من رسول آفریدگارم، جل‌ـ جلاله ...» من بیدارشدم وقوی دل گشتم وهمیشه ازاین خواب همی اندیشیدم واینك بدین درجه رسیدم و بیقین دانم که ملك در خاندان وفرزندان من بماند تا آن مدت که ایزد عزذکره تقدیر کرده است ».

... در اخبار یعقوب لیث چنان خواندم که : وی قصد نشاپور کرد، تامحمدبن طاهربن عبدالله بن طاهر، امیر خراسان را فروگیرد واعیان روزگار دولت وی بیعقوب تقرب کردند و قاصدان مسرع فرستادند، بانامها، که : « زودتر بباید شتافت، که ازین خداوند ما هیچ کاری می‌نیاید جزلهو، تاثغرخراسان، که بزرگ‌ترثغریست، بباد نشود». سه تن ازپیران کهن‌تر داناترسوی یعقوب ننگریستند وبدو هیچ تقرب نکردند وبردرسرای محمد طاهر می‌بودند، تاآنگاه که یعقوب لیث دررسید ومحمد طاهر را ببستند واین سه تن را نیز بگرفتند وپیش یعقوب آوردند. یعقوب

گفت: «چرا بمن تقرب نکردید، چنانکه یارانتان کردند؟» گفتند: «تو پادشاه بزرگی و بزرگتر ازین خواهی شد؛ اگر جوابی بحق بدهیم وخشم نگیری بگوئیم». گفت: «نگیرم، بگوئید». گفتند: «امیر جز ازامروز مارا هرگز دیده است؟». گفت: «ندیدم». گفتند: «بهیچ وقت مارا بااو واورا باما هیچ مکاتبت ومراسلت بوده است؟» گفت: «نبوده است». گفتند. «پس مامردمانیم پیروکهن وطاهریان را سالهای بسیار خدمت کرده ودر دولت ایشان نیکوئی‌ها دیده و پایگاهها یافته، روا بودی مارا راه کفران نعمت گرفتن و بمخالفان ایشان تقرب کردن، اگرچه گردن بزنند؟» یعقوب گفت: «نه». گفتند: «پس احوال ما اینست وماامروز دردست امیریم وخداوند ما برافتاد، با ما آن کند که ایزد عزاسمه، بپسندد و ازجوانمردی وبزرگی اوسزد». یعقوب گفت: «بخانها بازروید وایمن باشید، که چون شما آزاد مردان را نگاه باید داشت ومارا بکار آئیـد. باید که پیوسته بدرگاه ما باشید». ایشان ایمن و شاکر بازگشتند ویعقوب، پس ازین جمله، آن قوم‌را، که بدو تقرب کرده بودند، فرمود تافرو گرفتند وهرچه داشتند پاك بستند و براندند و این سه تن را برکشید واعتمادها کرد، دراسباب ملك.

ذکر السیل

... روزشنبهٔ نهم ماه رجب، میـان دو نماز، بارانکی‌خرد خرد میبارید، چنانکه زمین ترگونه میکرد وگروهی، ازگله ـ داران، درمیان رود غزنین فرودآمـده بودند وگاوان بدانجـا بداشته، هرچند گفتند: ازآنجا برخیزید، که محال بود برگذر سیل بودن، فرمان نمیبردند، تابـاران قوی‌ترشـده، کاهـل وار برخاستند وخویشتن را بپای آن دیوارها افگندند، که بمحلت‌دیه آهنگران پیوسته است و نهفتی جستند وهم خطا بود و بیارامیدند

وبر آن جانب رود، که‌سوی افغان شالیست بسیاراستر سلطانی بسته بودند ودرمیان آن درختان، تاآن دیوارهای آسیا وآخرها کشیده وخرپشته زده وایمن‌نشسته وآن هم خطا بود، که برراهگذر سیل بودندو پیغمبرما، محمد مصطفی‌صلی‌الله علیه وآله وسلم، گفته‌است: «نعوذبالله من‌الاخرسین‌الاصمین» وبدین دو گنگ و دوکر آب و آتش را خواسته است. واین پل بامیان، درآن روزگار، برین جمله نبود، پلی بود قوی، پشتیوانهای قوی برداشته و پشت آن استوارپوشیده، کوتاه گونه وبرپشت‌آن دورسته دوکان، برابریك دیگر، چنانکه‌اکنونست و چون ازسیل تباه شد، عبویهٔ بازرگان آن مرد پارسای باخیر، رحمةالله علیه، چنین پلی برآورده، یك طاق بدین نیکوئی وزیبائی واثرنیکوماند وازمردم چنین چیزها یادگارماند. ونمازدیگررا پل‌آن چنان‌شد‌که برآن جمله یـاد نداشتند و بداشت، تا از پس نماز خفتن، بدیری وپاسی ازشب بگذشته، سیلی در رسید، کـه اقـرار دادند، پیران کهـن که برآن جمله یاد ندارند و درخت بسیار از بیخ‌کنده می‌آورد ومفاقصة در رسید؛ گله‌داران بجستند وجان راگرفتند وهمچنان استرداران وسیل گاوان واستران را در ربود وبپل‌در رسید و گذرتنگ، چون ممکن شدی‌که آن‌چندان آغار ودرخت بسیار وچهارپای بیك‌بار نتوانستی گذشت، طاقهای‌پل‌را بگرفت، چنانکه آب‌راگذر نبود وببام‌افتاد ومدد سیل پیوسته، چون‌لشکر آشفته، می در رسید وآب، ازفراز رودخانه، آهنگ بالاداد ودربازارها افتاد، چنانکه ببازار صرافان رسید وبسیار زیان‌کرد وبزرگتر هنر آن‌بودکه پل‌را باآن دوکانها از جای بکند وآب‌راه یافت، اما بسیارکاروان‌سرای، که بررسته وی بود ویران‌کرد وبازارها همه ناچیز شد وآب تازبر نوردهٔ قلعه‌آمد، چنانکه درقدیم بود، پیش از روزگار یعقوب لیث، که این‌شارستان وقلعهٔ غزنین‌عمرو،

برادر یعقوب، آبادان کرد واین حالها را استادمحمود وراق سخت نیکوشرح داده است، درتاریخی که کرده است، درسنهٔ خمسین اربعمائه: چندین هزار سال را، تاسنهٔ تسع‌واربعمائه بیاورده و قلم را بداشته، بحکم آنکه من زین تسع آغار کردم واین محمود ثقة و مقبول‌القولست ودرستایش وی سخن دراز داشتم، اما ده پانزده تألیف نادر وی، درهر بابی، دیدم وچون خبر بفرزندان وی رسید مرا آواز دادند و گفتند: «ما که فرزندان وئیم، همداستان نباشیم که تو سخن پدرما، بیش ازین، که گفتی، بـرداری وفرونهی». ناچار بایستادم. واین سیل بزرگ مردمان را چندان زیان کـرد که درحساب هیچ شمارگیر درنیاید ودیگر روز ازدوجانب رود مردم ایستاده بودند، بنظاره، نـزدیك نماز پیشین را. مدد سیل بگسست وبچندروز پل نبود ومردمان دشوار ازیـن جانب بدان جانب وازآن جانب بدین جانب می‌آمدند ومی‌رفتند، تاآنگاه که باز پلها راست کردند وازچند ثقهٔ زابلی شنیدم که: «پس ازآنکه سیل بنشست، مردمان زر وسیم وجامهٔ تباه‌شده می‌یافتند، که سیل آنجا افکنده بود» وخدای،عزوجل، تواندانست که بر گرسنگان چه‌رسید، ازنعمت.

ذکر ورودالرسول من بغداد و اظهار موت‌الخلیفة القادربالله رضی‌الله عنه و اقامة رسم‌الخطبه للامام القائم‌بامرالله اطال‌الله بقائه و ادام سموه وارتقائه

... چون رسول بیاسود، سخت نیکو بداشتندش. امیرخواجه را گفت: «رسول بیاسود، پیش باید آورد» وخواجه گفت: «وقت آمد، فرمان برچه جمله است؟». امیر گفت: «چنان صواب دیده‌ام که روزی چند بکوشك عبدالاعلـی بازرویم، که آنجای فراهم‌تر وساخته‌ترست، چنین کارها را، ودوسرایست، غلامان ومرتبه‌داران

را، برسم بتوان ایستادن و نیز رسم تهنیت وتعزیت را آن‌جای بسزاتر اقامت توان کردن؛ آنگاه چون ازاین فارغ شویم بباغ بازآئیم». خواجه گفت: «خداوند این سخت نیکو دیده است و همچنین باید» وخالی کردند وحاجب بزرگ وسالارغلامان وعارض وصاحب دیوان رسالت بخواندند و حاضر آمدند وامیر آنچه فرمودنی بود؛ درباب‌رسول ونامه ولشکر ومرتبه‌داران وغلامان سرائی، همگان‌را مثال داد وبازگشتند وامیر نماز دیگر برنشست وبکوشك درعبدالاعلی‌فرود آمد وبنها، بجمله، آنجاباز آوردند وهمچنان بزرگان بدیوانها قرار گرفتند وبرآن قرار گرفت که: نخست‌روز محرم، که‌سرسال باشد، رسول را پیش‌آرند واستادم، خواجه بونصر مشکان، مثالی که رسم‌بود رسولدار بوعلی‌را بداد ونامه بیاوردند وبرآن واقف‌شدند، درمعنی تعزیت وتهنیت نبشته بودند. درآخر این قصه نبشته‌آید، این‌نامه وبیعت‌نامه، تابرآن واقف‌شده‌آید، که‌این‌نامه چندگاه بجستم‌تابیافتم، در این‌روزگار که تاریخ اینجا رسانیده بودم. بافرزند استادم، خواجه بونصر، ادام‌الله‌سلامته ورحم والده واگرکاغذها ونسخت‌های‌من همه‌بقصد ناچیزنکرده بودندی این تاریخ ازلونی دیگر آمدی؛ حکم‌الله بینی‌وبین‌من‌فعل‌ذالك. وکارلشکر و غلامان سرای ومرتبه‌داران حاجب بزرگ‌وسالاران بتمامی بساختند، تاریخ‌سنهٔ ثلث‌وعشرین واربعمائه، غرهٔ این محرم روز پنجشنبه بود، پیش از روز، کار همه راست‌کردند. چون صبح بدمید چهارهزارغلام‌سرائی در دو طرف سرای امارت، بچندرسته، بایستادند، دو هزار باکلاه دو شاخ وکمرهای گران ده معالیق بودند وباهرغلامی عمودی‌سیمین ودوهزار باکلاه‌های چهار پر بودند وکیش وکمر وشمشیر و شغا ونیم‌لنگ برمیان بسته وهرغلامی کمانی وسه چوبهٔ تیر بردست و همگان باقباهای دیبای‌شوشتری‌بودند وغلامی سیصد، ازخاصگان

در رسته‌های صفه، نزدیك امیر، بایستادند، باجامهای فاخرتر و کلاههای دوشاخ وکمرهای زر و عمودهای زرین و چندتن آن بودند که باکمرهائی بودند، مرصع بجواهر وسپری، پنجاه وشصت بدر بداشتند، در میان سرای دیلمـان وهمه بـزرگان درگاه و ولایت‌داران وحجاب، باکلاه‌های‌دوشاخ وکمرزر بودند وبیرون سرای‌مرتبه‌داران وحجاب باکلاه‌ها بایستادند وبسیار پیلان بداشتند ولشکر برسلاح وبرگستوان وجامهای‌دیبای گوناگون، باعماریها وسلاحها، بدورویه بایستادند، باعلامتها، تارسول‌را درمیان ایشان گذرانیده آید ورسولدار برفت، باجنیبتان و قومی انبوه ورسول‌را برنشاندند وآوردند وآواز بوق وکوس ودهل وکاسه‌پیل بخاست: گفتی که روز قیامتست ورسول‌را آوردند و بگـذرانیدند، برین تکلفهای عظیم وچیزی دیدکه درعمرخویش ندیده‌بود، مدهوش و متحیر گشت ودرکوشك‌شد وامیر، رضی‌الله‌عنه، برتخت بود، پیش صفه، سلام کرد، رسول‌خلیفه وبایستاده‌بود وخواجهٔ بزرگ، احمد حسن، جواب داد وجز وی‌کسی نشسته‌نبود، پیش‌امیر، دیگران بجمله برپای بودند ورسول‌را حاجب بونصر بازوگرفت وبنشاند وامیر آواز دادکه: «خداوند امیرالمؤمنین را چون ماندی؟». رسول گفت: «ایزد، عزذکره، مزدهاد، سلطان معظم‌را بگذشته شدن امام القادر بالله، امیرالمؤمنین، انارالله برهانه، اناالله و انا الیه‌راجعون، مصیبت سخت بزرگست، اما موهبت ببقای خداوند بزرگتر، ایزدعزذکره، جای‌خلیفهٔ‌گذشته‌فردوس‌کنار وخداوند دین ودنیا، امیرالمؤمنین راباقی داراد!». خواجهٔ بزرگ‌فصلی سخن‌گفت، بتازی، سخت نیکو، دراین معنی و اشارت‌کرد، در آن‌فصل، سوی رسول، تانامه رابرساند. رسول برخاست ونامه، درخریطهٔ دیبای‌سیاه، پیش تخت برد وبدست‌امیر داد وبازگشت وهم آنجا، که نشانده بودند، بنشست. امیر خواجه بونصر را

آواز داد، پیش تخت شد و نامه بستد و بازپس آمد و روی فراتخت بایستاد و خریطه بگشاد و نامه بخواند چون بپایان آمد امیر گفت: «ترجمه‌اش بخوان، تا همگان رامقرر گردد.» و بخواند، بپارسی، چنانکه اقرار دادند، شنوندگان، که کسی را این کفایت نیست ورسول‌را باز گردانیدند و بکرامت بخانه باز بردند وامیر ماتم داشتن ببسیجید ودیگر روز، که بارداد، بادستار سپید وقبای سفید بود و همه اولیا وحشم وتاجیکان باسپید آمدند ورسول‌را بیاوردند، تا شاهد حال و بازارها دربیستند و مردم اصناف رعیت، فوج فوج، میآمدندو سه‌روز برین جمله بود ورسول را می‌آوردند وچاشتگاه که امیر برخاستی، وی‌را نیز باز می‌گردانیدند وپس‌از سه روز مردمان ببازارها بازآمدند ودیوانها در بگشادند و دهل ودبدبه بزدند. امیر خواجه علی‌را بخواند و گفت: «مثال‌ده تا خوازه‌زنند، از درگاه تادر مسجد آدینه و هر تکلف، که ممکن گردد، بجای آرند، که آدینه درپیشست ومابتن خویش بمسجد آدینه خواهیم آمد، تاامیرالمؤمنین را خطبه کرده آید». گفت: «چنین کنم» وباز گشت واعیان بلخ‌را بخواند و آنچه گفتنی بود بگفت وروی بکار آوردند وروز دوشنبه وسه‌شنبه وچهارشنبه وپنجشنبه‌تا بلخ راچنان بیاراستند، از درعبدالاعلی تادرمسجد جامع، که هیچ کس بلخ‌را بر آن‌جمله یادنداشت وبسیار خوازه زدند، ازبازارها، تاسر کوی عبدالاعلی واز آنجا تادرگاه وکــوی محتشمان، که آنجا نشست داشتند، تاپس شب آدینه تاروز می‌آراستند، روزراچنان‌شده بود که بهیچ‌زیادت‌حاجت‌نیامدوامیر بارداد، روز آدینه وچون بار بگسست خواجه‌علی‌میکائیل گفت: «زندگانی‌خداوندداز باد! آنچه فرمان عالی‌بود، درمعنی خوازها وآذین بستن، راست‌شد، فرمان‌دیگر هست؟». امیر گفت: «بباید گفت‌تارعیت‌آهسته‌فرونشیندوهر گروهی بجای خویش باشند واندیشهٔ خوازه‌وکالای خویش میدارند وهیچ

کس‌چیزی اظهار نکند، ازبازی ورامش، تاما بگذریم، چنانکه‌یك آواز شنوده نیاید؛ آنگاه که ما بگذشتیم کار ایشان راست، آنچه خواهند کنند، که ما چون نماز بکردیم از آن‌جانب شارستان بباغ باز رویم». گفت: «فرمان‌بردارم» وباز گشت و این مثال بداد و سیاه‌پوشان بر آمدند وحجت‌تمام بر گرفتند وامیر، چاشتگاه‌فراخ بر نشست‌وچهار هزارغلام، بر آن زینت، که پیش‌ازاین یادکردم، روز پیش‌آمدن رسول، پیاده درپیش‌رفت وسالار بکتغدی درقفای ایشان‌وغلامان‌خاص براثر وعلامت‌سلطان ومرتبه‌داران و حاجبان درپیش و حاجب بزرگ ملکاتکین درقفای ایشان و براثر سلطان خواجۀ بزرگ‌باخواجگان‌واعیان درگاه وبراثروی خواجه‌علی میکائیل وقضاة وفقها وعلماوزعیم واعیان بلخ‌ورسول‌خلیفه‌باایشان، درین کوکبه بردست راست علی میکائیل. امیر برین‌ترتیب بمسجد جامع آمد ، سخت آهسته، چنانکه‌بجز مقرعه وبردابرد مرتبه‌داران هیچ آواز دیگر شنوده نیامد. چون بمسجد فرود آمد در زیر منبر بنشست و منبر، از سرتاپای ، در دیبای زربفت گرفته بودند .خواجۀ بزرگ واعیان درگاه بنشستند و علی میکائیل و رسول خلیفه دورتر بنشستند ورسم خطبه‌را ونماز راخطیب بجای آورد وچون فارغ شدند وبیارامیدند خازنان سلطانی بیامدند و ده‌هزار دینار، در پنج‌کیسۀ حریر، در پای منبر بنهادند، نثار خلیفه را و براثر آن نثارها آوردن گرفتند و از آن خداوند زادگان،امیران، فرزندان وخواجۀ‌بزرگ وحاجب بزرگ، پس ازآن دیگران وآواز می‌دادند که : نثار فلان ونثار فلان ومی نهادند، تابسیار زر وسیم بنهادند، چون سپری‌شد امیر برخاست و بر نشست‌وبپای شارستان‌فرورفت، باغلامان وحشم وقوم‌درگاه، سوی باغ بزرگ وخواجۀ بزرگ باوی‌برفت وخازنان ودبیران خزینه ومستوفیان نثارها رابخزانه بردند، ازراه بازار وخواجه

علی میکائیل برنشست ورسول را با خود برد و برستهٔ بازار برآمدند ومردم بلخ بسیار شادی کردند وبسیار درم ودینار وطرایف وهر چیزی برافشاندند وتا نزدیك نماز شام روزگار گرفت، تا آنگاه که بدرعبدالاعلی رسیدند. پس علی از راهی دیگر بازگشت ورسول را، با آن کوکبه، بسرای خویش برد وتکلفی بزرگ ساخته بودند. نان بخوردند وعلی دندان مزدی بسزاداد، رسول را وبخانه باز فرستاد وآن نزدیك امیر بموقعی سخت نیکوافتاد ودیگر روزامیر مثال داد خواجه بونصرمشکان را، تانزدیك خواجهٔ بزرگ رود، تاتدبیر عهد بستن خلیفه و، بازگردانیدن رسول پیش گرفته آید. بونصر بدیوان وزارت رفت وخالی کردند وآنجا رسول را بخواندند وبسیار سخن رفت، تا آنچه نهادنی بود بنهادند، که امیر، برنسختی که آمده است، عهد بندد، «بدان شرط که چون ببغداد باز رسد امیرالمؤمنین منشوری تازه فرستند. خراسان وخوارزم و نیمروز وزابلستان وجمله هندوسند وچغانیان وختلان و قبادیان وترمذو قصدار ومکران و والستان وکیکانان وری وجبال وسپاهان، جمله تاعقبهٔ حلوان وگرگان وطبرستان در آن باشد وباخانان ترکستان مکاتبت نکنند وایشان راهیچ نعمت ارزانی ندارند وخلعت نفرستند بی واسطهٔ این خاندان، چنانکه بروزگار گذشته بود، که خلیفهٔ گذشته، القادربالله، رضی الله عنه، نهاده بود، باسلطان ماضی، تعمده الله برحمته و وی، که سلیمانیست، بازآید بدین کار وباوی خلعتی باشد، ازحسن رأی امیرالمؤمنین، که مانند آن بهیچ روزگار کس را نبوده است ودستوری دهد تااز جانب سیستان قصد کرمان کرده آید وازجانب عمان وقرامطه را برانداخته شود ولشکری بی اندازه جمع شده است وبزیارت ولایت حاجتست و لشکر را ناچارکار بایدکرد، اگر حرمت درگاه خلافت را نبودی ناچار قصد بغداد کرده آمدی، تاراه حج گشاده شدی، که مارا پدربری

این کار را ماند وچون وی گذشته شد اگر مارا حاجتمند نکردندی سوی خراسان بازگشتن، بضرورت امروز بمصر یاشام بودمی و مارا فرزندان کاری در رسیدند ودیگر میرسند و ایشان راکار می باید فرمود و باآل بویه دوستیست وآزارایشان جسته نیاید، اما باید که ایشان بیدارتر باشند وجاه حضرت خلافت را بجای خویش باز برند و راه حج راگشاده کنند، که مردم ولایت را فرموده آمده است تاکارحج راست کنند، چنانکه باسالاری ازآن ما بروند وما اینك حجت بر گرفتیم واگر دراین باب جهدی برود ما جد فرمائیم ،که ایزد عزذکره ، مارا ازین پرسد، که هم حشمتست جانب‌ها را وهم‌عدت وآلت تمام ولشکر بی‌اندازه». رسول گفت: «این سخن‌هاهمه حقست، تذکره باید نبشت، تامارا حجت باشد». گفتند: «نیك آمد» و وی‌را بازگردانیدند وهرچه‌رفته بودبونصر باامیر بگفت و سخت خوشش آمد و روز پنجشنبهٔ نیمهٔ ماه محرم قضاة واعیان‌بلخ وسادات‌را بخواندند وچون باربگسست ایشان‌را پیش‌آوردند وعلی‌میکائیل نیزبیامد و رسولدار رسول رابیاورد و خواجهٔ بزرگ وعارض وبونصر مشکان‌وحاجب بزرگ‌بلکاتکین و حاجب بکتغدی سالارحاضر بودند. نسخت بیعت وسوگندنامه را استاد من بپارسی‌کرده بود، ترجمه‌ای راست‌چون دیبا، دوروی و همه شرایط رانگاه داشته، برسول‌عرضه‌کرده وتازی بدو داد، تا می‌نگریست وباآوازی بلند بخواند،چنانکه‌حاضران بشنودند. رسول گفت: «عین‌الله‌علی‌الشیخ، برابرست‌باتازی وهیچ فروگذاشته نیامده است و هم چنین با امیرالمؤمنین اطال‌الله بقاوه بگویم»...

ذکر سبب بازداشتن بوسهل محمدبن‌حسن زوزنی عارض و فروگرفتن او

... پیش‌ازین درین مجلد بیاورده‌ام که چون امیرمسعود،

رضی‌الله عنه، از غزنین قصد بلخ کـرد بوسهل زوزنی پیش، تااز غزنین حرکت کردیم، وی فسادی کرده بود، در باب خوارزمشاه التونتاش وتضریبی‌قوی رانده وتطمیعی نموده و بدین سبب اورا محنتی بزرگ‌پیش آمد. نخست قصهٔ این تضریب بشرح بگویم و باز نمایم که سبب فروگرفتن اوچه بود. ازخواجه بونصر شنیدم که: «بوسهل درسر سلطان نهاده بودکه : خوارزمشاه التونتاش راست نیست واو را بشبورقان فرو می‌بایست گرفت، چون برفت متربدرفت وگردنان، چون علی قریب واریارق و غـازی ، همه برافتادند، خوارزمشاه التونتاش مانده است، که حشمت وآلت و لشکری‌دارد، اگر اورا برانداخته‌آید ومعتمدی ازجهة خداوند درآنجا نشانده آید پادشاهی بزرگ وخزانهٔمعمور ولشکر بسیار برافزاید». امیر گفت: «تدبیرچیست؟که آنجا لشکری و سالاری محتشم باید، تااینکاربکند». بوسهل گفت: «سخت آسانست،اگر این کار پنهان ماند و خداوند بخط خویش سوی قائد منجوق که مهترلشکر کجاتست وبخوارزم می‌باشد وبخون خوارزمشاه تشنه است، ملطفه‌ای نویسد، تا او تدبیر کشتن و فروگرفتن اوکند و آنجاقریب سه‌هزارحشمست وپیداست که خوارزمشاه وحشم‌اوچند باشند، آسان اورا برتوان انداخت وچون ملطفه بخط خداوند باشد، اعتماد کنند وهیچ کس، از دبیران و جزآن، برآن واقف نگردد» . امیر گفت: «سخت صوابست ، عارض توئی، نام هریك نسخت کن» وهم‌چنان کرد وسلطان بخط خویش ملطفه‌ای نبشت‌و نام‌هریك ازحشم‌داران ببرد، برمحل وبوسهل نیکو اندیشه‌کرد که این پوشیده نماند و خوارزمشاه ازدست بشود ودر بیداری و هشیاری چنونیست، بدین‌آسانی او را برنتوان انداخت و عالمی بشورد». پس‌از قضای ایزد،عز و جل، بباید دانست‌که خراسان در سرکار خوارزمشاه شد و خواجه احمـد عبدالصمد، کدخدای

خوارزمشاه، درکاردانی وکفایت یار نداشت، این‌همه بجای خود آورده شود.

خواجه بونصراستادم گفت: «چون این ملطفه بخط سلطانی گسیل کردند امیر با عبدوس آن‌سر بگفت و عبدوس، در مجلس شراب با بوالفتح حاتمی، که صاحب سر وی بود، بگفت و میان عبدوس و بوسهل زوزنی دشمنانگی جانی بود وگفت که «بوسهل این دولت بزرگ رابباد خواهدداد» وابولفتح حاتمی، دیگرروز با بومحمدمسعدی، وکیل خوارزمشاه بگفت، بحکم دوستی وچیزی نیکو بستد. مسعدی در وقت، بمعمائی که نهاده بود، باخواجه احمد عبدالصمد، این حال بشرح بازنمود و بوسهل راه خوارزم فرو گرفته بود ونامها می گرفتند و احتیاطی بجای میاوردند، معمای مسعدی باز آوردند وسلطان خواجهٔ بزرگ راپیغام داد که: «وکیل در خوارزمشاه را معما چرا باید نهاد و نوشت؟ باید که احتیاط کنی وبپرسی». مسعدی را بخواندند، بدیوان ومن آنجا حاضر بودم، که بونصرم، واز حال معما پرسیدند. او گفت: «من وکیل درمحتشمی‌ام واجری ومشاهره وصله‌ای گران‌دارم و بر آن‌سو گند مغلظه داده‌اند، که آنچه ازمصلحت ایشان باشد زود باز نمایم و خداوند داندکه ازمن فسادی نیاید وخواجه بونصر را حال‌من معلومست و چون مهمی بود این معما نبشتم». گفتند: «ایـن مهم چیست؟». جواب داد که: «این ممکن‌نگرددکه بگویم». گفتند: «ناچار بباید گفت. که برای حشمت خواجهٔ تو این‌پرسش برین جمله است و الا بنوعی‌دیگر پرسیدندی». گفت: «چون‌چاره نیست، لابد امانی‌باید، ازجهة خداوندسلطان». بازنمودند وامان‌ستدند، ازسلطان. آن‌حال بازگفت که: «از ابوالفتح حاتمی شنوده‌بودم واو ازعبدوس» . خواجه چون برآن حال واقف گشت، فراشد و روی بمن کرد وگفت : «می‌بینی چه می کنند؟». پس مسعدی را

گفت: «پیش ازین چیزی نوشته‌ای؟». گفت: «نوشته‌ام و این استظهار آن را فرستادم». خواجه گفت: «ناچار چون وکیل در محتشمیست و اجری ومشاهره و صله دارد و سوگندان مغلظه خورده، او را چاره نبوده است؛ اما ابوالفتح حاتمی را مالشی باید داد، که دروغی گفته است» و پوشیده مرا گفت: «سلطان را بگوی که این راز برعبدوس وبوسهل زوزنی پیدا نباید کرد تاچه شود ومسعدی را گفته آمد، تاهم اکنون معما نامه‌ای نویسد، باقاصدی ازآن خویش و با یکی اسگدار، که آنچه پیش ازین نوشته شده بود باطل بوده‌است، که صلاح امروزجز این نیست، تافردا بگویم، که آن نامه آنجا رسد چه رود وچه کنند و چه بینیم وسلطان ازین حدیث بازایستد وحاتمی را فدای این کارکند، هرچند این حال پوشیده نماند وسخت بزرگ خللی افتد». من رفتم وپیغام خواجه باز گفتم؛ چون بشنید متحیرفروماند، چنانکه سخن نتوانست گفت ومن نشستم، پس روی بمن کردو گفت: «هرچه درین باب صلاحست بباید گفت، که ابوالفتح حاتمی این دروغ گفته‌است ومیان عبدوس وبوسهل بدست واین سگ چنین تضریبی کرده است وازین گونه تلبیس ساخته». بازآمدم وآنچه رفته بود بازراندم، باخواجه وخواجه‌مسعدی را دل گرم کرد وچنانکه من نسخت کردم، درین باب، دونامهٔ معما نبشت، یکی بدست قاصد و یکی بردست سوارسلطانی که: «آنچه نبشته بوده‌است آن تضریبی بوده که ابوالفتح میان دومهترساخت که بایك دیگر بد بودند و بدین‌سبب حاتمی‌مالش‌یافت، بدانچه کرد ومسعدی را بازگردانیدند وابوالفتح راپانصد چوب بزدند واشراف بلخ، که بدو داده بودند، باز ستدند». چون‌مسعدی برفت خواجه بامن‌خالی‌کرد و گفت: «دیدی چه کردند که عالمی را بشورانیدند؟ وآن التونتاشست نه دیوسپا وچون احمد عبدالصمد باوی، این پریشانی کی‌روا شود؟

التونتاش رفت ازدست، آنست که ترك خردمندست و پیر شده، نخواهد که خویشتن را بدنام کند واگر نه بسیار بلاانگیزدی برما، طرفه‌تر آنست که من خود ازچنین کارها سخت دورم، چنین که بینی والتونتاش این همه در گردن من کند. نزدیك امیررو وبگوی که بهمه‌حال چیزی رفته‌است. پوشیده ازمن، اگرخداوند بیند بنده راآگاه کند، تاآنچه واجبست، ازدریافتن، بجای‌آورده شود». برفتم وبگفتم وامیرسخت تافته، گفت: «نرفته است، ازین باب چیزی، که دل بدان مشغول باید داشت. بوسهل این مقدار با ما می‌گفت، که التونتاش رایگان ازدست بشد، بشبورقان. من بانگی بروی‌زدم، عبدوس بشنیده‌است ویا حاتمی‌غم وشادی گفته، که این بوسهل ازفساد فرونخواهد ایستاد، حاتمی از آن بازاری ساخته است، تاسزای خویش بدید ومالش یافت». گفتم: «این سلیمست، زندگانی خداوند درازباد! این باب درتوان یافت، اگرچیزی دیگر نرفته‌است» وبیامدم وباخواجه بازگفتم. گفت: «یابونصر، رفته است ونهان رفته‌است، برما پوشیده‌کرده‌اند وببینی که ازین زیرچه بیرون آید» وبازگشتم. پس‌ازآن نمازدیگر پیش‌امیر نشسته بودم، که اسگدار خوارزم رابدیوان آورده بودند، حلقه برافگنده وبر در زده، دیوانیان‌دانسته بودکه هراسگداری‌که چنان رسد سخت مهم‌باشد، آنرا بیاورد وبستدم وبگشادم، نامهٔ صاحب برید ما بود، برادر ابوالفتح حاتمی، باميردادم بستد وبخواند ونیك از جای بشد، دانستم‌که مهمی‌افتاده‌است، چیزی نگفتم وخدمت کردم گفت: «مرو» بنشستم و اشارت‌کرد، تا ندما وحجاب بازگشتند وبار بگسست و آنجای‌کس نماند، نامه بمن انداخت وگفت: «بخوان» . نوشته بودکه: «امروز آدینه خوارزمشاه بارداد و اولیا وحشم بیامدند وقائد منجوق، سالارکجاتان، سرمست بود، نه‌جای خود نشست، بلکه فرازآمد. خوارزمشاه بخندید و اورا

گفت: «سالاردوش‌بار بیشتردرجائی کرده‌است ودیرترخفته است».
قائد بخشم جواب دادکه: « نعمت‌توبرمن سخت بسیارست، تا به لهو وشراب می‌پردازم، ازین بی‌راهی هلاك می‌شوم، نخست نان آنگاه شراب، آن‌کس‌که نعمت دارد خـود شراب می‌خورد ».
خوارزمشاه بخندیدو گفت: «سخن مستان برمن مگوئید». گفت: «آری،سیرخورده گرسنه رادیوانه‌ومست‌پندارد. گناه ماراست، که برین‌صبرمی‌کنیم». تاش ماهروی، سپاه سالارخوارزمشاه، بانگ بدو برزد و گفت : «می‌دانی‌که چه‌میگوئی؟ مهتری بزرگ باتو بمزاح وخنده سخن میگوید وتوحد خویش‌نگاه نمی‌داری! اگر حرمت این مجلس عالی نیستی‌جواب این بشمشیرباشدی ». قائد بانگ برزد و دست بقراچولی‌کرد، حاجبان و غـلامان دروی آویختند و کشاکش کردند و وی سقط می گفت و با ایشان می‌برآویخت و خوارزمشاه آواز می‌دادکـه: « یله‌کنید ». در آن اضطراب ازایشان لگدی چندبخایه وسینه وی رسید واورابخانه باز بردند ونمازپیشین فرمان یافت وجان بامجلس عـالی داد ؛ خداوند عالم باقی‌باد! خوارزمشاه بنده را بخواند و گفت: «تو که صاحب بریدی، شاهد حال بوده‌ای، چنانکه رفت انها کن، تا صورتی‌دیگرگونه بمجلس عالی‌نرسانند، بنده بشرح بازنمود، تا رأی عالی، زاده‌الله علوا، برآن واقف گردد، ان‌شاءالله‌تعالی» و رقعتی درج‌نامه‌بودکه: « چون قائد را این‌حال بیفتاد درباب خانه واسباب او احتیاط فرمود، تاخللی‌نیفتد ودبیرش را، باپسر قائد بدیوان‌آوردند وموقوف‌کردند، تا مقرر گردد ، باذن‌الله».
چون ازخواندن نامه فارغ‌شدم، امیرمرا گفت: « چه‌گوئی؟ چه تـواند بود ؟». گفتم: « زندگانی خداوندعـالم دراز باد! غیب نتوانستم دانست، اما این مقدار می‌دانم‌کـه خوارزمشاه مردی بس‌بخرد و محتشم وخویشتن‌دارست وکس‌را زهره نباشدکه پیش

او غوغائی بتواند کرد، که تا بدان جایگاه که سالاری، چون قائد، باید که بخطا کشته شود و بهمه حالها درزیر این چیزی باشد و صاحب برید جز بمراد واملاء ایشان چیزی نتواند نبشت، بظاهر واورا سوگند داده آمده‌است که آنچه‌رود پوشیده انهاکند وچنان کش دست دهد، تا نامهٔ پوشیدهٔ اونرسد برین حال واقف نتوان شد». امیر گفت: «ازتو، که بونصری، چند پوشیده کنم؟ بوسهل مارا برچنین وچنان‌داشته‌است وملطفه بخط ماست، چنین وچنین وچون نامهٔ وکیل دررسیده باشد قائد را بکشته‌باشند وچنین‌بهانه ساخته ودل مشغولی نه ازکشتن قائدست مارا بلکه ازآنست که نباید که آن ملطفه بخط ما بدست ایشان افتد واین درازگردد، که بازداشتن پسرقائد ودبیرش غوری‌تمام دارد وآن ملطفه بدست آن دبیرك باشد. تدبیراین چیست؟». گفتم: «خواجهٔ بزرگ تواند دانست درمان این، بی‌حاضری وی راست نیاید». گفت: «امشب این حدیث را پوشیده باید داشت، تا فردا که خواجه بیاید».

«من بازگشتم، سخت غمناك و متحیر، که دانستم که خوارزمشاه بتمامی ازدست بشد وهمه‌شب با اندیشه بودم. دیگر روز، چون باربگسست، خالی کرد باخواجه وآن‌نامها بخواست، پیش‌بردم وبخواجه‌داد وچون فارغ گشت گفت: «قائد بیچاره را بدآمد واین‌را درتوان‌یافت». امیر گفت: «اینجا حالی دیگرست، که خواجه نشنوده‌است ودوش بابونصر بگفته‌ام. بوسهل مارا بر چنین وچنین‌داشته‌است، تابقائد ملطفه بخط ما رفته‌است واندیشه اکنون‌ازآنست که: نبایدکه ملطفه بدست‌التونتاش افتد». خواجه گفت: «افتاده باشدکه آن ملطفه بدست‌آن دبیر باشد و خط بر خوارزمشاه بایدکشید وکاشکی فسادی دیگر تولد نکندی. اما چنان دانم که نکند، که ترك پیر وخردمندست ودانا باشد و باشد

که خداوند را برین واداشته باشند ومیـان بنده والتونتاش نیك نبوده است، بهیچ روزگار وبهمه‌حال این‌چـه رفت ازمن داند و بوسهل نیکو نکرد وحق‌نعمت خداوند را نشناخت، بدین تـدبیر خطا که‌کرد وبنده نداند تانهان داشتن آنچه‌کـرده‌آمد از بنده چرابوده‌است؟ که‌خطا وصواب این‌کار بازنمودمی». امیر گفت: «بودنی بود؛ اکنون تدبـیر چیست؟». گفت: «بماجـل‌الحال جواب نامهٔ صاحب برید باز باید نبشت واین‌کار قائد را عظمتی ننهاد والبته سوی التونتاش چیزی نباید نبشت، تا نگریم‌که پس ازین چه‌رود، اما این مقداریاد باید کرد که: قائد ابلهی کرد و حق‌خویشتن نگاه نداشت وقضای ایزدی باآن یارشد، تا فرمان یافت وحق وی‌را رعـایت بایدکرد، در فـرزندانش وخیلش را بپسردادن، تادهند ویانه وبهمه حالها درین روز ها نامهٔ صاحب برید در رسد، پوشیده، اگر تواند فرستاد وراهها فـروگرفته نباشند وحالهارا بشرح باز نموده باشد. آنگاه برحسب آنچـه خوانیم تدبیردیگر می‌سازیم ووی برادر این ابوالفتح حاتمیست آنجا، ونایب برید است وابوالفتح این‌تضریب ازبهر برادرکرده باشد»، امیر گفت: «هم چنینست، که ابوالفتح بدان وقت‌که‌بدیوان بونصر بود، هرچه درکار پدریافتی بما می‌نبشتی، ازبهرپدرش را که بدیوان خلیفهٔ هرات بود». من، که بونصرم، گفتم: «دریغا که من‌امروز این سخن می‌شنوم!». امیر گفت: «اگر بدان وقت می‌شنودی چه می‌کردی؟». گفتم: «بگفتمی تا قفاش بدریدندی و از دیوان بیرون‌کردندی، که دبیرخائن بکار نیاید» وبرخاستیم وبازگشتیم و امیربوسهل عارض را بخوانده‌بود وبزبان مالیده و سردکرده وگفته‌که، «تاکی ازین تدبیرهای خطای تو؟ اگرپس ازین درپیش من جز درحدیث عرض سخن‌گوئی گویم گردنت بزنند» وعبدوس را نیزخوانده وبسیار جفا گفته‌که: «سر ما را

که با تو گفتیم آشکارا کردی وشما هیچ کس داشتن را نشائید و برسد بشما خائنان، آنچه مستوجب آید» وامیر پس ازین سخت مشغول می‌بود ، و آنچه گفتنی بود درهر بابی ، باخواجهٔ بزرگ وباسن می گفت وباد این‌قوم بنشست، که مقرر گشت که هرچه می گویند و می‌شنوند خطاست .

« یك روز بخانهٔ خویش بودم ، گفتند : سیاحی بردرست، می‌گوید حدیثی مهم دارم ». دلم بزد که ازخوارزم آمده است، گفتم: « بیاریدش » درآمد وخالی‌خواست واین عصائی که‌داشت بر شکافت ورقعه‌ای خرد، ازآن بوعبدالله حاتمی، نایب برید، که سوی من بود بیرون گرفت وبمن داد نوشته بود که: « حیلت ها کرده‌ام واین سیاح را مالی بداده ومالی ضمان کرده، که در حضرت صله یابد، تا این‌خطر بکرد وبیامد، اگر درضمان سلامت بدرگاه عالی رسد، اینجا مشاهدهٔ حال بوده است وپیغامهای من بدهد، که مردی هشیارست ، باید شنید و برآن اعتماد کرد، ان‌شاءالله عزوجل. گفتم: «پیغام‌چیست؟» گفت : « میگوید که آنچه پیش ازین نوشته‌بودم‌که: قائد را درکشاکش لگدی چند زدند. درسرای خوارزمشاه، برخایه ودل وگذشته شد، آن‌بر آن نسخه نبشتم، که کدخدایش، احمد عبدالصمد ، کرد و مرا سیم و جامه دادند واگرجزآن نبشتمی بیم جان بودی وحقیقت آنست که: قائد آن روزکه دیگر روزکشته شد، دعوتی بزرگ ساخته بود وقومی را ازسر غوغا، ازحشم کجات وجغرات خوانده بود وبرملا ازخوارزمشاه شکایت هاکرده وسخنان ناملایم گفته، تا بدان جای‌که: « کار جهان یکسان بنماند و التونتاش واحمد خویشتن را وفرزندان وغلامان خویشتن را اند واین حال راهم آخری باشد وپیداست‌که من واین دیگر آزاد مردان بی نوائی تاچند توانیم کشید» واین خبرنزدیك خوارزمشاه آوردند. دیگر

روز دربارگاه قائد را گفت: «دی ودوش میزبانی بود؟» گفت: «آری». گفت: «مگر گوشت نیافته بودی ونقل، که مرا و کدخدایم را بخورده‌ای». قائد مراورا جوابی چند زفت‌تر باز داد وخوارزمشاه بخندید ودراحمد نگریست. چون قائد بازگشت احمد را گفت خوارزمشاه که: «باد حضرت دیدی درسرقائد؟». احمد گفت: «ازآنجا دورکرده‌آید» و بازگشت بخانه و رسم بودکه روز آدینه احمد پگاه‌تر بازگردد و همگان بسلام وی روند؛ بنده آنجا حاضر بود. قائد آمد وبا احمد سخن عتاب‌آمیز گفتن گرفت ودرین میانه گفت: «آن چه‌بود که امروزخوارزمشاه بامن‌می گفت؟»: احمد گفت «خداوند من‌حلیم وکریمست واگر نه سخن بچوب وشمشیر گفتی، ترا ومانند ترا چه محل‌آن باشد که چون دردی آشامید جز سخن خویش نگوئید؟» قائد جوابی چنددرشت داد، چنانکه‌دست درروی احمد انداخت. احمد گفت: «این‌باد ازحضرت‌آمده‌است، باری‌یك‌چند پوشیده بایست داشت، تا آنگاه که خوارزمشاهی بتو رسیدی». قائد گفت: «بتو خوارزمشاهی نیاید» وبرخاست تابرود. احمد گفت: «بگیرید این سگ را». قائد گفت: «همانا که مرانتوانی گرفت». احمد دست بردست زد وگفت: «دهید». مردی دویست، چنانکه ساخته بودند، پیدا آمدند وقائد بمیان سرای‌رسیده بود وشمشیر وناچخ وتبر اندرنهادند ووی‌را تباه کردند ورسنی‌درپای‌او بستند وگرد شهر بگردانیدند وسرایش فروگرفتند وپسرش راباد بیرش بازداشتند ومرا تکلفی کردند، تانامه نوشتم، برنسختی‌که کردند. چنانکه خوانده آمده‌است ودیگرروز از دبیرش ملطفه خواستند، که گفتند ازحضرت‌آمده است، منکرشدکه قائد چیزی بدونداده است؛ خانهٔ‌کاغذ های قائد نگاه‌کردند، که هیچ ملطفه نیافتند، دبیررامطالبت سخت‌کردند، مقرآمد وملطفه بدیشان داد، بستدند

و ننمودند و گفتند که پنهـان کردند، چنانکه کسی بر آن واقف نگشت وخوارزمشاه سه روز بارنداد وبا احمد خالی داشت وروز چهارم، آدینه، بارداد، برآن جمله که هرروز بودی، بلکه بـا حشمتی وتکلفی دیگرگونه ووقت نماز خطبه بر رسم رفته کردند وهیچ چیز اظهار نمی‌کنند، که بعصیان ماند؛ اما مرا برهیچ‌حال واقف نمی‌دارند، مگرکار رسمی‌وغلامان وستوران زیادت،افزون ازعادت، خریدن گرفتند وهـرچه من پس‌ازین‌نویسم بمـراد و املای ایشان باشد، برآن هیچ اعتمادی نباید کرد، که‌کارمن با سیاحان وقاصدان پوشیده افتاد وبیم جانست والله ولی‌الکفایه ».

من این‌پیغام‌را نسخه‌کردم وبدرگاه بردم وامیربخواند و نیك ازجای‌بشد و گفت: « این رامهربایدکرد، تافرداکه‌خواجه بیاید».هم چنان‌کردم ودیگرروز، چون‌باربگسست، خالی‌کرد، باخواجهٔ بزرگ وبا من؛ چون خواجه نامه برید ونسخهٔ پیغـام را بخواند گفت: « زندگانی خداوند درازباد! کارنا اندیشیده‌را عاقبت چنان باشد، دل از التونتاش برباید داشت، که مارا ازوی چیزی نیاید وکاشکی شری وفسادی نکند، بدانکه با علی تکین یکی شود، که بیك‌دیگر نزدیك‌اند وشوری بزرگ بپای‌کند » . من گفتم: «نه‌هما ناکه اواین کند وحق‌خداوند ماضی را نگاه‌دارد وبداندکه این خداوند را بدآموزی برراه‌کژنهاد ». امیرگفت: « خط خویش چه‌کنم، که‌بحجت بدست گرفتند؟ واگرحجت‌کنند ازآن‌چون باز توانیم ایستاد؟» خواجه‌گفت: «اکنون این حال بیفتاد ویك چیز مانده‌است، که اگرآن‌کرده آید بعاجل الحـال این‌کاررا لختی تسکین توان داد واین‌چیزرا عوضست ، هرچند بردل خداوند رنج‌گونه‌ای باشد، اما التونتاش وآن‌نفر بزرگ را عوض نیست». امیرگفت: «آن چیست؟ اگر فرزندی عزیزرا بذل بایدکرد بکنم، که این کار برآیـد ودراز نگـردد ودریغ

ندارم». گفت: «بنده را صلاح کار خداوند باید، نباید صورت بندد که بنده بتعصب می گوید، بنده‌ای را ازبندگان درگاه عالی نمی‌تواند دید». امیر گفت: «بخواجه این ظن نیست وهرگز نباشد». گفت: «اصل این تباهی ازبوسهل بوده است والتونتاش از وی آزرده است، هرچند ملطفه بخط خداوند رفته‌است، اورا مقرر باشد که بوسهل اندرآن حیلها کرده باشد، تا ازدست‌خداوند بستد، اورا فدای‌این‌کارباید کرد، بدانکه بفرماید تا اورا بنشانند که وی دوتدبیر وتعلیم بدکرد، که روزگارها درآن باید، تاآنرا درتوان یافت وازهردوخداوند پشیمانست: یکی‌آنکه صلات امیر محمد، برادر خداوند، باز ستدند و دیگر آنکه التونتاش را بدگمان کرد، که چون وی را نشانده آید، این گناه چست در گردن وی‌کرده شود، پس ازخداوند درین باب نامه‌توان نبشت، چنانکه بدگمانی این‌التونتاش زایل‌شود، هرچند هرگزبدرگاه نیاید، اما باری با مخالفی یکی‌نشود وشری نه انگیزد و من بنده نیزنامه بتوانم‌نبشت وآئینه فرا روی او بتوانم‌داشت وبداند که مرا دراین‌کار ناقه‌ای وجملی نبوده است، سخن من بشنود و کاری افتد». گفت: «سخت صواب‌آمد، هم فردا فرمایم تا اورا بنشانند، خواجه‌احتیاط وی ومردم وی اینجا وبنواحی بکند، تا ازدست نشود وچیزی ضایع نگردد». گفت: «چنین‌کنم» وما باز گشتیم. خواجه درراه مرا گفت: «این خداوند اکنون آگاه شد که رمه دورجا برسید، اماهم نیکست، تابیش‌چنین نرود».

«ودیگرروز، چون باربگسست، خواجه بدیوان خویش رفت وبوسهل بدیوان عرض ومن بدیوان رسالت خالی بنشستم و نامها بتعجیل برفت، تامردم واسباب بوسهل را، بمرو وزوزن و نشابور وغور وهرات وبادغیس وغزنین فروگیرند. چون این نامها برفت، فرمان امیر رسید، بخواجه، برزبان ابوالحسن

گوبانی ندیم، که: «نامها در آن باب که دی باخواجه گفته آمده بود، بمشافهه، باطراف گسیل کردند و سواران مسرع رفتند؟ و خواجه کار آن مرد تمام کند». خواجهٔ بزرگ بوسهل را بخواند با نایبان دیوان عرض وشمارها بخواست، از آن لشکر وخالی کردند وبدان مشغول شدند وپوشیده مثال داد، تا حاجب نوبتی برنشست وبخانهٔ بوسهل رفت، با مشرفان وثقات خواجه وسرای بوسهل فروگرفتند و از آن قوم و پیوستگان او جمله، که ببلخ بودند، موقوف کردند وخواجه را بازنمودند، آنچه کردند. خواجه از دیوان بازگشت وفرمود که: «بوسهل را بقهندز باید برد». حاجب نوبتی اورا براستری نشاند وبا سوارو پیادهٔ انبوه بقهندز برد. درراه دوخادم وشست غلام اورا می آوردند. پیش وی آمدند وایشان‌را بسرای آوردند وبوسهل را بقهندز بردند و بند کردند و آن فعل بد او درسراو بپیچید وامیررا آنچه رفته بود باز نمودند.

«دیگرروز، چون بار بگسست، امیرخالی کرد باخواجه و مرا بخواند وگفت: «حدیث بوسهل تمام شد وخیریت بود، که مرد نمی گذاشت که صلاحی پیدا آید». گفت: «اکنون چه باید کرد؟» گفت: «صواب باشد که مسعدی را فرموده آید تا نامه‌ای نویسد، هم اکنون بخوارزمشاه، چنانکه رسمست که وکیل در نویسد وبازنماید که: چون مقرر گشت مجلس عالی‌را که بوسهل خیانتی کرده است و می کند، درملك، تا بدان جایگاه که در باب پیری محتشم، چون خوارزمشاه، چنان تخلیطها کرد، باول که بدرگاه آمد، تااورامتربدگونه بازبایست گشت وپس‌از آن‌فرو نیستاد وهم درباب وی و دیگران اغرامی کرد، رأی عالی چنان دید که دست اورا ازشغل عرض کوتاه کرد واورا بنشانده آمد، تا تضریب و فساد وی ازملك و خدمتکاران دور شود وآنگاه بنده

پوشیده اورا بگوید تابمما نویسدکه : خداوند سلطان این همه ازبهرآن کردکه بوسهل فرصت نگاه‌داشته است ونسختی کرده و وقتی جسته، که خداوند راشراب دریافته بود وبرآن نسخه بخط عالی ملطفه شده و در وقت بخوارزم فرستاده ودیگر روز، چون خداوند اندرآن اندیشه‌کرد وآن ملطفه بازخواست ، وی گفته و بجان وسرخداوندسوگند خورده‌که هم وی اندرآن بیندیشید و دانست‌که خطاست، آن را پاره‌کرد وچون مقرر گشته‌که دروغ گفته است، سزای‌اوبفرمود . تاامروز این نامه برود وپس‌ازین بیك هفته، بونصرنامه‌نویسد واین حال را شرح‌کند همه ودل وی را دریافته‌آید وبنده نیز بنویسد ومعتمدی را، ازدرگاه عالی ، فرستاده‌آید، مردی سدید جلد سخندان وسخن‌گوی، تابخوارزم شود ونامها را برساند و پیغامها بگذارد و احوالها مقرر خویش گرداند و بازگردد و هر چند این همه حال تیرنکست و بر آن داهیان و سوختگان بنشود ودانندکه افروشه نانست، باری مجاملتی درمیانه بماند، که ترك‌آرام‌گیرد واین پسر اورا راستی هم‌فردا ببایدنواخت وحاجبی‌داد ودیناری وپنج هزارصله فرمود، تادل‌وی ودل‌آن پیرقرارگیرد». امیرگفت : «این همه صوابست، تمام بایدکردوخواجه را ببایـد دانست‌که پس‌ازین هـرچه‌کرده آید، درملك ومال وتدبیرها ، همه باشارت اورود ومشاورت با وی خواهد بود» . خواجه زمین بوسه داد وبگـریست وگفت : «خداوند را بباید دانست، پس ازین، که این پیری سه چهار، که اینجا مانده‌اند، از هزار جوان بهتراند، خدای عزوجل ایشان را ازبهرتأئید دولت خداوند را مانده است، ایشان را زود زود بباد نباید داد» . امیراورا بخویشتن خواند ودرآغوش گـرفت و بسیارنیکوئی گفت ومراهم چنان بنواخت وبازگشتیم ومسعدی را بخواند وخالی کردومن نسخت‌کردم، تاآنچه نبشتنی بود، بظاهر

ومعماء نبشت و گسیل کرده آمد و پس از آن ، بیك هفته، ابوالقاسم دامغانی را خواجه نامزد کرد، تا بخوارزم رود و این ابوالقاسم مرد پیر و بخرد و امین و سخن گوی بـود و از خویشتن نامه نبشت ، سخت نیکو ، سوی خوارزمشاه ومن از مجلس عالی نامه نبشتم ....

... ومن که ابوالفضلم، کشتن قائد منجوق را تحقیق تر از خواجه احمد عبدالصمد شنودم. درآن سال که امیرمودود بدینور رسید و کینهٔ امیرشهید بازخواست و بغزنین رفت و بتخت ملك بنشست و خـواجه احمد را وزارت داد و پس از وزارت خـواجه احمد عبدالصمد اندك مایه روزگار بزیست و گذشته شد، رحمة‌الله علیه. یك روز نزدیك این خواجه نشسته بودم و بپیغامی را رفته بودم و بوسهل زوزنی هنوز ازبست درنرسیده بود . مرا گفت : «خواجه بوسهل کی رسد؟» . گفتم : «خبری نرسیده‌است ، ازبست ولیکن چنان باید که تاروزی ده برسد» . گفت : «امیر دیوان رسالت بدوخواهد سپرد» . گفتم : «کیست ازو شایسته تـر ؟ بروزگار امیرشهید، رضی‌الله عنه، وی داشت» . تا حدیث بحدیث خوارزم وقائد منجوق رسید وازحالها بازمـی گفتم ، بحکم آنکه درمیان آن بودم . گفت : «هم چنینست که گفتی وهم چنین رفت، اما یك نکته معلوم تـو نیست و آن دانستنیست» . گفتم : «اگر خداوند بیند بازنماید، که بنده راآن بکارآید » ومن میخواستم که ایـن تاریخ بکنم . هرکجا نکته‌ای بودی درآن آویختمی؛ چگـونگی حال قائد منجوق از وی باز پرسیدم ، گفت : « روز نخست که خوارزمشاه مراکدخدائی داد، رسم چنان نهاد که هرروز من تنها پیش او شدمی وبنشستمی ویك‌دوساعت ببودمی؛ اگر آواز دادی که: «باردهید» دیگران درآمدندی واگرمهمی بودی یانبودی برمن خالی کردی و گفتی: «دوش چه کردی وچه‌خوردی وچون خفتی؟

که من چنین کردم » . باخود گفتمی: «این چه هوسست که هـر روزی خلوتی کند؟» تایك روز بهرات بودیم ، مهمی بـزرگ در شب درافتاد وازامیرماضی نامه‌ای رسید، درآن خلوت آن کار برـ گزارده آمد و کسی بجای نیاورد؛ مرا گفت : «من هرروز خالی ازبهرچنین روز کنم». باخود گفتم : «دربزرگ غلطا که من بودم حق بدست خوارزمشاهست» ودرخوارزم هم چنین بودچون معمای مسعدی برسید، دیگرروز بامن خالی داشت؛ این خلوت دیری بکشید وبسیار نومیدی کرد وبگریست و گفت: «لعنت برین بدـ آموزان باد! چون علی قریب را ، که چنوئی نبود ، برانداختند وچون غازی واریارق ومن نیز نزدیك بودم، بشبورقان ، خدای تبارك وتعالی نگاه داشت. اکنون دست درچنین حیلها بزدند و این مقدار پوشیده گشت، برایشان، که چون قائد مرد ، مرافرو نتواند گرفت وگرفتم که من برافتادم ، ولایتی بدین بزرگی، که سلطان دارد، چون نگاه توان داشت، ازخصمان؟ واگرهزار چنین بکنند من نام نیکوی خودزشت نخواهم کرد، که پیرشده‌ام وساعت ساعت مرگ در رسد» . گفتم : «خود هم چنینست ، اما دندانی ببایدنمود، تا هم اینجا حشمتی افتد و هم بحضرت نیز بدانندکه خوارزمشاه خفته نیست و زود زود دست بوی دراز نتوان کـرد». گفت : «چون قائد بادی پیدا کند او را باز باید داشت» . گفتم: « به ازین باید، که سری را ، که پادشاهی ، چـون مسعود، باد خوارزمشاهی درآن نهادببایدبریدن ، اگرنه زیانی سخت بزرگ دارد» . گفت: «این بس زشت وبی حشمت باشد» . گفتم : «این یکی بمن باز گذارد خداوند» . گفت : « گذاشتم » واین خلوت روزپنجشنبه بودوملطفه بخط سلطان بقائد رسیده بود وبادی عظیم درسر کرده وآن دعوت بزرگ هم پنجشنبه بساخت وکاری شگرف پیش گرفت وروزآدینه قائد بسلام بنزد خوارزمشاه آمد ومست بود

و ناسزاها گفت و تهدیدها کرد. خوارزمشاه احتمال کرد؛ هرچند تاش ماهرو، سپاه سالار خوارزمشاه، وی را دشنام داد. من بخانهٔ خویش رفتم و کار او بساختم چون بنزدیك من آمد، برحکم عادت، که همگان هر آدینه برمن بیامدندی، بادی دیدم درسر او، که از آن تیزتر نباشد. من آغازیدم عربده کردن و اورا مالیدن، تاچرا حد ادب نگاه نداشت، پیش خوارزمشاه وسقطها گفت؟ وی درخشم شدو مردکی پرمنش وژاژخای و باد گرفته بود، سخن‌های بلند گفتن گرفت. من دست بردست زدم. که نشان آن بود و مردمان کجات، انبوه درآمدند و پاره پاره کردند اورا، آنگاه خوارزمشاه خبر یافت که بانگ وغوغا از شهر برآمد، که درپای وی رسن کرده بودند و میکشیدند و نایب برید را بخواندم وسیم وجامه دادم، تا بدان نسخه، که خوانده‌ای، انها کرده، خوارزمشاه مرا بخواند و گفت: «این چیست، ای احمد که رفت؟». گفتم: «این صواب بود». گفت: «بحضرت چه گوئید؟». گفتم: «تدبیر آن کردم». و بگفتم که چه نبشته آمد. گفت: «دلیر مردی تو». گفتم: «خوازرمشاهی نتوان کرد، جز چنین وسخت بزرگ حشتمی بیفتاد» ...

حکایت ـ چنان خواندم که مردی خامل ذکر نزدیك یحیی بن خالد البرمکی آمد ودرمجلس عام ازهر گونه مردم کافی وخامل حاضر بودند. مردزبان برگشاد وجواهر پاشیدن گرفت وصدف برگشادن وتنی چند را از حاضران، عظامیان حسد آمد وخشم ربود. گفتند: «زندگانی وزیر دراز باد! دریغا چنین مردی، کاشکی او را اصلی بودی». یحیی بخندید و گفت: «هو بنفسه اصل قوی» واین مرد را برکشید وازفحول مردمان روزگار شد وهستند، درین روزگار ما، گروهی عظامیان، بااسب واستام زر

وجامهای گرانمایه و غاشیه وجناغ ،که چون بسخن گفتن وهنر رسند چون خریغ بمانند وحالت و سخنشان آن باشد که گویند : «باب ماچنین بود وچنین کرد » و طرفه آنکه افاضـل و مردمان هنرمند ازسعایت وبطرایشان دررنج اند . . . .

***

... روز دوشنبه شانزدهم شعبان (سنهٔ ۴۲۴) امیررضی‌الله‌عنه، بشکار ژه رفت‌وپیش، بیك هفته، کسان‌رفته‌بودند،فرازآوردن حشر را، ازبهرنخجیرراندن ورانـده بودنـدو بسیار نخجیرآمد و شکاری سخت نیکوبرفت وامـیرباغ محمودی بازآمـد، دو روز مانده ازشعبان وصاحب دیوان خراسان، ابوالفضل سوری معز از نشاپور دررسید وپیش‌آمد، بخدمت و هزار دینار نشاپوری نثار کرد وعقدی‌گوهر، سخت گرانمایه ، پیش امیربنهاد وامیر ازباغ محمودی بکوشك کهن پدر بازآمد، بشهر، روزشنبه، نخست روز ماه‌رمضان روزه گرفتند وسیم ماه رمضان هدیها، که صاحب دیوان خراسان ساخته بود، پیش‌آوردند : پانصد حمل هدیه، که حسنك را دیده بودم‌که برآن جمله‌آورد ، امیر محمود را، آن سال‌که ازحج بازآمد و از نشاپور ببلخ رسید وچندان جامه وطرایف و زرینه وپشمینه وغلام وکنیزك ومشك وکافور وعناب ومروارید و محفوری وقالی وخیش واصناف نعمت بود ، درین هدیهٔ سوری ، که‌امیروهمهٔ حاضران‌متعجب ماندند، که‌ازهمه‌شهرهای خراسان و بغداد وری وجبال وگرگان وطبرستان‌نادرترچیزها بدست‌آورده بود وخوردنی‌ها وشرابها درخور این وآنچه زر نقد بود ، در کیسهای حریر سرخ و سبز وسیم ها درکیسهای زرد دیداری و ازابومنصور مستوفی شنودم واوآن ثقة وامین بود ، که موئی در کار او نتوانستی خـزیـد و نفسی بـزرگ و رای روشن داشت ، گفت : «امیرفرمود تا درنهان هدیها را قیمت‌کردند، چهاربار

هزار هزار درم آمد، امیر مرا، که بومنصورم، گفت: «نیك چاکریست این سوری، اگر ما را دوسه چنین چاکر دیگر بودی بسیار فایده حاصل شدی» گفتم: «هم چنانست» وزهره نداشتم که گفتمی: «از رعایای خراسان میباید پرسید، که بدیشان چند رنج رسانیده باشد، بشریف ووضیع، تاچنین هدیه‌ها ساخته آمده است وفرداروز پیدا آیدکه عاقبت اینکارچگونه شود» و راست همچنان بود که بو-منصور گفت، که سوری مردی متهور وظالم بود، چون دست اورا گشاده کردند، برخراسان، اعیان ورؤساء را بر کند ومالهای بی‌اندازه ستد وآسیب ستم او بضعفارسید واز آنچه ستده بود، از ده درم پنج سلطان را بداد وآن اعیان مستأصل‌شدند ونامها نوشتند، بماوراءالنهر و رسولان فرستادند وباعیان ترکان بنالیدند، تا ایشان را اغراء کردند، ترکمانان را وضعفا نیزبایزد عزذکره، حال خویش را برداشتند ومنهیان رازهره نبود که حال سوری را براستی آنها کردندی وامیر، رضی‌الله عنه، سخن کس بسروی نمی‌شنودوبدان هدیهای بافراط وی‌مینگریست، تاخراسان بحقیقت درسرظلم ودراز دستی وی شد ...»

حکایت ــ دراخبار خلفا خوانده‌ام که: چون کارآل برمك بالاگرفت وامیرالمؤمنین هارون‌الرشید، یحیی‌بن خالدالبرمکی را، که وزیر بود، پدرخوانده ودوپسراورا، فضل‌وجعفر، برکشید وبدرجهای بزرگ رسانید، چنانکه معروفست ودرکتب مثبت. که مردی‌علوی (یحیی‌بن عبدالله بن حسن‌مثنی‌ابن‌الامام‌حسن‌المجتبی ابن امیرالمؤمنین وامام المتقین اسدالله‌الغالب علی‌بن‌ابی‌طالب - علیه‌السلم) بود خروج کرد وگرگان و طبرستان بگرفت وجمله کوهستان گیلان وکارش سخت قوی شد، هارون بی‌قرار و آرام گشت، که درکتب خوانده بودکه: نخست خلل که آید: درکار

خلافت‌عباسیان، آنست که بزمین‌طبرستان ناجم پیدا آید، ازعلویان پس‌یحیی بن خالدالبرمکی‌را بخواند وخالی کرد و گفت: «چنین حالی پیدا آمد، واین شغل نه‌ازآنست که بسالاری راست شود؛ یا مارا باید رفت، یاترا، یاپسری ازآن تو، فضل یاجعفر» یحیی گفت: «روا نیست که بهیچ حال امیرالمؤمنین بهرنـاجمی که پیدا آید حرکت کند ومن نیزپیش خداوند بمانم، تاتدبیر مرد ومال می‌کنم وبنده زادگان، فضل وجعفر، پیش فرمان عالـی‌اند، چه فرماید؟». گفت: «فضل را بباید رفت و ولایت خراسان وری و جبال وخـوارزم وسیستان، وماوراءالنهر وی را دادم، تـا بری بنشیندو نایبان فرستد، بشهرها وشغل این ناجم پیش گیرد وکفایت کند، بجنگ یاصلح بازآورد وشغل وی ولشکر راست می‌بایـد کرد، چنانکه فردا خلعت بپوشد وپس فردا برود وبنهروان مقام کند، تالشکرها ومدد وآلت بتمامـی بدو رسد». یحیی گفت: «فرمان بردارم» وبازگشت وهرچه بایست بساخت وپوشیده فضل راگفت: «ای‌پسر، بزرگ‌کاریست، که خلیفه ترا فرمود ودرجهٔ تمام‌که ارزانی داشت، این جهانی ولیکن آن جهانی بـا عقوبت قوی، که فرزندی‌را، ازآن پیغمبر، علیه‌السلام، برمی‌بایدانداخت وجز فرمان برداری روی نیست، که دشمنان بسیار داریم و متهم بعلویانیم تاازچشم این‌خداوند نیفتیم». فضل گفت: «دل مشغول مدار، که من درایستم واگر جانم بشود، تاایـن‌کار بصلح راست شود». دیگرروز یحیی وفضل پیش‌آمدند وهارون‌الـرشید نیزه ورایت خراسان ببست، بنام فضل وبا منشور بدو دادنـد و خلعت بپوشیدوبازگشت. باکوکبه‌ای سخت بزرگ وبخانه بازآمد. همهٔ بزرگان درگاه نزد وی رفتند ووی را خدمت کردند ودیگرروز برفت وبنهروان آمد وسه روزآنجا مقام کرد، تاپنجاه هزارسوار وسالاران ومقدمان نزدیك وی رفتند. پس درکشید وبری‌آمد و

آنجا فرودآمد ومقدمه را، بابیست هزار سوار بر راه دنباوند، بطبرستان فرستاد ولشکر بادیگر پیشروان بخراسان درپراکند وپس رسولان فرستاد، بیحیی علوی وتلطفها کرد، تابصلح اجابت کرد بدان شرط که هارون اورا عهدنامه‌ای فرستد، بخط خویش بر آن نسخت که کند و فضل حال باز نمود و هارون‌الرشید اجابت کرد و سخت شادشد تایحیی نسختی فرستد بارسولی ثقاةخویش وهارون آنرا بخط خـویش نبشت و قضاة و عدول راگواه گرفت ، پس‌ازآنکه سوگندان‌را برزبان‌برانده بودویحیی بدان آرام گرفت و نزدیك فضل آمد و بسیار کرامت دید و ببغداد رفت‌وهارون‌وی‌را بنواخت و بسیار مال بخشید وفضل بخراسان رفت ودوسال ببود ومالی‌سخت بزائران وشاعران بخشید وپس استعفا خواست وبیافت وببغداد باز آمدوهارون براستای وی آن نیکوئی فرمود، که ازحد بگذشت .

حال آن علوی باز نمودن، که چون شد، درازست ؛ غرض من چیزی دیگرست ، نه حال آن علوی بیان کردن وفضل رشید را هدیه‌آورد، برسم وپس‌ازآن اختیار چنان کـرد، که بخراسان امیری فرستد واختیارش برعلی‌بن عیسی‌بن ماهان افتاد وبایحیی بگفت ورای خواست . یـحیـی گفت : « عـلـی مـردی جـبار و ستمگارست وفرمان خداوند راست » وخلل بحال آل برمك راه یافته بود . رشید، برمغایظهٔ یحیی، علی‌بن عیسی را بخـراسان فرستاد وعلی‌دست برگشاد ومال بافراط برستدن گرفت وکس‌را زهره نبودکه بازنمودی ومنهیان سوی یحیی می‌نبشتند، اوفرصتی نگاه داشتی‌وحیلتی‌ساختی، تاچیزی ازآن بگوش رشید رسانیدی ومظلومی پیش‌کردی تاناگاه درراه پیش خلیفه‌آمدی والبته سود نمی‌داشت ، تاکار بدان منزلت رسیدکه رشید سوگند خوردکه : هرکس‌که ازعلی‌تظلم کندآن‌کس را نزد وی فرستد ویحیی وهمه مردمـان خاموش شدند. علی‌خراسان و ماوراءالنهر وری وجبال

وگرگان و طبرستان وکرمان وسپاهان و خوارزم و نیمروز و سیستان بکند وبسوخت وآن ستد، که ازحد وشمار بگذشت . پس ازآن‌مال‌هدیه‌ای‌ساخت، بهررشید، که پیش‌از وی کس نساخته بود ونه پس‌ازوی بساختند وآن هدیه نزدیك بغداد رسید ونسخت‌آن بررشید عرضه‌کردند؛ سخت شاد شد و تعجب بماند وفضل ربیع، که حاجب بزرگ بود ، میان بسته بود تعصب آل‌برمك را و پایمردی علی عیسی می‌کرد . رشید، فضل راگفت : «چه باید کرد، در باب هدیه ، که ازخراسان رسیده است؟» . گفت : خداوند را برمنظر باید نشست ویحیی وپسرانش ودیگربندگان را بنشاند وبایستاند ، تاهدیه پیش‌آرند ودل‌های‌آل‌برمك بطرقد ومقرر گردد، خاص و عام را، که ایشان چه خیانت کرده‌اند، که فضل‌بن یحیی هدیه‌آن مقدارآورد، ازخراسان، که عاملی ازیك شهر بیش ازآن‌آرد وعلی چندین فرستد» . این اشارت رشیدرا سخت خوش آمد، که دل گران کرده بود برآل برمك و دولت ایشان بپایان‌آمده ودیگر روز برخضرای میدان‌آمد وبنشست و یحیی و دو پسرانش را بنشاند وفضل ربیع وقوم دیگر وگروهی بایستادند وآن هدیها را بمیدان‌آوردند، هزار غلام ترك بود ، بدست هریکی دوجامهٔ ملون، ازششتری وسپاهانی وسقلاطون و ملحم دیباجی ودیبای ترکی و دیداری ودیگر اجناس وغلامان بایستادند، بااین جامها و بر اثر ایشان هزارکنیزك ترك‌آمد و بدست هر یکی جامی زرین یا سیمین ، پر از مشك وکافور و عنبر و اصناف عطر و طرایف شهرها وصد غلام هندو وصدکنیزك وآن صد غلام هندو بغایت نیکو و هر یك شارهای قیمتی پوشیده و غلامان تیغهای هندی داشتند، هرچه خیاره‌تر وکنیزکان شار-های باریك، درسفطهای نیکوتراز قصب وبراثر ایشان پنج پیل نرآوردند وده ماده و نران با برگستوانها از دیباها وآئینهای

زرین وسیمین وماده گان بامهدهای زرین و کمرها وساختهای مرصع به‌جواهر و بیست اسب آوردند، براثر پیلان، بازینهای زرین، سه نعل زر برزده وساختهای مرصع به‌جواهـر بدخشی وپیروزه و اسبان گیلی ودویست اسب خراسانی، باجلهای دیبـا وبیست بهله عقاب وبیست بهله شاهین وهزار اشتر آوردند، دویست باپالان و افسارهای ابریشمین، دیباهـا درکشیـده درپالان وجوال سخـت آراسته وسه‌صد اشتر ازآن بامحمل ومهد وبیست اشتر بامهدهای بزر وپانصدهزار وسه‌صد پاره بلور، ازهردستی وصد جفت‌کارد و بیست عقدگوهر سخت قیمتی وسه‌صدهزار مروارید ودویست عدد چینی فغفوری ازصحن وکاسه ونیم‌کاسه وغیره، که هریك ازآن در سرکار هیچ پادشاهی ندیده‌بودند ودوهزار چینی دیگر، ازلنگری وکاسه‌های دیگر کلان وخمرهای چینی کلان وخرد وانواع دیگر وسه‌صد شادروان ودویست خانه قـالی ودویست خـانه محفوری.
چون این اصناف نعمت بمجلس خلافت ومیـدان رسید، تکبیری ازلشکر برآمد ودهل و بوق آنچنان زدندکه کسی مانندآن یـاد نداشت ونخوانده‌بود ونشنوده وهارون‌الرشیـد روی سوی یحیی برمکی‌کرد وگفت: «این چیزهاکجا بـود، در روزگـار پسرت فضل؟». یحیی گفت: «زندگانی‌امیرالمؤمنین درازباد! این‌چیزها درروزگار امارت پسرم درخانه‌های خداوندان این چیزها بود، بشهرهای عراق وخراسان». هارون‌الرشید ازین جواب سخـت طیره شد، چنانکه‌آن هدیه‌ها بروی منغص شد وروی ترش‌کرد و برخاست، ازآن خضرا وبرفت و آن چیزها از مجلس و میدان ببردند، بخزانها وسرایها وستورگاه ساربان رسانیدنـد وخلیفه سخت دژم بنشست، ازآن سخن یحیی؛ که هارون‌الرشید عاقل‌بود وغورآن دانست که چه‌بود و یحیی، چون بخانه بازآمد، فضل و جعفر، پسرانش، گفتندکه: «ما بندگانیم ونرسد ماراکه برسخن

و رای پدر اعتراض کنیم، ماسخت بترسیدیم. ازآنسخن بی‌محابا که خلیفه را گفتی؛ بایستی که اندرآن گفتار نرمی‌واندیشه بودی». یحیی گفت: «ای‌فرزندان، ما ازشدگانیم وکارها بآخرآمده‌است وسبب محنت، بعد قضاءالله، شمائید؛ تابرجایم سخن حق ناچار بگویم وبتملق و زرق مشغول نشوم، که بافتعال وشعبده قضای‌آمده باز نگردد؛ که گفته‌انـد: «اذا انتهت‌المدة کان‌الحتف فی‌الحیلة». آنچه‌من گفتم‌امشب درسر این مردجبـار بگردد وناچارفردا درین باب سخن گوید ورائی خواهد، روشن بشمـا رسانم، آنچه گفته آید؛ بازگردید ودل مشغول مدارید». ایشان بازگشتند، سخت غمناك، که جوانان‌کارنادیده‌بودند واین پیرمجرب جهاندیده‌بود. طعـامی خوش بخورد، باندیمـان؛ پس فرود سرای رفت وخلوت کرد وکنیزك و رود وشراب خواست ودست بشراب‌خوردن کرد وکتابی بود، که‌آنرا «لطایف حیل‌الکفاة» نـام بود، بخواست و خوشك خوشك میخورد ونرمك‌نرمك سماعی وزخمه‌ای وگفتاری می‌شنید وکتاب میخواند، تا باقی روز ونیمـه‌ای ازشب بگذشت. پس باخویشتـن گفت: «بدست‌آوردم» وبخفت وپگاه برخاست و بخدمت رفت. چون بار بگسست، هارون‌الرشیـد بایحیی خـالی کرد وگفت: «ای‌پدر، چنان سخنی درشت دی درروی من بگفتی، چه‌جای چنان حدیث بود؟». یحیی گفت: «زندگانی‌خداوند دراز باد! سخن راست‌وحق درشت باشد وبود، درروزگار پیشین‌ازین، که ستوده می‌آمد واکنـون دیگر شده‌است وچنین‌است‌کارهـای روزگار واین‌دنیای فریبنده، که حالها بریکسان‌نگذارد وهرچند حاسدان رای خداوند درباب من بگردانیده‌اند وآثـار تنکر و تغیر می‌بینم، ناچار تادرمیان‌کارم، البته نصیحت بازنگیرم وکفران نعمت نورزم». هارون گفت: «ای پدر، سخن برین جمله مگوی ودل بد مکن، که حال تو وفرزندان تو نزدیك ما همانست که‌بود

و نصیحت بـازمگیر، کـه درست و نـادرست، همهٔ ما را خوشست و پسندیده و آن حدیث، که دی گفتی، عظیم بر دل ما اثر کرده‌است باید که شرحی تمام دهی، تا مقرّر شود». یحیی برپاخاست و زمین بوسه داد و بنشست و گفت که: «زندگانی خداوند دراز بادا! تفصیل سخن دینه بعضی امـروز توانم نمود و بیشتر فـردا نموده شود، بشرح‌تـر». گفت: «نیك آمـد». یحیی گفت: «خداونـد دست علی گشاده کرده‌است، تا هرچه‌خواهد می‌کند و منهیان را زهره نیست که آنچه رود باز نمایند، که دوتن را، که من بنده پوشیده گماشته بودم، بکشت و رعایای خراسان را ناچیز کرد و اقویا و محتشمان را بر کند و ضیاع و املاك بستد و لشکر خداوند را درویش کرد. خراسان ثغری بزرگست و دشمنی، چون ترك، نزدیك؛ بدین هدیه، که فرستاد، نباید نگریست؛ که از ده درم، که بستده است، دو یاسه فرستاده‌است و بدان باید نگریست که ساعت تا ساعت خللی افتد، که آنـرا درنتوان یـافت، که مردمـان خراسان، چون از خداوند نومید شوند، دست بایزد، عزذکره، زنند و فتنهٔ بزرگ بپای کنند و از ترکان مدد خواهند و می‌ترسم که کار بدان منزلت رسد که خداوند را بتن خویش باید رفت، تا آنرا درتوانـد یافت و بهر درمی، که علی عیسی فرستاد، پنجاه درم نفقات باید کرد و یا زیـادت، تا آن فتنه بنشیند. بنـده آنچه دانست بگفت و از گردن خویش بیرون کرد و فرمان خداونـد را باشد و نموداری و دلیلـی روشن‌تر فردا بنمایم». هارون‌الرشید گفت: «هم‌چنینست که تو گفتی، ای پدر، جزاك‌الله خیرا، آنچه حاجتست درین کرده آید؛ باز گرد و آنچه گفتی بازنمای». وی قوی‌دل باز گشت و آنچه رفته‌بود با فرزندان، فضل و جعفر، بگفت و ایشان شادشدند و یحیی کس‌فرستاد و ده تن از گوهرفروشان بغداد را بخواند، که توانگرتر بودند و گفت: «خلیفه را بسی‌بار هزارهزار درم جواهر می‌باید، هرچه

نادرتر وقیمتی‌تر». گفتند: «سخت نیك آمد، بدولت خداوند وعدل وی، اگر کسی بسی باید هزارهزار دینار جواهر خواهد دربغداد هست وما ده‌تن، این چه میخواهد، داریم ونیز بزیادتی بسیار». یحیی گفت: «بارك‌الله فیکم، بازگردید وفردا باجواهر بدرگـاه آئید، تا شمارا پیش خلیفه‌آرنـد، تاآنچه رای عالی واجب‌کند کرده‌آید». گوهرفروشان بازگشتنـد ودیگـرروز، باسفطهـای جواهر، بدرگاه‌آمدند ویحیی خلوت خواست، باهارون‌الرشید، کرده‌آمد وایشانرا پیش‌آوردند، باجواهر وعرضه‌کردند وخلیفه بپسندید ویحیی‌ایشانرا خطی بداد، ببیست وهفت بار هزارهزار درم وهارون‌الرشیدآنرا توقیع‌کرد وگفت: «بازگردید، تا رای چه واجب‌کند، درین وفردا نزدیك یحیی‌آئید، تاآنچه فرموده باشیم تمام‌کند». گوهرفروشان بازگشتند وسفطهـا را قفل ومهر کرده، بخزانه ماندند. هارون‌الرشید گفت: «این‌چیست که کردی ای‌پدر؟». گفت: «زندگانی خداوند درازباد! جواهر نگاه‌دار، تا فردا خط بستانم وپاره‌کنم وخداونـدان گوهرزهره ندارنـد که سخن‌گویند واگر بتظلم پیش‌خداوندآیند، حواله‌بمن بایدکرد، تاجواب دهم». هارون‌الرشید جواب گفت: «ما این توانیم‌کرد، اما پیش ایزد تعالی درعرصات قیامت چه حجت‌آریم؟ ورعایـا و غربا ازین شهر بگریزند وزشت‌نام شویم، درهمه جهان». یحیی گفت: «پس حال علی‌عیسی برین‌جمله‌است، درخراسان، که‌بنمودم وچون خداوند روا نمی‌داردکه ده تن از وی تظلم‌کنند و بدرد باشند چرا روا داردکه صدبار هزارهزار مسلمانان از یك والی وی غمناك باشند و دعای بدکنند؟». هارون‌الرشید گفت: «احسنت ای‌پدر، نیکو پیداکردی؛ بخانه برو وبخداوندان جواهر بازده ومن دانم‌که درباب این ظالم، علی عیسی، چه‌بایدکرد» ویحیی بازگشت و دیگرروز گوهرفروشان بیامدند وسفطها فرمـود تـا

بدیشان بازدادند، بقفل ومهر وبیع اقالت کردند وخط بازستدند وگفت: «اکنون این مال گشاده نیست، چون ازمصر وشام حمل دررسد، آنگاه این جواهر خریده آید». ایشان دعا کردند و بازگشتند واین حدیث دردل رشید بماند وبازمی‌اندیشید، تاعلی را چون براندازد ودولت آل برمك بپایان آمده بود، ایشان را فروبرد، چنانکه سخت معروفست ورافع ـ لیث نصرسیّار، که از دست علی عیسی اسیربود، بماوراءالنهر، عاصی شد وبسیار از ممکنان، ازمرو، سوی وی رفتند وباوی نیز لشکر بسیار بود و ازماوراءالنهر نیز باوی بسیار گردآمدند وسوی وی رفتند وهمه خراسان برفتنه گشت وچندان لشکر را، ازآن علی عیسی، که بفرستاد، بشکست، تاکار بدان منزلت رسیدکه ازهارون‌الرشید مدد خواست، هارون‌الرشید، هرثمة‌بن‌اعین را، بالشکری بزرگ، بمدد علی‌عیسی‌فرستاد وباوی پوشیده بنهاد وبخط خود منشوری دادش، بولایت، تاعلی‌را بگیرد، ناگاه وبندکند وانصاف رعایای خراسان ازوی بازستاند وآنگاه ویرا ببغداد فرستدکار رافع را پیش گیرد، تابجنگ یا بصلح، کفایت کرده آید وهرثمه برفت وعلی را، بمغافصه، بمرو فروگرفت وهرچه داشت بستد؛ پس بسته، با خادمی ازآن رشید، ببغداد فرستاد و خراسان را ضبط گونه کرد وهرروز کار رافع قوی‌تر می‌بود وهرثمه عاجز شد، ازکار وی، تاحاجت آمد رشید را، که مایهٔ عمر بآخر رسیده وآن تن درمانده، بتن خویش حرکت بایدکرد، بالشکر بسیار ومأمون پسرش، بر مقدمهٔ وی. درین راه، بچندکرت، گفت: «دریغ آن برمك! سخن یحیی مرا امروز یاد می‌آید، مااستوزرالخلفاء مثل یحیی» وآخر کارش آن آمدکه مأمون تامرو برفت وآنجا مقام کرد ولشکررا باهرثمه، بسمرقند فرستاد و هارون‌الرشید، چون بطوس رسید، آنجا گذشته شد واین حکایت بپایان آمد وچنین حکایت ازآن آرم،

هرچند درتصنیف سخن دراز می‌شود، که ازین حکایـات فایده‌ها بحاصل شود، تا دانسته آید والسلام.

دربارهٔ جشن سده

...امیرفرمود تاسرای‌پرده برراه‌مرو بزدند، برسه‌فرسنگی لشکرگاه وسده نزدیك بود، اشتران سلطانی‌را وازآن‌همه لشکر را بصحرا بردند وگز کشیدن گرفتند. تاسده کرده آیدوپس‌ازآن حرکت‌کرده آید وگز می‌آوردند، و در صحرائی، که جوی آب بزرگ بود، پرازبرف، می‌افکندند، تابیالای‌قلعتی برآمد و چهارطاقها بساختند، ازچوب، سخت بلندوآنرا بگز بیاکندندوگز دیگرجمع کردند، که سخت بسیاربود وبالای کوهی برآمد، بزرگ وآلت بسیار وکبوتر و آنچه رسمست، ازدارات این‌شب، بدست کردند. ازخواجه بونصرشنودم که: خواجهٔ بزرگ مرا گفت: «چه شایدکه این‌یك‌تدبیررفتن سوی مرو راست‌می‌رود؟» گفتم: «هنوزتا حرکت‌نکند، درگمان‌می‌بایدبود». گفت: «گمان‌چیست؟ که نوبتی بردند ووکیل رفت». گفتم: «هم نوبتی بازتوان آورد وهم وکیل بازتواند گشت، که بهیچ‌حال، تایك دومنزل برراه مرو رفته‌نیاید، دل درین کار نتوان نهاد».

وسده فرازآمـد، نخست‌شب امیر، برآن لب‌جوی‌آب، که شراعی‌زده‌بودند، بنشست وندیمان ومطربان بیامدند وآتش بهیزم زدند وپس‌ازآن شنودم که: قریب ده فرسنگ فروغ‌آن‌آتش بدیده بودند وکبوتران نفط انـدود را بگذاشتند و ددگان برف‌اندود آتش‌زده، دویدن گرفتند وچنان شده بودکه دیگرآنچنان ندیدم وآن شب بخرمی بپایان‌آمد...

الحکایة فی‌معنی‌السیاسة من‌الامیر العادل سبکتکین رحمةالله علیه

از خواجه‌بو نصر شنیدم رحمةالله، گفت: یك‌روز خوارزمشاه التونتاش حکایت کرد واحوال پادشاهان و سیرت ایشان می‌رفت و سیاست، که‌بوقت کنند، که اگر نکنند راست نیاید و گفت: «هرگز مرد چون امیر عـادل سبکتکین ندیدم، درسیـاست و بخشش و کدخدائـی ودانش وهمه رسوم ملك» و گفت: «وی بـدان وقت‌که بیست رفت وباتیوزیان را بـدان مکر و حیلت برانـداخت وآن ولایت اورا صافی‌شد، یك روز گرمگاه درسرای‌پرده بخرگاه‌بود، بصحرای بست ومن و نه یارمن، ازآن غلامان بودیم، که شب‌و روز یك ساعت از پیش چشم وی غـایب نبودیم و بنوبت می‌ایستادیم، دوگان دوگان . متظلمـی بـدر سرای پرده آمد و بخروشید و نوبت مرا بود ومن بیرون خرگاه بودم، بایارم وباسپر و شمشیر وکمان وتیر وناچخ بودم. امیر مراآوازداد و پیش رفتم، گفت: « آن متظلم ،که خروش میکند ، بیار». بیاوردم . او را گفت: « از چه نالی؟». گفت : « من مردی درویشم و بنی خرما دارم، یك پیل را نزدیك خرمابنان من نگـاه می‌دارنـد، پیلبان همـه خرمای من رایگان می‌برد، والله خداونـد فریاد رسد مرا». امیر، رضی‌الله عنه! گفت: «رسم». و درساعت برنشست وما دوغلام سوار باوی‌بودیم. برفتیم ومتظلم درپیش. ازاتفاق عجب را چون بخرمابنان رسیدیم، پیلبانرا یافتیم، پیل زیر بن خرمـا بسته و خرما می‌برید وآگاه نه‌که امیر ازدور ایستاده‌است وملك‌الموت آمده‌است، بجان‌ستدن. امیر بترکی مرا گفت: «زه ازکمان جدا کن وبرپیل رو وازآنجا بردرخت وپیلبان را بزه‌کمان بیاویز». من رفتم ومردك بخرما بربودن مشغول؛ چون حرکت من بشنید، بازنگریست، تابرخویشتن بجنبد بدو رسیده‌بودم واورا گرفته و

آهنگ زه‌در گردن کردن وخفه کردن کردم، وی، جانرا، آویختن گرفت وبیم بود که مرا بینداختی. امیر بدید وبراند وبانگ بمردك برزد. وی چون آواز امیر بشنید ازهوش بشد وسست گشت. من کار اوتمام کردم. امیر فرمود تارسنی آوردند وپیلبانرا بررسن استوار ببستند ومتظلم را هزار درم دیگر بداد ودرخت خرمای ازوی بخرید وحشمتی بزرگ افتاد، چنانکه درهمه روزگار امارت او ندیدم ونشنیدم که هیچ کس را زهره بودی که درهیچ جای سیبی وبشیزی بغصب ازکس بستدی وچندپار ببست رفتیم و پیلبان برآن درخت بود، سال برآمد و رسن بریدند ومرد از آنجا بیفتاد وازچنین سیاست باشد که جهانی‌را ضبط توان کرد...

دربارهٔ جشن مهرگان

.... و روز شنبهٔ بیست وچهارم ذی‌القعده مهرگان بود. امیر، رضی‌الله عنه، بمهرگان بنشست. نخست درصفهٔ سرای نو، درپیشگاه وهنوز تخت زرین وتاج ومجلس‌خانه راست نشده بود، که آنرا درکران برقلعت راست می‌کردند و پس‌ازین، بروزگار دراز، راست شد وآن را روزی دیگرست، چنانکه نبشته آید بجای خویش، وخداوندزادگان واولیا وحشم پیش‌آمدند ونثارها بکردند وبازگشتند وهمگان را درآن صفهٔ بزرگ، که برچپ و راست سرایست، بمراتب بنشاندند وهدیها آوردن گرفتند..... و نیك روزگار گرفت، تاآنگاه که ازین فراغت افتاد. پس امیر برخاست وبسرایچهٔ خاصه رفت وجامه بگردانید وبدان خانهٔ زمستان بگنبدآمد، که‌برچپ صفهٔ بارست وچنان دوخانهٔ تابستانی براست وزمستانی بچپ کس‌ندیده‌است وگواه عدل‌خانها برجایست، که برجای باد، بباید رفت، وبدید واین خانه را ازار بسته بودند، سخت عظیم وفراخ وآنجا تنور نهاده‌بودند، که بنردبان

فراشان بر آنجای برفتندی وهیزم نهادندی وتنور برجایست؛ آتش درهیزم زدند وغلامان خوان‌سالار با بلسکها درآمدند و مرغان گردانیدن گرفتند وخایه وکواژه وآنچه لازمهٔ روز مهرگانست، ملوك را، ازسوخته وبرگان روده می‌کردند و بزرگان دولت بمجلس حاضر آمدند وندیمان نیز بنشستند ودست بکار کردند وخوردنی علی‌طریق‌الاستلات میخوردند وشراب روان شد ببسیار قدحها وبلبلها وساتگین‌ها ومطربان زدن گرفتند و روزی‌بود چنان که‌چنین پادشاه پیش گیرد ووزیر شراب‌نخوردی، یك دو دور شراب بگشت، او بازگشت وامیر، تانزدیك نماز پیشین، ببود، چنانکه ندیمان بیرونی بازگشتند. پس بصفهٔ نائبان آمد، که ازباغ دور نیست وآنجا مجلسی خسروانی ساخته‌بودند وندیمان خاص ومطربان آن‌جا آمدند وتا نماز دیگر ببود، پس‌از آن بازگشتند....

دربارهٔ عید فطر

.... و روز دوشنبه عید فطر بود وامیر پیش، بیك هفته، مثال داده‌بود ساختن تعبیهای این روز را وتعبیه‌ای کرده‌بودند، که اقرار دادند، پیران کهن، که بهیچ روزگار برین جمله یاد ندارند وسوار بسیار بود، نیز بدشت شابهار وامیر بصفهٔ بزرگ، بسرای نو، بنشست‌و برتختی‌ازچوب، که هنوز تخت زرین ساخته نشده‌بود وغلامان سرائی، که عدد ایشان درین وقت چهارهزار وچیزی بالا بود، آمدن گرفتند و درآن سرای بزرگ و چندین راه بایستادند. پس امیر بارداد وارکان واعیان بیامدند و روزه بگشادند وغلامان سرائی بمیدان نو رفتن گرفتند ومی‌ایستادند که میدان وهمه دشت شابهار لاله‌ستان شده بود. پس امیربنشست وبرآن خضرا آمد، برمیدان ودشت شابهار ونماز عید بکرده آمد

و امیر بدان خانهٔ بهاری، که برراست صفه است، بخوان بنشست وفرزندان و وزیر وسپاه‌سالار وامیران ودیلمان وبزرگان حشم را برین‌خوان نشاندند وقوم دیگررا برخوانهای‌دیگروشاعران شعرخواندند وپس‌ازآن‌مطربان‌آمدند وپیالها روانه شد، چنانکه ازخوانها مستان بازگشتند و امیر برنشست و بخانهٔ زرین‌آمد، بربام، که مجلس شراب آنجا راست‌کرده‌بودند و بنشاط شراب خوردند ودیگرروز بارنبود....

درآمدن مقدمهٔ لشکر طغرل سلجوقی به نشاپور

.... روزپنجشنبه هفتم ذی‌القعده ملطفه رسید، ازبوالمظفر جمحی، صاحب برید نشاپور، نبشته بودکه: «بنده‌این ازمتواری جای نبشت؛ ببسیار حیلت این قاصد را توانست فرستاد و باز می‌نمایدکه: پس‌ازرسیدن خبرکه حاجب سباشی‌را آن‌حال افتاد وبدوازده روز، ابراهیم ینال بکران‌نشاپور رسید، بامردی دویست وپیغام داد، بزبان رسولی، که وی مقدمه طغرل وداود وبیغوست؛ اگر جنگ خواهیدکرد، تا بازگردد وآگاه‌کند و اگر نخواهیدکرد، تا در شهر درآید و خطبه بگرداند، که لشکری بزرگ براثر ویست. رسول را فرود آوردند وهزاهز درشهر افتاد وهمه اعیان بخانهٔ قاضی صاعد آمدند و گفتند: «امام ومقدم‌توئی، درین‌پیغام چه گوئی، که‌رسیده‌است؟». گفت: «شماچه دیده‌اید وچه‌نیت دارید؟» گفتند: «حال‌این شهر برتو پوشیده نیست، که حصانتی ندارد وچون ریگست در دیده و مردمان آن اهل سلاح نه ولشکر بدان بزرگی را، که باحاجب سباشی بود، بزدند؛ ماچه خطر داریم؟ سخن ما اینست»، قاضی صاعدگفت: «نیکواندیشیده‌اید؛ رعیت را نرسد دست بالشکری برآوردن وشما را خداوندیست محتشم، چون امیرمسعود؛ اگر

این ولایت اورا بکارست، ناچار بیاید، یا کس فرستد و ضبط کند. امروز آتشی بزرگست، که بالا گرفته است و گروهی دست بخون وغارت شسته، آمده‌اند، جز طاعت روی نیست». موفق، امام صاحب حدیثان وهمه اعیان گفتند: «صواب جزین نیست، که اگر جزین کرده آید این شهر غارت شود، خیرخیر وسلطان از مادور وعذر این حال بازتوان خواست وقبول کند». قاضی گفت: «بدان وقت که از بخارا لشکرهای ایلك باسباشی تکین بیامد و مردمان بلخ باایشان جنگ کردند، تاوی کشتن و غارت کردن کرد و مردمان نشاپور همین کردند که امروز می کرده آید . چون امیر محمود، رحمة‌الله‌علیه، ازملتان بغزنین آمد و مدتی ببود وکارها بساخت وروی بخراسان آورد، چون ببلخ رسید، بازار عاشقان را، که بفرمان او برآورده بودند، سوخته دید، بابلخیان عتاب کرد و گفت: «مردمان رعیت را باجنگ کردن چه کار باشد؟ لاجرم شهرستان ویران شد ومستغلی، بدین بزرگی، ازمن بسوختند؛ تاوان این ازشما خواسته آید. ماآن درگذاشتیم، نگرید تاپس ازین چنین مکنید، که هرپادشاهی، که قوی‌تر باشد وازشما خراج خواهد وشمارا نگاه دارد، خراج ببایدداد وخودرا نگاه‌داشت و چرا بمردمان نشاپور وشهرهای دیگر نگاه نکردید؟ که بطاعت پیش رفتند و صواب آن بود که ایشان کردند، تاغارتی نیفتاد وچرا بشهرهای دیگر نگاه نکردید؟ که خراجی از ایشان بیش نخواستند، که آنرا محسوب کرده‌اید». گفتند: «توبه کردیم و بیش چنین خطا نکنیم». امروز مسئله همانست که آن‌روز بود». همگان گفتند که: «همچنینست». پس رسول ابراهیم‌را بخواندند وجواب دادند که: «مارعیتیم وخداوندی داریم ورعیت جنگ نکند. امیران‌را بباید آمد، که شهر پیش ایشانست واگرسلطان‌را ولایت بکارست، بطلب آید، یاکسی‌را فرستد؛ اما بباید دانست که مردمان ازشما ترسیده

شده‌اند ، بدانچه رفته است ، تااین غایت ، بجایهای دیگر ، ازغارت ومثله وکشتن وگردن‌زدن، باید که عادتی دیگر گیرید، که‌بیرون این جهان جهان دیگرست و نشاپور چون شما بسیار دیده است ومردم این بقعت‌را سلاح دعای سحرگاهانست واگر سلطان ما دورست خدای عزوجل و بندهٔ وی ، ملك‌الموت، نزدیکست». رسول بازگشت وچون ابراهیم ینال‌برجواب واقف گشت، ازآنجاکه بود بیك‌فرسنگی شهر آمد و رسولی را باز فرستاد وپیغام داد که: «سخت نیکو دیده‌اید وسخن خردمندان گفته ودرساعت‌نبشتم، بطغرل وحال بازنمودم، که مهتر مااوست، تااو و بیغورا بسرخس ومرو مرتب‌کند ودیگر اعیان را، که بسیارند، جایهای‌دیگر وطغرل، که پادشاهی عادلست، باخاصگان خود، اینجا آید و دل قوی باید داشت، که آنچه اکنون میرفت ازغارت و بی‌رسمی، از خرده مردم، بضرورت بود، که ایشان جنگ می‌کردند وامروز حال دیگرست و ولایت ماراگشت، کس را زهره نباشد که بجنبد؛ من‌فردا بشهرخواهم آمد وبباغ‌خرمك نزول‌خواهم‌کرد، تادانسته‌آید». اعیان نشاپور، چون این‌سخنان بشنودند، بیارامیدند ومنادی ببازارها برآمد و حال بازگفتند، تامردم عامه‌تسکین یافتند وباغ خرمك را جامه افکندند و نزول ساختند واستقبال را بسیجیدند وسالار بوژگان، ابوالقاسم‌مردی ازکفاة ودهاة‌الرجال، گرفته وزده وکوفته سوری، کار ترکمانان راجان برمیان بست‌وموفق،امام صاحب‌حدیثان ودیگراعیان‌شهر جمع‌شدند وباستقبال ابراهیم ینال آمدند ....

بازگشت امیر مسعود به‌نشاپور پس‌از آنکه طغرل موقتاً از آنجا رفته بود

.... وامیر بنشاپور رسید، روزپنجشنبهٔ‌نیمهٔ ماه ربیع‌الاخر

و بیست و هفتم ماه بباغ شادیاخ فرود آمدند وسـوری مثال داده بود، تاآن تخت مسعود، که طغرل بدان نشسته بود وفرش‌صفه، جمله پاره کرده بودند وبدرویشان داده ونوساخته وبسیار مرمت فرموده وآخرها، که کرده بودند، بکنده وامیررا این‌خوش آمد؛ وی‌را احماد کرد وبسیار جهد کرده بود تا بیست‌روز علف‌توانست ساخت ونشاپور این بار نه چنان دیده‌بودم، که همه خراب گشته و اندك مایه آبادانی مانده ومنی نان بسه درم بود وکدخدایان سقفهای خانها بشکافته و بفروخته واز گـرسنگی بیشی، باعیال و فرزندان بمرده وقیمت ضیاع بشده ودرم بدانگی بازآمده وموفق امام صاحب حدیثان، باطغرل برفته بود . امیر، پس‌از یك‌هفته، بدر حاجب را بسروستای بست فرستاد والتونتاق حـاجب را بروستای بیهق و حاجب بزرگ را بخواف و با خرز واسفند- رود وسپاه سالار رابطوس فرستاد وهمه اطراف را بمردم بیاکند وبشراب ونشاط مشغول گشت و هوا بس‌سرد بود و حال بجایگاه صعب رسید وچنین قحط بنشاپور یادنداشتند وبسیار مردم بمرد، لشکری ورعیت وچندچیز نادر دیدم، درین روزگار، ناچاربود باز نمودن آن، که درهر یکی ازآن عبرتیست تاخردمندان این دنیای فریبنده را نیکو بدانند و درنشاپور دیهی بود، محمدآباد نام داشت وبشادیاخ پیوسته است و جای عـزیزست، چنانکه یك جفت‌وار از آن، که بنشاپور وکرمان جریب گویند، زمین ساده بهزار درم بخریدندی وچون بادرخت وکشت ورزی بـودی بسه هزار درم واستادم را، بونصـر، آنجا سرای بوده وسخت نیکو برآورده وبسه‌جانب باغ وآن سال، که از طبرستان باز آمدیم و آن‌سال مقام‌افتاد بنشاپور، خواست که‌دیگر زمین خرد، تاسرای چهارباغ باشد وبده هزار درم بخرید، از سه کدخـدای و قباله بنوشتند و گواه گرفتند وچون بها خواستند داد من‌حاضر بودم؛

استادم گفت: «جنسی هم باسیم باید برداشت» ودیگر روز فروشندگان لجاج کردند که: «همه زر باید». وی زمانی اندیشید وپس قباله برداشت و بدرید و گفت: «زمین بکار نیست» و خداوندان زمین پشیمان شدندو عذر خواستند، گفت: «البته نخواهم» وقوم باز گشتندو مرا گفت: این چه هوس بود که من درسر داشتم، که زمین می خریدم؟ و اگر حال جهان اینست، که من می بینم، هر کس که زندگانی یابد بیند که: این جا چنان شود، که جفت واری زمین بده درم فروشند» ومن باز گشتم و باخویشتن گفتم: «این همه از سوداهای محترق این مهتر است» و این سال بنشاپور آمدیم و بوسهل زوزنی درین سرای استادم فرود آمد. یك روز نزدیك وی رفتم، یافتم چندی از دهقانان، نزدیك وی وسی جفت وار زمین نزدیك این سرای بیع می کردند، که بنام او آنجا باغ و سرای کنند و جفت واری بدویست درم می گفتند واو لجاج می کرد وآخر بخرید وبها دادند. من تبسمی کردم واو بدید وسخت بد گمان مردی بود. هیچ چیز نه در دل بجایها کشیدی. چون قوم باز گشتند مرا گفت: «رنج این مهم داشتم، تا برگزارده آمد» وخواستم که باز گردم، گفت: «تبسمی کردی، بوقت بها دادن زمین، چه بود؟». حال استادم، بو نصر وزمین که خواست خرید، باوی گفتم. دیر اندیشید، پس گفت: «دریغا بو نصر! که رفت؛ خردمند ودوراندیش بود واگر تو این بامن پیش ازین می گفتی، بهیچ حال این نخریدمی واکنون چون خریده آمد وزر داده شد، زشت باشد از بیع باز گشتن وپس ازین چون بشود؟» . و چون بدندانقان هزیمت افتاد، اتفاق ومارا این حال پیش آمد، خبر یافتم که : حال این محمدآباد چنان شد که جفت واری زمین بیك من گندم می فروختند وکس نمی خرید وپیشباز حادثهٔ اتفاق این سال باید رفت، که جفت واری زمین بهزار درم بخرند وپس از آن بدویست درم فروشند وپس از آن بیك من گندم فروشند وکس نخرد .

شباروزی عبرت باید گرفت ازچنین چیزها ودیگر: آبگینههای بغدادی مجرور ومخروط دیدم، که‌ازآن بغدادی بدیناری‌خریده بودند، که بسه درم فروختند وپس ازبازگشتن ما بنشاپور منی نان سیزده درم شده بود وبیشترازمردم شهر ونواحی بمرد وحال علف چنان شد که: یك روزدیدم که‌مرا نوبت بود بدیوان، که امیر نشسته بود وزیر وصاحب دیوان رسالت وتانمازپیشین روزگارشد، تا پنج روزعلف راست کردند، غلامان را نان وگوشت واسپان راکاه وجو نبود، پس ازنماز پیشین ازکارعلف فارغ شدیم، امیر بخندیده می گفت، این حدیث برطریق غرایب وعجایب واسکدار غزنین رسید، درین ساعت، پیش برد، نامهٔ کوتوال غزنین بود، بوعلی، می‌خواند وروی بندیمان آورد وگفت: «کوتوال نوشته‌است وگفته بیست واند هزار قفیز غله درکندوها انبارکرده شده است، باید فروخت یانگاه باید داشت؟ مارا بغزنین چندین غله است‌واینجا چنین درماندگی!» ندیمان تعجب نمودند وپس ازآن، تا این گاه که این پادشاه گذشته شد، رضی‌الله عنه، عجایب بسیارافتاد و باز نمایم بجای خویش، آنچه نادرتر بود، تاخوانندگان را مقرر گردد که: دنیای دو رنگ به‌نیم پشیز نیرزد و حال علف چنان شد: که‌اشتر تادامغان ببردند وازآنجا علف‌آوردند وترکان البته پیرامون ما نگشتند، که ایشان نیز بخویشتن مشغول بودند، که‌این قحط وتنگی بهمه جایها بود...

جشن نوروز

... وروز پنجشنبه هژدهم ماه جمادی‌الاخری (سال ۴۲۱) امیر بجشن نوروز بنشست وهدیها بسیارآورده بودند وتکلیف بسیار رفت وشعرشنود، ازشعرا، که شادکام بود، درین روزگار زمستان و فارغ دل وفترتی نیفتاد و صله فرمود ومطربان را نیز فرمود.

مسعود شاعر را شفاعت کردند، سه صد دینار صله فرمود، بنامه و هزار دینار مشاهره، هرماهی ازمعاملات جیلم و گفت: «هم آنجا می‌بایدبود». پس از نوروزکار حرکت پیش گرفت وبساختند بقیهٔ آنچه ساخته بود .....

..... وامیر ازنشاپورحرکت‌کرد، برجانب‌طوس، روزشنبه دو روزمانده بود ازجمادی‌الاخری، دهم نوروز ، راه درهٔ سرخ وبصحرا فرودآمد، برسرراههای سرخس ونسا وباورد واستوا و نشاپور وبرجمله جانب لشکر فرستاد، ساخته، بامقدمان هشیار، باسالاران بانام، تاطلایع باشند ومخالفان نیز بجنبیدند وبسرخس آمدند، مردم ساختهٔ بسیار وطلایع فرستادند، برروی لشکرما وهردو گروه هشیارمی‌بودند وجنگها می‌رفت ودست‌آویزها وامیر خیمه بربالا زده بود وبتعبیه ساخته فرودآمده بود وشراب می‌خورد وبتن خویش، بامعظم لشکر، که بروی خصمان نمی‌رفت ، منتظر آنکه‌تاغله دررسد وحال نرخ بجایگاهی رسید که: منی‌نان بسیزده درم شد ونایافت وجوخود کسی بچشم نمی دید و طوس و نواحی‌آن را بکندند وازهر کس، که منی غله داشت ، بستدند و سوری‌آتش دراین نواحی زد و مردم وستور بسیار از بی علفی بمرد، که پیدا بودکه: بگیاه زندگانی چند بتوانستند کشید وکار بجائی رسید که: بیم بودکه لشکر از ضرورت بی‌علفی خروجی کردی وکارازدست بشدی.امیررا آگاه کردند ومصرح بگفتند که: «کارازدست می‌بشود، حرکت‌باید کرد، که اگر کرده نیاید، کاری رود که تلافی‌آن دشوارپذیرد».

امیر ازآنجا حرکت کرد، برجانب سرخس، روزشنبهٔ نوزدهم شعبان، تابسرخس رسیدیم ودرراه چندان ستور بیفتاد که‌آن را اندازه نبود ومردم همه غمی وستوه ماندند، ازبی‌علفی وگرسنگی. آنجا رسیدیم درراه چندان ستوربیفتاده ، یك روز

مانده ازشعبان. شهرخراب ویباب وشاخی غله نبود و مردم همه گریخته ودشت وجبال گوئی سوخته‌اند، هیچ گیاه نه؛ مردم‌متحیر گشتند ومی‌رفتند وازدورجای گیاه‌پوسیده میآوردند، که روزگار گذشته یاران آن‌را درآن صحرا انداخته بودند وآن راآب می‌زدندوپیش‌ستورمی‌انداختند؛ یك دودم بخوردندی وسربرآوردندی ومی‌نگریستندی، تا ازگرسنگی هلاك شدندی ومردم پیاده رورا حال بترازین‌بود. امیر، بدین حالها، سخت متحیر شد ومجلسی کرد، باوزیر وبوسهل وارکان دولت واعیان سپاه وگفتند: «این کاررا چه رویست؟ اگربرین جمله ماند، نه مردم ماندنه‌ستور» امیرگفت: «خصمان، اگرچه جمع شده‌اند، دانم‌که: ایشان را هم این تنگی هست». گفتند: «زندگانی خداوند درازباد! حال مرو دیگرست، درفراخی علف وازهمه خوب‌ترآنکه اکنون‌غله رسیده باشد وخصمان باسرغله‌اند وتاما آنجارسیم، ستورایشان آسوده‌باشد وفربه وآبادان و مادرین راه چیزی نیابیم، صواب آن می‌نمایدکه: خداوندبهرات رود، آنجا، ببادغیس وآن‌نواحی علفست، تاآنجا بباشیم، روزی چند و پس، ساخته قصد خصمان کنیم». امیرگفت: «این محالست، که شما می‌گوئید. من جز بمرو نروم‌که خصمان آنجاآیند، تاهرچه باشد، که هر روز بسر این‌کار نتوانم آمد». گفتند: «فرمان خداوند را باشد، مافرمان برداریم، هرکجا رود». وازپیش وی نومید بازگشتند و خالی بنشستند وبرزبان بوالحسن عبدالجلیل ومسعودلیث پیغام دادند که: «صواب نیست سوی مرو رفتن، که خشك سالست ومی‌گویند در راه‌آب نیست وعلف‌یافته نمی‌شود ومردم ضجرشوند، درین‌راه نباید، فالعیاذ بالله، خللی افتد، که‌آنرا دشوار درتوان یافت». برفتند واین پیغام بگزاردندامیرسخت درتاب شد وهردورا سرد کرد ودشنام داد وگفت: «شما، همه قوادان، زبان دردهان یك

دیگر کرده‌اید و نمی‌خواهید تااین کار بر آید، تامن درین رنج می‌باشم وشمادزدی می‌کنید؛ من شمارا جائی خواهم برد، که‌همگان درچاه افتید وهلاك‌شوید، تامن ازشما وخیانات شما برهم و شما نیز ازما برهید. دیگر بارکس سوی من، درین باب، پیغام نیارد، که گردن زدن فرمایم». هردومدهوش باز گشتند، نزدیك قوم و خاموش بنشستند. اعیان گفتند: «جواب چه داد؟». بوالفتح‌لیث آراسته سخن گفتن گرفت وبوالحسن گفت: «مشنوید، که نه‌برین جمله گفت ومحال باشدکه شما: مهتران را، عشوه دهند، خاصه درچنین روزگاری، بدین مهمی. امیرچنین و چنین گفت». وزیر درسپاه سالارنگریست وحاجب‌بزرگ، سپاه سالاررا گفت: «اینجا سخن نماند، فرمان‌خداوندرا باشد ومابندگانیم ومارابهتر آنست که خداوند برماخواهد» و برخاستند وبرفتند واین خبر بامیر رسانیدند، برسپاه سالارکه چندین چیز برفت وهم‌چنین برعلی‌دایه، که امیررا ازآن‌آزاری بزرگ بدل‌آمد، یکی‌آن‌بود؛چون بطوس بودیم نامه رسید، ازجانب التونتاق، که : «برین‌جانب که منم نیرو میکنند و بمردی حاجتست» . جواب رفت که : «دل قوی دار، که فرمودیم سپاه سالاررا تا، بتوپیوندد» و بسوی‌سپاه‌سالارنامه رفت‌که: «التونتاق‌را دریاب». سپاه سالارگفت: «مرا، که تابع التونتاق می‌باید بود، کوس ودهل ودمدمه چه بکارست؟» وفرمود تا: همه بدریدند وبسوختند واین خبربامیر رسانیدند و حاجت‌آمد بدان‌که: مسعود لیث را نزدیك اوفرستاد، تادل اورا خوش گرداند وبرفت وراست نیامد. تاامیراورابخواند وبمشافهه دل گرم کرد. چنین حالهامی‌بود وفترات میفتاد ودل‌امیربراعیان تباه می‌شد وایشان نیز نومید وشکسته دل می‌آمدند، تاآنگاه‌که الطامةالکبری پیش‌آمد وامیر، رضی‌الله عنه ، چون فرود سرای رفت وخالی‌بخرگاه نشست، گله کرد، فراخادمان ازوزیر واعیان

لشکر و گفت: « هیچ خواست ایشان نیست که این کار بر گـــزارده آید، تا من ازین درد و غم ایمن باشم و امروز چنین رفت و من، بهمه حال، فردا بخواهم رفت، سوی مرو». ایشان گفتند : « خداوند را از ایشان نباید پرسید، برای و تدبیر خویش کار باید کرد» و این خبر بوزیر رسانیدند، بوسهل زوزنی را گفت : «آه چون تدبیر بر خدم افتاد، تا چه باید کرد!» و از آن خدم یکی اقبال زرین دست بود و دعوی زیرکی کردی و نگویم که : « دربارهٔ خویش مـــردی زیرك و گربز و بسیاردان نبود، اما در چنین کارهـــای بزرگ اورا دیدار چون افتادی؟» بوسهل گفت: «اگر چنینست خواجه صلاح نگاه دارد و بنگرد و بجمله سپر نیفگند و بازمی گویـــد». گفت: «همـــی اندیشیده‌ام» و سوی خیمهٔ خویش باز گشت و کس فرستاد و التونتاق را بخواند، بیامد و خالی کرد. وزیر گفت: «ترا بدان خوانده‌ام، از جمله همه مقدمان لشکر؛ که مردی دوتا نیستی و صلاح کار، راست و درست، باز نمائی و من و سپه سالار و حاجب بزرگ با خداوند سلطان درماندیم، که هرچه بگوئیم و نصیحت راست کنیم نمی‌شنود و مارا متهم میدارد و اکنون چنین مصیبت بیفتاده، که سوی مرو می‌رود و مارا نا- صواب می‌نماید، که یکه سوارگان را همه درمضرت گرسنگی و بی- ستوری‌ می بینم و غلامان سرای قوم براشترند. حاجب بکتغدی فریاد می- کند که : این غلامان کار نخواهند کرد که می گویند : ایشان را چه افتاده است که گرسنه باید بود؟ که بسیار طلب کردند گندم و جو را و حاصل نشد و با هیچ پادشاه برین جمله نرفتند و پیداست که طاقت چند دارند و هندوان باقی پیاده‌اند و گرسنه. چه گوئی که کار را روی چیست؟. گفت: «زندگانی خـــواجهٔ بزرگ دراز باد! من ترکی یك لخت و راست گویم، بی محابا، این لشکر را، چنانکه من دیدم، کار نخواهند کرد و مارا بدست خواهند داد، که بی نوا و گرسنه‌ام و بترسم که: اگر دشمن پیدا آید خللی افتد،

که آن‌را درنتوان یافت. وزیر گفت: «تو این بخداوند بتوانی گفت؟». گفت: «چرا نتوانم گفت؟ من نقیب خیلتاشان امیر محمود بودم وبری مساند مرا، با این خداوند وآنجا حاجبی بزرگ یافتم وبسیارنعمت وجاه ارزانی داشت و امروز بدرجهٔ سالارانم؛ چرا بازگیرم چنین نصیحت؟». وزیر گفت: «پس‌ازنماز خلوتی خواه واین‌بازگوی، اگر بشنود بزرگ منتی باشد ترا، بدین دولت وبرما بندگان، تا دانسته‌باشی واگر نشنود، تو از گردن خویش بیرون‌کرده باشی وحق نعمت خداوند راگزارده باشی». گفت: «چنین‌کنم» وبازگشت ووزیرمرا، که ابوالفضلم بخواند وبسوی بوسهل پیغام داد که: «چنین و چنین رفت و این بازپسین حیلتست، تاچه رود واگر ترك سخت ساده دل و راست نبودی، تن درین ندادی» و من بازگشتم وبا بوسهل بگفتم. گفت: «آنچه برین‌مرد ناصح‌بود، بکردتا نگریم چه‌رود» و وزیر معتمدان خویش را بفرستاد نزد سپاه سالار و حاجب بزرگ بکتغدی وباز نمودکه: «چنین چاره ساخته شد». همه قوم اورا برین شکرکردند ومیان دونماز همگان بدرگاه آمدند، که با کس دل نبود وامیر درخرگاه بود والتونتاق را حث‌کردند، تا نزدیك خدم رفت وبار خواست وگفت: حدیثی فریضه ومهم دارد باریافت ودررفت وسخن تمام، یك لخت‌وار ترکان، بگفت. امیر گفت: «ترا فراکرده اند تاچنین سخن می‌گوئی، بسادگی و اگرنه ترا چه یارای این‌باشد؟ بازگرد، که عفوکردیم ترا، از آنکه مردی راست و نادانی ونگر تاچنین دلیری نیزنکنی». التونتاق بازگشت وپوشیده‌آنچه رفته‌بود، بااین بزرگان‌بگفت. گفتند: «آنچه برتوبودکردی واین حدیث را پوشیده دار» و وزیر بازگشت وبوسهل‌را دل برین مهم بسته‌بود؛ مرا نزد وزیر فرستاد، تا بازپرسم. برفتم وگفتم‌که: «می‌گوید: چه رفت؟»

گفت: بگوی، بوسهل را، که التونتاق را جواب چنین بود واینجا کاری خواهد افتاد وقضای آمده را بازنتوان گردانید، که راست مسئله عمرولیثست، که وزیرش ویرا گفت که: «ازنشاپور ببلخ رو ومایه دارباش ولشکر می‌فرست، که هرچه‌شکند تو بجائی وتوانی دریافت واگرتو بروی وشکسته شوی، بیش پای قرار نگیرد، بر زمین». گفت: « ای‌خواجه! رأی درست وراست اینست که تو دیدی وبگفتی وکارمی‌باید کرد، اما درین‌چیزیست که راست‌بدان ماند که قضای آمده رسن در گردن کرده و استوار می‌کشد . و عاقبت‌وی آن‌بود که خوانده‌ای؛ ازآن این‌خداوند همین طرزست که سود نخواهد داشت. ما دل برهمه بلاها نهادیم تونیز بنه، باشد که به ازآن باشد که من‌اندیشم». بازگشتم وبگفتم وبوسهل ازکاربشد، که سخت بد دل مردی بود وامیر روزه داشت ؛ نماز دیگر بار نداد وپیغام آمد که: « بازگردید وکارها بسازید، ما فردا سوی‌مرو خواهیم رفت» وقوم‌نومید بازگشتند وکارها راست کردند ....

شرح شکست مسعود از سلجوقیان

....امیر، رضی‌الله عنه، بیشتر ازشب بیداربود، کارمی‌ساخت وغلامان را اسپ می‌داد ودرمعنی خزانه وهربابی احتیاطی می‌کرد وسالاران ومقدمان همه برین صفت بودند و نماز بامداد بکردند وکوس‌فروکوفتند وبراندند ومن‌گرد برگرد امیرپنجاه وشست جمازهٔ‌جنیبتی می‌دیدم وغلامی سه‌صد، درسلاح غرق و دوازده پیل، با برگستوان وعدتی سخت قوی‌بود واین روز نیم فرسنگی براندیم. غریو ازخصمان برآمد وازچهار جانب بسیار مردم نیروکردند ودست بجنگ بزدند، جنگی سخت وهیچ‌جای علامت طغرل وبیغو و داود پیدا نبود، که گفتند: « برساقه اند و

همه مردم خیاره وجنگی پیش کرده وخود درقفای ایشان مستعد وهم چنین خواهد بود، آنگاه بروند با (به) سر بنه و از سختی سخت، که‌این روز بود، چنانکه بایست، راه نمی‌توانست بریدن؛ مردم ما نیك میکوشیدند وآویزان آویزان ، چاشتگاه فـراخ ، بحصار دندانقان رسیدیم. امیر آن جای بر بـالائی بایستاد وآب خواست ودیگران هم ایستادند وخصمان راست‌شدند وبایستادند و غمی بودند ومردم بسیار بدیوار حصار برآمده بودند وکوزهای آب از دیوار فرود می‌دادند ومردمان می‌استدند ومی‌خوردند، که سخت‌تشنه وغمی‌بودند وجویهای بزرگ همه خشك ویك قطره آب نبود. امیر گفت: « پرسید ازحوض آب چهارپایان». گفتند: « درحصار پنج‌چاهست ولشکر را آب‌دهند وبیرون ازحصار چهار چاهست وخصمان آن مردار آنجـا انداخته‌اند وسر او استوار کرده اند ودریکساعت ما این راست‌کنیم وازین‌جا تاآن حوض آب، که خداوند را گفته اند، پنج فرسنگست وهیـچ جای‌آب نیابد». امیررا گفتند: « دراینجا باید فرود آمد، که امروزکاری سره رفت ودست مارابود ». گفت: «این چه حدیث بود؟ لشکری بزرگ را هفت وهشت چاه‌آب چون‌دهید؟ یك بارگی بسرحوض رویم» وچون فرود آریدیمی؟ که می بایست‌که حـادثه ای بدان بزرگی بیفتد، رفتن بود وافتادن. امیر براند از آنجـا ونظـام بگشت، که غلامان سرای از اشتر بـزیر آمدند و اسپان ستدن گرفتند، ازتازیکان وازهرکس که‌ضعیف تر بودند، بهانه این که: « جنگ خواهیم کرد » وبسیار اسب بستدند وچون سوار شدند با آنان، که اسبان ختلی وتازی ستده بودند، یار شدند وبیك دفعه سه‌صدوهفتاد غلام، با علامتهای شیر، بگشتند وبترکمانان پیوستند وآن غلامان، که ازما گریخته‌بودند، بروزگار بورتکین، بیامدند ویك‌دیگر راگرفتند وآواز دادندکه : «یار یار!» وحمله کردند

بنیرو و کس کس را نایستاد ونظام بگسست، ازهمه‌جوانب ومردم ما هموار روی بهزیمت نهادند. امیرماند، با خواجه عبدالرزاق احمد حسن وبوسهل وبونصر وبوالحسن وغـلامان ایشان ومن و بوالحسن دلشاد نیز، بنادر ، آنجا افتاده‌بودیم ، قیامت بدیدیم درین‌جهان. بکتغدی حاجب وغلامان درپرهٔ بیابان می راندند، براشتر وهندوان بهزیمت ، برجانب دیگـر، می رفتند و کرد و عرب‌راکس نمی‌دید وخیلتاشان برجانب دیگرافتاده ونظام میمنه ومیسره تباه شده وهرکسی می گفت: « نفسی نفسی! » و خصمان دربنه افتاده ومی‌بردند وحملها به نیرو می‌آوردند وامیرایستاده، پس حمله بدوآوردند ووی‌حمله بنیروکرد وحربهٔ زهرگین‌داشت وهرکس راکه زدی، نه اسپ ماندی ونه مرد وچندبار مبارزان خصمان نزدیك امیر رسیدند، آواز دادندی ،که هـریك دستبرد بدیدندی وبازگشتندی واگر این پادشاه را آن روز هزارسوار نیك یك دست یاری دادندی، آن کاررا فروگرفتی ولیکن‌ندادند وامیرمودود را دیدم، رضی‌الله عنه، خود روی بقربوس زین‌نهاده شمشیرکشیده بدست واسپ می‌تاخت وآواز می داد لشکر راکه : « ای ناجوانمردان! سواری چندسوی من‌آئید» والبته یك‌سوار پاسخ نداد، تا نومید بنزدیك پدر باز آمد وغلامان تازیـکان با امیر نیك بایستادند وجنگ سخت‌کردند ، ازحدگذشته وخـاصه حاجبی، ازآن خواجه عبدالرزاق ، غلامی دراز بالا، بادیدار، مردی‌ترکمان درآمد واورا نیزه برگلوی‌زد وبیفکند ودیگران درآمدند واسب وسلاح بستدند وغلام جان بداد ودیگران‌را دل بشکست وترکمانان وغلامان قوی‌درآمدند ونزدیك بودکه خللی بزرگ افتد. عبدالرزاق وبونصر و دیگران گفتند: « زندگانی خداوند دراز باد! پیش ایستادن را روی نیست، ببـاید راند ». حاجب جامه دار بترکی گفت: « خداوند هم اکنون بدست‌دشمن

افتد، اگر رفته نباید بتعجیل» واین حاجب را از جبن زهره بترقید وچون بمرورود رسیدند، بزودی امیر براند، پس فرمود که‌راه حوض گیر، آن راه گرفت وجوئی پیش آمد، خشك وهر که بر آن جانب‌جوی بود بدست افتاد وهر که برین‌جانب جوی‌بود براند از بلا رهائی دید ومرا، که بوالفضلم، خادمی خاصه باده غلام ، بحیلها از جوی بگذرانیدند و خود بتاختند و برفتند و من تنها ماندم وتاختم ، با دیگران ، تا بلب حوض رسیدم. یافتم ، امیر را ، آنجای فرود آمده واعیان ومقدمان روی بدانجا نهاده ودیگران همی‌آمدند ومرا گمان افتاد که: مگر امیر آنجا ثبات خواهدکُرد ولشکررا ضبط کرد و خود ازین بگذشته بود؛ کار رفتن میساختند وعلامت ها فرو می گشادند و وی را می ماندند، تا کسانی از اعیان، که رسیدنیست ، در رسند و تا نماز پیشین روزگار گرفت و افواج ترکمانان وُ ترکان پیدا آمدند، که: مگر آنجا مقام بدان‌کرده است تا معاودتی کند. امیر رضی‌الله عنه، بر نشست با برادر وفرزند وجمله اعیان ومقدمان ومذکوران ومنظوران وگرم براند، چنانکه بسیار کس بمانده و راه حصار گرفت ودومرد غرجستانی بدرقه گرفت و ترکمانان براثرمی‌آمدند و فوجی نمایشی می‌کردند و دیگران درغارت بینها مشغول و آفتاب زرد را امیر بآب روان رسید ، حوضی‌سخت بزرگ ومن‌آنجا نمازشام رسیدم وامیر راجمازگان بسته‌آمد وبجمازه خواست رفت، که شانزده اسب درین یك منزل درزیر وی بمانده بود وترکچهٔ‌حاجب بدم می‌آمد واسپان مانده را، که‌قیمتی‌بودند، برمی‌کرد. من‌چون دررسیدم، جوقی‌مردم را دیدم ؛ آنجا رفتم ، وزیر بود و عارض وبوالفتح رازی وبوسهل اسماعیل و جمازه می‌ساختند وچون ایشان مرا دیدند، گفتند که: «مامی‌رویم» گفتم که : «بروید» . گفتند : «هان ! چون رستی؟»

بازنمودم زاریهای خویش وماندگی، گفتند : «بیا، تابرویم» . گفتم : «بسی‌مانده‌ام». فریاد برآمد که : «بدوید که امیررفت». ایشان نیز برفتند ومن براثرایشان برفتم ومن نیزامیررا ندیدم، تاهفت روز، که مقام درغرجستان کرد، دو روز، چنانکه بگویم، جمله این حدیث وتفصیل آن . ببایـد دانست که عمرها بایـد در روزگارها، تاکسی آن تواند دید. ودر راه می‌راندم ، تاشب دو ماده پیل دیدم، بی‌مهد، خوش خوش می‌راندند . پیلبان خـاص آشنای من بود. پرسیدم که : «چرا بازمانده‌اید ؟» گفت : «امیر بتعجیل رفت وراهبری برماکرد واینك می‌رویـم» . گفتم : «با امیر، ازاعیان وبزرگان ، کدام کس بود ؟» . گفت : «برادرش بود، عبدالرشید وفرزند : امیر مودود وعبدالرزاق احمد حسن وحاجب بونصروسوری وبوسهل حمدوی وبوسهل‌زوزنی‌وبوالحسن عبدالجلیل وسالار غازیان : عبدالله قواتکین وبر اثر وی حاجب بزرگ وبسیار غلام سرای ، پراکنده وبکتغدی، باغلامان خویش براثرایشان. من بااین پیلان می‌راندم ومردم پراکنده میرسیدند وهمه راه برزره وجوشن وسپروثقل برمی گذشتیم ، که بیفگنده بودند وسحرگاه پیلان‌تیزتر براندند ومن جداماندم وفرٗودآمدم و از دورآتش لشکرگاه دیدم وچاشتگاه فراخ بحصارٔ برکـرد رسیدم وترکمانان، براثرما، آنجاآمده بودند وبحیلتهاآب‌برکرد راگذارده کردم . امیر را یافتم سوی مرو رفته ، با قـومی آشنا بماندم وبسیار بلاها ومحنتها بروی مارسید؛ پیاده ، باتنی چنداز یاران، بقصبهٔ غرجستان رسیدم .

روزآدینه شانزدهم ماه رمضان ، امیر ، چون آنجا رسیده بود، مقام کرد، دو روز، تاکسانی، که دررسیدنی‌اند، دررسند . من نزدیك بوسهل زوزنی رفتم ، بشهر ، اورا یـافتم ؛ کار راه می‌ساخت ، مرا گرم پرسید وچند تن از آن من رسیده بودند ،

همه پیاده و چیزی بخریدند و باوی بخوردیم و بلشکرگاه آمدیم ودرهمه لشکرگاه سه خرپشته دیدم : یکی سلطان را ودیگرامیر مودود را وسه دیگراحمد عبدالصمد را ودیگران سایبانها داشتند ازکرباس وماخود لت انبان بودیم. نمازدیگر برداشتیم، تنی هفتاد وراه غور گرفتیم وامیرنیز، براثرما نیم شب برداشت. بامداد را منزلی رفته بودیم؛ بوالحسن دلشاد راآنجایافتم ، سوارشده ومن نیزاسپی بدست آوردم و بنسیه بخریدم وبایاران بهم افتادیم ومسعود لیث مرا گفت که : «سلطان ازتوچند بارپرسید که : «بوالفضل چون افتاده باشد؟» واندوه تومی خورد» ونمازدیگرمن پیش رفتم، باموزهٔ تنگ ساق ، وقبای کهن وزمین بوسه دادم . بخندید و گفت : «چون افتادی؟ وپاکیزه ساختی داری» . گفتم : «بدولت خداوند جان بیرون آوردم وازدادهٔ خداوند دیگرهست» وازآنجا برداشتم و بغور آمدم و بر منزلی فرودآمدیم. گروهی دیگر می رسیدند واخبار تازه ترمی آوردند . اینجا آشنائی را دیدم ، سکزی ، مردی جلد، هرچیزی می پرسیدم ، گفت : «آن روز، که سلطان برفت وخصمان چنان چیره شدند ودست بغارت بردند، بوالحسن کرجی را دیدم ، در زیر درختی افتاده ، مجروح ، می نالید؛ نزدیك وی شدم مرا بشناخت وبگریست؛ گفتم: «این چه حالست؟». گفت: «ترکمانان رسیدند وساز وستور دیدند، بانگ برزدند که: «فرودآی» آغازفرودآمدن کردم ودیرتر ازاسپ جدا شدم، بسبب پیری، پنداشتند که سخت سری می کنم، نیزه زدند برپشت وبشکم بیرون آوردند واسپ بستدند وبحیلت درزیر این درخت آمدم وبمرگ نزدیکم ؛ حالم اینست، تاهرکه پرسد، ازآشنایان ودوستانم، بازگوی» وآب خواست ؛ بسیارحیلت کردم ، تالختی آب درکوزه بنزدیك وی بردم ووی بنوشید، ازهوش بشد وباقی آب نزدیك وی گذاشتم وبرفتم ، تاحالش چون شده باشد وچنان

دانم که شب را گذشته شده باشد ومیان دو نماز علامت ها دیدم که دررسید، گفتند : «طغرل و بیغوو داودست و فرامرز پسر کاکو ». که بابند برسراشتری بود ، دیدم که او را ازاشتر فروگرفتند و بندش شکستند و بر اشتری نشاندند ، که از آن خواجه احمد عبدالصمد گرفته بودند ونزدیك طغرل بردند ومن برفتم و ندانم تاحالهای دیگر چون رفت» ومن ، آنچه شنودم ، باامیر بگفتم و منزل بمنزل امیر بتعجیل می‌رفت ؛ سه پیك در رسیدند ، از منهیان ما ، که برخصمان بودند، باملطفها، در یك وقت وبوسهل زوزنی آنرا بنزدیك امیر برد ونماز دیگر بود ، بمنزلی که فرود آمده بودیم وامیر آن را بخواند و گفت : «این ملطفها راپوشیده دارند ، چنانکه کس برین واقف نگردد» . گفت : «چنین کنم» وبیاوردومرا داد ومن بخواندم ومهر کردم وبدیوانیان سپردم ؛ نوشته بودند که : «سخت نوادر رفت ، این دفعه ، که بااین قوم دل وهوش نبود وبنه را شانزده منزل برده بودند و گریز را ساخته و هر روز هر سواری که داشتندی بروی لشکر سلطان فرستادندی ، منتظر آنکه هم اکنون مردم ایشان را گردآیند و بر ایشان زنند و بروند و خود حالی چنین افتاد که : غلامان سرای چنان بی‌فرمانی کردند ، تا حالی بدین صعبی پیش‌آمد و نادرتر آن بود که : مولازاده‌ایست وعلم نجوم داند وشاگردی منجم کرده است وبدین قوم افتاده است وسخنی چند، ازآن وی، راست‌آمد وفرو داشته است، ایشان را ، بمرو و گفته که : اگر ایشان امیری خراسان نکنند گردن او بباید زد . روزآدینه، که این‌حال‌افتاد، اوهرساعتی‌می گفت که: «یك ساعت پای افشارید». تانماز پیشین، راست بدان وقت ، سواران آنجا رسیدند و مراد حاصل‌شد ولشکرسلطان برگشت وهرسه مقدم‌ازاسب بزمین‌آمدند وسجده کردند واین مولازاده را دروقت چند هزار دینار بدادند

وامیدهای بزرگ کردند وبراندند وتاآنجا: که این حال افتاده بود، خیمه بزدند و تخت بنهادند وطغرل بـر تخت بنشست وهمه اعیان بیامدند وبامیری خراسان بروی سلام کردند وفرامرز، پسر کاکورا ، پیش آوردنـد وطغرل او را بنواخت و گفت : « رنجها دیدی، دل قوی دار که اصفهان و ری بشماداده آید » وتانمازشام غارتی آوردند وهمه می بخشیدند ومنجم مالی یافت، صامت وناطق وکاغذها ودویت خانهٔ سلطانی گردکردند ، بیشترضایع شده بود ، بسختی، چندانکه کتابی چند یافتند وبدان شادمانـی نمودنـد و نامها نوشتند، بخانان ترکستان وپسران علی تکین و بورتکین و عین الدوله وهمه اعیان ترکستان، بخبرفتح ونشانهای دویت خانها وعلمهای لشکرفرستادند، بامبشران وآن غلامان بی وفا را، که آن ناجوانمردی کردند، بسیار بنواختند وامیری ولایت وخرگاه و ازآن دربندوچیزی دادند وایشان خود توانگرشده اند که اندازه نیست که چه یافته آمد، ازغارت وکسی رازهره نیست که فراایشان سخنی گوید ، بلکه ترکی می گویند که : « این ما کرده ایم » و فرمودند تاپیادگان هزیمتی را ، از هر جنس که هستند ، سوی بیابان آموی راندند ، تا ببخارا وآن نواحی مـردمان ایشان را بینند ومقرر گردد که هزیمت حقیقت است و اندازه نیست آنرا ، که بدست این قوم افتاد، از زروسیم وجامه وستور وسخن برآن جمله می نهند که: طغرل بنشاپور رود، باسواری هزاروبینو بمرو نشیند، باینالیان وداود، بامعظم لشکر، سوی بلخ رود، تابلخ و تخارستان گرفته آید. آنچه رفت، تا این وقت، بازنموده آمدوپس ازین تاریخ آنچه تازه گردد بازنماید وقاصدان آیند ، که اکنون پیوسته تر آیند وکارازلونی دیگرپیش گرفته آید، که قاعدهٔ کارها، آنچه بود، بگشت، تااین خدمت فرونماند.

درشراب خوردن امیر مسعود ـ پس‌ازشکست‌هائی که‌ازسلجوقیان خورده بود.

.... امیر .... عبدالرزاق را گفت : «چه گوئی؟ شرابی چند پیلپا بخوریم ؟ ». گفت : « روزی چنین وخداوند شادکام وخداوند زاده برمراد رفته، باوزیر واعیان وبا این همه هریسه خورده شراب کدام روزرا بازداریم؟ » امیر گفت: «بی‌تکلف باید که بدشت‌آییم وشراب بباغ پیروزی خوریم» وبسیارشراب آوردند درساعت، ازمیدان بباغ رفت وساتگینها وقرابه ها، تاپنجاه، در میان سرایچه بنهادند وساتگین روان ساختند. امیر گفت: «عدل نگاه دارید وساتگین‌ها برابر کنید، تاستم نرود» وپس‌روان‌کردند ساتگین هریك‌نیم من ونشاط بالاگرفت ومطربان‌آوازبرآوردند بولحسن پنج بخورد وبششم سپربیفگند و بساتگین هفتم از عقل بشد، وهشتم قذفش افتاد وفراشان بکشیدندش. بوالعلاء طبیب در پنجم سرپیش‌کرد وببردندش. خلیل داود ده بخورد وسیاپیروزنه وهردورا بکوی دیلمان بردند. بونعیم دوازده‌بخورد وبگریخت وداود میمندی مستان افتاد ومطربان ومضحکان همه مست شدندو بگریختند ، ماندسلطان وخواجه عبدالرزاق و خواجه هژده بخورد وخدمت‌کرد، رفتن‌را وبامیر گفت: «بس، اگر بیش ازین دهند ادب وخرد از بنده دور کند». امیر بخندید ودستوری داد وبرخاست وسخت بادب بازگشت وامیر، پس‌ازین، می‌خورد و بنشاط وبیست وهفت ساتگین نیم منی، تمام شد وبرخاست وآب و طشت خواست ومصلی نماز . و دهن بشست ونماز پیشین بکرد و نمازدیگر کرد وچنان می‌نمود که گفتی‌یك ساتگین شراب‌نخورده است واین همه بچشم وديدارمن بود، که ابوالفضلم، وامیربرپیل بنشست وبکوشك رفت ....

در نقل اخبار تاریخی

.... اخبار گذشته را دوقسم گویند، که آنرا سه دیگر نشناسند: یا ازکسی بباید شنید ویا ازکتابی بباید خواند وشرط آنست که گوینده باید که ثقه وراست گو باشد ونیز خرد گواهی دهد که آن خبر درستست.... وکتاب هم چنینست، که هرچه خوانده آید ازاخبار، که خرد آنرا ردنکند وشنونده آنرا باور دارد و خردمندان آنرا بشنوند وفراستانند وبیشترمردم عامه آنند که باطل ممتنع را دوست‌تر فراستانند چون اخبار دیووپری وکوه و غول بیابان ودریا، که احمقی هنگامه سازد وگروهی همچنو گرد آیند ووی گوید: «درفلان دریاجزیره‌ای دیدم وپانصدتن، فرودآمدیم درآن جزیره ونان پختیم ودیگها نهادیم، چون آتش تیزشد و تپش بدان زمین رسید ازجای برفت. نگاه کردم ماهی بود وبفلان کوه چنین وچنین چیزها دیدم وپیرزنی جادو مردی را خر کرد وبازپیرزنی دیگرجادو، گوش اورا بروغنی بیندود تامردم گشت» وآنچه بدین‌گونه ماند، از خرافات، که خواب‌آرد، نادان را، چون شب برایشان خوانند وآن کسان که سخن راست خواهند، تا باور دارند، ایشان را ازدانایان شمرند وسخت اندکست عدد ایشان وایشان نیکو فراستانند وسخن زشت را بیندازند... ومن که این تاریخ را پیش گرفته‌ام، التزام این قدر بکرده‌ام تا آنچه نویسم یاازمعاینهٔ منست، یاازاسماع درست، ازمردی ثقه..

لغتنامهٔ تاریخ بیهقی

ملطفه: نامه کوچك ، نامه محرمانه

درپیچیدن: بساط کسی را برچیدن

مقدمان: پیش کسوتان

تقرب: نزدیکی

خازن: خزینه‌دار

خالی کردن: خلوت کردن

درسپردن : بحال خود واگذاردن

بهتر آمد خویش: بهبود حال، نفع خود

فروگذاشتن: صرف نظر کردن، رها کردن

زعارت: بدخوئی ، تندمزاجی

سطوت: قهر، حمله ، وقار ، شوکت وقوت

حشمت: بزرگواری، عظمت ، جاه وجلال

صاحب‌دیوان‌رسالت: رئیس دفترمکاتبات سلطنتی

برنیامدن: ازعهده برنیامدن

ایستاداندن: برپاداشتن، معین‌کردن

بی‌حشمت : بدون‌مراعات احترامات

تلطف : توجه، مرحمت، نوازش

احماد: ستودن ، ستایش

مغلظ: غلیظ(درمورد سوگند «محکم»)

برداشت‌کردن: برداشتن، بلند کردن، مقام کسی را بالا بردن

حکم راندن : عملی کردن حکم

سخن‌فراخ‌گفتن : بتفصیل صحبت کردن

بنهره: ناسره ، فرومایه ، پنهانی

مزمله: شیر آب

خیش: خارسبزی که درنقاط گرمسیر جلوی پنجره‌ها میگذارند و آب بسر آن می‌پاشند که هوای درون اطاق خنك شود

صورت‌کردن: مصورکردن

مشرف: ناظر وبازرس ومفتش

انهاء: گزارش‌دادن، خبر دادن
مالیدن: تنبیه کردن به توبیخ کردن
خرگاه: سراپرده، خیمه بزرگ
خیلتاش: هم‌خیل، امیرو صاحب‌خیل وسپاه
تازنده: سوار مسرع، چابك سوار
ساخته: آماده
دیوسوار: اسب سوار (کنایه)
خیاره: برگزیده
نهادن: قرار و مدار گذاشتن
اندروقت: همان‌آن، بیدرنگ
نماز پیشین: نماز ظهر
گشاده‌نامه: نامهٔ‌سرباز
سبیل: راه، وظیفه
کارکردن: عمل کردن
اگرجانش بکارست: اگرپای جانش هم بمیان آید
محابا: ملاحظه، ریا، فرصت، طلبی
گزین‌کردن: انتخاب
روزرامی‌بسوخت: روزرا بپایان میرسانید
گچ‌گر: گچ‌کار
مهرزدن: مهره کشیدن
چاشتگاه فراخ: بامداد دیر
حجاب: پرده‌داران
دبوس: گرزآهنی
هزاهز: فتنه‌ای‌که مردم در آن‌شرکت دارند
دررفت درون رفتن
صاحب‌برید: متصدی امر قاصدان و نامه‌بران
مقررگشتن: معلوم‌شدن
اواره: کلبه، دیوانخانه
حواصل: یکنوع مرغ آبی
خوی‌کردن: عادت‌کردن
مکابره: ستیزه، مجادله، معارضه
خشت: نیزه کوچك حلقه دار
ناچخ: تبرزین، (نیزه کوچك سنان دوشاخ)
فروادفشردن: زیر گرفتن، درزیر فشار نهادن
عتاب‌کردن: توبیخ‌کردن، مذمت‌کردن
ایدك‌الله‌الوزیر: خدا وزیر را یاری‌کند
فروددست‌تر: پائین دست‌تر، پست‌ترین

ازجای بشدن: از جادر رفتن، متغیر گشتن
ضجرت: غم‌سخت، اندوه گران
پگاه: بامداد خیلی زود
فبهاو نعم: پس بسیار خوب
مستحل: حلال پنداشته‌شده
سوگندمغلظ: (ایمان مغلظه) سوگندهای محکم، غلیظ
طیلسان: رداو فوطه
نطع: سفره
سیاف: شمشیرزن، جلاد
استخفاف: تحقیر
بزه: گناه
توقیع: امضاء، حکم
خطرکردن: ریسك کردن
بدست‌وپای‌مردن: دست وپایش خشك شد
مزکی‌ومعدل: شاهد صادق، معتمد
بپاسخ آنانکه‌ازوی‌رفت‌گرفتار بمکافات آنچه کرد گرفتار
تربد: ترش‌روئی‌وگرفته‌روئی
لت‌زدن: زدن وکوفتن و (بمجاز) سرکوفت زدن‌و شلاق‌زدن
تضریب‌کردن: سخن‌چینی
اکفا: هم‌طرازان، هم‌قطاران
چخیدن: کوشیدن وستیزه کردن
مرکب‌چوبین: شایدمقصوددار باشد، یاتابوت
اغضا: چشم‌پوشیدن
خذلان: ناکامی، شکست
تشفی: آرام گرفتن
استدن: ستدن، گرفتن
قرمطی: فرقه‌ای از ملاحده
طارم: بالاخانه، خانه‌چوبی، خرگاه، آلاچیق
دراعه: جامه پشمین جلو باز بادکمه
شغب: گستاخی
خواجه‌شماران: کسانیکه جزو خواجگان شمرده میشدند(؟)
فراروی: درنظر، جلوی‌چشم
حبری: سیاه
خلق‌گونه: مستعمل، جامه فرسوده
والی‌حرس: رئیس انتظامات
ژکیدن: از فرط خشم زیرلب سخن گفتن

کراکردن: ارزیدن ، روابودن کرایه کردن
بحل کردن: حلال کردن
تیمارداشتن: نگاهداری کردن
مصلا : نمازگاه
مواجر: مزدور
ازاربند : بندشلوار
پایچه‌ازار: پاچهٔ شلوار
خبه‌کردن: خفه کردن
مکاوحت: چیره گردیدن، بهم دشنام دادن، باهم جنگیدن،
مکبه : سرپوش
نوباوه: نوبر
مرغدل: ترسو ، نازکدل
جگرآور: دلیر
حائط: بستان محصور
ریش‌شدن: مجروح شدن
استیفا: حق گذاری ، حساب گرفتن
سدید: محکم ، استخوانداد
یله‌کردن: رهاکردن، باز گذاشتن
مسرع: شتابان، معجل
ثغر : حدودمرزی ـ مرز
برکشیدن: بالا بردن منزلت
مغافصة : غفلتاً ـ ناگهانی

نوردهٔ قلعه : پای حصار
خرپشته : ماهی‌پشت
شمارگیر: محاسب
بنها : بنه‌ها
ثلث وعشرین‌واربعمائه: ۴۲۳
غره : اول‌ماه قمری
کیش: تیردان
شقا : ترکش
نیم‌لنگ : جای کمان
برگستوان: پوشش مردواسب روز جنگ
رسولدار: مهماندار رسول، مأمور پذیرائی سفیر
کاسه بیل: نوعی‌نقاره
موهبت: بخشش وانعام
خریطه: کیسه وجوال کوچك برای نامه‌ها
بسیجیدن: آماده‌شدن،مجهز شدن.
دبدبه: دهل و نقاره و امثال آن
خوازه: چوب بست برای آئین بندی
مقرعه: تازیانه
بردابرد : ازراه دورشو
مرتبه‌داران: کسانی مانند

مأمورین انتظامات در تظاهرات، که جای هر کس را معین کنند.
نهادنی: قرار گذاشتنی
عقبه : گردنه
آزار ایشان جسته نیاید: در صدد آزار ایشان بر نیاید
عدت : لوازم جنگ
اجر : اجرت
مشاهره : شهریه
صله : انعام
استظهار: گزارش
اسکدار: محموله پستی فوری قاصدی که درهرمنزل اسبی عوض کند
تلبیس: تدلیس ، حیله گری
اشراف: نظیرکاراداره آگاهی
تافته بودن: برافروخته بودن
سلیمست: درست است.
دوش بار: دیشب
بیشتر در جائی کرده است: آبکی را زیادی زده
قراچولی: شمشیر
سقط گفتن : دشنام و ناسزا گفتن
انهاکردن: گزارش دادن
درج: درون، لف
ضمان: ودیعه ـ سپرده
زفت : سخت ، شدید
پگاه تر: صبح زودتر
ناقه و جمل: بمجاز بمعنی نفع شخصی
مشافهه : بطور شفاهی(زیر گوش)
قهندز: قلعه وسط شهر که زندان هم در آنجا بود
تخلیط: آمیختن ، فساد افکندن
متربد: ترش روی ، گرفته
اغرا : برانگیختن ، دشمنی افکندن میان دو کس
جلد : چابك
داهی: هشیار، زرنگ، زیرك
افروشه نان است : مقصود فریب و نیرنگ است.
مجاملتی : معامله و دوستی بدون صداقت ، ظاهری
دندان نمودن: اظهار وجود کردن
خامل : گمنام و بیقدر
استام: ستام لجام و یراق اسب
غاشیه: زین پوش، زین پوشی

که رکابدار بردوش می -
افکند
خربیخ‌ماندن: چون خر در
گل ماندن
سعایت: بدگوئی
بطر : ناسپاسی وگردنکشی
فرازآوردن‌حشر: گردآوردن
چریك
عقد : گردن‌بند
محفوری: قسمی فرش
منهیان:جاسوسان ، مأمورین
کسب‌اطلاعات
مثبت: ثبت‌شده
ناجم: کافر یامبدعی که خروج
کند
درایستادن : پایداری‌کردن
عدول: عادلان
استعفا: عفوخواستن
براستای: درحق
مغایظه: بخشم‌افکندن
نیمروز: سیستان
طرقیدن: ترکیدن
دل گرانی : دلگیری ، تکدر
سقلاطون: جامه آبی‌رنگ
ملحم: جامه ومنسوج ابریشمی
دیباجی: از دیبا بافته

شار : چادر بسیار نازك و
رنگین
خیاره‌تر: برگزیده‌تر
سفط : سبد
قصب: نام پارچه‌ایست
مهدپیل: هودج
بهله: پوستی‌که میرشکاران
بدست‌می‌بندند وشاهین و
عقاب‌را بدست میگیرند.
و مانند «راس» درمورد
پرندگان شکاری بکار
میرفت مثلا « بیست بهله
عقاب»
محمل: هودج وکجاوه
صحن : طشت ، لگن
لنگری : تیان،دیگ بزرگ
شادروان: سایه‌بان ، شامیانه
فرش وبساط گرانمایه
طیره: آزردگی ، شرمنده
خشم، فال بد
منغص:اندوهگین شده
ستورگاه: طویله
دژم : افسرده وغمگین و
رنجور
ماازشدگانیم:کارماتمام‌است.
از رفتگانیم

زرق: ریا ونفاق ودوروئی و غدر ومکر
افتعال: بهتان و دروغ بستن بکسی
اذاانتهت المدة کان الحتف فی الحیله: وقتی دوران پایان یافت حیله هم نابودی میآورد
سماعی وزخمه‌ای: آوازی و سازی (مضرابی)
تنکر: کناره گیری ، انفراد
تغیر: دگر گونی
کفاة: بااستعدادان
دینه: دیروزی (؟)
ماندن: گذاردن
بیع اقالت کردند: فروش را لغو کردند
ممکن: صاحب نفوذ
گز: چوب گز
دارات: شوکت و کروفر
نوبتی: خیمه بزرگ ، بارگاه ـ نقاره‌چی
شراع: پرده ، چادر
ددگان: جمع مصغر دد
گرمگاه: وقت گرما
بن خرما: بوته خرما
عرصات: گیر ودار ، عرصه‌ها
کران: حد ، مرز
بمراتب: برحسب رتبه
جامه‌گردانیدن: لباس عوض کردن
ازار: شلوار، لنگ ، فوطه، چادر
بلسك: سیخ کباب
خایه: تخم مرغ
کواژه: نیمرو
سوخته نانی که خمیر آن را به آب پیاز کنند
برگان روده‌کردن: بره‌هارا پس‌از ذبح در آب گرم انداخته‌پشمشان‌را بادست میکندند و بعدکباب میکردند.
علی‌طریق‌الاستلات: تاآخر ظرف بخورند وکاسه‌را بلیسند
بلبل: صراحی
ساتگین: قدح وپیاله
متواری‌جای: محل اختفا ، محلی که شخص‌بآنجافرار کرده.
حصانت: استحکام
مثله: گوش‌وبینی بریده

نزول‌ساخته : برای‌فرودآمدن وسایل فراهم‌کردند
دهاةالرجال: مردان زیرك
احماد: ستایش
جفت‌وار: جریب
سوداهای‌متحرق : مالیخولیا های پرشور(سوخته شده)
مجرور: کشیده شده
کوتوال : دژبان- رئیس دژ
قفیز : کیلی برای‌غلات
فترت: سستی وضعف
جیلم: هلال ماه‌نو
طلایع: جمع طلیعه مقدم‌سپاه
بیاب : بیابان
ضجر : بیقرار وملول
قوادان : زن جلب ـ دیوث
عشوه‌دادن: باحرف خوش فریب‌دادن
الطامةالکبری: بلای بزرگ
گربز: باجربزه
یك‌لخت : یك‌دنده
بازپسین: آخرین
حث کردن : برانگیختن
ساقه : ساقه سپاه ، پشت قلب سپاه ، دنباله سپاه
مستعد: آماده
پره‌بیابان : دامن وکناربیابان
معاودت: برگشت
مذکوران: کسان‌نامی، معروف
گرم‌راندن: بسرعت‌راندن
بدم‌آمدن: ازعقب آمدن
جوق: گروه
مانده: خسته‌فرسود
ثقل : بار
خرپشته : خیمه را هم‌گویند
لت‌انبان : گرسنه و بی‌توشه
دویت: دوات‌مرکب
مبشر : مژده‌دهندگان
پیلپا : قدح بزرگ
هریسه: حلیم
قذف : قی

معرفی کتاب

مناجات و مقالات

خواجه عبدالله انصاری

خواجه عبدالله محمد انصاری هروی ، مشهور به پیر انصار متولد بسال ۳۹۶ ه . ، هم عصر شیخ ابوسعید ابی‌الخیرمهنه‌ای‌شیخ‌معروف صوفیان. خواجه که مریدشیخ ابوالحسن خرقانی شیخ بزرگ صوفی بود خود نیز از عرفای‌مشهوراست. تألیفاتی‌بفارسی وعربی در تصوف دارد ولی از همه مهمتر و معروفتر «مناجات»های اوست که به نثرمسجع نوشته شده و بسیار دلپذیراست. چند قطعه از «مناجات»ومقالات خواجه راکه در اواسط‌قرن پنجم‌هجری سروده شده نقل میکنیم . وفات‌خواجه بسال۴۸۱ ه. بوده است .

« مناجات و مقالات »

خواجه عبدالله محمد انصاری هروی

اواسط قرن پنجم هجری

. . . مخاطبهٔ پنجم ـ در بیان فضیلت عشق .

ای عزیز ، هرکس داند حقیقت چیست داند که عشق کدامست و عاشق کیست . در این راه مرد باید بود . و با دل پر درد باید بود . و هر که را رنج بیشتر تمتع بیشتر . عاشق باید بیباك باشد اگرچه اورا بیم هلاك باشد . عشق آدمی خوار است . نه نام دارد و نه ننگ ، نه صلح دارد ونه‌جنگ . عشق علتی است بردوام حیوة ، نه‌وسیلتی است براهتمام ممات . عشق دردیست که او را دوا نیست . و کار عشق هرگز بمدعا نیست . مدعای عشق بی‌بلا نبود. و چون بلائی رسد او را رد بلانبود. عاشق هم‌آتش است و هم آب ، هم‌ظلمتست وهم‌آفتاب . بی‌صبری

در عشق عذاب جاودانی است . و بی‌اخلاصی در اطاعت وبال زندگانیست. عشق‌مایهٔ‌آسودگیست ، هرچند مایهٔ فرسودگیست. هر چه عاشق نیست ستور است ، روز را چه گنه زانکه شب‌پره کور است . دل عاشق همیشه بیدار است و دیدهٔ او گهربار است. محبت او پیوسته با محنت قرین است . عاشق را صد بلا درپیش و هزار در راه . در اینراه گریهٔ یعقوب باید یا نالهٔ مجنون ، یا دل پر درد باید یا نالهٔ پر خون .

اینجا تن ضعیف و دل خسته میخرند
کس عاشقی بقوت بازو نمیکند

. . . مخاطبهٔ هفتم ـ در ذکر سلوك وآداب عارف .

ای عزیز ، هر که دانست که خالق در حق خلق تقصیری نکرد از بد پاك شد . و هر که دانست که قسام قسمت روزی بد نکرد ازحسد پاك شد . طومار قسمت بیك‌خط‌است . گفتار آدمی سقط است . همه درخواب غرورند ، مشغول نشاط و سرورند ، می‌پندارند که‌آنچه می‌باید دارند . وای از آن دمی که پرده از روی‌کار بردارند . سخن جز براستی نباید گفت و راست را نباید نهفت . صحبت خلق دردیست که دوایش تنهائیست . درد فراق نه نیکوست اما چاشنی شوق و ذوق در اوست . گریه‌که ازفراق است خون و آبست و خونابه‌که از وصال است روح نایابست. اگرچه شب فراق بس تاریك‌است دل خوش داریم‌که صبح وصال نزدیکست . دیده از ظلمت شب هر چند در جفاست ، امید روشنی خورشیدش در قفاست . آهسته باید بود ولیکن دانسته باید بود . دانسته بخرابات شدن رواست و نادانسته بمناجات رفتن خطاست . بهشت‌را ببهانه میدهند اما ببها نمیدهند . حال بهانه است و قال افسانه است . سالك آنست‌که باشد ازاین‌هردو

برکرانه . طاوس را رنگ باید ورفتار عندلیب را آهنگ باید...
هرچند نفس طالب بقاست اما بقای جاوید درفناست . پس وظیفه خردمندی طالب فنا بودنست وقدم درطریق نیستی نهادن و راه بقا پیمودن .

این مرتبه را بلند و پستی نبود
خودبینی و خویشتن‌پرستی نبود
در هر قدمی ز نیست بینی اثری
جائی برسی کـه نام هستی نبود

از رسالهٔ «مقولات»

بیزارم ازآن طاعت که مرا بعجب آرد، بندهٔ آن معصیتم که مرا بعذر آرد . ازو خواه که دارد و میخواهد که ازو خواهی . ازو مخواه که ندارد ومیکاهد اگر بخواهی . بندهٔ آنی که در بند آنی . آن ارزی که میورزی . هرچیز که بزبان آمد ، بزیان آمد . دوست را از در بیرون کنند اما از دل بیرون نکنند . خدایتعالی می‌بیند و میپوشد ، همسایه نمی‌بیند و میخروشد . چنان زی که به‌ثنا ارزی وچنان میر که بدعا ارزی . لقمه‌خوری هر جائی ، طاعت کنی ریائی ، صحبت رانی هوائی ، زهی مرد سودائی . اگر درآئی باز است و اگر نیائی خدا بی‌نیازاست. اگر برهواپری مکسی باشی ، اگر برروی‌آب روی خسی‌باشی ، دل بدست‌آر تا کسی باشی . . .

چون پیش بزرگی درآئی همه‌گوش‌باش ، چون او سخن گوید تو خاموش باش .

پنج چیز نشانهٔ سختیست : بی شکری در وقت نعمت ، بیصبری در وقت محنت ، بی رضایی در وقت قسمت. کاهلی در وقت خدمت، بیحرمتی دروقت صحبت . . . زاهد مزدور بهشت

مینازد و عارف بدوست ،از صوفی چگویم که صوفی خود اوست .

روزگاری او را میجستم خودرا میبافتم . اکنون خود را میجویم او را مییابم . . .

الهی عبدالله را از سه‌آفت نگاهدار : از وساوس شیطانی و از هواجس جسمانی و از غرور نادانی .

. . . موعظهٔ دوم ـ در طریق وصول بدرجهٔ عالی .

ای عزیز ، مصباح سعادت ابدی و مفتاح دولت سرمدی دریافتن طریق حقیقت است که هر که او را نشناسد جاهل مطلق است و اگر طالبی اینـراه را پاك کن .و پشت براین پشتهٔ آب و خاك کن ، که چون اغیار بگذاشتی مسافت از میان برداشتی و چون از خود بـریدی بدوست رسیدی و دیدی آنچه ندیدی و دیگر اشارت را در آنجا راه نیست و زبـان از این معنی آگاه نیست . . .

مست باش و مخروش ، گرم باش و مجوش ، شکسته‌باش و خاموش ، که سبوی درست را بدست برند و شکسته را بدوش کشند . نجات خواهی مبتلاشو، بقا خواهی ازپی فنا شو . اگر داری‌طرب کن واگر نداری‌طلب کن . یارباش واغیارمباش . . . کمال انسان بتصرف دلست ، باقی مثال‌آب و گلست . اگر یار اهلست‌کار سهل است. صحبت با اهل بدرقهٔ دل وجانست وصحبت با نااهل تفرقهٔ خانمانست ، آن مصاحبی‌است برای افزودن جان واین‌مصاحبی‌است برای ربودن نان . مصاحب اهل‌را شفیق جان خوان و مصاحب نااهل‌را رفیق نان دان . . .

پس دل از همه بردار با سه‌تن صحبت بدار : اول عالمی که ترا از عیب باز دارد و ترا پرهیز فرماید . دوم درویشی که درصحبت او متواضع‌باشی وبخیرات پیوندی ، سوم صاحبدلی

که بر سر و روی وی ابر رحمت بارد ، باشد که چیزی از آن بر سر تو بارد . و دست و پای عبدالله بخامی بسته به زانکه با خامی نشسته . . .

موعظهٔ نهم ــ در بیان آنکه تصوف چیست و عارف کیست .

ای عزیز ، تصوف چیست ؟ ــ کارکردن ومزد ناخواستن رنج بردن و بازناگفتن . از دوست حکایت ناکردن و با دوست شکایت ناگفتن . عارف را از دنیا عار است و آخرت در نزد او خوار است . او را باین وآن چکار است . از عارف درجهان نشان نیست، آن زبان که عارف را نشان دهد درهیچ دهان نیست . . . صوفی آنست که بی‌نشان است . . . امروز نهان فردا پنهانست . پوشیده میدارد این راز را ، که فردا نه وقت بیانست . اگرسر اینکارداری برخیز وقصد راه کن نه‌زاد برگیر نه کس همراه کن. جوانمردی برخود مسجل کن وجوانمردان را آگاه کن . عاقبت را نیاز دار وسخن راکوتاه کن . عارف یکیست ، ازصوفی چگویم که کیست ؛ او نه‌آدمیزاد است و نه‌آدمی‌است ، دانی که‌زندگانی تمام کدامست ؟ آنکس که همیشه بی‌نام است و از حق بردل او پیام است و در دل ذکر دوست بردوام است . دنیا او را دام‌است و عقبی دانه . او نه مشغول دام است نه دانه . انتظار را طاقت باید و ما را نیست وصبررا فراغت باید و ما را نیست . هرکوه که نه برآورده مهر اوست هامونست و هر آب که نه از دریای اوست همه خونست . اگر پای داری در بند او دار و اگر سر داری بسته او دار . هوشدار تا از ایندر نیفتی که از هشت‌بهشت بیفتی به ازآنکه ازگوشهٔ نظر افتی . اگر یك کس از دوستان او قبول کردی رستی وبوی پیوستی . سخن حلاج شنیدم نه‌قبول کردم و نه انکار . من نه صرافم مرا با رد و قبول آن چکار ،

انکار مکن که شوم است ، انکار کننده محروم است . سیل در بالا و من در هامونم ؛ همه دردمندان دانند که من چونم . بارکش باش نه بار نهنده . تحت حکم باش نه حکم کننده . نفس بت است قبول خلق زنار ؛ خلق را دردسر دان و دوای آن تنهائی . نه ما را با خلق صحبت و نه خلق را از ما جدائی . بسا کس که از ما هزار فرسنگ دور است و بمعنی درحضور . و بسیار کس که زانو بزانوی ما دارد وهزارهزارفرسنگ دور . خود را بمعنی نزدیك آر و راه قرب صوری مسپار که نزدیکی ظاهر گرانی دل دوستانست . اینکار بخدمت یابی و ذل ادب . اگر جان ما درسر اینکار برآید شاید که اینکار ما را جان می‌افزاید. بکوش تاجان زنده شود ، تن ترا بنده شود . . .

موعظه یازدهم ــ در معرفت فضایل محموده .

هر که ای‌عزیز ، ده‌خصلت شعارخود سازد دردنیاوآخرت کارخود سازد : باحق بصدق ، با نفس بقهر ، با خلق بانصاف ، بابزرگان بخدمت ، با خردان بشفقت ، با درویشان بسخاوت ، با دوستان بنصیحت ، با دشمنان بحلم ، با جاهلان بخاموشی ، با عالمان بتواضع ، در خانه اگر کس است یکحرف بس است . دوازده چیز باید تا حق‌پرستی را شاید . جود بیحاجت ، همت بی‌آفت ، موافقت بی‌عداوت ، دیدهٔ باامانت ، نشست بی‌ملامت ، گفتن با سلامت ، شناخت بیجهالت ، حکم راست بی اشارت ، نفس بی‌خیانت ، لقمه با صیانت ، همت صاف و دل پر هدایت ، شب و روز در عبادت ، تاکارآخرت گردد کفایت . . .

ازموعظهٔ دوازدهم. در امر باوصاف حمیده ومنع از ناپسندیده .

ای عزیز . . . خوی نیك را برای مردم اهل دار .

بر نیکوکاریها بهانه‌جو مباش ، منت بردار و منت منه . ناسپاس و بی‌منت را بخود راه مده . نان هر کس را مخور و نان خود را از هیچکس دریغ مدار . دل و جامه‌را پاك کن . بر پیرزنان اعتماد مکن . مخنثان را در خانه راه مده . وفا از مردم اصیل جوی که اصیل هرگز خطا نکند . توفیق هدایت را از جانب حق تعالی دان . با مردم فرومایه منشین . خویشان درویش را دل خوش‌دار . بدترین عیبها بسیار گفتن‌رادان ، عمر را بنادانی بآخر مرسان . بیاموز و بیاموزان . علم اگرچه دور باشد بطلب ، تا بسنت عمل‌کرده باشی . کم‌گوی و کم‌خور و کم‌خفت باش . در سختیها صبر پیشه گیر . بر شکسته و بریخته و گذشته افسوس مخور . بدانچه در دست داری شادمان مباش و آنچه از از دستت رفت غم و دریغ مخور . . . عمر را عنایت دان ، تندرستی‌را غنیمت دان ، اجل‌را درهیچ‌حال فراموش مکن . . . از مرگ امن مجو و بعمر تکیه مکن . بسیم و زر دین مفروش وزدیو عشوه‌مخر . آنگاه بترس‌که ایمن باشی. از فقر ودرویشی فخرکن . نهان خود را به ازآشکار دار . ندیم جهان دیده را بگزین . با ستیزه سخن مگوی و خاموشی گزین . کس را بخصومت و جنگ وعده مکن . از فرمانبرداری نفس حذر کن. مال را فدای تن کن . عقوبت باندازهٔ گناه کن . دوست را بتواضع بنده‌کن ، برزاهد جاهل اعتقاد مکن . در سخن صواب اندیش باش . کس‌را بافراط مگوی و مستای اگرچه زیان‌افتد. قول از راستی بـاز مگیر . تا نخوانندت مرو . آنچه نخرند مفروش . درگذر تا درگذرند . آنچه ننهاده برمدار. نا کرده بکرده منگار . در آزمایش مکوش . بندهٔ حرص مباش . خفتهٔ غفلت مشو . ازگناه لاف مزن . از درویشی مترس . . . سودی که‌آخرش زیان باشد گرد او مگرد. از برای‌اندك چیزی خود

را بیقدر مکن . . . خود را اسیر شهوت مساز در سفر خوی خود را از آن خوشتر دار که در حضر داشتی . اگر صلح برمراد نرود آمادهٔ جنگ باش . کاریکه بصلح برنیاید دیوانگی در او بباید . دشمن اگرچه حقیر بود از او ایمن مباش . از دشمن خانگی بسیاربترس . با ناشناخته سفر مکن . براندك خود قانع باش . امانت نگهدار تا توانگرشوی . نمام و دروغگو را بخود راه مده . اگر در بند خیر کسان باشی خودرا بندهٔ ایشان مساز. گمان مردمان درحق خود خطا مکن درهرجائیکه باشی گستاخ مباش . . . در مهمات ضعیف رأی و سست همت مباش . عهد را در حالت سخط و غضب نگـاهدار . چون مال و جاه یابی از خویشان باز مدار . دوستی دلها از خاموشی و کم آزاری دان . مکن کاری که نباید کرد . چیزی مگوی کـه عذر باید خواست . سود هر دو جهان خاموشی دان . حرمت را به از مال دان . از سلطان جابر وقاهر برحذر باش واندك نوازش او را بسیار دان. عفو از هیچ سزاوار دریغ مدار . راست گوی و عیب مجوی . راست بدروغ مانند مگوی . نخست اندیشه کن وآنگاه بگوی . باهیچ بدی همداستان مباش . . . اگر مجال بود تدبیر باعاقلان کن . پیران کاردیده را حرمت دار . ازآموختن علم و پیشه عار مدار ، کار خود را چنان نما که ازآن درنمانی . جرم و بهتان بر کسی منه تا انفعال بتو باز نگردد و معیوب را دشنام مگوی. ومگوی باکسی چیزی را که او را نتوانی شنید . جمع مال را اقبال دان وخرج ناکردنش ادبار.. طاعت نکرده دعوی کرامت مکن. دوستی با دوستان ویاران موافق کن که دوستی یاران پیاله ونواله را بقائی نباشد. خود را ازهمه کمتر دان. بیهوده گوئی را سرهمهٔ آفتها دان. دوستی نمودن دشمن را دوستی مدان؛ خلق را بخیر خود امیـدوار کن . سخاوت راست کردن وعده را دان .

لغتنامهٔ مناجات انصاری

ممات : مرگ
قسام : قسمت کننده ، لقب خداوند
سقط : ناسزا
عندلیب : بلبل
عجب : تکبر ، خودخواهی
ورزیدن : ممارست درکار
سودائی: وسواسی،مالیخولیائی
وساوس : اندیشه‌های بد و شیطانی
هواجس : جمع هاجس، آنچه دردل گذرد
مصباح : چراغ
مفتاح : گشاینده ، کلید
سرمدی : دائم ، جاودان
هامون : جلگه ، زمین مسطح
قرب صوری : نزدیکی‌ظاهری
صیانت : محافظت، نگاهداری
مخنثان (جمع): سست‌وناتوان، عنین،مأبون، نامرد، ناکس‌بد نام ، معیوب ، مفعول
عشوه خریدن :فریب‌نازوغمزه خوردن
حضر : ضدسفر ــ اقامت
نمام : سخن چین
سخط: خشم وغضب وقهر
انفعال: شرمساری
ادبار : فلاکت
نواله : لقمه ــ غذا

معرفی کتاب

قابوسنامه

«امیر عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر» از امیران آل زیار — اصلا از مردم گیلان بوده است. وقابوسنامه را برای فرزندش گیلانشاه برسبیل نصیحت و راهنمائی نوشته است. قابوسنامه یکی از بهترین آثار نثر قدیم فارسی است. امیر عنصرالمعالی کتاب قابوسنامه را در سال ۴۷۵ هجری آغاز کرد و در پایان آن مینویسد که در تمام مدت زندگی اندرزهائی را که در آن نوشته خود بکار بسته است. عنصرالمعالی در حدود سنه ۴۱۲ هجری قمری متولد و چند سال بعد از نوشتن این کتاب درگذشت.

از کتاب «قابوسنامه»

تألیف

امیرعنصرالمعالی قابوس بن وشمگیر

آغاز نوشتن کتاب

سال ۴۷۵ ه. ق.

حکایت ـ شنیدم که متوکل را بندهٔ بود فتح نام، بغایت خوبروی وروزبه وهمه هنرهاواد بها آموخته ومتوکل اورا بفرزندی پذیرفته بود وازفرزندان خود عزیزترداشتی. این فتح خواست که شناکردن آموزد. ملاحان بیاوردند و او را در دجله شنا کردن همی آموختند و این فتح هنوز کودك بود وبرشناکردن دلیرنگشته بود. فاماچنانك عادت کودکان بود ازخودمی نمود که شناآموخته‌ام. یك روز بنهانی‌استاذ بدجله رفت و اندرآب جست وآب سخت قوی میرفت، فتح رابگردانید، چون فتح دانست که باآب بسنده نیاید باآب بساخت وبرروی‌آب همی‌شد تااز دیدار مردم‌ناپیداگشت، چون‌وی‌راآب پارهٔ ببرد برکناردجله‌سوراخها

بود. چون بکنارآب بسوراخی برسید جهدکرد و دست بزد و خویشتن اندرآن سوراخ انداخت وآنجا بنشست و با خود گفت که تاخدای چه خواهد بدین وقت. باری خودرا ازین آب خونخوار جهانیدم وهفت روزآنجا بماند واول روزکه خبر دادند متوکل را که فتح درآب جست وغرقه شداز تخت فرود آمد و بر خاك بنشست. ملاحان را بخواند و گفت هر که فتح را مرده یا زنده بیارد هزار دینارش بدهم وسوگند خوردکه تاآنگاه که وی را برآن حال که بیابند نیارند من طعام نخورم. ملاحان دردجله رفتند وغوطه می خوردند و هرجای طلب می کردند تاسرهفت روز اتفاق را ملاحی بدان سوراخ افتاد، فتح را بدید، شاد گشت و گفت هم اینجاباش تازورقی بیارم. ازآنجا بازگشت وپیش متوکل رفت و گفت : یاامیرالمؤمنین اگر فتح را زنده بیارم مراچه دهی؟ گفت : پنج هزاردینار نقد بدهم. ملاح گفت : یافتم فتح رازنده . زورقی بیاوردند وفتح را ببردند. متوکل آنچ ملاح را گفته بود بفرمود تادروقت بدادند. وزیررا بفرمود و گفت که درخزینهٔ من رو وهرچه هست یك نیمه بدرویشان ده . آنگاه گفت طعام بیاورید که وی گرسنهٔ هفت روزه است. فتح گفت: یاامیرالمؤمنین من سیرم، متوکل گفت : مگرازآب دجله سیرشدی؟ فتح گفت: نه که من این هفت روزگرسنه نه بودم، که هر روز بیست تانان برطبقی نهاده برروی آب فرودآمدی ومن جهدکردمی تادوسه تاازآن نان برگرفتمی وزندگانی من ازآن نان بودی و برهرنان نوشته بودکه محمدبن الحسین الاسکاف . متوکل فرمود که درشهرمنادی کنندکه آن مردکه هرروز نان در دجله افگند کیست بیاید وبگوید که امیرالمؤمنین بااونیکوئی خواهدکرد. تا نترسد. چنین منادی کردند، روزدیگرمردی بیامد و گفت منم آن کس. متوکل گفت بچه نشان ؟ مرد گفت : بآن نشان که نام من برروی هرنانی نوشته بـودکه محمدبن الحسین الاسکاف. متوکل

گفت : نشان درست است، اما چند گاهست که تو درین دجله نان میانـدازی ؟ محمدبن الحسین گفت : یکسالست. متوکل گفت : غرض توازاین چه بود؟ مرد گفت : شنوده بودم که نیکی کـن و بآب انداز، که روزی بردهد وبدست من نیکـی دیگر نبود، آنچ توانستم همی کردم و باخود گفتم تاچه بردهد . متوکل گفت: آنچ شنیدی کردی، وبدآنچ کردی ثمره یافتی. متوکل وی رادر بغداد بپنج دیـه ملك داد . مـرد برسرملك رفت ومحتشم گشت وهنوز فرزندان اودر بغداد مانده‌اند و بروزگار القائم بامرالله که من بحج رفتم ، ایزدتعالی مرا توفیق داد تا زیارت خانهٔ خدای بکردم و فرزندزادگان وی را بدیدم واین حکایت ازپیران ومعمران بغداد شنودم .

حکایتـ گویند روزی افلاطون نشسته بود باجملهٔ ازخواص آنشهر. مردی بسلام وی در آمد و بنشست وازهرنوعی سخن میگفت. درمیانهٔ سخن گفت: ای حکیم، امروز فلان مردرا دیدم که حدیث تومیکرد وترا دعاوثنا میگفت که افلاطون حکیم سخت بزرگوارست وهرگزچواوکس نباشد ونبوده است. خواستم که شکراوبتورسانم. افلاطون حکیم چون این سخن بشنید سرفروبرد وبگریست وسخت دلتنگ شد. آن مرد گفت: ای حکیم ازمن تراچه رنج آمد که چنین دل تنگ شدی ؟ افلاطون حکیم گفت : مرا ای خواجه ازتورنجی نرسید ولکن مصیبتی ازین بزرگتر چه باشد که جاهلی مرا بستاید وکارمن اورا پسندیده آید، ندانم که چه کار جاهلانه کرده‌ام که بطبع اونزدیك بوده است واوراخوش آمده است ومرا بستوده تاتوبه کنم ازآن کار. مرااین غم ازآن است که هنوزجاهلم که ستودهٔ جاهلان هم جاهلان باشند .

اندر یادکردن پندهای نوشروان عادل(بخشی از این پندها حذف شده است) .

اول گفت : تاروز وشب آینده است وروندہ از گردش حالها شگفت مدار .

وگفت : مردمان چرا ازکاری پشیمانی خورندکه یك بار ازآن پشیمانی خورده باشند .

گفت : چرا ایمن خسبدکسیکه آشناء پادشاه باشد .

آخر گفت: هرکه ترا زشت گوید معذورتر ازآنکسی دان که آن زشت بتورساند .

آخر گفت : هر بندهٔ که اورا بخرند وبفروشند آزادتر ازآن کس دان که اوبندهٔ گلو بود که بندهٔ بهائی آزادشود وگلوبنده همیشه بنده بود .

آخر گفت: هرکه آموزش روزگار اورانرم ودانانکند در آموزش اوهیچ کس دارنج نباید بردکه رنج اوضایع باشد .

دیگر گفت : اگرخواهی که مردمان ترانیکوگوی باشند نیکوگوی مردمان باش .

آخر گفت : اگرخواهی که کم دوست نباشی کینه مدار .

آخر گفت : اگـر خواهی که ترا دیوانه‌وار نشمرند آنچ نایافتنی بود مجوی .

دیگر گفت: اگرخواهی که پردهٔ تو دریده‌نشود پرده کس مدر .

آخر گفت : اگرخواهی که بی‌بیم باشی بی‌آزارباش.

آخر گفت : اگر خواهی که پسندیدهٔ مردمان باشی برآن کس که خرد ازاونهان باشد نهان خویش آشکارمکن .

آخر گفت : بپرهیز ازنادانی که خودرا داناشمرد .

آخر گفت : داد ازخود بده تاازداور مستغنی باشی .

آخر گفت : اگرچه حق تلخ باشد بباید شنید .

آخر گفت : اگرخواهی که راز تو دشمن نداند بادوست مگوی .

آخر گفت : خردنگرش بزرگ زبان مباش

آخر گفت : بی‌قدر مردم را زنده مشمر.

آخر گفت : اگرخواهی که بی گنج توانگر باشی بسندکار باش .

آخر گفت : مرگ به از آن‌که نیاز به هم چون خودی برداشتن .

آخر گفت : از گرسنگی مردن به ازآن‌که از نان سفله سیرشدن .

آخر گفت: بکم زخودی محتاج بودن عظیم مصیبتی باشد، اگرچه خویش بود ، که اندرآب مـردن به‌که از غوك زینهار خواستن .

آخر گفت : فاسق متواضع این جهان جوی بهتر ازعابد متکبرآن جهان جوی .

آخر گفت : اگرخواهی که ازشمار دادگران باشی زیر-دستان خودرا بطاقت خویش نیکودار .

آخر گفت : اگر خواهی که نیکوترین و پسندیده ترین مردمان باشی‌آنچ بخود نپسندی بکس مپسند .

آخر گفت : اگر خواهی که زبانت دراز باشدکوته دست باش .

حکایت ـ در شهری مردی درزی ، بردروازهٔ شهر دوکان داشتی، بردر گورستان ، و کوزهٔ درمیخی‌آویخته بود وهوسش آن

بودی که هر جنازهٔ که از در شهر بیرون بردندی وی سنگی در آن کوزه افگندی و هر ماهی حساب آن سنگها کردی که چند کس بیرون بردند و آن کوزه را تهی کردی و باز سنگ درهمی افگندی، تا روزگاری بر آمد، درزی نیز بمرد ، مردی بطلب درزی آمد و خبر مرگ او نداشت . در دوکانش بسته دید، همسایهٔ اورا پرسید که این درزی کجاست که حاضر نیست ؟ همسایه گفت که **درزی نیز درکوزه افتاد !**

حکایت ـ ازجملهٔ حاجبان پدرم حاجبی بود اورا حاجب کامل گفتندی. پیر بود وازهشتاد بر گذشته بود. خواست که اسبی بخرد. رایض اورا اسبی آورد، فربه و نیکو رنگ ودرست قوایم. حاجب اسب را بدید و بپسندید و بها فرو نهاد. چون دندانش بدید اسب پیر بود نخرید، مردی دیگر بخرید من اورا گفتم: یا حاجب، این اسب که فلان بخرید چرا تو نخریدی؟ گفت: اومردی جوانست وازرنج پیری خبر ندارد وآن اسب بزرگ منظر است. اگر او بدان غره شود معذور است. اما من از رنج و آفت پیری باخبرم و از ضعف و آفت او خبر دارم وچون اسب پیرخرم معذور نباشم.

اندر مهمانی کردن و مهمان شدن و شرایط آن. امامردم بیگانه را هرروز مهمان مکن، ازآنك هرروز بسزا بحق مهمان نتوان رسیدن. بنگر تایك ماه چندبارمهمانی توان کردن. آنکه سه بار توانی کردن یك بار کن و نفقات آن سه بار اندرآن خرج کن، تاخوان تو ازهمه عیبی مبرا بود وزبان عیب جویان برتو بسته باشد وچون مهمان درخانهٔ توآید هرکس را پیش باز رووتقربی همی کن وتیمار هرکس بسزای او میدار، چنانکه بوشکور گوید:

اگر دوست مهمان بودیا نه دوست   شب وروز تیمارمهمان نکوست

واگر گاه میوه بود پیش‌از طعام میوه‌های تـر پیش‌آر تا بخورند ویك‌زمان توقف‌کن وآنکه خوردنی‌ها آور وتو منشین تاآنگاه‌که مهمانان بگویند یك‌بار ودوبار کـه بنشین، آنگاه با ایشان مساعدت و نان بخور و فروتر از همه‌کس بنشین ، مگر مهمان بزرگ باشد که نشستن ممکن نبود و از مهمانان عذر مخواه ،که عذر خواستن طبع عامه و بازاریان بود و هر ساعت مگوی : « ای فلان . نان نیك بخور و هیچ نمی‌خوری ، شرم مدار که ازجهت توچیزی نتوانستم‌کردن، انشاءالله که بعدازاین عذر آنها بخواهم ». این نه سخنان محتشمان بود، این‌لفظ کسی بود که بسالها مهمان یکبار تواندکرد از جمله بازاریان،که از چنین گفتار مردم شرمسار شوند ونان نتوانند خوردن و نیم‌سیر ازخوان توبرخیزند ومارا بگیلان رسمی‌نیکوست: چون مهمان را بخانه برند خوان بنهند وکوزه‌های آب‌حاضر کنند ومهمان خداوند ومتعلقان همه بروند، مگر یك‌تن ازجای دور بازایستد وبپاید، ازبهرکاسه نهادن، تامهمان چنان‌که خواهد نان‌بخورد، آنکه میزبان پیش‌آید ورسم عرب نیزچنین‌است، چون مهمانان نان‌خورده باشند، بعداز دست‌شستن، گلاب وعطر فرمای‌آوردن وچاکران وغلامان مهمان را نیکودارکه نام و ننگ ایشان بدر برند واندر مجلس نقل واسپرغمها بسیار فرمای‌نهادن ومطربان فاخر فرمای آوردن وتانبید نیکو نبود مهمان مکن ،که خـود پیوسته مردم نبید خورند ، سیکی وسماع بایدکه خوش باشد،تا اگردرخوان وکاسهٔ توتقصیری بود عیب تو بدین بپوشد و سیکی خوردن بزه است، چون بزه خواهی‌کردن باری‌کـوشش‌کن تا بزه بی‌مزه نکرده باشی. پس‌چون اینهمه‌که گفتم‌کرده باشی از مهمانان حق‌شناس وحق ایشان برخود واجب دان.

حکایت ـ شنودم که وقتی صاحب اسماعیل‌بن‌عباد نان همی خورد، با ندیمان و کسان خویش. مـردی لقمهٔ از کاسه برداشت، موئی درآن‌لقمهٔ او بود، صاحب بدید، گفت: آن‌موی‌ازلقمه‌بیرون کن. مرد لقمه ازدست بنهاد و برخاست و برفت . صاحب فرمود که بازآریدش چون بازآمد صاحب پرسید که یافلان نان‌ناخورده ازخوان چرا برخاستی؟ مرد گفت: مرانان آنکس نشاید خورد که مـوی در لقمه من برببیند . صاحب سخت خجل شد ازآن سخن .*

حکایت ـ چنین گویند که عمـرولیث بیك‌چشم نابینا بود. چون امیر خراسان شد روزی بمیـدان رفت که گوی زند. او را سپهسالاری بود«ازهرخر»نام. این «ازهرخر» بیامد وعنان اورا بگرفت‌وگفت نگذارم‌که تو گوی زنی‌وچوگان بازی.عمرولیث گفت چونست که شما گوی زنید و روا دارید وچون‌من‌چوگان زنم روا نداری ؟

ازهر گفت: ازبهر آنك مارا دوچشم است، اگر گوی‌در چشم ما افتد بیك چشم‌کور شویم ویك چشم بماندکه بدان جهان روشن ببینیم وتویك چشم‌داری، اگر اتفاق بد را یك‌گوی بدان چشم افتد امیری خراسان را بدرود بایدکرد . عمرولیث گفت : باهمهٔ خری تو راست گفتی ، پذیرفتم‌که هرگز تامن باشم گوی نزنم .

---

* در «جوامع الحکایات» عوفی نظیر این‌عمل به معاویه نسبت داده شده است . ولی چون تاریخ قابوسنامه ۴۷۵هـ . است وعـوفی جوامع الحکایات را درسال ۶۳۰ تألیف کرده وعنصر المعالی صاحب قابوسنامه بزمان صاحب‌بن‌عباد بسیار نزدیك بوده است دردرستی این داستان‌کمتر می‌توان تردید داشت .

حکایت ـ بدانکه چون گشتاسف ازمقر عز خویش بیفتاد، وآن قصه دراز است، اما مقصودازاین آنست که وی بروم افتاد، درقسطنطنیه رفت وباوی هیچ نبود ازمـال دنیا، وعیبش آمـد نان خواستن، مگر اتفاق چنان افتاده بود که وی بکوچکی در سرای پدرخویش آهنگران را دیده بودکه کارهای آهنینه ازتیغ وکارد و رکاب ودهانهٔ لجام کردندی مجاور. مگر درطالـع اوآن افتاده بود این صناعت. پیوسته گرد آهنگران میگشتی وهمی دیدی واین صناعت دیده بود و بیاموخته، آنروز کـه بروم درمانده بود با آهنگران روم گفت که: من این صنعت دانم. اورا بمزدوری گرفتند وچندانکه آنجا بود ازآن صناعت زندگانی میکرد وبکس نیازش نبود ونفقات ازاین میکرد تاآنکه بوطن خویش رسید، پس بلشکر فرمود که: هیچ محتشم فرزند خویش را از صناعت آموختن ننگ ندارند، که بسیار وقت بود قوت و شجاعت را سودنبود باری پیشهٔ یاکاری آموخته باشد وهردانش که بدانی روزی بکار آید وبعد از آن در عجم رسم افتاد که هیچ محتشم نبودی که فرزند را صناعت نیاموختی، هرچند که بدان حاجت نبودی وآن بعادة کردند.

حکایت ـ چنان شنودم که مردی بسحرگاه بتاریکی ازخانه بیرون آمد تابگرمابه رود. درراه دوستی را ازآن خویش بدید. گفت: موافقت کنی بامن بگرمابه رویم؟ دوست گفت: تابدر گرمابه باتوهمراهی کنم، لیکن درگرمابه نتوانم آمد که شغلی دارم. تا بنزدیك گرمابه باوی برفت، بسردوراهی رسیدند واین دوست پیش ازآنك دوست را خبردهد بازگشت وبراهی دیگر برفت. اتفاق را طراری ازپس این مرد همی آمد، تابگرمابه رود، بطراری خویش. ازقضا این مرد باز نگـریست طرار را دید وهنوز تاریك بود. پنداشت که آن دوست اوست. صددینار درآستین داشت، بردستارچهٔ

بسته ازآستین بیرون کرد وبدان‌طرار داد و گفت: ای برادر، این امانت است، بگیر تامن‌ازگرمابه برآیم بمن بازدهی، طرار زر از وی بستاند وهم آنجا مقام کرد، تاوی از گرمابه‌بر آمد روشن شده بود. جامه پوشید و راست برفت. طـرار اورا بازخواند و گفت: ای‌جوانمرد، زرخویش بازستان وپس برو، که امروز من ازشغل خویش بازماندم ازجهت‌نگاهداشت امانت تو: مرد گفت: این‌امانت چیست وتوچه مردی؟طرار گفت: من‌مردی طرارم و تواین زر بمن‌دادی تاازگرمابه‌بر آئی. مرد گفت: اگرطراری چرا زر من‌نبردی؟ طرار گفت اگر بصناعت‌خویش بردمی اگر این‌هزار دینار بودی‌نه اندیشیدمی ازتو ویك‌جوباز ندادمی. و لکن تو بزینهار بمن سپردی و در جوانمردی نباشدکه بزینهار بمن آمدی. من‌برتو ناجوانمردی کـردمی شرط مروت‌نبودی.

حکایت ـ مردی‌بود بطبرستان، اورا قاضی‌القضاة ابوالعباس رویانی گفتندی. مردی‌بود مشهور وباعلم وورع وپیش‌بیـن وبا تدبیر، وقتی بمجلس او مردی بحکم آمد وصددینار بـردیگری دعوی‌کرد. قاضی خصم‌را پرسید. خصم انکار کرد. قاضی مدعی راخواست و گفت گواه‌داری؟ گفت‌ندارم. قاضی گفت پس‌خصم را سوگندده‌م ـ مدعی‌زاربگریست و گفت: ای‌قاضی سوگندش مده، که‌سوگند بدروغ خورد وباك‌ندارد. قاضی گفت: مـن‌از شریعت بیرون نتوانم شدن، یاترا گواه باید، یاوی‌را سوگندده‌م . مرد درپیش قاضی‌درخاك بغلطید و گفت: زینهار، مرا گواه نیست،وی سوگند بخورد ومن مظلوم ومغبون بمانم. تو تدبیرکار من کن. قاضی چون برآن جمله‌زاری بدید دانست‌که وی‌راست میگوید، گفت: یاخواجه، قصهٔ وام‌دادن بامن بگوی، تابدانم‌که اصل‌این چگونه‌بوده است. مظلوم گفت: ایهاالقاضی، این‌مردی‌بودچندین

ساله دوست‌من، اتفاق‌را بر پرستاری عاشق‌شد، قیمت صـدوپنجاه دینار وهیچ‌وجهی نداشت، شب وروز چون شیفتگان می گریست وزاری میکرد، روزی بتماشا رفته بودیم من و وی بردشت همی گشتیم، زمانی بنشستیم این‌مرد سخن کنیزك همی گفت وزار زار میگریست، دلم بروی بسوخت که بیست‌ساله دوست‌من بود، اورا گفتم ای‌فلان، تورا زرنیست بتمامی‌بهاء وی ومرا نیز نیست هیچ کس‌دانی که ترا درین معنی‌فریاد رسد ومرا در همه جهـان صد دینار است، بسالهاء دراز جمع کرده‌ام، این‌صددینار بتـو دهم، باقی تو وجهی بساز تاکنیزك بخری ویك‌مـاهی بداری ومـراد خویش از وی بر گیری، پس‌از ماهی بفروشی وزرمن بازدهـی، این‌مرد درپیش من‌درخاك بغلطید وسو گندخورد که یك‌ماه‌بدارم وبعداز آن اگر بزیان یا بسود خواهند بفروشم وزرتو بتودهم.من زر ازمیان بگشادم وبدو دادم و من‌بودم واو وحق‌تعالی، اکنون چهارماه برآمد، نه‌زر می‌بینم ونه کنیزك می‌فروشد، قاضی گفت: کجا نشسته بودی‌دراین‌وقت که زربدو دادی؟ گفت: بزیردرختی. قاضی گفت: چون بزیر درختی‌بودی چرا گفتی گواه ندارم؟ پس خصم را گفت توچه میگوئی واین‌حکایت جای و مـوضع ودرخت چیست. خصم گفت: دروغ میگویدمن این‌موضع ودرخت ندیده‌ام ونمیدانم کجاست وهیچ زر وسیم درآن‌موضع وغـیر آنموضع ازو نگرفته‌ام. پس‌قاضی خصم‌را گفت هم‌اینجا بنشین پیش‌من ومدعی‌را گفت: دل‌مشغول‌مدار وزیـر آن‌درخت رو واول دور کعـت نماز بگزار وچندبار برپیغمبر صلوات ده وبعداز آن بگو که: «قاضی میگوید بیا و گواهی ده» خصم تبسم کرد، قاضی بـدید ونادیـده کرد وبرخویشتن بجوشید. مدعی گفت : ایها‌القاضی، میترسم که آن‌درخت بفرمان من‌نیاید. قاضی گفت: این‌مهر من‌ببر ودرخت رابگوی که «این‌مهرقاضی است، میگوید بیا و گواهی ده،چنانك

برتست، پیش‌من. مرد مُهرقاضی بستاند وبرفت، خصم هم‌آنجا پیش‌قاضی بنشست، قاضی بحکمهای دیگر مشغول‌شد وخود بدین مردنگاه نکرد،، تایك‌بار در میان حکمی که میکرد روی سوی این‌مردکرد وگفت: فلان آنجارسیده‌باشد؟ اوگفت: «نی‌هنوز، ای‌قاضی» وقاضی بحکم مشغول‌شده آن‌مرد مُهر برد و بردرخت عرضه‌کرد وگفت ترا قاضی همی خواند، چون زمانی بنشست دانست‌که ازدرخت جواب نیاید، غمگین برگشت وپیش قاضی آمد وگفت: ایهاالقاضی، رفتم ومهر عرضه‌کردم، نیامد. قاضی گفت: تودرغلطی‌که درخت آمد وگواهی بداد. پس‌روی بخصم کرد وگفت: زر این‌مرد بده واگرنه‌کنیزك را بفروشم وزر وی بدهم. مرد گفت: تامن‌اینجا نشسته‌ام‌هیچ درختی نیامد وگواهی نداد. قاضی‌گفت. راست میگوئی، هیچ درخت نیامد، اما اگر این‌زر در زیرآن‌درخت از وی‌نگرفته‌ای چون‌من‌پرسیدم‌که‌این مردبدرخت‌رسیده باشد، گفتی«نی‌هنوزکه ازاینجاتاآنجا دورست» اگر زر نستانده‌بودی مرابگفتی‌که: کدام درخت ومن‌هیچ درخت نمی‌شناسم، که من‌در زیرآن درخت از وی زرنگرفته باشم ومن نمیدانم‌که وی کجا رفته است. مرد را الزام‌کرد و زرازوی بستاند وبخداوند حق‌داد.

دررسم شاعری ـ ای‌پسر، اگرشاعرباشی جهدکن تا سخن‌تو سهل ممتنع باشد وبپرهیز ازسخن غامض، و بچیزیکه تو دانی ودیگری نداندکه بشرح حاجت افتد مگوی، که شعراز بهرمردمان‌گویند نه‌ازبهرخویش وبوزن وقوافیت قناعت‌مکن‌وبی صناعتی وترتیبی شعر مگوی، که شعر راست ناخوش بود، صنعت وچریك بایدکه بود وشعر در ترجمه مردم را ناخوش آید، یا صناعت باید برسم شعرا..

اما اگر خواهی که سخن تو عالی باشد و بماند بیشتر سخن مستعار گوی واستعارت برممکنات گوی ودرمدح استعارت بکار دار واگر غزل وترانه گوئی سهل ولطیف وتر گوی وبقوافی معروف گوی، تازیهاء سرد وغریب مگوی، حسب حال عاشقانه وسخنهاء لطیف گوی و امثالهاء خوش بکاردار، چنانك خاص وعام را خوش آید ، زینهار که شعر گران و عروضی نگوئی ، که گرد عروض وزنهاء گران کسی گردد که طبع ناخوش دارد وعاجز بود از لفظ خوش ومعنی ظریف. اما اگر بخواهند وبگویی روا باشد ولکن عروض بدان وعلم شاعری والقاب ونقد شعر بیاموز، تا اگر میان شعرا مناظره افتد باتو کسی مکاشفتی نتواند کردن واگر امتحانی کنند عاجز نباشی.

حکایت ـ می گویند که بروزگار فضلون مملان که پادشاه گنجه بود، دیلمی بود محتشم ومشیر او، پس هر که گناهی کردی از محتشمان مملکت که بند وزندان بروی واجب گشتی فضلون اورا بگرفتی وزندان کردی، این دیلم که مشیر او بود پادشاه را گفتی که آزاد را میازار، چون آزردی گردن بزن وچند کس بمشورت این دیلم هلاك شده بودند ازمحتشمان مملکت. اتفاق را این دیلم مشیر گناهی کرد، پادشاه اورا فرمود گرفتن وبزندان کردن . دیلم کس فرستاد، که چندین وچندین مال بدهم مرا مکش . فضلون مملان گفت: ازتو آموختم که آزاد رامیازار وچون آزردی بکش. دیلم مشیر جان درسر کار بدآموزی کرد .

حکایت ـ پسر فضلون ابوالسوار ابوالیسر حاجب را با سپهسالاری (بهسپهسالاری) به بردع میفرستاد. ابوالیسر گفت: تا زمستان درنیاید نروم، ازبهر آنك آب وهوای بردع سخت بدست

خاصه بتابستان ودرین معنی سخن دراز گشت، امیرفضلون گفت: چرا چنین اعتقاد باید داشت؟ که بی‌اجل هرگز کسی نمرده است و نمیرد. ابوالیسر گفت: چنانست که خداوند میفرماید که هیچ کس بی‌اجل نمیرد ولکن تا کسی‌را اجل نیامده باشد بتابستان به بردع نرود.

حکایت. شنودم که صاحب اسمعیل ابن‌عباد روز شنبهی بود، در دیوان چیزی همی نبشت، روی سوی کاتبان کرد و گفت، هر روز شنبهی من در کاتبی خویش نقصان می‌بینم، از آنکه روز آدینه بدیوان نیامده باشم وچیزی ننوشته باشم، آن یك روزه تقصیررا درخویشتن تأثیر می‌بینم.

حکایت ـ شنودم که بروزگار فخرالدوله صاحب اسمعیل ابن‌عباد دوروز بسرای نیامد وبدیوان ننشست وکس را بارنداد. منهی فخرالدوله را باز نمود. فخرالدوله کس فرستاد که خبر دلتنگی تو شنودم، ترا اگر جای دلتنگی هست در مملکت باز نمای، تاما نیز مصلحت آن بردست گیریم واگرازما دلتنگی هست بگوید تاعذر باز خواهیم. صاحب گفت: معاذالله که بنده‌را از خداوند دلتنگی باشد وحال مملکت برنظام است وخداوند بنشاط مشغول باشد که این دلتنگی بنده زود زایل گردد. روز سیوم بسرای آمد، برحال خویش خوشدل. فخرالدوله پرسید که: دل تنگی ازچه بود. گفت: ازکاشغر منهی من نبشته بود که: خاقان بافلان سپهسالار سخنی گفت نتوانستم دانستن که‌چه گفت، مرانان بگلو فرونشد ازآن دلتنگی که‌چرا باید که بکاشغر خاقان ترکستان سخنی گوید و ما اینجا ندانیم، امروز ملاطفهٔ دیگر آمد که آن چه‌حدیث بود. دلم خوش گشت.

حکایت ـ شنودم که اسکندر بجنگ دشمنی از آن خویش میرفت. باوی گفتند یاملك، این مرد که خصم است مردی غافل است، بروی شب‌خون باید کرد. اسکندر گفت: ملك نباشد آنکه ظفر بدزدی جوید.

حکایت ـ شنودم که روزی بقهستان قومی ازعیاران نشسته بودند، مردی ازدر درآمد وسلام کرد و گفت: من رسولم ازعیاران مرو شمارا سلام فرستادند ومیگویند که در قهستان چنین و چنان عیارانند، یك کس ازما بخدمت شما می‌آید وسؤالی داریم؛ اگر سؤال مارا جواب بصواب دهید که ما راضی شویم واقرار دهیم بکهتری شما واگر جواب صواب ندهید اقرار دهید بمهتری ما گفتند: بگوی. گفت: بگوئید که جوانمردی چیست وناجوانمردی چیست ومیان جوانمردی وناجوانمردی فرق چیست واگر عیاری برراه گذری نشسته باشد، مردی بروی بگذرد وزمانی باشد مردی باشمشیر ازپس وی فرازآید وقصد کشتن وی دارد واین عیار را پرسد که: فلان مرد ازینجا گذشت؟ عیار را چه جواب باید داد: اگر بگوید غمز کرده باشد واگر نگوید دروغ گفته باشد واین هردو عیارپیشگی نیست. عیاران قهستان این مسئله بشنودند بیکدیگر همی نگریستند. مردی بود درآن میان؛ نام او فضل همدانی؛ برخاست و گفت: من جواب دهم. گفتند: بگوی. گفت اصل جوانمردی آنست که هرچه بگوئی بکنی ومیان جوانمردی وناجوانمردی فرق آنست که صبر کنی و جواب عیار آن بود که ازآنجا که نشسته باشد یك قدم فراتر نشیند وگوید: «تا من اینجا نشسته‌ام کس نگذشت» تاراست گفته باشد.

حکایت ـ چنان شنودم که وقتی دو صوفی باهم میرفتند.

یکی مجرد بود و دیگری پنج دینار داشت . مجرد دلیر همی رفت و باك نداشت وهر کجا که‌رسیدی ایمن بودی وجایگاه‌مخوف میخفتی و میغلطیدی بمراد دل و خداوندپنج‌دینار از بیم نیارستی خفتن و لیکن بنفس موافق او بودی ، تا وقتی‌بسر‌چاهی‌رسیدند جائی مخوف بود و سر چند راه بود؛ صوفی مجرد طعام‌بخورد و خوش بخفت و خداوند پنج دینار از بیم نیارست خفتن . همی گفت : چکنم . پنج دینار زر دارم و این جای مخوف‌است و تو بخفتی و مرا خواب نمیگیرد ، یعنی که نمی یارم خفت و نمی‌یارم رفت . صوفی مجرد گفت : پنج دینار بمن ده ، بدو داد . وی بتك چاه انداخت ، گفت : برستی ، ایمن بخسب و بنشین و برو ، که مفلس در حصار روئین است .

حکایت ـ شنودم که روزی شبلی رحمةالله‌علیه در مسجدی شد ، تا دو رکعت نماز بگزارد و زمانی برآساید ، در مسجد کودکان دبیرستان بودند ، اتفاق را وقت نان‌خوردن‌کودکان‌بود و دوکودك بنزدیك شبلی رحمةالله‌علیه نشسته بودند ، یکی پسر منعمی بود و یکی پسر درویشی و دو زنبیل نهاده بودند ، در زنبیل پسر منعم نان و حلوا بود و درزنبیل پسردرویش نان‌تهی. پسر منعم نان و حلوا میخورد و پسر درویش از وی حلوا همی خواست . پسر منعم گفت : اگر ترا پارهٔ حلوا بدهم تو سگ من باشی ؟ گفت : باشم . گفت : بانگ‌کن تا ترا حلوا بدهم. آن بیچاره بانگ سگ همی‌کرد و پسر منعم حلوا بوی‌همی‌داد. چندکرت هم‌چنین بکرد و شیخ شبلی رحمةالله در ایشان نظاره میکرد و میگریست . مریدان گفتند : ای شیخ ، ترا چه رسید که گریان‌شدی ؟ گفت : نگاه کنید که طامعی و بی‌قناعتی بمردم چه میکند . چه بودی اگرآن کودك بنان خشك تهی‌خود قانع

بودی و طمع حلوای آن کودك نکردی ، تا وی را سگ همچون خودی نبایستی بود .

پس ای پسر اگر زاهد یا فاسق باشی قانع و بسندکار باش تا بزرگترین و پاکترین جهان تو باشی و بدان ای پسر که من در این چهل و چهار باب این کتاب در هر فنی که دانستم ، چنانك توانستم با تو سخن گفتم و در هر بابی سخنی چند ترا نصیحت کردم و پندی بدادم ، مگر در باب خردمندی ، که هیچ نمیتوانم گفتن که بستم عاقل باش ، از آنکه بستم عاقلی نتوان آموخت و بدانکه عقل دو گونه است ، یکی عقل غریزی است و دیگر مکتسبی و عقل مکتسبی بتوان آموخت ، اما عقل غریزی هدیهٔ خدای است عزوجل ، بتعلیم نتوان آموختن ، اگر چنانك حق سبحانه و تعالی ترا عقل غریزی داده باشد زهی سعادت تو و در عقل مکتسبی رنج بر و بیاموز و مکتسبی با غریزی یار کن ، تا بدیع آدمیان باشی . پس اگر غریزی نباشد من و تو هیچ نتوانیم کردن . باری در مکتسبی تقصیر مکن چندانك طاقت باشد بیاموز تا اگر از جمع خردمندان نباشی باری از جمع بی‌خردان نباشی و نیز از دوگانه یکی ترا حاصل بود بهتر که هیچ نباشد ، که گفته‌اند که چون پدر نباشد هیچ بهتر از شوی مادر نیست .

لغتنامهٔ قابوسنامه

روزبه : خوشبخت
دلیر شدن : مسلط شدن ، گستاخ شدن
با آب بسنده نیاید : یارای مقاومت باآب ندارد
بسنده : کافی
جهانیدن : رهاکردن ازچنگ چیز یاکسی
منادی : جارچی
منادی‌کردن : جار زدن
معمر : دراز زندگی
بندهٔ بهائی : بندهٔ خریداری
گلوبنده : شکم باره ، شکم پرست
نهان : درون ، راز ، باطن
آخر : دیگر
خرد نگرش : کوته بین ، کوچك نظر
بسند کار : قانع
طاقت : قدرت توانائی
حاجب : پرده دار ، وزیر مأمور دربار
رایض : رام کنندهٔ اسبان ، اسب فروش
مجاور : همیشه و همواره
محتشم : صاحب جاه
نفقات : مخارج،هزینه‌معیشت
تقرب : نزدیکی
خوان : سفره
تیمار: غم خواری ، مواظبت
اسپر غمها : سبزیهای معطر خوردنی
نبید : شراب
سیکی : شراب بطور اعم و مثلثشرعی بالاخص
سماع : موسیقی ـ رقص
طرار : جیب‌بر ،کلاه‌بردار حقه باز
بزینهار : امانت ، امان
ورع : پرهیزگاری
بحکم آمدن : برای‌دادرسی آمدن
پرستار : خدمتگار ، کنیز
ساختن : مهیاکردن، وسایل کاری را فراهم‌کردن
برخویشتن بجوشید : باطناً عصبانی شد
چنانکه برتست : چنانکه

وظیفهٔ تست
خداوند حق: مستحق، صاحب حق، کسی که محق باشد
سهل، ممتنع: نوشتهٔ ساده و پر مغز، مطلب پر مغز و دشوار را بسادگی ادا کردن
غامض: پوشیده، پیچیده (بمجاز)
چربك: دروغ راست‌مانند،
لغز: مسخرگی، چیستان
تازیهاءِ سرد وغریب مگوی: کلمات عربی خنك و نا مأنوس مگوی
مستعار: کلمه‌ای که بجای مفهوم دیگر استعمال شود و بعاریت گرفته شده باشد
استعارت بر ممکنات گوی: تشبیه‌واستعاره‌را درموارد محال بکار مبر.
مناظره: بحث
مکاشفت: دشمنی آشکار
بردع: مرکز ناحیهٔ ارّان که طبق افسانه نوشابه بنسا کرده است.
مصلحت بر دست گرفتن: عمل بآنچه صلاح باشد
منهی: جاسوس، خفیه‌نویس

عیاران: مردمان جوانمرد و تردستی که بعداز سلطه عرب در ایران بوده‌اند و گروه خاصی‌را تشکیل میداده‌اند. به جیب‌بر هم میگویند.
غمز: سخن‌چینی
بنفس: در باطن
مجرد: تنها، برهنه، بی‌چیز
تگ: ته، قعر
منعم: دارا، متمول
نان تهی: نان‌خالی، نان‌پتی
کرت: (باتشدید) بار
طامعی: طمعکاری
بی‌قناعتی: قانع نبودن
فاسق: بدکار، فسق‌کننده
بسند کار: قانع
غریزی و طبیعی: خصایص جبلی (مادر زادی)
مکتسبی: آنچه کسب شود بوسیلهٔ تعلیم و تربیت
یارکردن: همراه کردن، توأم کردن
بدیع: سر آمد، برجسته، نوظهور
تقصیر: کوتاهی کردن

نوروزنامه ـ خیام

معرفی کتاب

ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیامی نیشابوری مشهور به «حکیم عمرخیام» (تولد پیرامون سال ۴۳۰ ه . ق . وفات سال ۵۱۷ ه . ق .) از علمای بزرگ ایران در سدهٔ پنجم هجری است، ولی در دوران ما شهرتش بسبب رباعیاتی است که سروده ودر بارهٔ مسائلی چند که مورد قبـول سران دینی زمان بوده است شک آورده‌است. بموجب آخرین نسخهٔ خطی که تاریخ آن سـال ۶۰۴ ه . ق . است (۸۷سال پس‌از درگذشت سراینده) ودر آن ۲۵۱ رباعی‌از آثار وی برگزیده ودرج شده است ـ تعداد رباعیات خیام بیش ازاین‌عدد (۲۵۱) بوده است .

خیام رساله‌ای بنـام «نوروزنامه» دارد ـ بنثری ساده و روان وفصیح. برخی‌کسان در انتساب آن بوی تردید دارند ولی تاوقتی‌که سنـدی در تأیید تردید ایشان بدست نیاید ـ از آن خیـام شمرده میشود. ما مستخرجاتی از آن نقل میکنیم (ازکتاب «رباعیـات» وآثار دیگرخیام ـ چاپ طهران ـ سال۱۳۳۸ باهتمام وتصحیح وتحقیق محمد عبـاسی)

در سال ۴۶۷ ه . ق . خیام بامـر سلطان جلال‌الـدین ملکشاه سلجوقی ـ باتفاق چندتن از منجمان وریاضی‌دانان بزرگ همدوران خویش‌تقویم را اصلاح وگاهنامهٔ جلالی را پدید آورد . وی‌کتاب جبری نیزدارد ونخستین کسی‌است‌که تمام اشکال‌معادلات درجهٔ سوم‌را حل‌کرده است.

رساله‌ای در وجود بزبان فارسی ومختصـری درطبیعیات ورساله‌ای درشناسائی‌مقدار طلا ونقره درجسمی‌که‌از ایندوترکیب شده باشد نیز دارد.

از «نوروزنامه»

حکیم عمر خیام

«قرن پنجم ه. ق.»

اندر آیین پادشاهان عجم

ملوك عجم ترتیبی داشته‌اند درخوان نیکونهادن هرچه تمامتر بهمه روزگار، و چون نوبت بخلفا رسید در معنی خوان نهادن نه‌آن تکلف کردند که وصف‌توان کرد، خاصه خلفای عباسی از اباها وقلیها (قلیه‌ها) وحلواهاء گوناگون و فقاع حرانیان نهادند وپیش‌ازیشان‌نبود واغلب‌حلواء نیکوچون‌هاشمی وصابونی ولوزینه واباها وطبیخهای نافع هم خلفاء بنی‌عباس‌نهادند وآنهمه رسمهاء نیکو ایشانرا ازبلندهمتی بود ودیگرآیین ملوك عجم‌اندر داد دادن وعمارت‌کردن و دانش آموختن وحکمت ورزیدن و داناآن راگرامی داشتن همتی عظیم بوده است ودیگر صاحب خبران رادر مملکت بهرشهری و ولایتی گماشته بودندی تاهر

خبری که میان مردم حادث گشتی پادشاه را خبر کردندی تا آن پادشاه برموجب آن فرمان دادی وچون حال چنین بودی دستهاء تطاول کوتاه بودی وعمال برهیچ کس ستم نیارستندی کردن ویك درم از کس بناحق نتوانستندی ستدن وغلامان بیرون ازقانون قرار و قاعده از رعایا نیارستندی خواست، وخواسته وزن وفرزند مردمان در امن وحفظ بودی وهر کس بکار وکسب خویش مشغول بودندی ازبیم پادشاه، ودیگر نان پاره که حشم را ارزانـی داشتندی ازو باز نگرفتندی و بوقت خویش برعادت معهود سال وماه بدو میرسانیدی، و اگر کسی درگذشتی و فـرزندی داشتی که همان کار وخـدمت توانستی کردن نان قدر اورا ارزانی داشتندی ودیگر برکار عمارت عظیم حریص وراغب بودندی وهرپادشاه که برتخت مملکت بنشستی شب وروز درآن اندیشه بودی که کجا آب و هوای خوش است تا آنجا شهری بنا کردندی تاذکراو درآبادان کردن مملکت درجهان بماندی وعادت ملوك عجم وترك وروم که ازنژاد آفـریدون اند چنان بودست که اگر پادشاهی سرایی مرتفع بناافکندی یاشهری یادیهی یارباطی یاقلعه‌ای، یارودی براندی وآن بنا در روزگار اوتمام نشدی پسر او وآنکس که بجای او بنشستی برتخت مملکت چون کار جهان بروی راست گشتی برهیچ چیز چنان جد ننمودی که آن بناء نیم کردهٔ آن پادشاه تمام کردی یعنی تاجهانیان بدانند که ما نیز برآبادان کردن جهان ومملکت همچنان راغبیم، اما پسر پادشاه دراین معنی حریص تر بودی ازجهت چند سبب را، گفتی بر پسر فریضه تر که نیم کردهٔ پدرخویش را تمام کند، که چون تخت پادشاهی پدر مارا باشد سزاوارترم ودیگر گفتی پدرم این عمارت یاازجهت آبادانی جهان همی کرد یاازبلند همتی ونام نیکو یااز جهت تقرب الله تعالی یااز جهت نزهت وخرمی مرا نیز آبادانـی مملکت همی باید وهمت بزرگ دارم ورضا وخشنودی خدای تعالی

همی خواهم و نزهت و خرمی دوست دارم پس در تمام کردن بنا فرمان دادی و بجد بایستادی تا آنشهر و بنا تمام گشتی و اگر بر دست او تمام نشدی دیگری که بجای او نشستی تمام کردی و مردمان آن پادشاه را مبارك وارجمند داشتندی گفتندی خدای تعالی این بنا بردست او تمام گردانید و ایوان کسری بمداین که شاپور ذوالاکتاف بنا افکند واز بعد اوچند پادشاه عمارت همی کردند تا بردست نوشین‌روان عادل تمام شد و پل اندیمشك همچنین و مانند این بسیارست.
دیگر عادت ملوك عجم آن بوده است که هر کس پیش ایشان چیزی بردی یا مطربی سرودی گفتی یا سخنی نیکو گفتی در معانی که ایشانرا خوش آمدی گفتندی: زه! یعنی احسنت چنانکه زه بر زبان ایشان برفتی ازخزینه هزار درم بدان کس دادندی و سخن خوش بزرگ داشتندی و دیگر عادت ملوك عجم چنان بودی که ازسر گناهان در گذشتندی الا ازسه گناه: یکی آنکه راز ایشان آشکارا کردی و دیگر آنکس که یزدان را ناسزا گفتی و دیگر کسی که فرمانرا در وقت پیش نرفتی و خوار داشتی، گفتندی هر که راز ملك نگاه ندارد اعتماد ازاو برخاست وهر که یزدان‌را ناسزا گفت کافر گشت وهر که فرمان پادشاهرا کار نبندد با پادشاه برابری کرد و مخالف شد، این هرسه را در وقت سیاست فرمودندی و گفتندی هرچیز که پادشاهان دارند از نعمتهای دنیا مردمان دیگر دارند، فرق میان پادشاهان و دیگران فرمان روایی است، چون پادشاه چنان باشد که فرمانش بر کار نگیرند، چه او وچه دیگران، و دیگر در بیابانها و منزلها رباط فرمودندی وچاههای آب کندندی و راهها از دزدان و مفسدان ایمن داشتندی، وهر کسی را رسمی و معیشتی فرمودندی و هرسال بدو رسانیدندی بی تقاضا، و اگر کسی ازعمال چیزی بر ولایتی یا دیهی بیرون ازقرار قانون درافزودی آن عمل بدو ندادندی بلك اورا مالش دادندی تا کسی دیگر آن

طمع نکردی که زیادت از مردم بستانند و ملک خراب گردد و هر که از خدمتگاران خدمتی شایسته بواجب بکردی، درحال اورا نواخت وانعام فرمودندی برقدر خدمت او، تا دیگران بر نیک خدمتی حریص گشتندی و اگـر از کسی گناهـی و تقصیری آمـدی بزودی تأدیب نفرمودندی از جهت حق خدمت، اما اورا بزندان فرستادندی تا چون کسی شفاعت کردی عفو فرمودندی، ازین معنی بسیارست اگر همه یاد کنیم دراز گردد. این مقدار کفایت باشد. اکنون بذکـر نوروزنامه که مقصود از این کتاب است باز گردیم.

آمدن مو بد موبدان و نوروزی آوردن

آیین ملوک عجم از گاه کیخسرو تا بروزگار یـزدجرد شهریار که آخر ملوک عجم بود، چنان بوده است که روز نوروز نخست کس ازمردمان بیگانه، موبد موبدان پیش ملک آمدی باجام زرین پرمی، وانگشتری ودرمی ودیناری خسروانی ویک دسته خوید سبز رسته وشمشیری وتیر کمان ودوات وقلم واسبی وبازی وغلامی خوب روی وستایش نمودی ونیایش کردی اورا بزبان پارسی بعبارت ایشان. چون موبد موبدان ازآفرین بپرداختی، پس بزرگان دولت درآمدندی وخدمتها پیش آوردندی.

آفرین مو بد موبدان بعبارت ایشان

شها بجشن فروردین بماه فروردین آزادی گزین یزدان ودین کیان سروش آورد ترا دانایی وبینایی بکاردانی، و دیرزی باخوی هژیر وشادباش برتخت زرین وانوشه خور بجام جمشید و رسم نیاکان درهمت بلند ونیکوکاری وورزش داد وراستی نگاه دار سرت سبز باد وجوانی چو خوید، اسپت کامگار وپیروز وتیغت روشن وکاری بدشمن وبازت گیراو خجسته بشکار، وکارت راست چـون

تیر، وهم کشوری بگیر نو، بر تخت بادرم ودینار، پیشت هنری و دانا گرامی، ودرم خوار وسرایت آباد وزندگانی بسیار.

چون این بگفتی چاشنی کردی وجام بملك دادی وخویددر دست دیگر نهادی ودینار ودرم درپیش تخت او بنهادی بدین آن خواستی که روز نو وسال نو هرچه بزرگان اول دیدار چشم بران افکند تاسال دیگر شادمان وخرم باآن چیزها درکامرانی بمانند، وآن بریشان مبارك گردد که خرمی وآبادانی جهان درین چیزهاست که پیش ملك آوردندی، اکنون فایده وصفت وخاصیت زر آغاز کنیم وسخن از وی گوییم که زرشاه همهٔ گوهرهای گدازنده است وزینت ملوك....

حکایت...روزی نوشین روان بباغ سرای اندر حجام رابخواند تاموی بردارد. چون حجام دست برسر وی نهاد گفت ایخدایگان دختر خویش بزنی بمن ده تامن دل تو از جهت قیصر فارغ گردانم، نوشین روان باخود گفت این مردك چه میگوید، از آن سخن گفتن وی عجب داشت ولیکن ازبیم آن استره که حجام بدست داشت هیچ نیارست گفتن، جواب داد چنین کنم تاموی نخست برداری. چون موی برداشت وبرفت، بزرجمهر رابخواند وحال باوی بگفت، بزرجمهر بفرمود تاحجام را بیاوردند ویرا گفت تو بوقت موی برداشتن با خدایگان چه گفتی؟ گفت «هیچ نگفتم» فرمود تاآن موضع را که حجام پای بروی داشت بکندند چندان مال یافتند که آنرا اندازه نبود، گفت ایخدایگان آن سخن که حجام گفت نه وی گفت، چه این مال گفت بر آنچه دست برسر خدایگان داشت وپای برسر این گنج...

...یادکردن تیر و کمان و آنچه واجب بود دربارهٔ ایشان

تیر وکمان سلاحی بایسته است و مر آنرا کار بستن ادبی

نیکوست و پیغامبر علیه‌السلام فرموده است... بیاموزید فرزندان را تیراندازی وشنا. و نخست کس که تیر و کمان ساخت کیومرث بود و کمان وی بدان روزگار چوبین بود بی‌استخوان، یکپاره چون درونهٔ حلاجان و تیر وی گلگین باسه پر و پیکان استخوان، پس چون آرش وهادان بیامد بروزگار منوچهر کمان را پنج پاره کرد هم از چوب وهم از نی و بسریشم بهم استوار کرد و پیکان آهن کرد. پس تیراندازی ببهرام گور رسید. بهرام کمانرا بااستخوان بار کرد و بر تیر چهار پر نهادو کمان‌را توز پوشید... ووزن کمان بلندترین ششصد من نهاده‌اند ومردم آنرا کشکنجیر خوانده‌اند و آن مرقلعها را بود وفروترین یك من بود ومر آنرا بهر کودکان خرد سازند وهرچه از چهارصد من تا دویست و پنجاه چرخ بود، وهرچه از دویست و پنجاه من فرود آید تا بصد من نیم چرخ بود وهرچه از صد من فرود آید تا شصت من از کمان بلند بود... هرچ مراورا نام چرخست سه است: بلندست و پست ومیانه. همچنین انواع تیروی سه است: دراز و کوتاه و میانه. دراز پانزده قبضه، میانه ده قبضه کوتاه هشت قبضه ونیم وهر کمانی‌را تیروی چندان وچند باید، اگر همه گفته شود دراز گردد....

... خداوندان کمان آنچه تیرانداز بود و بیشتر سلاحشان تیراندازی بود، هرگز تنگ روزی نباشد و هر سپاهی که غلبهٔ ایشان درسلاح تیر بود و تیرانداز باشند غالب آیند... واز روی طب اندر دانستن تیر و کمان چند منفعت ظاهر است: ریاضت توان کردبوی، اعصاب واعضارا قوی کندومفاصل‌را نرم کندوفرمانبردار گرداند وحفظرا تیز گرداند ودل‌را قوت دهد واز بیماری سکته وفالج ورعشه ایمن دارد...

حکایت ـ گویند بهرام‌گور روزی پیش نعمان منذرایستاده

بود که پروردگار او بود، بیک کمان دو تیر انداخت ودومرغ را بدان تیر ازهوا فرودآورد. نعمان گفت ای پسر تاجهان بوده است نه چون تو تیرانداز بود ونه تا جهان باشد خواهد بود....

حکایت ــ گویندروزی نوشین روان از بابك عارض پرسید، از سلاحداران کدام نامبردارترند؟ گفت خداوندان کمان و تیر. نوشین روان از وی شگفت ماند، خواست که این معنی بشرح باز گوید. گفت چگونه باید که باشند این مردمان؟ گفت: چنانك همه تنشان دل باشد وهمهٔ دلشان بازو وهمهٔ بازوشان کمان وهمه کمانشان تیر وهمهٔ تیرشان دل دشمن. گفت چگونه باید دانست این معنی را؟ گفت چنانك دل قوی دارند و سخت چون بازو وزه هموار و سخت چون کمان وتیر راست وموافق چون زه تاهرگاه که چنین بود جای تیرخویش در دل دشمن بینند، این قدر درمعنی تیروکمان گفته آمد.

... یاد کردن قلم و خاصیت او و آنچه واجب آید دربارهٔ او

قلمرا دانایان مشاطهٔ ملك خوانده اند وسفیردل ، و سخن تا بی قلم بود چون جان بی کالبد بود و چون بقلم باز بسته شود باکالبد گردد و همیشه بماند و چون آتشی است که از سنگ وپولاد جهد و تا سوخته نیابد نگیرد و چراغ نشود که ازو روشنائی یابند... ونخست کسی که دبیری بنهاد طهمورث بود ومردم اگر، چند با شرف گفتارست چون بشرف نوشتن دست نداد ناقص بود چون یك نیمه ازمردم* زیراکه فضیلت نوشتن است فضیلتی سخت بزرگ ، که هیچ فضیلتی بدان نرسد ، زیراکه ویست که مردمرا از مردمی بدرجهٔ فرشتگی رساند و دیو را از دیوی بمردمی

* یك نیمه از مردم = یك نیم آدمی.

رساند و دبیری آنستکه مردم را از پایهٔ دون بپایهٔ بلند رساند ، تا عالم و امام و فقیه و منشی خوانده شود و همچنان مردمان بفضیلت سخن ازدیگر حیوانات جدا گردد وبریشان سالارشود . دین ایزد جل‌ذکره که بپای می‌بود ، و مملکت‌که بر ملك نظام گیرد ؛ بقلم میگیرد . .

... حکایت ـ شنیدم کـه در ایران ملکی بود و آیین او چنان بودکه چون جنگی کردی سپاهی داشتی آراسته و ساخته و ایشان را همه جامهٔ سیاه پوشانیده راست . (هرگاه) که‌جنگ سخت‌گشتی بفرمودی تا ایشان پیش‌سپاه‌آمدندی وآن‌جنگ بسر بردندی : پس چنان افتاد که وقتی از ترکستان سپاهی گران بیامدند بقدر پنجاه هزار مرد و کار بجنگ افتـاد و این ملك برسربلندی نشسته بود با تنی چند از خاصگان خویش ، دلش چنان‌خواست که‌آن روز جنگ با دیگر روز افکند ؛ دوات وقلم خواست وبرپاره‌ای‌کاغذ نبشت‌که «سیاه‌داران سپاه را بگویند تا بازگردند» و بنزدیك وزیر خویش فرستـاد ، وزیر بخواند ؛ پسندیده نداشت ! دوات در موزه داشت ؛ برگرفت و «سیاه» را یك‌نقطه زیادت‌کرد تا «سپاه‌داران» شد و «گردند» را نونی بر سر زیادت‌کرد تا «نگردند» شد و پیش لشکر فرستاد . ایشان رقعه بخواندند و خویشتن را برسپاه زدند و سپاه ترکستان را بشکستند واین‌اندرسیرالملوك بنبشتند‌که بیك نقطهٔ قلم پنجاه‌هزار شمشیر هزیمت شد ... و بزمین عراق دوازده قلمست هر یکی‌را قد و اندام وتراشی‌دیگر ... ازآن‌جمله یکی را صفت‌کنیم وآن قلم شمسی است و قلم شمس‌المعالی از قصب رمحی بود یا ازقصب بغدادی یا از قصب مصری وگفت‌آن قصب‌که با نیرو بود دبیران دیوان را شاید ، که قلم بقوت رانند تاصریرآرد و نبشتن ایشان

را حشمت بود و گفتی قلم ملوك چنان باید که بوقت نبشتن بدیشان رنج نرسد و انگشتشان نباید افشرد ؛ چه ملوك را نشاید که کاغذ برسر زانو گیرند و دبیروار بنشینند تا چیزی نویسند ، بلکه ایشان را گرد باید نشست وکاغذ معلق باید داشت و قد قلم اورا بدرازا سه مشت باید دو مشت میانه و یك مشت سر قلم و بسیار باید نبشت تا خط نیکو و پسندیده آید ...

... گفتار اندر منفعت شراب

دانا آن طب چنین گفته‌اند چون جالینوس وسقراط وبقراط و بوعلی سینا و محمد زکریا که هیچ چیز در تن مردم نافع تر از شراب نیست ، خاصه شراب انگوری تلخ و صافی ، وخاصیتش آنستکه غم را ببرد ودل را خرم کند وتن را فربه کند وطعامهای غلیظ را بگوارد وگونهٔ رو سرخ کند وپوست تن را تازه وروشن گرداند و فهم و خاطر را تیز کند و بخیل را سخی و بددل را دلیر کند و خورندهٔ شراب را بیماری کم کند و اغلب تندرست باشد از جهت آنك تبها و بیماری که از خلطهای لزج وفاسد تولد کند (وسبب آنك) میخواره را گاه گاه میافتد وگاه اسهال نگذارد که خلط بد در معده گرد آید وگروهی زیرکان شراب را محك مرد خوانده‌اند وگروهی ناقد عقل وگروهی صراف دانش وگروهی معیار هنر و بزرگان شرابرا صابون الهم خوانده‌اند و گروهی مفرح الغم و هرکه پنج قدح شراب ناب بخورد آنچه اندروست از نیك و بد ازو سر آید و گوهر خویش پدید کند و بیگانه را دوست گرداند و اندر دوستی بیفزاید و اگر خود او را همین خاصیت است که دوستان را بهم بنشاند بسیارست و از لطیفی که شرابست از همه خوردنیها که در جهانست از چرب و شیرین و خوش و ترش بیش از یك سیری نتوان خورد و اگر بیش خوری

طبع نفور گیرد و باز مر شراب را هرچند بیش‌خوری بیش باید و مردم ازو سیر نگردد و طبع نفرت نگیرد کـه وی شاه همهٔ شرابهاست و در بهشت نعمت بسیارست و شراب بهترین نعمتهاء بهشتست و اگر نبودی ایزد آنـرا بخود مخصوص نکردی ... چنانك در کتاب خود یاد فرموده است که « وسیقهم ربهم شراباً طهوراً» و دیگر جای میفرماید . . مردمان را منفعت بسیارست در وی و لیکن بزهٔ او از نفع بیشترست ـ خردمند باید که‌چنان خورد که‌مزهٔاو بیشتراز بزه بود تا برو وبال نگردد و این چنان باشد که بریاضت کردن نفس خود را بجائی رساند که از اول شراب خوردن تاآخر هیچ بدی وناهمواری ازو در وجود نیاید بگفتار وبکردار الانیکویی وخوشی چون‌بدین درجه رسد شراب خوردن او را زیبد .

... حکایت اندر معنی پدید آمدن شراب

اندر تواریخ نبشته‌اند کـه بهراة پادشاهی بود کامگـار و فرمانروا باگنج وخواستهٔ‌بسیار ولشکری‌بی‌شمار وهمهٔ‌خراسان در زیر فرمان او بود و از خویشان جمشیدبود ، نام او شمیران و این دز شمیران که بهراست و هنوز برجاست آبادان او کرده است و او را پسری بود نـام او مادام ، سخت دلیر و مردانه و با زور بود ودرآن‌روزگار تیراندازی چون‌او نبود مگرروزی شاه شمیران برمنظره نشسته بود وبزرگان پیش او وپسرش مادام پیش پدر قضا را همایی بیامد و بانگ برمیداشت و برابر تخت پاره‌ای دورتر بزیرآمد و بزمین نشست . شاه‌شمیران نگـاه‌کرد ماری دید بر گردن همـای پیچیده و سرش درآویخته و آهنگ آن می‌کرد که‌همای‌را بگزد . شاه شمیران گفت : «ای‌شیرمردان (کیست) این همای (از) دست این مار برهاند و تیری بصواب

بیندازد؟» مادام گفت ای ملك کار بنده است. تیری بینداخت چنانکه سر مار بزمین بدوخت و بهمای هیچ گزندی نرسید . همای خلاص یافت وزمانی آن جا می پرید و برفت. قضا را سال دیگر همین روز شاه شمیران برمنظره نشسته بود آن همای بیامد و برسر ایشان می پرید وپس برزمین آمد همانجاکه مار را تیر زده بود ، چیزی از منقار برزمین نهاد و بانگی چند بکرد وبپرید ؛ شاه نگاه کرد وآن همای را بدید . باجماعت گفت : پنداری این همانست که ما او را از دست آن مار برهانیدیم و امسال بمکافات آن بازآمده است و ما را تحفه آورده ، زیراکه منقار برزمین میزند ؛ بروید و بنگرید و آنچ بیابید بیارید ، دو سه کس برفتند و بجملگی دو سه دانه دیدند آنجا نهاده، برداشتند و پیش تخت شاه شمیران آوردند، شاه (نگاه) کرد دانه‌ای سخت دید ، داناآن و زیرکان را بخواند و آن دانها بدیشان نمود وگفت هما این دانها را بما تحفه آورده است چه می بینید اندرین، ما را با این دانهـا چه می باید کردن ؟ متفق شدند که اینرا ببایدکشت و نیك نگاه‌داشت تاآخر سال چه پدیدارآید ، پس شاه تخم را بباغبان خویش داد وگفت درگوشه‌ای بکار وگرداگرد او پرچین کن تا چهار پا اندرو راه نیابد و از مرغان نگاه دار و بهروقت احوال او مرا مینمای . پس باغبان همچنین کرد . نوروز ماه بود .

یکچندی برآمد شاخکی از این تخمهـا برجست باغبان پادشاه را خبر کرد . شاه بابزرگان و داناآن برسرآن نهال شد گفتند : ما چنین شاخ و برگ ندیده‌ایم و بازگشتند چون مدتی برآمد شاخهاش بسیار شد و بلگهـا پهن گشت و خوشه خوشه بمثال گاورس ازو درآویخت . باغبان نزدیك شاه آمد و گفت در باغ هیچ درختی ازین خرمتر نیست . شاه دگرباره با داناآن بدیدار درخت شد نهال او را دید درخت شده و آن خوشها ازو

درآویخته . شگفت بماند گفت : صبر باید کرد تا همه درختان‌را بر برسد تا براین‌درخت چگونه شود . چون خوشه بزرگ کرد و دانهای غوره بکمال رسید ، هم‌دست بدو نیارستند کرد ، تا خریف درآمد و میوه‌ها چون سیب وامرود و شفتالو و انار ومانند آن در رسید. شاه‌بباغ آمد درخت‌انگور دید چون عروس‌آراسته خوشها بزرگ شده و از سبزی بسیاهی‌آمده چون شبه‌می‌تافت و یك‌یك‌دانه از او همی‌ریخت . همه دانا آن متفق شدند که میوهٔ این درخت اینست و درختی بکمال رسیده است و دانه از خوشه ریختن‌آغاز کرد وبر آن دلیل میکند که فایدهٔ این درآب اینست آب‌این بباید گرفتن و درخمی کردن تا چه دیدارآید وهیچکس دانه در دهان نیارست نهادن ازآن همی‌ترسیدند که نباید که‌زهر باشد و هلاك شوند . همانجا در باغ خمی نهادند وآب‌آن‌انگور بگرفتند و خم پر کردند و باغبانرا فرمود هرچه بینی مرا خبر کن و باز گشتند. چون شیره در خم بجوش آمد ، باغبان بیامد و شاهرا گفت این شیره همچون دیگ بی‌آتش میجوشد و نبرمی اندازد، گفت چون بیارامد مرا آگاه کن، باغبان روزی‌دید صافی وروشن‌شده ، چون یاقوت سرخ میتافت وآرامیده شده ، درحال شاهرا خبر کرد . شاه با دانا آن حاضر شدند همگنان در رنگ صافی او خیره بماندند وگفتند مقصود و فایده ازاین‌درخت‌اینست اما ندانیم‌که زهرست یا پازهر . پس‌برآن‌نهادندکه مردی‌خونی را از زندان بیارند و ازین شربتی بدو دهند تا چه پدیدارآید چنان‌کردند و شربتی ازین بخونی دادند . چون بخورد اندکی روی ترش‌کرد . گفتند : دیگر خواهی ؟ گفت : بلی . شربت دیگر بدو دادند . درطرب‌کردن و سرود گفتن وکون وکچول آمد و شکوه پادشاه درچشمش سبك شد وگفت : یك‌شربت‌دیگر بدهید ، پس‌هرچه‌خواهید بمن‌بکنید که مردان مرگ‌را زاده‌اند.

پس شربت سوم بدو دادند ؛ بخورد و سرش گران شد و بخفت و تا دیگر روز بهوش نیامد وچون بهوش آمد پیش ملك آوردندش از او پرسیدند که آن چه بود که دیروز خوردی و خویشتن را چون میدیدی ؟ گفت : نمیدانم که چه می‌خوردم ، اما خوش بود کاشکی امروز سه قدح دیگر از آن بیافتمی. نخستین قدح بدشخواری خوردم که تلخ مزه بود ؛ چون درمعده‌ام قرار گرفت طبعم آرزوی دیگر کرد ، چون دوم قدح بخوردم نشاطی و طربی در دل من آمد که شرم ازچشم من برفت وجهان پیش من سبك آمد ؛ پنداشتم میان من و شاه هیچ فرقی نیست و غم جهان بردل من فراموش گشت و سوم قـدح بخوردم بخواب خوش در شدم . شاه وی را آزاد کرد از گنـاهی که کرده بود بدین سبب همه دانا آن متفق گشتند که هیچ نعمتی بهتر و گواراتر از شراب نیست ، از بهر آنك در هیچ طعامی و میوه‌ای این هنر و خاصیتی نیست که در شرابست . شاه شمیران را معلوم شد شراب خوردن و بزم نهادن آیین آورد و بعدازآن هم از شراب رودها بساختند و نواها زدند وآن باغ که درو تخم انگور بکشتند هنوز برجاست آن را بهراة غوره میخوانند و بر در شهرست و چنین گویند که نهال انگور از هراة بهمه جهان پراکند و چندان انگور کـه بهراة باشد بهیچ شهری و ولایتی نباشد . چنانکه زیادت از صد گونه انگور را نام بر سرزبان بگویند و فضیلت شراب بسیارست .

لغتنامهٔ نوروزنامه خیام

خوان : سفره
ابا : آش
حرانیان : تشنگان
هاشمی ، صابونی ، لوزینه : نام حلواها
طبیخها : مطبوخ و کباب شده یا بریان شده
تطاول : دست درازی ، ظلم وجور ، تکبر
حشم : لشکر ، سپاهیان
رباط : کاروانسرا
نزهت : پاکیزگی ، زیبائی ، خوشی
الا : جز
رسم : مستمری
مالش دادن : تنبیه ، توبیخ
نواخت : تشویق
درم : پول نقره ، وزنی معادل ۱۲ قیراط
دینار : پول طلا
خوید سبز رسته : غله‌ای که هنوز سبز است
سروش : فرشتهٔ مژدهٔ خیر دهنده
هژیر : شایسته ، لایق ، پسندیده
انوشه : جاودان
چاشنی کردن : چشیدن
حجام : دلاك و سرتراش و حجامت کننده
خدایگان : لقبی که قبل از اسلام به پادشاهان میدادند
استره : تیغ سرتراشی
درونه : کمان حلاجان
گلگین : پردار(؟)
توز : پوست درختی که بسیار نازك است
کشکنجیر : فلاخن مانندی برای سوراخ کردن قلعه ،
تنگ روزی : مخالف فراخ روزی
حفظ : حافظه
پروردگار : مربی ، پرورنده
عارض : مأمور دفتر سپاهیان ، معادل رئیس ستاد ، یا وزیر جنگ
مشاطه : بزك كننده
مردم : آدمی
شرف : برتری

دون : پست
موزه : چکمه ، کفش
قصب : نی
رمحی : نیزه‌ای
حریر : آوازقلم
حشمت: شوکت ، بزرگی
بگوارد : هضم کند
خلطهای : اخلاط(اصطلاح طب قدیم)چهار خلط،صفراوغیره
لزج : لیز
ناقد : ارزیاب
صرافه : زرشناس ، بدل‌کننده پولها
معیار : اندازه ، پیمانه
صابون الهم : زداینده اندوه
مفرح‌الغم : غم را به شادی بدل کننده

نفور :متنفر، بسیارنفرت‌کننده
بزه : گناه
و بال : گرانی،گناه ، تقصیر وعیب
منظره : نظرگاه
هما : مرغ‌افسانه
مکافات: پاداش
گاورس : دانه‌ای‌شبیه‌ارزن، ارزن
امرود :گلابی
شبه : شبق
پازهر: پادزهر ، تریاق
کون وکچول :کون جنباندن، رقصیدن
بدشخواری : بدشواری
رودها: نغمه‌ها ، تصنیف‌ها ، سازها

معرفی کتاب

سیاستنامه

قوام‌الدین ابوعلی‌حسن بن علی‌بن اسحق ملقب به نظام‌الملک (خواجه نظام‌الملک) ازسال ۴۵۵ هجری قمری تا۴۸۵ ه . ق . که بدست فدائیان اسمعیلی‌کشته شد ، وزیرالب ارسلان سلجوقی و فرزندش‌سلطان جلال‌الدین‌ملکشاه بوده است : وکتاب «سیاستنامه» یا «سیرالملوک» را برای جلال‌الدین ملکشاه نوشته است ودرآن راه ورسم سلطنت را بوی نشان داده . این‌کتاب را محمد مغربی نویسنده‌کتابهای سلطنتی، پس‌ازمرگ خواجه مرتب ومدون ساخته (بین سالهای ۴۹۲ و۵۰۵) است . ازخواجه اثردیگری دیده نشده است . (در باره تاریخ زندگی خواجه نظام‌الملک برسالهٔ استاد سعید نفیسی در تاریخ دانشگاه نظامیه رجوع شود). آقای مجتبی مینوی نیزکتاب‌مفصلی دربارهٔزندگی خواجه دردست تألیف دارند.

از کتاب «سیاستنامه» یا «سیرالملوك»

تألیف ابوعلی حسن بن علی خواجه نظام‌الملك

فصل سیوم ـ اندر مظالم نشستن پادشاه و عدل و سیرت نیکو ورزیدن

چاره نیست پادشاه را ازآنك درهفته دو روز بمظالم نشیند وداد ازبیدادگر بستاند وانصاف بدهد وسخن رعیت بگوش خویش بشنود بی‌واسطه وچند قصه که مهمتر بود باید که عرض کنند و در هریکی مثالی دهد که چون این خبر در مملکت پراگنده شود که خداوند عالم متظلمـان وداد خواهان را درهفته دو روز پیش خویش میخواند وسخن ایشان می‌شنود همه ظالمان بشکوهند ودست ظلم کوتاه کنند وکس نیارد ظلم ودست درازی کردن ازبیم عقوبت .

حکایت ـ چنین خواندم در کتب پیشینکان که بیشتر ملوك

عجم دکانی بلند ساختندی و برپشت اسب برآنجا بایستادندی تا متظلمان راکه درآن صحرا گردشده بودندی همه را بدیدندی و داد هر یك بدادندی و سبب این چنان بود که چون پادشاه جای نشیند که آن جایگاه را درگاه و دربند و دهلیز و پرده باشد صاحب غرضان وستمگران آن کس را بازدارند ونزدپادشاه نگذارند .

فصل چهارم ـ اندرعمال وپرسیدن پیوسته ازاحوال وزیران وغلامان

عمال راکه عملی دهند ایشانرا وصیت کردن باید تاباخلق خدای عزوجل نیکوروند وجزمال حق نستانند وآن نیز بمدارا ومجاملت طلب کنندوتاایشان‌را دست بارتفاع نرسد هیچ ازایشان نخواهند،که چون پیش از وقت خواهند رعایا را رنج رسد ودر مکانه این‌ارتفاع که خواهند رسیدن ازضرورت بنیم درم بفروشند واندرآن مستأصل وآواره شوند و اگرکسی ازرعیت درمانده و بگاو وتخم حاجتمند گردد اورا وام دهند وسبك بار دارند تابر جای بماند وازخانه خویش بغربت نیفتد .

حکایت ـ چنین گویند که بهرام گور را وزیری بود اورا راست‌روش‌خواندندی. بهرام گور همهٔمملکت‌بدست وی نهاده بود وبروی اعتمادکرده وسخن هیچ کس درحق وی نشنیدی وخود شب وروز بتماشا وشکار وشراب مشغول بودی و یکی راکه نام خلیفهٔ بهرام گور بود این‌راست روش گفت اوراکه رعیت بی‌ادب گشته‌است ازبسیاری عدل ماودلیرشده‌اند واگرمالش نیابند ترسم که تباهی پدیدآید وپادشاه بشراب مشغول است وازکار مردمان ورعیت غافل است،توایشانرا بمال پیش ازآنك تباهی پدیدآید و اکنون بدان که مالش بردو وجه‌باشدبدانراکم کردن‌ونیکانرامال

ستدن هر کرا گویم بگیر توهمی گیر پس هر که اورا خلیفه بگرفتی و بازداشتی راست روش خویشتن را رشوت بستدی و خلیفه را فرمودی که اورا دست بازدار تا هر که را درهمه مملکت مال بود یا اسبی یا غلامی یا کنیزکی نیکوروی ویا ملکی و ضیعتی نیکو داشت همه بستدند، رعیت درویش گشتند ومعروفان همه آواره گشتند ودرخزانه چیز همی گرد نیامد وچون برین حدیث روزگاری بر آمد بهرام گور رادشمنی پدید آمد خواست که لشکرخویش را بخشش دهد وآبادان کند وپیش دشمن فرستد. درخزانه شد پس چیزی ندید و ازمعروفان و رئیسان شهر پرسید گفتند چندین سالست تا فلان فلان آواره شدند و بفلان ولایت رفته اند، گفت چرا گفتند ندانیم هیچ کس سخن وزیر از بیم وی نمیتوانست گفت بهرام گور آن روز وآن شب اندرآن اندیشه همی بود هیچ معلوم وی نگشت که این خلل از کجاست، دیگر روز سپیده دم ازدل مشغولی تنها برنشست وروی ببیابان نهاد اندیشناك همی رفت تا روز بلند شد مقدار هفت فرسنگ رفته بود خبر نداشت گرما وتشنگی بروی غلبه کرد بشربتی آب حاجتمند شد درآن صحرا نگاه کرد دودی دید که بر همی آمد گفت بهمه حال آنجا مردم باشند روی بدان دود نهاد چون بنزدیك رسید رمهٔ گوسفندی دید خوابانیده وخیمهٔ زده وسگی بردار کرده. شگفت بماند رفت تا نزدیك خیمه مردی بیرون آمد و بروی سلام کرد ومراورا فرود آورد وچیزی پیش وی آورد وندانست که وی بهرامست. گفت : نخست مارا ازاحوال سگ آگاه کن پیش ازآنك نان خوریم تااین حال رابدانم. جوانمرد گفت: این سگ امین من بود براین گوسفندان وازهنراو بدانسته بودم که با ده گرگ برآویختی وگرگ از بیم اوگرد گوسفندان نیارستی گشت و بسیار وقت من بشهر رفتمی بشغلی و دیگر روز باز آمدمی اوگوسفندان بچرا بردی و بسلامت باز آوردی. برین

روزگاری بر آمد روزی گوسفندان را بشمردم چندین گوسفند کم آمد و همچنین هر چند روز نگاه کردمی اندك گوسفند کم بودی و هرگز اینجا دزد نمی‌آید و هیچ گونه نمیتوانستم دانستن که گوسفندان از چه کمتر میشود حال رمهٔ من از اندکی بجای رسید که چون عامل صدقات بیامد و از من بر عادت گذشته صدقه‌خواست تمامی رمه را ازبقیتی که مانده بود ازرمهٔ من آن نیز درکارصدقات شد واکنون چوپانی آن عامل میکنم مگر این سگ را باگرگ ماده دوستی افتاده بود و دوست گشته ومن غافل و بی‌خبرازکار اوقضا راروزی بدشت رفته بودم بطلب هیزم چون بازگشتم ازپس بالائی برآمدم و رمه گوسفندان را دیدم که می‌چریدند و گرگی را دیدم روی سوی رمه‌آورده می‌پویید پس دربن خاری بنشستم و پنهان نگاه میکردم چون سگ گرگ را دید پیش‌بازآمد دنب بجنبانید گرگ خاموش بازایستاد سگ بر پشت اوشد وبااو گردآمد وبگوشهٔ رفت وبخفت وگرگ درمیان رمه تاخت یك گوسفند رابگرفت وبدرید و بخورد واین‌سگ هیچ آواز نداد من چون آگاه شدم و بدانستم که تباهی‌کار ازبیراهی سگ بودست من اورا بگرفتم وازبهرخیانتی که ازوی بدیدآمد بردارکردم وبهرام گوررا این حدیث عجب‌آمد . چون بازگشت همه را درین‌حال تفکر میکرد تابراندیشهٔ وی بگذشت که رعیت مارمه‌اند ووزیرماامین مابود واحوال مملکت ورعیت سخت باخلل وآشفته می‌بینم وازهرکه می‌پرسم بامن راست نمیگویند وپوشیده میدارند. تدبیرمن آنست که ازحال‌رعیت ووزیرپرسم چون باجای خویش بازآمد روزنامهاء بازداشتکانرا بخواست، سرتاسر شناعت روشن بدید وحال راست روش بدانست که اوبا مردمان نه نیك رفته است وبیدادی کرده است گفت این نه راست روش است که دروغ وکژ است پس مثل زدکه راست گفته‌اند دانایان که هرکه

بنام فریفته شود بنان اندر ماند وهـر که بنان خیانت کند بجامه اندرماند ومن این وزیررا قوی دست کرده‌ام تامردمان اورا بدین جاه وحشمت همی‌بینند از بیم اوسخن راست نیارنـد گفتن چارهٔ من آنست که فردا چون بدرگاه آید حرمت او پیش مردمان ببرم واورا بازدارم وبفرمایم تا بندی گران برپای وی نهند وآنگـاه زندانیان را پیش‌خودخوانم وازاحوال ایشان بپرسم و بفرمایم تا منادی کنند که‌ما راست روش‌را ازوزارت‌معزول کردیم وبازداشتیم و نیز او را کار نخواهیم فرمود هر کرا از وی رنجی‌رسیده است و دعوی دارد بیاید و حال خویش بزبان خویش بگوید و معلوم کند ما را اگر با مردمان نیکـو رفته باشد و مال ناحق نستده باشد و از او شکر گویند او را بنوازیم و با سرشغل بریم واگر این راه بخلاف این رفته بـاشد او را سیاست فرمـاییم پس روز دیگر چون ملك بهرام گور بار داد و بزرگان پیش‌رفتند ووزیر اندر آمد و بجـای خود اندر نشست بهرام گور روی سوی وی کرد و گفت این چـه اضطرابست کـه در مملکت مـا افـکندهٔ و لشکرما بی‌برگ داری ورعیت مارا بی‌حال کردهٔ ترا فرمودیم که روزی مردمان بوقت خویش برسان وازعمارت ولایت فارغ مباش وازرعیت جز خرج حق مستان وخزانه را به ذخیره آبادان دار اکنون نه‌درخزانه چیزی می‌بینم ونه لشکر برگ دارد ونه‌رعیت برجای مانده است توپنداری بـدانك من خـود را بشراب وشکار مشغول کردم وازکارمملکت وحال رعیت غافلم؟ بفرمـود تا اورا بی‌حرمتی ازجای برداشتند ودرخانهٔ بردند وبندگران بـرپای وی نهادند وبردرسرای منادی کردند که ملك راست روش را از وزارت معزول کرد وبروی خشم گرفت ونیز اورا عمل نخواهـد فرمود هرکرا ازوی رنجی رسیده است وتظلمی دارد بی‌هیچ‌بیم وترسی بدرگاه آیند وحال خویش بازنمایند تاملك داد شما بدهد

ودروقت فرمود تادرزندان بازکردند وزندانیان را پیش‌اوبردند ویك یك راهمی پرسیدکه ترا بچه جرم بازداشتند یکی گفت من برادری داشتم توانگرومال ونعمت بسیار داشت راست روش اورا بگرفت وهمه مال ازوی بستد ودرزیرشکنجه بکشت گفتم که این برادرم را چراکشتی گفت با مخالفان ملك مکاتب دارد ومرا بزندان فرستاد تاپیش ملك تظلم نکنم و این حال پوشیده بماند دیگری گفت من باغی‌داشتم سخت خرم وخوش واز پدرم مانده بود وراست روش درقرب‌آن ضیعتی داشت روزی درباغ من‌آمد اوراآن باغ بدل خوش‌آمد خریداری‌کرد ومن نفروختم مرا بگرفت ودرزندان‌کرد وگفت‌که دختر فلان‌کس‌رادوست میداری وجنایت برتو واجب شده است این باغ را دست باز دار وقباله باقرارخویش بکن‌که بیزار گشتم ازباغ وهیچ دعوی ندارم وحق وملك راست روش‌است من‌آن اقرار نمی‌کردم وامروز پنج‌سالست تادرزندان مانده‌ام . دیگری گفت من مردی بازرگانم وکار من آن‌است‌که بتر وخشك میگردم و اندك‌مایه سرمایه دارم وظرایفی که بشهری بخرم بدیگرشهر برم وبفروشم وباندکی سود قناعت کنم مگرعقدی مروارید داشتم چون‌بدین شهرآمدم در بهاکردم خبر بوزیر ملك شد کس فرستاد و مرا بخواند و آن رشته مروارید از من خریداری‌کرد بی‌آنك بها بدهد بخزانهٔ خویش فرستاد چند روز بسلام اوهمی رفتم خود در آن راه نشدکه مرا بهای عقد مروارید می‌باید داد ونه عقد بازداد طاقتم‌نماند وبرسر راه بودم روزی پیش وی شدم گفتم اگر آن عقد شایسته است بفرمای تابهابدهند واگرشایسته نیست بازدهندکه من برسرراه‌ام خود جواب من بازنداد چون بوثاق بازآمدم سرهنگی را دیدم باچهار پیاده‌که دروثاق من‌آمدند وگفتند برخیزکه ترا وزیر میخواند شادگشتم گفتم بهای مروارید خواهد داد بر خاستم وبا

آن عوانان برفتم عوانان مرا بردند تا بدر زندان زندانبان را گفتند که فرمان‌چنانست که این‌مردرا درزندان کنی وبندی گران برپایش نهی واکنون سالی ونیم است که دربندوزندانم. دیگری گفت من رئیس فلان ناحیتم وهمیشه خانه من برمهمانان وغربا وعلما واهل علم گشاده بودی ومراعات مردمان و درماندگان کردمی وصدقه‌وخیرات‌من برمستحقان پیوست‌بودی‌واز پدران چنین یافته بودم وهرچه مرا از ملك و ضیاع موروث درآمدی همه در اخراجات خیرومروت مهمانان صرف کردمی‌وزیرملك مرا بگرفت که تو گنج یافتهٔ وبمطالبه وشکنجه گرفت وبزندان بازداشت ومن هرملکی وضیاعی‌که داشتم ازضروره بنیم بها فروختم وبدو دادم وامروزچهارسالست‌که تادرزندان وبند گرفتارم وبریث درم قادر نیستم. دیگری گفت من پسرفلان زعیمم وزیرملك پدرم رامصادره کرد ودر زیرچوب بکشت ومرا درزندان کرد وهفت سالست‌که رنج زندان‌همی کشم. دیگری گفت‌که مردی لشکری‌ام وچندین سالست که‌ملك را خدمت کرده‌ام‌وبااوسفرها کرده وچندین سالست که ملك را خدمت میکنم اندك درديوان نان پاره دارم پارچیزی نرسیده وامسال وزیررا تقاضا کردم و گفتم عیال دارم وپارمواجب من نرسید امسال اطلاق کن تابعضی ترادهم وبعضی دروجه نفقات صرف کنم گفت ملك را هیچ مهمی درپیش نیست که بلشکر حاجت خواهد بود وتو ومانند تو اگر درخدمت باشید واگر نه می‌باشید شاید . اگر نانت می‌باید بکارگل شو. گفتم که مرا چندین حق خدمت باشد دراین‌دولت‌کارگل نباید کرد اما ترا کدخدائی‌پادشاهی بایدآموخت که من درشمشیر زدن جان فدای پادشاه میکنم واز فرمان اونمی گذرم وتوبگاه این نان ازمادریغ میداری وفرمان پادشاه نمی‌بری واین قدرنمیدانی که پادشاه راچاکری من و چاکری تو هردویکیست، این شغل فرموده است مرا فرق میان

من‌وتو آنست که من‌فرمان بردارم وتو نه. اگر پادشاه راچون من اگر نباید چون توهم نباید. اگرفرمان داری‌که پادشاه نام من از دیوان کم کرده است بنمای والاآنچ پادشاه بما ارزانی داشته است بمامیرسان گفت: بروکه شماراوپادشاه را من نگاهمیدارم اگر من نیستمی دیرستی تامغزهاء شماکرکسان خوردندی، پس دو روز برآمد مرابحبس فرستاد واکنون چهارماه است تادرزندان مانده‌ام زیاده ازهفتصد مردزندانی بودند کم ازبیست مردخونی و دزد ومجرم برآمد، دیگر همه‌آن بودندکه وزیر ایشانرا بطمع مال‌وظلم‌بازداشته بود ودرزندان کرده وچون خبرمنادی که پادشاه فرمود مردمان شهر و ناحیت بشنیدند دیگر روز چندان متظلم بدرگاه‌آمدندکه‌آنرا حدو اندازه نبود چون بهرام‌گور احوال خلق وبی‌رسمیها وبیداد ها وستم وزیر برآنجمله شنید باخویشتن گفت فساد این مرد بیش ازآن می‌بینم درمملکت‌که بتوان گفت. آن دلیری‌که اوباخدا وخلق خدای‌تعالی وبرمن‌کرده است بیش ازآن است‌که اندیشه دراو رسد درکاراین ژرف ترنگاه بایدکرد بفرمود تابسرای راست روش روند وخریطهاء کاغذ اوبیارند وهمه درخانهارامهر برنهند. معتمدان برفتند وهمایدون کردند وخریطها بیاوردند وفرو همی‌نگریستند درآن میان خریطهٔ یافتند پس‌از ملاطفتهاکه پادشاهی براست‌روش فرستاده بودکه خروج کرده بود وقصد ملك بهرام‌گورکرده وبخط راست روش ملاطفهٔ یافتند که بوی نوشته‌که این چه‌آهستگی‌که میکنیدکه دانایان گفته‌اند غفلت دولت را ببرد ومن درهوا خواهی وبندگی هرچه ممکن گردد بجاآورده‌ام‌چندکس راکه‌سران لشکرند سربرگردانیده‌ام ودربیعت‌آورده‌ام وبیشتر لشکررا بی برگ وبی‌سازکرده‌ام وهرچه درهمه روزگار بدست‌آورده‌ام بیکبارگی فرستاده ورعیت را بی توش وضعیف حال وآواره کرده‌ام وهرچه‌ازجهت توخزانه آراسته

کردم که امروز هیچ ملکی را نیست و تاج و کمر و مجلس مرصع ساخته که مثل آن کس ندیده است و من ازین مرد بجان ایمنم و میدان خالی است و خصم غافل هرچه زودتر شتابید پیش از آنك مرد ازخواب غفلت بیدارشود. چون بهرام گور این نبشتها دید گفت زه خصم را برمن بیرون آورده است و بغرور اومی آید و مرا دربدگوهری ومخالفی این هیچ شك نماند بفرمود تا هرچه اورا بود بخزانه آوردند و بندگان وچهارپایان اورا بدست آوردند وهرچه ازمردمان برشوت وظلم ستده بود بفرمودتاملکها وضیاع اوهمی فروختند و بمردمان همی‌دادند وسرا وخان ومان او را با زمین راست کردند و آنگاه بفرمود تابردرسرای داری بلندبردند وسی درخت دیگر درپیش آن بزدند نخست راست روش را بردار کردند همچنانك آن مرد مرسگ را بردار کرده بود پس موافقان اورا وکسانیکه دربیعت او بودند همه را بردار کردند وهفت روز فرمود تامنادی همی کردند که این جزای آنکس است که باملك بداندیشد ومخالفان اورا موافقت کند وخیانت رابراستی گزیند و برخلق ستم کند وبرخدای وخدایگان دلیری کند چون این سیاست بکرد همه مفسدان ازملك بهرام بترسیدند و هرکرا راست روش شغل فرموده بودهمه رامعزول کرد ودبیران وهمه متصرفانرا بدل کرد وچون خبر بدان پادشاه رسید که قصد مملکت بهرام گور کرده بود هم ازآنجا بازگشت وازآن کرده پشیمان شد وبسیار مال وظرایف بخدمت فرستاد وعذرخواست وبندگیها نمود وگفت هرگز عصیان ملك نیندیشم ولیکن وزیر مرا برآن راه داشت از بس که می‌نبشت وکس می‌فرستاد وظن بنده گواهی‌میداد که اوگنه‌کارست وپناه می‌جوید، ملك بهرام عذر اوپذیرفت وازسرآن در گذشت ومردی نیکو اعتقادنیك روش خدای ترس را وزیری داد وکارلشکر ورعایا همه نظام گرفت وشغلها روان گشت وجهان روی

بآبادانی نهاد و خلق را ازجور و بیداد برهانید وملك بهرام آن مرد راکه سگ بردار کرده بود بوقت آنك وی از خیمه بیرون آمد و بازخواست گشت، تیری از ترکش بر کشید وپیش آن مرد انداخت و گفت نان ونمك تو خوردم ورنجها وزیانها که ترا رسیدست معلوم گشت حقی ترا برمن واجب شد بدانکه من حاجبی از حاجبان ملك بهرام گورام وهمه بزرگان وحاجبان درگاه او بامن دوستی دارند ومرا نیك شناسند باید که برخیزی وبااین تیر بدرگاه ملك بهرام آئی هر که ترا بااین بیند پیش من آرد تامن ترا حقی گذارم که بعضی زیانهاء ترا تلافی باشد و بازگشت. پس چند روز زن آن مرد را گفت که برخیز وبشهر رو وآن تیر باخود ببر که آن سوار باآن زینت بی گمان مردی توانگر ومحتشم بوده باشد اگر چه اندك نیکوئی باتو کند مارا آن مایه امروز بسیار باشد وهیچ کاهلی مکن که سخن چنان کس برمجاز نباشد مرد برخاست و بشهر آمد وآن شب بخفت ودیگر روز بدرگاه ملك بهرام شد و بهرام گور حاجبان واهل درگاه را گفته بود که چون مردی چنین بدرگاه آید و تیرمن در دست اوبینید او را زود پیش من آرید چون حاجبان اورا دیدند باآن تیر اورا بخواندند و گفتند ای آزاد مرد کجائی که ما چندین روز است تا ترا چشم همی داریم .

اینجا بنشین تاترا پیش خداوند تیر بریم. زمانی بود بهرام گور بیرون آمد و بر تخت نشست و بارداد حاجبان دست این مرد گرفتند و ببارگاه بردند چشم مرد برملك بهرام افتاد بشناخت گفت اوه آن سوار ملك بهرام بودست ومن خدمت او چنانك واجب باشد نکرده ام و گستاخ وار بااوسخن گفته ام نباید که مرا کراهتیش بدل آمده است چون حاجبان اورا پیش تخت بردند ملك را نماز برد وبهرام گور روی سوی بزرگان کرده و گفت سبب بیدارشدن من در احوال مملکت این مرد بود وقصهٔ سگ با بزرگان بگفت

ومن این مردرا بفال گرفتم پس فرمود تااورا خلعت پوشانیدند و هفتصد گوسفند از رمها چنانک او پسندید از میش و بخته بدو بخشیدند وفرمود که تا زندگانی بهرام گور باشد صدقات از او نخواهند.*

حکایت - شنیدم که در غزنین خبازان در دکانها بستندی و نان نایافت شد وغربا ودرویشان در رنج افتادند وبتظلم بدرگاه شدند وپیش سلطان ابراهیم بنالیدند فرمود تاهمه‌را حاضر کردند گفت چرانان تنگ کردید گفتند هربار کندم وآرد که درین شهر می‌آرند نانوایان تومیخرند ودر انبار میکنند و میگویند فرمان چنین است ومارا نمیگذارند که یك من آرد بخریم سلطان بفرمود تاخباز خاص‌را بیاوردند وزیر پای پیل افکندند چون بمرد بردندان پیل بیستند و درشهر بگردانیدند وبروی منادی میکردند که هرکه دز دکان بازنگشاید از نانبایان بااوهمین کنیم وانبارش خرج کردند نمازشام بردرهردکانی پنجاه من نان بمانده بود وکس نمی‌خرید

حکایت- روزی ابوالفضل سکزی سلطان شهید آلب ارسلان راگفت چرا صاحب خبر نداری گفت میخواهی ملك من برباد دهی وهواخواهان من ازمن برمانی. گفت چرا گفت چون من صاحب خبری نصب کنم آنک مرا دوست دل و یگانه باشد بااعتماد و دوستداری و یگانگی خویش صاحب خبر را وزنی ننهد واو را

* این داستان راکه از قصص قدیمهٔ فارسی است نظامی گنجوی در« بهرام نامه یاهفت پیکر »- قریب صدسال بعداز نوشتن « سیاست نامه» بنظم درآورده است .

رشوتی ندهد و آنک مخالف ودشمن من بود بااو دوستی گیرد و اورا مال بخشد چون چنین باشد ناچار صاحب خبـر همیشه از دوستان بسمع ما خبر بدرساند واز دشمنان خبر نیك. وسخن نیك و بدهمچو تیر باشد چون چندتیر بیاندازی آخریك تیر بر نشانه آید. دل ماهر روز بردوست گران تر می‌شود و بر دشمن خوشتر پس باندك روز کار دوست دورتر میشود و دشمن نزدیك تر تا جای دوست دشمن بگیرد آنك از آن خلل تولدکند کس در نتوان یافت ولیکن اولیتر آنك صاحب خبر باشد کـه صاحب خبر داشتن یکـی از قواعد ملکست، چون اعتماد چنان باشد که بباید، درین معنی که گفتیم دل مشغول نبود.

حکایت ـ از پادشاهان دیلم و دیگر پادشاهان هیچ پادشاه بیدارتر و زیرك تر وپیش بین تر از عضدالدوله نبوده است وعمارت دوست داشتی وبزرگ همت وفاضل وباسیاست بـود. روزی منهی بدو نبشت که بدان مهم که بنده را فرستادی چون ازدروازهٔ شهر بیرون آمدم گامی دویست رفته بودم جوانی را دیدم که بر کنارهٔ راه ایستاده زردچهره وبر روی و گردن او اثر زخمها بود مرا بدید وسلام کرد جوابش بازدادم گفتم چه ایستادهٔ گفت همراهی می‌طلبم تا بشهری روم که در آن شهر ملك عادل بود وقاضی منصف گفتم دانی چه میگوئی پادشاه از عضدالدوله عادل تر خواهی وقاضی ازقاضی شهر عالم تر گفت اگر پادشاه را عدل بودی ودر کارها بیدار بودی حاکم راست رو بودی چون حاکم راست رو نیست پادشاه کی عادل است بل غافلست گفتـم از غافلی پادشاه و کری قاضی چه دیدی گفت قصهٔ من دراز است وچون ازاین شهر برفتم کوتاه گشت گفتم البته بامن بباید گفتن پس گفت بروتا راه بحدیث کوتاه کنیم چون درراه ایستادیم گفت بـدان که من پسر فلان مرد بازرگانم وسرای پدرمن درین شهر بفلان محلست

وهمه کس پدرم‌را شناسد که چه‌مرد بود وچه‌مایه مال داشت وچون پدرم فرمان یافت من‌چند سال بتماشای دل و عشرت و شراب‌خوارگی مشغول بودم پس‌مرا بیماری سخت افتاد چنانک امید زندگانی ببریدم ودرآن بیماری باخدای عز وجل نذر کردم که اگر ازاین‌بیماری برهم حج وغزو بکنم خدای عزوجل مرا شفا داد بسلامت برخاستم وعزم درست کردم که بحج‌روم وپس‌آن بغزو روم. وهرچه مرا کنیزك وغلام بود آزاد کردم وهمه‌را زر وضیاع وسرای‌دادم وبیکدیگر نامزد کردم وهرچه مرا اسباب ومستغل بود همه فروختم وپنجاه‌هزار دینار را نقدکردم پس‌مرا اندیشه افتادکه این دوسفر که من در پیش دارم پرخطرست مرا چندین زر باخویشتن بردن صواب نیست‌پس‌دل برآن بنهادم‌که سی‌هزار دینار برم وباقی بگذارم پس برفتم ودو آفتابه مسین بخریدم و ده‌هزار دینار درهریکی کردم و گفتم اکنون پیش‌کسی باید نهاد وازهمه شهر دلم برقاضی‌القضاة قرار گرفت گفتم او مردحاکم و عالم است وملك‌خون و مال مسلمانان باوی سپرده است و اعتماد بروکرده بهیچ‌حال خیانت نکند، برفتم واین‌معنی نرمك باوی گفتم قبول کرد، من‌خرم شدم، شبگیری برخاستم وبخانهٔ اوبردم ودیعت سپردم وروی براه‌آوردم وحج‌اسلام‌بکردم وازمکه بمدینه رفتم وازآنجاروی بدیار روم نهادم وباغازیان پیوستم وچند سال غزاکردم ودر مصافی میان کافران گرفتار آمدم وچند جای مرا برتن وروی جراحت رسید وبدست رومیان گرفتار گشتم وچهار سال دربند زندان‌بماندم تاقیصر روم‌بیمارشد وهمه اسیران‌راآزاد کردند ومن‌هم خلاص یافتم، دیگر باره میان یاوگیان آمدم و خدمت کردم ایشانرا چندانی‌که نفقات بدست آوردم ودلم بدان قوی‌بودکه بیست‌هزار دینار پیش‌قاضی بغداد نهاده‌ام باامید آن برخاستم، پس‌ده سال‌دست‌تهی وجامه‌خلق‌شده وتن‌از رنج وبد-

داشتی نزار گشته پیش قاضی رفتم سلام کردم و بنشستم و بعد از یك لحظه برخاستم ودوروز همچنین پیش او رفتم چون بامن هیچ نمی گفت روزسیوم نزد او برفتم ودر پیش نشستم چون خالی شد نیك پیش او رفتم و نرمك اورا گفتم من فلانم و پسر فلان حج بکردم وغزو بکردم ومرا رنجهاء بسیار رسید وهرچه باخود برده بودم ازدست برفت و برین حال بماندم و بریك حبهٔ زر قادر نیستم وبدان امانت که پیش تست حاجت دارم قاضی از اندك وبسیار مرا هیچ جواب نداد و بدان راه نشد که تو چه خود میگوئی برخاست ودر حجره رفت ومن تنگ دل باز گشتم واز بدحالی و برهنگی که بودم ازشرم نه بخانهٔ خویش می توانستم رفتن ونه بخانهٔ خویشان و دوستان. شب در مسجدی می خفتم و روز در گوشهٔ می بودم قصه چه دراز کنم دوسه بار با او ازین معنی بگفتم هیچگونه جواب نداد روزهفتم سخت تر بگرفتم مرا گفت ترا مالیخولیا رنجه میدارد و مغز تو از گرد راه ورنج خشك شده است هذیان بسیار میگوئی نه ترا شناسم ونه ازاین که گوئی خبردارم ولیکن نام آنکس که تومیبری جوانی نیکوروی بود و آبادان وملبس. من گفتم ای قاضی من آنم، از بدداشتی جراحت نزارم وروی من زشت شده است گفت برخیز مرا صداع مده و بسلامت برو گفتم مکن وازخدای بترس که بعدازین جهان جهانی دیگر است وهر کاری را ثوابی وعقابیست ازآن بیست هزار دینار پنج هزار ترا. هیچ جواب نداد گفتم ازین دوآفتابه یکی ترا حلالا طیبا ویکی بمن بده که سخت درمانده ام وبااین همه از اقرارخویش ابرای محکم بکنم بگواه وعدول که مرا بتو هیچ دعوی دیگر نباشد. گفت ترا دیوانگی رنجه میدارد گرد آن میگردی که بردیوانگی توحکم کنم وبفرمایم تاترا دربیمارستان کنند وبندی برتو نهند تاجان داری از آنجا نرهی من بترسیدم ودانستم که در دل کرده است که بمن هیچ ندهد و هرچه اوحکم کند مردمان

بر آن بروند.

نرمك نرمك از پیش او برخاستم و بیرون آمدم و با خود گفتم که گفته‌اند که چون گوشت گنده شود نمکش برزنند چاره چه باشد چون بگندد نمك. همه داوریها بقاضی درست چون قاضی بیدادی کند کیست که از قاضی داد بستاند. اگر عضدالدوله دادگری بودی بیست هزار دینار من در دست قاضی نبودی و من چنین گرسنه و بیچاره طمع از مال و ملك و شهر و وطن خویش نبریدمی و اینك رفتم.

چون منهی ماجرای حال بشنید دلش بسوخت گفت ای آزاد مرد همه امیدها از پس نومیدی است دل در خدای بند که خدای عزوجل کار بندگان راست کند، پس منهی مرد را گفت مرا درین دیه دوستی هست آزادمرد ومهمان دوست ومن بمهمانی اومیروم مرا با توسخت خوش افتاده است مساعدت کن تا امروز وامشب بخانه آن دوست باشیم تافردا خود چه بدیدار آید واورا برد تا بخانهٔ آن دوست و ماحضر آنچ بود آوردند وخوردند ودرخانه شدند و منهی این حال بر کاغذی نبشت و بمردی روستائی داد که بدرسرای عضدالدوله رو وفلان خادم را بخوان واین نبشته بخادم ده که حالی بعضدالدوله رساند. چون عضدالدوله بخواند انگشت بدندان گرفت در حال کس فرستاد ومنهی را گفت باید که هم امشب آن مرد را پیش من آری چون منهی بدانست مرد را گفت خیز تا بشهر رویم که عضدالدوله مرا وترا میخواند این قاصد را فرستاده است. مرد گفت خیرست گفت جز خیر نباشد مگر آنچ تو در راه بامن میگفتی بسمع او رسانیدند چنان امیدوارم که تو بمقصود رسی و از این مشقت برهی برخاست ومرد را پیش عضدالدوله برد. عضدالدوله فرمود تامجلس خالی کنند واحوال ازو بپرسند ازاول تاآخر چنانک بود باز گفت. عضدالدوله را دل برو بسوخت. گفت تودل خوش دار که

کاریست که مرا افتاده است نه‌تسرا واو گماشتهٔ منست، تدبیر این کار مرا می‌باید کرد خدای‌تعالی مرا ازبهراین آفریده است تا مردمان‌را نگاهدارم و نگذارم که کسی‌را رنجی‌رسد بلکه‌ازقاضی که‌اورا برمال واموال‌مسلمانان گماشته‌ام واجره ومشاهره‌میدهم تا او براستی شغل مسلمانان میگذارد وبحکم شرع میل و محابا نکند ورشوت نستاند واگر در دارالملك من‌این‌رود ازمردی‌پیر وعالم، بنگر از قاضیان جوان متهور چه‌خیانت‌رود ودرابتدا این قاضی مردی بود درویش‌وصاحب‌عیال وآن‌قدر مشاهره که‌فرموده بودم چندانست که‌کفاف اوباشد امروز اورا دربغداد و نواحی چندان ضیاع و عقار وباغ وبستان وسرا ومستغل وتجمل هست که آنرا حدی نیست واینهمه نعمت ازآن‌قدر مشاهره نتوان ساخت. پس‌درست است که ازمال‌مسلمانانست وپس روی بدین مرد کرد و گفت خوش نخورم وخوش نخسبم تاترا بحق تو نرسانم ونفقاتی ازمن بستان وازین‌شهر برو وباصفهان روپیش فلان‌کس می‌باشی تاما بنویسیم. اوترا نیکـوداردء تا آنکه ترا ازو طلب‌کنیم پس دویست‌دینار زر وپنج‌تاه جـامه بدوداد وهم‌درشب اورا بجـانب اصفهان گسیل‌کرد پس همه‌شب تاروز عضدالدوله همی‌اندیشید که چه‌چاره کند تااین‌مال‌را ازدست‌قاضی بیرون‌کند باخویشتن گفت که‌اگر ازروی زور وسلطانیت قاضی‌رابگیرم وبرنجانم بهیچ‌حال معترف‌نگردد وخیانت برخود ظاهرنکند واین‌مال درتهلکه افتد ومردمان مرا ملامت‌کنند که عضدالدوله مرد پیر وعالم برنجانید وبطمع‌مال این‌زشت‌نامی باطراف پراکند، مرا تدبیر بایدکـرد که این‌خیانت برقاضی درست‌کنم ومرد بمال‌خـویش‌رسد چـون برین‌حدیث یك‌دوماه برآمد قاضی‌نیز اثرخداوند زرندید. بهیچ حال باخویشتن گفت بیست‌هزار دینار دارم‌لیکن یکسال صبرکنم که باشد ازکسی خبرمرگ اوبشنـوم که برآن حال که من‌او را

دیده‌ام خود زود میرد. چون بر این دو ماه بگذشت روزی گرم گاه بوقت قیلوله عضدالدوله کس فرستاد وقاضی را بخواند و با او خلوت کرد و گفت ایها القاضی دانی که ترا از بهر چه رنجه کردم گفت ملك بهتر داند. گفت که عاقبت اندیش گشته‌ام و ازین فکر خواب از من رمیده است که بدین دنیا و مملکت معولی نیست و بر بقای زندگانی هیچ اعتمادی نیست از دو بیرون نیست یا ملك جویی از گوشهٔ برخیزد و این ملك از دست ما بیرون کند چنانکه ما از دست دیگران بیرون کردیم و بنگر تا چه رنجها بمن رسید تا چنین راست بتوانستم نشستن و یا فرمان حق در رسد و ما را ناکام ازین مملکت جدا گرداند و هیچکس را از مرگ چاره نیست و اینقدر عمر مانده است اگر نیك باشیم و با بندگان خدای نیکوئی کنیم تا جهان و مردم خشنود باشند ازما نیکی یاد کنند و بقیامت رستگاری یابیم و در بهشت رویم و گر بد باشیم و با خلق بدی کنیم تا قیامت نام ما بزشتی برند و هر که ازما یاد کنند برما لعنت کنند و روز قیامت مأخوذ باشیم و جای ما دوزخ بود پس آنچ ممکنست جهد به نیکی کنیم و انصاف خلق میدهیم و احسان میکنیم و لیکن مقصود من ازین گفتن با تو آنست که در سرای مشتی عورت و اطفال دارم که کار پسران سهلتر، ایشان چو مرغ پرنده باشند از اقلیم باقلیمی توانند شد کار پوشیدگان بتر که ضعیف و بیچاره باشند و من امروز می‌توانم که در حق ایشان اندیشه کنم و فردا نباید که مرگ فرا رسد، یا دولت گردشی باشد خواهم با ایشان نیکوئی کنم و امروز می‌اندیشم که در همه مملکت از تو پارساتر و باورع و بی‌طمع‌تر و بادیانت‌تر و باامانت‌تر مردی نیست و من میخواهم که دو بار هزار هزار دینار زر و نقد جواهر بودیعت پیش تو بنهم چنانکه تو دانی و من و خدای تعالی داند و بس، اگر فردا روز مرا حالی پیش آید و حال ایشان بجائی رسد که بقوت روز حاجتمند گردند در سر ایشان را بخوانی چنانکه هیچکس نداند و آن مال با یشان قسمت

کنی وهریکی‌را بشوهری ده تاپردهٔ ایشان دریده نگردد و نان ـ خوارهٔ خلق نباشندو تدبیر آن کار اینست که‌درسرای حجره‌های درونی اختیار کنی ودرآنجازیرزمین‌ازخشت‌پخته‌بنائی محکم‌سازی‌چون تمام گردد مرا خبر کن تامن بفرمایم شبی بیست خونی‌راکه قتل برایشان واجبست از زندان بیاورند واین‌مال برپشت ایشان‌نهند وبسرای تو آرند ودرآن زیرزمین نهند ودرسردابه برآرند وباز آرند وبفرمایم تاهمه‌را بکشند، تااین‌حال پوشیده بماند. قاضی گفت فرمان‌بردارم وهرچه ممکن گردد درین خدمت بجاآرم. پس ملك خادم‌راگفت نرمك برخیز و بخزینه رو ودویست دینار مغربی بیاور ودرکیسه کن خادم برفت و زر بیاورد و عضدالدوله بستد وپیش‌قاضی نهاد و گفت این‌دویست‌دیناردر وجه این‌زیرزمین بکاربر اگرتمام نباشد دیگرفرمایم، قاضی گفت الله‌الله این خدمت من‌از زر خویش‌کنم . عضدالدوله گفت شرط نباشدکه از تو جهة مهمات من‌زرخود خرج کنی، زرتوحلالست‌این‌کاررا نشاید.جهد آن‌کن‌که بدانچ اعتماد افتاده‌است بجای آری ،که همه خدمتی کرده‌باشی.قاضی گفت فرمان‌ملك‌راست.آن‌دویست‌دینار درآستین نهاد بیرون‌آمد وشادمان وباخودگفت پیرانه سربخت ودولت مرا یار شدوخانه ماپراز زرخواهد شد، اگرملك‌را حالی افتدنه‌کسی برمن‌قباله‌وحجتی‌دارد وهمه بامن وفرزندان‌من بماند،خداوندآن زر ودوآفتابه‌که زنده‌است دانگی ازمن نمـی‌تواند ستد، ملك‌که مرده‌باشد ازمن‌چه‌تواند ستد. بخانه‌رفت وبعمارت سردابه‌تعجیل میکرد وبیك‌ماه سردابه راست‌کرد سخت محکم. برخاست وپیش عضدالدوله شد. نمازخفتـن عضدالدوله اورا بخلـوت خواند و گفت بدین‌وقت‌بچه‌کار آمدهٔ. گفت خواهم‌که‌ملك را معلوم‌کنم‌که سردابه‌چنانکه فرموده‌بودی تمام گشت عضدالدوله گفت: سخت‌نیك ومن بدانستم که‌تودرکارها بجدباشی، الحمدلله‌که ظن‌من درتوخطا

نیست. دل من ازین مهم فارغ کردی ومن آنچ بتو گفتم هزارهزارو پانصدبارهزاردینارمعدکردم از زروجواهر پانصدی دیگرمی باید وچندین جامه عودوعنبر ومشك وكافوردروجه آن نهاده ام ودرآنم كه زمان تازمان بیاعان درآیند وبفروشند ودراین هفته تمام شود، آنگه بیکبار آنجاآرند ومن فرداشب بدیدن آن سردابه بسرای تو می آیم تاچشمی برآن افکنم تاچگونه آمده است ونخواهم که تو ازهیچ معنی تکلفی کنی که در وقت باز خواهم گشت، قاضی راگسیل کرد و در وقت قاصدی باصفهان بـرطلب خداوند زر فرستاد. روز دیگر شب بسرای قاضی شد و آن سردابه بدید و پسندید وقاضی را گفت باید که روز سه شنبه بیائی تاآنچ معد شده است بینی. گفت فرمان بـردارم. چون ازسرای قاضی باز گشت خزینه دار را فرمود تاصد وچهل آفتابه زر در خـزینه بنهد وسه قرابهٔ مروارید وجامی زرین پـرياقوت سرخ و جامی پرلعل و جامی پر پیروزه وهمه پیش آفتابها نهادند. چون خزینه دار ازین پرداخت سه شنبه فرا رسید. عضدالدوله قاضی را بخواند و دست اوبگرفت درآن خانه برد که آن مال نهاده بودند. قاضی در آن مال خیره بماند، گفت درین هفته نیم شبی گوش من همی دار باآوردن این مال وازآن خانه بیرون آمدند وقاضـی باز گشت واز شادی دلش دربرهمی پرید، قضارا روز دیگـر خداوند آفتابه در رسید عضدالدوله اورا گفت هم اکنون خواهم که پیش قاضی روی وبگوئی که من مدتی صبرکردم وحرمت تونگاه داشتم وبیش ازین احتمال نخواهم کرد وهمه شهر دانند که مرا وپدرمراچه مال بود وبرقول من گواهی دهند اگر زر من بدهـی فبها والا هـم اکنون پیش عضدالدوله روم وازتوتظلم کنم وبیحرمتی بسر توآرم که جهانیان عبرت گیرند بنگرتاقاضی چه جواب دهداگر زرت بازدهدهمچنان نیك آید والا همچنانكه رود مرا خبر ده، مرد پیش قاضی رفت

ونزدیك وی بنشست وهمچنان بااو بگفت قاضی اندیشید که اگر این‌مرد برمن‌شناعت کند وپیش‌عضدالـدوله رود واورا درکار من شبهت‌افتد آن‌مال بخانهٔ من نفرسند. صواب آن‌بود که مال اورا بازدهم آخر صد وپنجاه آفتابه زر وچندانی جواهر بهتر از دو آفتابه. مرد را گفت زمانی صبر کن که درهمه‌جهان ترا میجویم. برخاست ودرحجره‌شد واورا درحجره خواند ودرکنارش گرفت وگفت تودوست‌منی ومرا بجای‌فرزندی ومن آن‌همه ازبهراحتیاط میکردم وازآن‌روز ترا باز می‌طلبم الحمدلله که ترا بازدیدم و ازاین‌عهده بیرون آمدم وزر تو همچنین برجایست، برخاست و هردو آفتابه به‌پیش‌مرد آورد وگفت‌این‌زر توهست اکنون‌برگیر وهرجاکه میخواهی میرو. مرد بیرون‌آمد و دومرد حمال‌بسرای قاضی‌برد وآفتابه برگردن ایشان‌نهاد وهمچنان میبردتابسرای، عضدالدوله چون آفتابهـای زر بـدید بخندید وگفت الحمدلله که توبحق خویش رسیدی وخیانت قاضی ظاهرشد. تونداـنی که من‌چه تدبیرکردم تاتو بزرخویش رسیدی. بزرگان بازپرسیدند که‌حال چون است عضدالدولـه آنچ بود باز نمود ، همه بتعجب بماندند پس‌حاجب بزرگ را بفـرمودکه برو وقاضی را سر وپا برهنه ودستار درگردن کن‌وپیش‌مـن آر. حاجب رفت وقـاضی‌را همچنان آوردکه فرموده‌بود. چون‌قاضی‌رابیاوردند نگاه کرد آن مرد را بدید ایستاده وهردو آفتابه بدست گرفته گفت آه‌بسوختم ودانست که هرچه بااوگفت و نمود ازبرای این‌دو آفتابه بود. پس‌عضدالدوله بانگ بروی زد وگفت تومرد پیر وعالـم وحاکم باشی وبلب‌گور رسیدهٔ خیانت ورزی و در امانت زنهارخوری ، از دیگران چه چشم باید داشت . معلوم‌گشت کـه هرچه ساخته داری ازمال مسلمانست ورشوت است، بدینجهان من جزای تو بدهم و درآن جهان خود مکافات یابی، ازآن جهة که مرد پیری

وعالم جان بتو بخشیدم اما مال تو وملك توخزینه راست، هرمالی وملکی که داشت ازو بستدند وبعداز آن هرگزاورا عمل نفرمودند وآن دو آفتابه را بدان آزاد مرد تسلیم نمود.

حکایت ـ حسین بن علی رضی‌الله عنه با قومی از صحابه و وجوه برخوان نشسته بودند ونان میخوردند حسین جامهٔ گرانمایه پوشیده بود و عمامهٔ غایت نیکو در سر بسته غلامی خواست که خوردنی درپیش او نهد ازبالای سر او ایستاده بود قضا را کاسه ازدست غلام رها شد و برسر وروی حسین آمد ودستار وجامهٔ او ازخوردنی آلوده شد بشریتی درحسین پدیدآمد ازتیرگی وخجالت رخسار او برافروخت سر برآورد و درغلام نگریست چون غلام چنین دید بترسید که او را ادب فرماید گفت الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین. حسین روی تازه کرد و گفت ای غلام ترا آزاد کردم تا بیکبارگی از خشم و ادب ایمن شوی.

حکایت ـ رسم تخمهٔ ساسانیان چنان بود که هرکسیکه پیش ایشان سخن گفتی یاهنری نمودی که ایشان را خوش آمدی و برزبان ایشان برفتی که «زه» دروقت خزینه‌دار هزار درم بدان کس دادی و ملوك اکاسره در عدل و مروت و همت زیادت از پادشاهان دیگر بودند خاصه نوشروان عادل.

حکایت ـ گویند روزی نوشروان عادل برنشسته بود و با خاصگیان بشکارمیرفت وبرکنار دیهی گذرکرد، پیری را دید نود ساله که گوز در زمین می‌نشاند نوشروان را عجب آمد زیرا که بیست سال گوزکشته برمیدهد. گفت ای پیر گوز میکاری؟ گفت

آری. خدایگان گفت چندان بخواهی زیست که برش بخوری؟ پیر گفت کشتند وخوردیم وکاریم وخورند. نوشروان را خوش آمد. گفت زه. دروقت خزینه‌دار را گفت تاهزار درم بپیرداد. پیر گفت ای خداوند هیچکس زودتر از بنده بر این گوز نخورد. گفت چگونه؟ پیر گفت اگر من گوز نکشتمی و خدایگان اینجا گذر نکردی آنچ ببنده رسید نرسیدی وبنده آن جواب ندادی من این هزاردرم ازکجا یافتمی. نوشروان گفت زهازه خزانه‌دار دروقت دوهزار درم دیگر بدوداد. بهرآنك دوبار زه برزبان نوشروان رفت.

حکایت درین معنی- زیدبن اسلم گفت شبی امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه بتن خویش بعسس میگشت ومن باوی بودم. از مدینه بیرون رفتیم و در صحرا دیوار نشیمنی بود ویران و از آنجا روشنائی میتافت عمربن‌الخطاب رضی‌الله عنه مرا گفت یازید بیا تاآنجا شویم و بنگریم تاکیست. رفتیم چون بنزدیك رسیدیم زنی‌را دیدیم که دیگی برآتش نهاده‌بود و دوکودك طفل درپیش او خفته ومیگفت خدای تعالی داد من از عمر بستاناد که او سیر خورده است و ما گرسنه. عمرزید را گفت چون سخن زن بشنید یا زید این زن باری ازهمه خلق مرا بخدا سپارد تو اینجا باش تا بنزدیك او روم واز وی بپرسم. رفت تا پیش زن و گفت بدین نیم شب چه می‌پزی درین صحرا؟ گفت زنی درویشم و در مدینه جائی‌ندارم و برهیچ چیز قادری ندارم واز شرم آنك دوطفل من ازگرسنگی میگریند وبانگ میدارند ومن چیزی‌ندارم که‌ایشانرا بدهم، بدین صحرا بیرون‌آمدم تاهمسایگان ندانند که ازجهة چه میگریند. اینجا بیرون آمدم و هرزمانی‌که ایشان ازگرسنگی بگریند وطعام خواهند من این دیك را برسرآتش نهم، پندارند

که من چیزی می‌پزم، بدان امید بخسبند، وامروز دو روزاست تا جز ازآب چیزی نخورده‌اند، نه من و نه ایشان. عمر رضی‌الله عنه گفت حق تواست اگر برعمر نفرین کنی، یك زمان صبر کن هم‌اینجا تامن بازآیم. پس عمر بازگشت ومیدوید تابخانهٔ خویش. ساعتی بود دو انبان بردوش گرفته بازآمد ومرا گفت برخیز تا بنزدیك آن سرپوشیده بازرویم. من گفتم یاامیرالمؤمنین باری این انبانها بر گردن من نه تا برگیرم. عمر گفت یازید اگرتو برگیری بار من روز قیامت که برگیرد و میدوید تا پیش زن آمد وآنچ داشت پیش وی نهاد وانبانها یکی برآرد ویکی پراز برنج ودنبه ومرا گفت ای زید تو بطلب هیزم رو ومن برفتم و عمر برفت و آب بیاورد وپیش زن نهاد. زن کماجی بکرد ودیك بپخت و از شادی میگریست، چون بپخت فرزندان را از خواب بیدار کرد کودکان بنشستند و سیر بخوردند وبا مادربازی میکردند عمراورا وفرزندانش‌را بخانه برد وگفت عمررا نیز نفرین مکن وحلالش کن که خبر نداشت که تو برین‌صفتی. زن نگریست وگفت بخدات سوگند میدهم که عمر توئی؟ گفت بلی بیچاره و مسکین. زن گفت خدایت بیامرزد چنانك مارا زنده کردی.

حکایت* ـ سودابه زن کیکاوس بر کیکاوس مسلط شده بود. چون کیکاوس کس به‌رستم فرستاد که سیاوش که فرزندش بود ورستم پرورده بود وبجای مردان رسیده پیش من فرست که آرزوی او مرا میکشد. رستم سیاوش را پیش کیکاوس فرستاد و سیاوش سخت نیکوروی بود و سودابه او را از پس پرده بدید براو فتنه گشت. کیکاوس را گفت سیاوش را فرمای تا درشبستان آید وتاخواهران

---

* این داستان مشابهتی با داستان یوسف و زلیخا دارد.

اورا به‌بینند. کیکاوس سیاوش را گفت درشبستان شو که خواهرانت دیدار تو میخواهند. سیاوش گفت فرمـان خداوند راست لیکن ایشان درشبستان بهتر باشند وبنده در ایوان. کیکاوس گفت بباید شد، چون در شبستان شد سودابه قصد اوکـرد و او را بخویشتن کشید، برسبیل خلوت. سیاوش را خشم آمد و خود را ازدست او بکند و از شبستان بیرون گریخت وبسرای خویش رفت. سودابه بترسید که او پیش‌پدر بگوید، باخود گفت آن به که من پیش‌دستی کنم وپیش شوی رفت و گفت سیاوش قصد من کرد ودرمن آویخت ومن ازدست او بجستم کیکاوس دل برسیاوش گران کرد و وحشت بجایی رسید که سیاوش را گفت ترا بآتش سوگند می‌باید خوردن تادل من باتو خوش‌شود. گفت فرمان پادشاه‌راست بهرچه فرماید ایستاده‌ام. پس چندان هیزم در صحـرا نهادنـد که نیم فرسنگ بگرفت وآتش اندر زدند چون آتش زور گرفت‌وببالای کوهی شد سیاوش را گفتند هین درآتش رو سیـاوش برپشت شبرنگ نشسته بود، نام خدای تعالی برد و اسب درآتش جهـانید ناپیـدا شد، زمانی‌نیك درگذشت ازآن جانب‌آتش بدرآمد، سلامت. چنـانك یك تاه موی براندام او تبـاه نشده ونه اسب اورا آسیب رسید، بفرمان خدای تعالی. وهمه خلق درشگفت بماندند و موبدان از آن‌آتش بگرفتند وبآتشکده بردند وهنوز آن‌آتش زنده است که حکم‌کرد براستی و بعد از این حکم‌کیکاوس سیـاوش را امیری بلخ داد وآنجا فرستاد وسیاوش بسبب سودابه دل از پدر آزرده بود وزندگانی برنج میگذاشت و دردل کرد که در ولایت ایـران نباشد و می‌سگالید که بهندوستان یا به‌چین و ماچین رود. پیران که وزیر افراسیاب بود از راز دل سیاوش خبر یافت، خویشتن را براو عرضه‌کرد و از افراسیاب همه نیکوئـی وعده‌کرد و او درپذیرفت و درعهده شد و گفت خانه یکی‌است وهردوگوهر یکی

وافراسیاب اوراگرامی‌تر خواهد داشت ازهمه فرزندان وهرکه که خواهد باپدر دل خوش‌کند و بایران زمین رود افراسیـاب درمیان شود وباکیکاوس وثیقی‌حکم‌کند وآنگه اورا بهزار اعزاز واکرام پیش پدر فرستد سیاوش ازبلخ بترکستان شد وافراسیاب دختر خویش بدو داد و او راگـرامی داشت تاگرسیوز برادر افراسیاب را حسدآمد وسیاوش را پیش افراسیاب گناهکارکرد و سیاوش بیگناه بود و درترکستان‌کشته شد وگریستن وشیون در ایران افتاد و یلان برآشفتند ورستم از سیستان بحضرت‌آمد و بی‌دستوری در شبستان‌کیکاوس رفت و سودابه راگیسو گـرفت و بدرکشید وپاره‌پاره‌کرد وکس را زهره نبودکه‌گفتی بدکردی؛ پس‌کمر جنگ را درمیان بست و به‌کین خواستن سیاوش رفت و سالهای دراز جنگ میکرد وچندین هزار سربریده آمد ازهردو جانب. اینهمه ازکردار سودابه‌که برشوهر مسلط بود و همیشه پادشاهان ومردان قوی رأی طریق‌نیکو سپرده‌اند وچنان‌گذاشته که زنان و ضعیفان از راز دل ایشان خبرنداشته‌اند و پند و هوا وفرمان ایشان را دربسته‌اند ومسخر ایشان نشده‌اند.

در بیرون‌آمدن سنبادگبر برمسلمانان از نشابور بری و فتنهٔ او

(پس ازشرح قیام مزدك)

... و بعدازین تا ایام هرون‌الرشید هیچ‌کس ازین قـوم سر در جهان نکردند و چنان بودکه زن مزدك خرمه بنت فاده بگریخته بود از مداین بادوکس و برستاق ری افتاد و مردم را بمذهب شوهر میخواند تا بازخلقی درمذهب اوآمدند ازگبران، ومردمان ایشانرا خرمدین لقب نهادند، و روزگار می‌جستند تا خروج کنندواین مذهب‌آشکاراگردانند وچون ابوجعفرالمنصور، ببغداد، ابومسلم صاحب‌الدعوة رابکشت درسال صدوسی ازهجرت

پیغامبر علیه‌السلام، رئیسی بود، درشهر نشابور، گبر نام او سنباد و با ابومسلم حق صحبت قدیم داشت و اورا بر کشیده بود. پس‌از قتل ابومسلم خروج کرد وازنشابور بری آمد و گبرکان طبرستان را بخواند و دانست که اهل کوهستان بیشتر رافضی و مشبهی و مزدکی‌اند خواست که دعوت آشکارا کند نخست باعبیده حنیفی راکه از قبل منصور عامل ری بود بکشت و خزانها که ابومسلم نهاده بود برداشت چون قوی‌حال گشت طلب خون ابومسلم کرد و دعوی کرد که رسول ابومسلم بود و مردمان عراق و خراسانرا گفت که ابومسلم را نکشته‌اند ولیکن قصد کرد منصور بقتل او، و نام مهین خدای تعالی بخواند کبوتری گشت سپید و بپرید و اکنون درحصاری است ازمس کرده و بامهدی ومزدك نشسته است وهرسه بیرون می‌آیند ومقدم ابومسلم بود و مزدك وزیرش و نامه بمن آمده است چون رافضیان نام مهدی بشنیدند و مزدکیان نام مزدك، جمعی بسیار گرد آمدند وکار او بزرگ شد و بجائی رسید که صدهزار مرد براو گرد آمدند و هرکه با گبران خلوت کردی گفتی که دولت عرب شد، که درکتابی یافته‌ام ازکتب بنی‌ساسان وبازنگردم تاکعبه را ویران نکنم که اورا بدل آفتاب بر پای کرده‌اند و ما همچنان قبلهٔ خویش آفتاب کنیم چنانك قدیم بوده وخرمدینانرا گفتی که مزدك شیعی بود ومن شما را فرمایم که باشیعه دست یکی دارید وخون ابومسلم بازخواهید. و هرسه گروه را راست همی‌داشت وچندین سپاه‌سالاران منصور بکشت و لشکرها بشکست تا بعدازهفت سال جمهور عجلی بجنگ نامزد کرد، جمهور لشکر خوزستان وپارس کرد وباصفهان آمد وحشر اصفهان باخود ببرد وبدر ری شد و سه روز باسنباد کارزار کرد سخت، روز چهارم سنباد بردست جمهور کشته شد و آن جمع پراگنده گشتند وهرکسی بخانهٔ خویش بازشدند ومذهب خرمدینی

و گبری آمیخته شد ودر سر بایکدیگر سخن همی گفتند تاهر روز این مذهب اباحت پرورده تر شد و جمهور چون سنباد را بکشت در ری شد هرچه از گبرکان یافت همه را بکشت و مالهاء ایشان غارت کرد وزن وفرزند ایشان ببردگی ببرد وببندگی می داشت.

اندر بیرون آمدن قرمطیان و باطنیان درکوهستان و عراق و خراسان

سبب مذهب قرامطه آن بود که جعفر الصادق وا رضی الله عنه پسری بود نام او اسمعیل واسمعیل پیش از پدر فرمان یافت و از اسمعیل پسری ماند نام او محمد واین محمد بزیست تا بروزگار هرون الرشید ویکی از زبیریان غمز کرد که جعفر الصادق رضی الله عنه سر خروج دارد ودر سرّ دعوت میکنند و خلافت می طلبد. رشید جعفر را ازمدینه ببغداد آورد وبازداشت واز وی میترسید. ومحمد را غلامی بود حجازی نام او مبارك خط باریك نبشتی که آنرا مقرمط خوانند و بدین سبب او را قرمطویه گفتندی و بدین لقب معروف شد. ومردی ازشهر اهواز بااین مبارك دوست بود نام او عبدالله ابن میمون قداح، روزی بااوبخلوت بنشست و اورا گفت ای مبارك این خداوند محمدبن اسمعیل بامن دوست بود واسرارخویش بامن بگفتی. مبارك فریفته شد وحریص گشت بردانستن آن سرّ عبدالله بن میمون مرمبارك را سوگندها دادکه آنچ من باتو گویم باهیچ کس نگوئی الا باکسیکه اهل باشد پس سخنان چند براو عرضه کرد از حروف معجم از زبان آمیخته از کلام ائمه واهل طبایع والفاظ فلاسفه وبیشتر اندر ذکر رسول و ملائکه ولوح وقلم وعرش و کرسی آورد. آنکه ازاو مفارقت کرد و مبارك سوی کوفه شد وعبدالله سوی کوهستان عراق و درین حال اهل شیعت رنجور بود بسبب موسی بن جعفر رضی الله عنه که محبوس

بود. ومبارك دعوت میکرد پنهان تا درسواد کوفه پراگنده شد. آن مردمان که دعوت او اجابت کردند اهل سنت بودند بعضی‌را ازایشان مبارکی خواندند وبهری قرمطی.

فصل درخروج خرم‌دینان باصفهان و آذربایگان

اکنون سخن چند مختصر درباب خرم‌دینان یاد کند بنده تا خداوند عالم را دربارهٔ ایشان دیداری درافتد بهروقتی خرم‌دینان خروج کرده‌اند و باطنیان باایشان یکی بوده‌اند و ایشان را قوت داده که اصل هردو مذهب یکیست و درسنه اثنین و ستین ومایه درایام خلیفه مهدی باطنیان گرگان که ایشانرا سرخ علم خوانند با خرم‌دینان دست‌یکی کردند وگفتند بومسلم زنده است ملك بستانیم و پسر او ابوالغرا را مقدم خویش کردند. وتا بری بیامدند حلال و حرام را یکی داشتند و زنان را مباح کردند و مهدی نامه نبشت باطراف و بعمروبن‌العلاکه والی طبرستان بود دست‌یکی کنید و بحرب ایشان روید برفتند و آن جمع پراگنده شدند وآنوقت که هارون‌الرشید بخراسان‌بود باردیگرخرم‌دینان خروج کردند ازناحیت اصفهان ازترمدین وکاپله و فاب و دیگر روستاها ومردم بسیار ازری وهمدان ودسته وگروه بیرون‌آمدند و باین قوم پیوستند و عدد ایشان بیش ازصد هزار بود. هارون عبدالله‌بن مبارك‌را از خراسان بابیست هزار سوار بحرب ایشان فرستاد وایشان‌بترسیدند وهرگروه‌بجای‌خویش بازشدند و عبدالله مبارك نامه‌نبشت‌که مارا بودلف نگزیرد بجواب نامه نبشت سخت صوابست. ایشان هردو دست‌یکی کردند. و خرم‌دینان و باطنیان بسیار جمع شدند و دیگرباره دست بغارت و فساد بردند بودلف عجلی و عبدالله مبارك ناگاه تاختن بردند خلقی بیحد وبی‌عدد ازایشان بکشتند وفرزندان ایشان را ببغداد بردند وفروختند.

خروج بابك

بعد ازین چون نه سال بگذشت بابك خروج کرد از آذربایگان اینقوم قصد کردند تا بدو پیوندند شنیدند که لشکری راه برایشان گرفته‌اند بترسیدند و بگریختند و دیگر سال دویست و دوازده خرم‌دینان خروج کردند از ناحیت اصفهان درعهد مأمون و باطنیان بدیشان پیوستند و بآذربایگان شدند و به‌بابك پیوستند ومأمون محمدبن حمیدالطائی بحرب بابك فرستاد وفرموده‌بود تا بازریق‌علی‌بن صدقه حرب کنند که‌اوعاصی‌شده‌بودودر کوهستان عراق میگشت وغـارت میکرد وکاروانهـا می‌زد، محمدبن حمید بتعجیل بـرفت واز خزینهٔ مأمون چیزی نخـواست واز خزینهٔ خویش لشکررا مال‌بداد وبحرب زریق شد واورا بگرفت ولشکر اورا هلاك کرد و پراگنده شدند. مأمون قزوین وآذربایگان او را داد ومیان او وبابك شش حرب عظیم برفت آخرالامر محمد حمید کشته شد وکار بـابك بالا گرفت، خرم‌دینان باصفهان باز- گشتند ومأمون ازکشتن محمد سخت تنگدل شد. درحال عبدالله طاهررا که والی خراسان بود نامزد کرد وبحرب بابك فرستاد و هم ولایت کوهستان وآذربایگـان بـدو داد عبدالله برخـاست و بآذربایگان شد. بابك‌بااو مقاومت نتوانست‌کردن‌در دزی‌گریخت سخت محکم ولشکراو بپراگندند چون سال دویست وهژده اندر آمد دیگرباره خرمدینان باصفهـان وپارس وآذربایگـان وجمله کوهستان خروج کردنـد بدانك مأمون بروم شده‌بود وهمه بیك شب وعده نهاده‌بودند وبهمه ولایتها کار راست‌کرده، شب خروج کرده، شهرها غارت‌کردند ودرپارس بسیار مسلمانان‌کشتند وزن وفرزندان برده بردنـد ودر اصفهـان سرایشان مردی بـود علی مزدك، ازدر شهر بیست هزار مرد عرض داد، وبابرادر بکوه شد وبودلف غایب‌بود وبرادرش معقل بکوه‌بود باپانصد سوار مقاومت

نتوانست کرد. بگریخت و ببغداد رفت علی مزدك کوه بگرفت و غارت کرد وهر کرا یافت ازاهل اسلام بکشت وفرزندان عجلیان را برده کرد وباز گشت و بآذربایگان شد تاببابك پیوندد . و از جوانب خرم‌دینان روی ببابك نهادند اول ده‌هزار بودند بیست‌و پنجهزار شدند. ومیـان کوهستان شهـرکی هست آنرا شهرستانه خوانند، آنجا جمع شدند وبابك بدیشان پیوست پس معتصم اسحق را با چهل‌هزار مرد بجنگ ایشان فرستاد واسحق ناگاه برسر ایشان شد و جنگ درپیوست وهمه را بکشت چنانك بحرب اول از خرم‌دینان صدهزار مرد کشته شد و جمعی قصد اصفهان کردند وقریب ده‌هزار مرد با برادر علی‌مزدك سراها وروستاهاء اصفهان غارت کردند وزن وفرزنـدان برده‌بردنـد وامیر اصفهـان علی‌بن عیسی غایب بود، قاضی واعیان بحرب ایشان شدند واز جـوانب فروگرفتندوظفر یافتندو بسیار بکشتند وزن وفرزندان‌ایشان برده بودند، پس‌ازین بشش سال معتصم بشغـل خرم‌دینـان پرداخت و افشین را نامزد کرد، وافشین بحرب بابك لشکر برداشت و روی بحرب نهاد ودوسال حرب کردند ومیـان افشین وبابك بدین دو سال بسیار مردم کشته شد. آخرالامر افشین چون از گـرفتن او عاجز آمد بحیلتی مشغول شد ولشکرخویش را درشب بفرمود تا خیمها بر کندند وده فرسنگ راه بیشتر آمدند ومی‌بودند. افشین کس ببابك فرستاد که مردی خردمند وپخته را بمن فرست تا با او سخن چند بگویم که مصلحت ما هردو درآنست. بابك مردی را بوی فرستاد وافشین اورا گفت بابك رابگوی که هرابتدائی‌را انتهائی هست، سرآدمی گندنا نیست که بازبروید. مردمـان من بیشتر کشته‌شد واز ده یکی‌نماند. حقیقت که ازجانب تو همچنین بود، بیا تاصلح بکنیم تو بدین ولایت که داری قانع باش بنشین تا بازگردم وازخلیفه ترا ولایتی‌دیگرستانم ومنشور فرستم واگر

نصیحت من قبول نکنی بیا تا بیکبارگی دستی بیازمائیم تا دولت کرا یاری کند. رسول از پیش او بیرون آمد افشین دوهزار سوار وسه‌هزار پیاده درکوهها وشکستها پنهان کرد تادرکمین باشند، برمثال هزیمتیان. چون رسول پیش بابك شد وپیغام بداد وکمیت وکیفیت لشکر بازنمود وجاسوسان هم این خبرآوردند برآن اتفاق کردندکه بعداز سه‌روز حربی سخت کنند. پس افشین لشکر را درکمین نشاند ازدست راست ودست چپ مسافت یك فرسنگ وگفت که چون من هزیمت شوم لشکر او بیغما مشغول باشند و بعضی ازپس من بیایند شما ازپس ایشان کمین بگشایید و راه بر ایشان میگیرید، تامن بازگردم وآنچ توانم بکنم. پس روز مصاف بابك لشکر بیرون آورد زیادت ازصدهزار سوار وپیاده ولشکر افشین بچشم ایشان حقیر آمد ازآنچ دیده بودند پس جنگ درپیوستند وازهردو جانب جنگ عظیم کردند وبسیارکشته آمد وبوقت زوال افشین بهزیمت رفت واز یك فرسنگ لشکرگاه درگذشت. پس علمدار راگفت علم بدار وعنان بازکشیدند لشکر هرچه آنجا می‌رسید میایستاد و بابك گفته بودکه بغارت مشغول مشوید، تا یکبارگی دل ازافشین ولشکراو فارغ کنیم پس هرچه سوار بودند با بابك درقفای افشین شدند وپیاده بغارت مشغول‌شدند پس بیست هزار سوار ازچپ وراست ازکوهها درقفای افشین شدند همه صحرا پیادهٔ خرم‌دینی دیدند راه دره برایشان بگرفتند و شمشیر درنهادند وافشین بالشکر بازگشت، بابك ولشکرش را درمیان گرفتند و هرچندکوشید بابك راه نیافت که بگریزد. افشین در رسید و اورا بگرفت وتاشب میتاخت و میکشت زیادت از هشتاد هزار بکشتند. پس افشین غلامی‌را باده‌هزار سوار وپیاده آنجا گذاشت وخود بابك واسیران دیگررا ببغداد برد و بعلامتی بابك را دربغدادبردند وچون چشم معتصم بر بابك افتاد گفت ای سگ

چرا درجهان فتنه انگیختی وچندان مسلمان بکشتی. هیچ جواب نداد بفرمود تاچهاردست وپایش ببریدند پس بابك چون یك دستش بریدند دست دیگر در خون کرد ودر روی خویش بمالید معتصم گفت ای سگ این چه عملست، گفت درین حکمتیست که شما هردو دست وپای من بخواهید بریدن وروی مردم ازخون سرخ باشد، چون خون ازتن مردم برود روی زردشود. من روی خویشتن بخون آلودم تامردم نگویند که ازبیم رویش زرد شد. پس فرمود تابابك را درچرم گاوی تازه دوختند چنانك هردو سروی گاو دربنا گوش بابك بود وپوست خشك شد وزنده بردارش کردند، تابسختی بمرد. واز اول خروج او تاهلاك شدنش بسیار سخن و مجلدی تمام است. واز جلادان او یك جلاد گرفتار آمده بود ازاو پرسیدند که تو چند کس کشتهٔ گفت اورا جلادان بسیار بوده اند اما آنچ کشته ام سی وشش هزار مسلمانست، بیرون ازآنك جلادان دیگر کشتند، ومعتصم را سه فتح بوده است که هرسه قوت اسلام بود یکی فتح روم دوم فتح بابك سیوم فتح مازیار گبر بطبرستان، که اگر ازین سه فتح یکی بر نیامدی اسلام تباه شده بود.

حکایت ــ روزی معتصم بمجلس شراب نشسته بود و قاضی یحیی بن اکثم حاضر بود . معتصم از مجلس برخاست ودر حجرهٔ دیگر شد . زمانی بود ، بیرون آمد وشرابی بخورد : و سه بار در گرمابه شد و غسل بکرد وبیرون آمد و مصلی نماز خواست و دو رکعت نماز بکرد وبمجلس شراب بازآمد . قاضی یحیی را گفت: دانی که این نمازچه بود که کردم . گفت : نه . گفت نماز شکر نعمتی از نعمتهای که خدای عزوجل مرا ارزانی داشت. یحیی گفت آن چه نعمتست، اگر رأی بلند بیند بفرماید تاما نیزشادباشیم. گفت درین ساعت سه دختررا دختری بستدم که هرسه دختر دشمن من بودند: یکی دختر ملك الروم ، دوم دختر بابك ، سیوم دختر مازیار گبر .

لغتنامهٔ سیاستنامه

بمظالم نشستن : برای رسیدگی به تظلم‌های مردم نشستن
شکوهیدن : ترسیدن
دکان : محل سرپوشیده و بلند که یکطرفش باز باشد، سکو
عمال : مأموران دولت، مأموران وصول مالیات
مجاملت : خوشروئی ومدارای غیرصادقانه
ارتفاع : محصول زراعت
مکانه : مکان، محل
مالیدن : توبیخ، تنبیه
دست بازداشتن: دست برداشتن، رها کردن
ضیعت : زمین و آب
دل مشغولی : گرفتاری خاطر
شربتی : جرعه‌ای
صدقات : مالیات
بالائی : بلندی
بیراهی : بدمنشی، بدکاری
شناعت : زشتکاری
اندر ماندن : واماندن، گیر کردن
یاریستن : جرأت کردن
بی برگ : بی نوا
کسی را عمل فرمودن: کاری باو رجوع کردن
تروخشك می گشتن:اصطلاحی است معادل«بزحمت دخل و خرج کردن»، سربسر آوردن
وثاق : خانه، اطاق(ترکی)
ظرایف : اشیاء ظریف
عقد : گردن بند
عوانان : مأمور دیوان، مأمور وصول مالیات، سمج، بطورمجاز اوباش
پیوسته بودن : مدام بودن
زعیم : رئیس، پیشوا
نان پاره : مواجب، مستمری
پار : سال گذشته
کارگل : عملگی درساختمان
اگر من نیستمی دیرستی: اگر من نمی بودم مدتها بود که..
بی رسمی : کار خلاف رویه
دلیری : گستاخی، جسارت
خریطه : صندوقچه
هم ایدون : همچنین، هم‌

اینگونه
ملاطفه : نامه
ازکسی سر برگردانیدن : از او برگشتن وبطرف دیگر متمایل شدن
زه : آفرین
بیرون‌آوردن : شورانیدن، عاصی کردن
با زمین راست‌کردن : با خاك برابر کردن
خدای : ایزد
خدایگان : صاحب، شاه
متصرف : مأمور امور مالی، حاکم، پیشکار مالی
کاهلی : سستی، تنبلی
برمجاز : فقط محض خوش آیند، لغو
چشم همی‌داشتن : چشم براه بودن
کراهیت : رنجش، زشتی
نمازبردن : تعظیم کردن
بفال گرفتن : بفال نیك گرفتن
تنگ کردن : قحط کردن، قحطی ایجادکردن، کم کردن

صاحب‌خبر : مأموراستخبار، جاسوسی
دل گران‌کردن : دلگیر شدن، ناراضی شدن
منهی : خبر چین، جاسوس مأمور خفیه
راست رو : درستکار
حدیث : داستان، داستان گفتن
فرمان یافتن: درگذشتن
عزم درست : عزم راسخ
مستغل : اموال غیرمنقول که درآمد داشته باشد
دل‌برآن نهادم: تصمیم گرفتم
شبگیر : صبح سحر
مصاف : حرب، حربگاه
یاوگیان : گم‌شدگان، ناپدید شدگان (برهان)
بد داشت : عدم توجه، بی‌مواظبتی
بدان راه نشد : بروی خود نیاورد
آبادان : آراسته، مرتب
صداع : سردرد
عقاب : جزا، عذاب آخرت
حلال طیباً : حلال و پاك

در دل کرده است : تصمیم دارد
مرا افتاده است : برای من پیش آمده، اتفاق افتاده
مشاهره : ماهیانه ، مواجب
ضیاع : جمع ضیعه ، زمین‌ها و املاك
عقار : خانه و مستغل ویژه
تاه : تا، توب
سلطانیت : قدرت سلطنت ، هیبت پادشاهی
تهلکه : خطر نابودی
گرمگاه : وسط روز ، وقت گرما
قیلوله: پیش از ظهر ، نزدیك ظهر
ملك‌جو : کسیکه در صدد کشور گشائی است
روزقیامت‌مأخوذباشم : ... از ما حساب خواهند خواست
عورت : زن
پوشیدگان : مستوره‌ها. زنان
دولت‌گردشی : گردش اقبال، بخت برگشتگی
باورع : پرهیزگار
هزار هزار : يك میلیون
روز مرا حالی پیش آمد: در زندگی‌من تغییری‌پدیدآید.
خونی : قاتل
دانگ : يك ششم چیزی یا ملکی ، کسر دینار
نماز خفتن : نماز شب
تکلف: برای بهتر نمودن چیزی کوشش کردن
در وقت : فی‌الفور، بیدرنگ
گوش من همی‌دار : منتظر من باش
احتمال کردن : تحمل کردن
شناعت‌کردن : زشتی کردن، از در خصومت درآمدن
زنهار خوردن : پیمان شکستن، خیانت درامانت
ساخته داشتن: گرد کرده داشتن
آماده داشتن : وسایل مهیا داشتن
صحابه : دوستان، هم‌صحبتان
وجوه : متشخصان
اکاسره : ساسانیان
بر نشستن : سوار شدن
گوز : جوز ، گردو
تخمه : نژاد
بعسس‌گشتن : شب گردی

قـادری : توانائی
سر پوشیده : مستوره ، زن، ضعیفه
فتنـه گشتن : مفتون گشتن
شبستان : حرمسرای پادشاهان، جای عبادت در مساجد
ایوان : صفه ـ طاق
بالا : ارتفاع ـ بلندی
شبرنگ : نام اسب سیـاوش
سگالیدن : انـدیشیدن ، نقشه مخفیانه داشتن توطـئـه کـردن ، قـرار و مـدار گذاشتن
درعهده شدن : بعهده گرفتن
یلان : پهلوانان
بی‌دستوری : بی اجازه
هوا : میل
برکشیدن : منزلت کسی‌را بالا بردن
رافضی: شیعه، کسانی که‌خلافت سه خلیفهٔ اول‌را رد میکنند
مشبهی : فرقه‌ای از رافضی
بدل آفتاب : بجای‌آفتـاب ، جانشین آفتاب
راست داشتن : موافق‌ساختن
حشر : چریك‌سپاهیان‌غیرمنظم

مذهب اباحت : مذهبی که منهیات‌شرع‌رامباح‌میدانند
غمز : سخن چینی
خـروج: عصیان‌ـ بیرون آمدن
اهل‌طبایع: مردم طبیعی‌مذهب
دیداری درافتد: تصوری‌داشته باشد

avoir une idée

سنهٔ اثنین و ستین مائه : سال ۱۶۲
نگزیرد : گزیر نیست، حاجت است
بدانك : بسبب آنکه ـ چونکه
دز : دژ ، قلعه
فروگرفتن: محاصره کردن، فراگرفتن
شکسته : درهٔ کوچك
وقت زوال : بعد از ظهر
سرو : (بضم سین و واو) شاخ گـاو و گوسفند ، شاخی که در آن شراب خورند (مثل گرجی‌ها)
بیرون‌ازآنك : گذشته‌ازآنکه
اگر برنیامدی : اگر صورت نمیگرفت
مصلی نماز : جانماز

معرفی کتاب

کیمیای سعادت - غزالی

امام محمد غزالی در سال ۴۵۰ هجری قمری در طابران طوس چشم بجهان گشود و تا سال ۴۷۸ ه. ق. سرگرم آموختن دانشهای دوران خویش بود. وی بسبب آشنائی با خواجه نظام‌الملك وزیر ملکشاه بدربار سلجوقیان راه یافت و در سال ۴۸۴ بمدرسی مدرسهٔ نظامیه بغداد منصوب شد و تا سال ۴۸۸ ه. ق. درآن سمت باقی بود.

امام غزالی ضمن تدریس به‌تحصیل فلسفه و غور درسخنان صوفیان و اهل باطن پرداخت زیرا پاسخ شایسته‌ای به‌چراهای خویش در علوم ظاهری نیافت وآخر ازتدریس سرباز زد وازهمه چیز دست‌شست و بغداد را ترك‌گفت وبه‌شام وحجاز رفت وگوشه‌گیری برگزید. کتاب «کیمیای سعادت» را در این‌سالها نوشته است. غزالی در سال ۴۹۸ ه. ق. بقصد دیدار قوم ودیار بطوس بازگشت ویکسال‌بعد در نظامیهٔ نیشابور بتدریس مشغول شد. ولی سالی بعد بزادگاه خویش بطوس‌آمد.

درغزالی‌دگرگونی بزرگی‌پدیدآمده‌بود. درطوس‌مدرسه‌وخانقاهی ساخت و بتدریس درمدرسه ویاری و ارشاد صوفیان سرگرم شد تا در سال ۵۰۵ ه. ق. دیده از جهان فرو بست.

وی‌بیش‌ازصدکتاب ورساله‌بفارسی وعربی‌نوشته است و مشهورترین اثرعربی او «احیاء علوم‌الدین» وبهترین‌کتاب فارسیش «کیمیای‌سعادت» است‌که خود خلاصه‌ای از اثر یاد شده میباشد. «کیمیای سعادت» به‌نثر سلیس و فصیح و سادهٔ فارسی نوشته شده بدین سبب قطعات فراوانی از آن میآوریم.

این‌کتاب از دیدگاه صوفیان در امور دین و دنیا مینگرد و بحث میکند و نظرهائی میدهد‌که در قرن پنجم هجری تازگی داشته.

منتخبات ازچاپ دوم «کیمیای‌سعادت» سال ۱۳۳۳ شمسی- به‌تصحیح احمدآرام - اخذ شده است.

از کتاب

«کیمیای سعادت»

تصنیف امام حجةالاسلام زین‌الدین ابوحامد محمد غزالی طوسی

... فصل پانزدهم ازعنوان اول ـ درشناختن نفس‌خویش

«علم چگونه حجاب راه است»

... همانا که‌شنیده باشی‌ازصوفیان که گویند: «علم‌حجابست ازین راه»، وانکار کرده باشی این سخن را انکار مکـن که این حق است، چه محسوسات وهرعلم که‌ازراه محسوسات حاصل‌شود، چون بدان مشغول ومستغرق باشی، ازین محجوب باشی.

ومثل دل چون حوضی است * ، ومثل حـواس چون پنج

---

* هرجـا «دل» میگوید در واقع بآن چیزی اطلاق میشود که ماامروز درزبان متعارف «مغز» ودرزبان علمی « مرکز سیستم عصبی» میگوئیم .

جوی است، که آب ازوی بحوض آید، از بیرون ، اگر خواهی که آب صافی ازقعر حوض بر آید، تدبیر آنست که این آب جمله ازوی بیرون کنی. و گل سیاه که ازاثر این آبست هم بیرون کنی، وراه همه جویها ببندی تا نیز آب نیاید، وقعر حوض همی کنی تا آب صافی ازدرون حوض پدیدار آید؛ و تا حوض بدان آب که از بیرون در آمده است مشغول باشد، ممکن نشود ازدرون وی آب بر آید، همچنین این علم که ازدرون دل بیرون آید، حاصل نیاید تا ازهرچه از بیرون در آمده است خالی نشود .

اما عالم اگر خویشتن را خالی کند ازعلم آموخته، ودل بدان مشغول ندارد، آن علم گذشته ویرا حجاب نباشد، وممکن بود که این فتح وی را بر آید، همچنانکه چون دل ازخیالات ومحسوسات خالی کند، خیالات گذشته ویرا حجاب نکند .

وسبب حجاب آنست که چون کسی اعتقاد اهل سنت بیاموخت ودلیلهای وی چنانکه اندرجدل ومناظره گویند بیاموخت وهمگی خویش بدان داد، واعتقاد کرد که ورای این خود هیچ علم نیست، واگر چیزی دیگر دردل وی آید، گوید : «این خلاف آنست که من شنیده‌ام ، وهرچه خلاف آنست باطل باشد» ممکن نشود که این کس را هرگز حقیقت کارها معلوم شود که :

آن اعتقاد که عوام خلق را بیاموزند، قالب حقیقت بود نه عین حقیقت؛ معرفت تمام آن بود که آن حقایق ازآن قالب مکشوف شود، چنانکه مغز از پوست .

وبدانکه کسی که طریق جدل درنصرت آن اعتقاد بیاموزد، ویرا حقیقتی مکشوف نشده باشد: چون پندارد همه آنست که وی دارد، این پندار حجاب وی گردد وبحکم آنکه پندار غالب شود بر کسی که چیزی آموخته باشد. غالب آن بود که این قوم محجوب باشند ازین درجه، واین حال جدلیانست . پس اگر کسی از این

پندار بیرون آید، علم حجاب او نباشد و آنگاه چون این فتح ویرا بر آید، درجهٔ وی بغایت کمال رسد، و راه وی ایمن تر بود ، و درست تر بود، که کسی که قدم وی درعلم راسخ نشده باشد، بیشتر آن باشد که مدتی دراز دربند خیالی باطل بماند و اندك مایه شبهتی ویرا حجاب کند وعالم ازچنین خطرایمن باشد . پس معنی این که «علم حجابست» باید که بدانی و انکار نکنی...

... روزی شیخ ابوسعیدابوالخیر رحمة‌الله علیه میگذشت با صوفیان ، فراجائی رسید که چاه طهارت جای پاك میکردند و نجاست بر راه بود . صوفیان همه بیك سوی گریختند و بینی بگرفتند؛ وشیخ بایستاد و گفت: «ای قوم، دانید که این نجاست فرامن چه میگوید؟»، میگوید که: «دی دربازار بودم، همه کیسهاء خویش برمن همی افشاندید تامرا بدست آوردید؛ یك شب باشما صحبت بیش نکردم، بدین صفت گشتم ! مرا ازشما میباید گریخت یاشما را ازمن ؟ »

... وکعب‌الاحبار میگوید: «قحطی بود درزمین بنی اسرائیل موسی علیه‌السلام باجملهٔ امت باستسقا شدند سه بار، واجابت نیفتاد، پس وحی آمد بموسی علیه‌السلام که درمیان شما نمامی است وتاوی توجه نکند اجابت نکنم، گفت : بارخدایا آن کیست تااورا ازمیان بیرون کنیم، گفت: من ازنمامی منع میکنم، نمامی چون کنم؟! موسی گفت : توبه کنید ازسخن چینی، همه توبه کردند و باران آمدن گرفت . »

.... قومی خصومتی داشتند، زکریا ــ علیه‌السلام ـ راطلب داشتند تامیانجی ایشان کند، بخانهٔ وی شدند، وراندیدند و زنی

نیکورا دیدند، عجب داشتند که وی پیمبرست و باچنان زنان تنعم کند، چون ویرا طلب کردند جایی مزدور بود، ویرا یافتند طعام میخورد، وایشان سخن میگفتند ووی نگفت که بامن نان خورید، وچون برخاست پای برهنه بیرون آمد، ایشانرا این هرسه کار از وی عجب آمد، پرسیدند که این چیست؟ گفت: «آن زن باجمال از برای آن دارم تا دین مرا نگاهدارد و چشم و دل من بجای دیگر نگذارد، وشما را نگفتم که طعام خورید که آن مزدمن بود تا کار کنم، که اگر کمتر خوردمی درکار ایشان تقصیر کردمی وآن فریضهٔ من بود وپای برهنه ازآن رفتم که میان خداوندان زمین‌ها عداوت بود، نخواستم که خاك زمین درکفش من رود وبدیگرزمین برده آید ...

. . ابورافع، مولای رسول علیه‌السلام- میگوید که «رسول- علیه‌السلام ــ مرا گفت فلان جهود رابگوی تامرا آرد وام دهدتا ماه رجب، که مرامهمانی فرارسیده است ، آن جهود گفت · ندهم تا گروی نباشد ، بازآمدم وبگفتم : یارسول‌الله گـر ومیخواهد . رسول گفت والله من درآسمان امینم ودرزمین امینم، اگربدادی بازدادمی ، اکنون زره من گروکن ببردم و گروکردم .

... هیچکس با اهل‌بیت چندان طیبت* نکردی که رسول علیه‌السلام ــ تا آنجا که باعایشه بهم بدوید تا که درپیش شود ، رسول علیه‌السلام درپیش شد، یکبار دیگر بازدوید، عایشه درپیش شد، رسول علیه‌السلام گفت : یکی بیکی، این بدان بشود، یعنی اکنون برابریم ویك روزآواز زنگیان شنید که بازی میکردند و پای میکوفتند، عایشه‌را گفت : خواهی که ببینی ؟ گفت: خواهم،

* طیبت ، شوخی وشیرین زبانی.

برخاست ونزديك درآمد ودست پيش داشت تاعايشه زنخدان بر ساعد رسول ـ عليه‌السلام ـ نهاد ونظاره كرد ساعتی درآن، گفت : ياعايشه بس نباشد؟ گفت: خاموش. تاسه بار بگفت، آنگاه بسنده كرد.

...رسول عليه‌السلام هرشبی بنزديك زنی می‌بود، اماعايشه را دوست داشتی وميگفت : « بارخدايـا آنچه بدست منست جهد ميكنم، امادل بدست نيست» ، واگر كسی ازيك زن سيرشده باشد و نخواهدكه بروی شود ، بـايدكه طلاق دهد و دربند ندارد ، رسول عليه‌السلام ـ سوده راطـلاق خواست داد ـ كه بزرگ شده بود، (؟) گفت : «من نوبت خويش بعايشه دادم ، مراطلاق مده تادرقيامت ازجملهٔ زنان توباشم». ويراطلاق ندادودوشب بنزديك عايشه بود ويك شب بنزديك هرزنی .

... عمر ـرضی‌اللهٔعنه ـ مشك غنيمت درخانه بگذاشته بود تازن وی برای مسلمانان می‌فروشد، يك روز درآمد ازمقنع وی بوی مشك‌آمد، گفت : اين چيست، گفت : مشك مـی‌سختم دستم بوی گرفت درمقنع ماليدم ، عمرمقنع ازوی بستد ومی‌شست ودر خاك ميماليد ومی‌بوييد تاهيچ بوی نماند وآنگاه بوی داد، واين مقدار درمحل مسامحت باشد، وليكن عمرخواست‌كه دربن بسته دارد تابچيزی ديگرنيفتد .

... درادرار سلطان و سلام‌كردن بر ايشان وآنچه ازمال ايشان‌حلال‌باشد بستدن. بدانكه هرچه دردست سلطانيان روزگار است،كه ازخراج مسلمانان ستده‌اند يا ازمصادره ورشوت، همه حرام است، وحلال دردست ايشان سه مال است :

مالی‌كه بغنيمت ازكافران بستانند، ويابگزيد ازاهل ذمت

چون بشرط شرع ستانند، یامیراثی که اندر دست ایشان افتد، از کسیکه بمیرد وویرا وارثی نباشد، که آن مال‌مصالح راباشد، وچون روزگارچنانست که مال حلال نادرست، وبیشتر ازخراج ومصادره است، نشاید ازیشان هیچ چیز ستدن، تاندانـی که ازوجه حلال است، امااز غنیمت یااز گزید یاازترکات ـ وروا باشد که سلطانی نیز ملکی احیا کند، وآن ویرا حلال باشد، ولیکن اگر مزدور به بیگار داشته باشد، شبهت بدان راه یابد، اگرچه حرام نگردد؛ واگر ضیاعی خـرد درذمت هم ملك وی باشد، ولیکن چون بهااز حرام گزارد شبهتی بدان راه یابد : پس هر که ازسلطان ادراری دارد، اگر بر خاص ملك وی دارد، چندانکه دارد روابود، واگر بر ترکات ومال مصالح بود، حلال نباشد، تاآنگاه که این کس چنان بود که مصلحتی ازآن مسلمانـان دروی بسته بود، چـون مفتی وقاضی و متولی وقف وطبیب، ودرجمله کسیکه بکاری مشغول بود که خیرآن عام بود وطلبهٔ علم درین ، شریك بـاشند، وکسی نیز که درویش بود وازکسب عاجز بود ، ویرا نیز حق باشد درین، ولیکن اهل علم را ودیگر آنرا، این بدان شرط روابود که باعامل ویاسلطان دردین هیچ مداهنت نکنند، وباایشان درکارهای باطل هیچ موافقت نکنند، وایشانرا برظلم تزکیه نکنند، بلکه نزدیك ایشان نشوند؛ واگرروند چنان روند که شرط شرع است ، چنانکه شرح کرده آید .

فصل ـ درحالهای مردمان باسلاطین وعمال سلاطین

بدانکه علما راوغیره علمارا باسلاطین وعمال سه حالست :

حالت اول : آنکه نه نزدیك ایشان شوند و نـه ایشان بنزدیك وی شوند، وسلامت دین درین باشد .

حالت دوم : آنکه بنزدیك سلطان شوند و بریشان سلام

کنند؛ واین در شریعت مذموم است عظیم، مگر بضرورتی که بود، که رسول ـ علیه السلم ـ صفت امراءظالم میگفت، پس گفت: «هر که ازایشان دوری جوید درست؛ وهر که باایشان بهم دردنیا افتد، وی هم ازیشان است»، و گفت: «ازپس من سلطانان ظالم باشند، هر که بردروغ وظلم ایشان اغضا کند و راضی باشد ازمــن نیست، ویرا بحوض من درقیامت راه نیست»، و گفت: «دشمنترین علما نزدخدای تعالی علماءاند که بنزدیك امراشوند»، و گفت: «بهترین امــرا آنانند که بنزدیك علما شوند، وبدترین علما آنــانند که بنزدیك امیران شوند»، و گفت: «علماامانت داران پیغمبران اند تا باامرا مخالطت نکنند، وچون کردند خیانت کردند در امــانت، ازایشان حذر کنید ودورباشید».

وابوذر گفت مرسلمه را که: «دورباش ازدرگاه سلطان که ازدنیاوی بتو هیچ نرسد، الازیادت ازآن که دین توبشود»، و گفت: «دردوزخ وادی است که هیچ کس درآنجا نشود مگر علماء که بزیارت سلطان شدند»:

و عبادة بن الصامت می گویــد: «دوستی علما و پارسایان امرارا دلیل نفاق بود، ودوستی ایشان باتوانگران دلیل ریا بود» وابن مسعود می گوید، رضی الله عنه ـ که: «مرد باشد که بادین درست برسلطان رود وبیدین بیرون آید»، گفتند: «چگونه ؟»، گفت: «رضای ایشان جوید بچیزی که سخط خدای تعالی درآن باشد»، فضیل میگوید که: «بخدای که همچندانکه عالم بسلطان نزدیك میشود، ازخدای تعالی دورمیشود». ووهب بن منبه میگوید: «این علماء که بنزدیك سلطان میشوند، ضررایشان برمسلمانان بیش است ازضرر مقامران» و محمدبن سلمه میگوید که: «مگس برنجاست آدمی نکوتراز آنکه عالم بردرگاه سلطان».

مقاتل بن صالح گوید که: نزدیك حمادبن سلمه بودم، ودر

همهٔ خانهٔوی مصحفی بود وحصیری وانبانی ومطهرهٔ، کسی دربزد، گفتند محمدبن سلیمان است، خلیفهٔ روزگار در آمد وبنشست و گفت: ازچه سبب است که هر گه ترا بینم درون من پرهیبت شود، گفت: ازآنکه رسول ـ علیه‌السلم ـ گفته است: «عالم که مقصود وی ازعلم خدای بود همه کس ازوی بترسد، وچون مقصودوی از دنیا بود، وی ازهمه بترسد»، پس چهل هزاردرم درپیش او نهاد، گفت: این دروجهی صرف کن، گفت: «برو وبخداوندآن ده»، سوگند خورد که: این ازمیراث حلال یافته‌ام، گفت: مرا بدین حاجت نیست، گفت: «قسمت کن برمستحقان»، گفت: «باشد که به انصاف قسمت کنم، وکسی گوید انصاف نگاه نداشت وبزه‌کار گردد، این نیز نخواهم»، وآن ازوی نستد.

... عمر ـ رضی‌الله عنه ـ گفتی: «رحمت خدای تعالی بر آنکس باد که عیب مرا بهدیه پیش من آرد»، وچون سلمان نزدیك وی آمد گفت «یاسلمان! راست بگوی تاچه دیدی وچه شنیدی ازاحوال من، که آنرا کاره بودی؟»، گفت: «مرا عفو کن ازاین حدیث»، گفت: «لابداست»، چون الحاح کرد، گفت: «شنیدم که برخوان تودونان خورش بود بیك بار، ودو پیراهن داری، یکی شب را ویکی روز را!» گفت: «این هردونیز نباشد*! دیگرهیچ چیزشنیدی»، گفت: «نه!».

... بوعلی رباطی گوید: «باعبدالله رازی همراه‌شدم در بادیه، او گفت امیر من‌باشم در راه یا تو، گفتم: تو، گفت: باید که بهرچه بگویم طاعت داری، گفتم: سمعاً وطاعةً، گفت آن‌توبره‌بیاور، بیاوردم و زاد وجامه وهرچه هردو داشتیم در آنجا نهاد وبرپشت خودنهاد ومی‌برد، هرچند که گفتمی‌مرا ده، مانده شوی! گفتا: نه با تو بگفته‌ام که امیر منم، تو فرمان

---

* یعنی دیگر درآینده نخواهد بود.

برداریاش ، دیگرشب باران آمد، تاروز وی برپا ایستاد و گلیمی زبرمن می‌داشت تا باران برمن نیاید ، وچون حدیث کرد میگفتی : امیر منم ، تو طاعت‌دار بـاش ، گفتم : کاشکی هرگز او را امیر نکردمی .

. . . رسول ــ علیه‌السلام ــ درآخر رمضان با صفیه سخن میگفت درمسجد ، دومرد بوی بگذشتند، ایشانرا بخواند وگفت : «این زن منست صفیه» ، گفتند : «یارسول‌الله اگر کسی گمان بد برد باری بر تو نبـرد » ، گفت : «شیطان درتن آدمی روانست چون خون . »

در اباحت سماع

. . . روا نباشد که سماع حرام باشد بدان سبب که خوش است ، که خوشیها حرام نیست . و آنچه از خوشیها حرام است نه از آن حرام است که خوش است ، بلکه از آن حرام است کـه در وی ضرری است وفسادی ، چه آواز مرغـان خوش است وحرام نیست ، بلکه سبزه وآب روان ونظاره درشکوفه وگل خوش است و حرام نیست، پس آواز خوش درحق گوش، همچون سبزه وآب روان است درحق چشم ، وهمچون بوی مشك درحق بینی ، وهمچون طعام خوش درحق ذوق، وهمچون حکمتهاء نیکو درحق عقل ؛ وهریکی از این حواس را نوعی لذتست ، چرا باید که حرام باشد ؟ ودلیل بر آنکه طیبت و بازی ونظارهٔ درآن حرام نیست آنست که عایشه ـ رضی‌الله عنها ــ روایت می کند که : روزعیددرمسجد زنگیان بازی میکردند، رسول ــ علیـه‌السلام ــ مرا گفت : «خواهی که بینی؟». گفتم : «خواهم» ، بردربایستاد ودست پیش بداشت تا زنخدان بردست وی نهادم ، وچندان نظاره کردم که چندبار بگفت که : «بس نباشد؟»، گفتم : «نی!» ، و این در صحاح است . وازین خبر پنج رخصت

معلوم شد :

یکی آنکه بازی ولهو ونظاره‌دروی ـ چون گاه گاه باشد ـ حرام نیست ودر بازی زنگیان رقص وسرود بود .

دوم آنکه درمسجد میکردند .

سوم آنکه درخبرست که ـ رسول علیه‌السلام ـ درآنوقت که عایشه‌راآنجا برد گفت : «ببازی مشغول‌شوید» واین فرمان‌باشد. پس برآنچه‌حرام‌است چون‌فرماید ؟

چهارم آنکه ابتداکرد و عایشه را ـ رضی‌الله‌عنها ـ گفت : «خواهی که‌بینی ؟» واین‌تقاضا‌باشد، نه‌چنان‌باشد که‌اگروی‌نظاره کردی و وی خاموش‌بودی ، روا بودی که‌کسی گفتی که‌نخواست که‌ویرا برنجاند، که‌آن ازبدخوئی‌باشد !

پنجم آنکه‌خود باعایشه‌بایستاد ساعتی‌دراز ، باآنکه نظارهٔ بازی‌کاروی نباشد : وبدین معلوم شود کـه برای موافقت زنان وکودکان ـ تادل‌ایشان‌خوش‌شود ـ چنین‌کارها کردن ازخلق نیکو بود ، واین فاضل‌تـر بود از خویشتن فراهم‌گرفتن و پارسائی وقرایی کردن . . .

واین‌ازبهرآن روایت‌می کنم تا معلوم‌شود کـه قرایی کردن و روی ترش‌داشتن وخویشتن ازچنین‌کارها فراهم گرفتن از دین نیست ، خاصه باکودك وباکسی که‌کاری کند که اهل‌آن‌باشد و از وی زشت نبود ، وهم‌عایشه روایت می کند که : دوکنیزك من دف می‌زدند وسرود می گفتنـد ، رسول ـ علیه‌السلام ـ درخانه‌آمد وبخفت وروی ازدیگرجانب‌کرد ، ابوبکردرآمد وایشانرا زجر کردوگفت: «خانهٔ‌رسول‌ومزمارشیطان؟» رسول گفت: «یااباب‌کر دست ازیشان بدار که‌روزعیدست ، پس‌دف‌زدن وسرود گفتن ازین خبرمعلوم‌شد که‌مباح‌است وشك‌نیست‌که بگوش‌رسول می‌رسیده‌است آن ، ومنع‌وی مر ابابکر را ازانکارآن دلیلی صریح‌است برآن

که مباح است .

. . . سماع درکجا حرام بود !

. . . آنکه درسرود فحش باشد ، یا هجا باشد ، یا طعن بود در اهل دین ، چون شعر روافض که در صحابه گویند ، یا صفت زنی باشد معروف ، که صفت زنان پیش مردان گفتن روا نباشد ، اینهمه شعرها گفتن وشنیدن وی حرام است ؛ اما شعری که در وصف زلف وخال وجمال بود ، وحدیث وصال و فراق ، وآنچه که عادت عشاق است گفتن وشنیدن آن ، حرام نیست ، و حرام بدان گردد که کسی در اندیشهٔ خویش آن برزنی که ویرا دوست دارد یا بر کودکی فرودآرد، آنگاه اندیشهٔ وی حرام بود ، اما اگر برزن وکنیزك خویش سماع کند حرام نبود .

اما صوفیان وکسانی که ایشان بدوستی حق تعالی مستغرق باشند ، وسماع برآن کنند ، این بیتها ایشان را زیان ندارد ، که ایشان از هریکی معنئی فهم کنند که درخور حال ایشان باشد : تا باشد که از زلف ظلمت کفر فهم کنند ، و از نور روی نور ایمان فهم کنند، وباشد که اززلف سلسلهٔ اشکال حضرت الهیت فهم کنند ، چنانکه شاعر گوید :

گفتم بشمارم سر یك حلقهٔ زلفش
تا بو که بتفصیل سرجمله برآرم
خندید بمن برسرزلفینك مشگین
یك پیچ بهپیچیدو غلط کرد شمارم

که ازین زلف سلسلهٔ اشکال حضرت الهیت فهم کنند ، که کسی که خواهد که بتصرف عقل بوی رسد ــ بآنکه سر مویی از عجایب حضرت الهیت بشناسد ــ بیك پیچ که بروی افتد همه شمارها غلط شود و همه عقلها مدهوش شود .

وچون حدیث شراب و مستی بود درشعر ، نه آن ظاهر فهم کنند ، مثلا چون شاعر گوید :

گر می دوهزار رطل بر پیمایی
تا می نخوری نباشدت شیدایی

آن فهم کنند که کار دین بحدیث وتعلم راست نیاید، که بذوق راست آید ، اگر بسیاری حدیث محبت وعشق وزهد وتوکل ودیگر معانی بگویی ودرین کتاب تصنیف کنی، وکاغذ بسیار درین سیاه کنی، هیچ سودت نکند تا بدان صفت نگردی.

وآنچه از بیتهای خراباتِ گویند هم چیزی دیگر فهم کنند، مثلا چون گویند :

هر کو بخرابات نشد بی‌دین است
زیرا که خرابات اصول دین است

ایشان ازین خرابات خرابی صفات بشریت فهم کنند ، که اصول دین آنست کـه این صفات که آبادانست خراب شود ، تاآنکه ناپیداست در گوهر آدمی پیدا آید وآبادان شود .

وشرح وفهم آن دراز بود ، که هر کسی را درخور نظر خود فهم دیگر باشد؛ ولیکن سبب گفتن آنست که گروهی از ابلهان وگروهی ازمتبدعان بر یشان تشنیع می‌زنند که : ایشان حدیث صنم وزلف وخال ومستی وخرابات می گویند ومی‌شنوند، واین حرام باشد ؛ ومی‌پندارند که این خود حجتی عظیم است که بگفتند وطعنی عظیم که بکردند، که از حال ایشان خبر ندارند بلکه سماع ایشان خود باشد که نه بر معنی بیت باشد، که بر مجرد آواز باشد : که از آواز شاهین خود سماع افتد، اگرچه معنی ندارد.

واز این بود که کسانی که تازی ندانند ایشانرا بر بیتهای تازی سماع افتد، وابلهان می‌خندند کـه وی این نداند، سماع چرا میکند؟ واین ابله این مقدار نداند که شتر نیز تازی نداند و باشد که بسبب حداء

عرب برماندگی چندان بدود ـ بقوت سماع و نشاط ـ با آن بار گران، که چون بمنزل رسد و از سماع دست بدارند، درحال بیفتد وهلاک شود، باید که این ابله باشتر جنگ و مناظره کند، که تو تازی نمیدانی این چه نشاط است که درتو پیدا می آید؟

و باشد نیز که از بیت تازی چیزی فهم کنند که آن نه معنی تازی بود، لیکن چنانکه ایشانرا خیال افتد، که نه مقصود ایشان تفسیر شعر ست، یکی میگفت: «ومازارنی فی النوم الاخیالکم»*، صوفیی حال کرد، گفتند: «حال چرا کردی که خودندانی که وی چه میگوید» گفت: «چرا ندانم؟» می گوید: ما زاریم! راست می گوید که همه زاریم ودرمانده ایم ودرخطریم» پس سماع ایشان باشد که چنین بود، وهر که راکاری بر دل غلبه گرفت هرچه شنود آن شنود وهرچه بیند آن بیند، وکسی که آتش عشق درحق یا درباطل ندیده باشد، این وی را معلوم نشده باشد.

در منکرات که غالبست میان مردم

بدانکه درین روزگار عالم پر از منکرات است، وخلق نومید شده اند که این صلاح پذیرد، وبسبب آنکه برهمه قادرنه اند، از آنچه قادرند نیز معرض اند، کسانی که اهل دین اند چنین اند، اما اهل غفلت خود بدان راضی اند! وروا نباشد که بدانچه بینی خاموش باشی، و ما بهرجنسی از آن اشارت کنیم، که جملهٔ آن گفتن ممکن نگردد؛ واین منکرات بعضی درمسجدهاست وبعضی دربازارها وبعضی در راهها وبعضی درگرمابها وبعضی درخانه ها . . .

. . . منکرات بازارها

آنکه بخرنده دروغ گویند، وعیب کالا پنهان دارند، وترازو

---

* در خواب جز خیال تو چیزی ندیدم ـ یا بدیدارمن نیامد.

وسنگ‌وچوب گز راست ندارند، ودرکالا غش درکنند وچنگ‌وچغانه فروشند، وصورت‌حیوانات فروشند برای کودکان درعید، وشمشیر وسپرچوبین فروشند برای‌نوروز ، وبوق‌سفالین برای‌سده، وکلاه وقبای‌ابریشمین‌فروشندبرای‌جامهٔ‌مردان، وجامهٔ رفوکرده وگازر شسته‌فروشند وفرانمایندکه‌نو است ، وهمچنین‌هرچه‌درآن تلبیسی باشد ، و مجمره و کوزه و دوات و اوانی سیم و زر فروشند و امثال این .

وازین چیزها بعضی‌حرامست وبعضی مکروه : اما صورت حیوان حرامست ، وآنچه برای سده ونوروز فروشند، چون‌سپر وشمشیرچوبین وبوق‌سفالین ، این‌درنفس‌خودحرام‌نیست، ولیکن اظهار شعار گبرانست که مخالف‌شرعست وازاین‌جهت نشاید بلکه افراط‌کردن درآراستن بازار بسبب نوروز وقطایف بسیارکردن و تکلفهای نو ساختن برای نوروز نشاید ، بلکه نوروز و سده باید که مندرس‌شود وکسی‌نام‌آن‌نبرد : تا گروهی ازسلف گفته‌اند که‌روزه بایدداشت، تاازآن‌طعامها خورده‌نیاید ، وشب‌سده چراغ فرا نبایدگرفت تا اصلاآتش نبینند ، ومحققان گفته‌اند : روزه داشتن این‌روزهم ذکر این روز بود، ونشایدکه‌نام این‌روزبرند بهیچ‌وجه، بلکه با روزهاء دیگر برابر بایدداشت ، وشب سده همچنین ، چنانکه ازو خود نام ونشان نماند.

درخوی نیکو

... فضیل رحمة‌الله گفت : «صحبت بافاسق نیکوخودوستر دارم ازآنکه باقرای بدخو...

... وگفته‌اند «نیکوخو آن‌بود که شرمگین‌بود وکم گوی وکم‌رنج وراست گوی وصلاح جوی وبسیار طاعت واندك زلت و اندك‌فضول، ونیکوخواه بود همگنانرا، واندرحق همگنان نیکو

کردار ومشفق وباوقار، آهسته وصبوروقانع وشکـور وبردبار و تنگ‌دل ورفیق وکوتاه دست وکوتاه‌طمع بود، نه‌دشنام دهد و نه لعنت کند،ونه‌غیبت کند و نه‌سخن‌چینی کند، نه‌فحش گوید و نه‌شتاب زده‌بود، نه‌کین دارد ونه‌حسود بود، پیشانی گشاده وزبان‌خوش؛ دوستی ودشمنی وخشنودی وخشم وی برای حق‌تعالی بود وبس .

... یکی‌از بزرگان برنگ سیاه بود، ودرنیشابور بـدر سرای وی گرمابهٔ بود، چون وی گرمابه شدی خالی بکردندی، روزی خالی‌کردند، وی اندر گرمابه شد، گرمابه‌بان غافل بود، روستائی در گرمابه شد، ویرا دید، پنداشت‌که وی هندوی است از خادمان گرمابه، گفت، خیز آب‌بیار، بیاورد، گفت: برخیز گل بیاور، بیاورد، وهمچنین وی‌راکارهمی‌فرمود ووی همی‌کرد،چون گرمابه‌بان درآمد وآواز روستائی‌شنیدکه وی‌راکار همی‌فرماید، بترسید وبگریخت، چون بیرون آمد، گفتند: گرمابه‌بان بگریخت ازاین واقعه، گفت: بگومگریز، که جرم آنرا بوده‌است‌که تخم بنزدیک کنیزک‌سیاه بنهاد.

... عبدالله‌درزی - رحمةالله - ازبزرگان بوده‌است، گبری وی‌را درزئی فرمودی چندبار، وهربار سیم قلب بوی‌دادی ووی بستدی، یکبار غایب بود شاگرد سیم‌قلب نگرفت، چون باز آمد گفت: چرا چنین کردی، که چندین‌باراستکه وی بامن همی‌کند وبروی آشکارانکردم وازوی می‌ستدم، تامسلمانی دیگررا فریفته نکند بسیم قلب .

... اویس قرنی - رحمةالله علیه - همی رفتی و کودکان سنگ‌همی انداختندی اندروی، گفت باری سنگ خرداندازید تا ساق من‌شکسته نشود، که آنگاه نماز برپا نتوانم کرد.

...یکی احنف قیس رادشنام همی‌داد، وبا وی همی‌رفت و وی خاموش، چون بنزدیک قبیلهٔ خویش رسید بایستاد وگفت:

اگر باقی مانده است اینجایگاه بگوی، که اگر قوم من بشنوند ترا برنجانند ...

پیداکردن شهوت

... کس بود که چیزها خورد تاشهوت وی زیادت شود و این ازجهل بود ومثل وی چون کسی بود که آشیان زنبور بشوراند تااندروی افتند ـ مگر کسی که نکاح کرده بود و مقصود وی نگاه داشتن جانب زنان بود که حصن ایشان مردانند.

واندر غرایب اخبارست که رسول صلی‌الله علیه وسلم گفت که: «اندرخود ضعف شهوتی‌دیدم، جبرئیل علیه‌السلام مراهریسهٔ فرمود» ــ وسبب آن بود که وی نه‌زن داشت و ایشان برهمه عالم حرام‌شده بودند وامید ایشان ازهمه گسسته بود.

دروغ مصلحت آمیز

... بدانکه‌دروغ ازآن‌حرامست که‌در دل‌اثر کند وصورت دل کدروتاریك کند، ولیکن‌اگر بدان‌حاجت‌افتد و برقصد مصلحت گوید ـ وآنراکاره بود ـ حرام نبود: برای‌آنکه چون‌کاره باشد دل‌ازوی اثر نپذیرد، وچون برقصدخیر گوید دل‌تاریك نشود، و شك‌نیست که چون‌مسلمانی‌ازظالمی بگریزد نشایدکه راست‌بگوید که‌کجاست بلکه دروغ اینجا واجب بود.

ورسول ــ صلی‌الله‌علیه وسلم ـ اندر دروغ رخصت داده‌است سه‌جای: یکی اندر حرب، که عزم خویش باخصم نتوان گفت؛ و یکی چون میان دوتن‌صلح کنی سخن‌نیکو گویی از هریکـی فرا دیگر اگرچه وی‌نگفته باشد ؛ ودیگر هر که دوزن دارد فراهر یکی گوید ترا دوست دارم...

غیبت بچشم ودست واشاره

... بدانکه غیبت همه نه آن باشد که بزبان باشد بلکه بچشم نیز وبدست وباشارت وبنوشتن هم حرام بود. عایشه ـ رضی الله عنها ـ می گوید: بدست اشارت کردم که زنی کوتاه است، رسول ـ علیه السلم ـ گفت غیبت کردی؛ وهمچنین لنگ رفتن وچشم احول کردن تاحال کسی معلوم شود همه غیبت است، اما اگر نام نبرد وگوید کسی چنین کرد غیبت نباشد، مگر که حاضران بخواهنددانست که کرا می ـ گویند، آنگاه حرام باشد: که مقصود تفهیم بود، بهرچه بود...

... یکی حکیمی را طلب کرد وهفتصد فرسنگ برفت تا از وی پرسید که آن چیست که ازسنگ سخت تر است، وآن چیست که ازآسمان فراخ تر است، وآن چیست که از زمین گران ترست وآن چیست که از زمهریر سردتراست، وآن چیست که ازآتش گرمتر است، وآن چیست که از دریا توانگر تراست، وآن چیست که از یتیم خوارتر است! گفت بهتان بر بیگناه از زمین گران تر است و حق ازآسمان فراخ تراست، ودل درویش قانع ازدریاتوانگر تراست وحسد ازآتش گرم ترست، و حاجت برخویشاوندان که وفا نکنند از زمهریر سردترست، ودل کافر ازسنگ سخت ترست، ونمام کـه سخن وی نینوشند ازیتیم خوارترست...

... بکر بن عبدالله گوید: مردی بود بنزد پادشاهی وهرروز برخاستی وگفتی: بانیکوکارنیکوکاری کن که بدکردار راکردار بد وی کفایت کند، پادشاه ویرا عزیز داشتی برآن، یکی ویراحسد کرد وگفت: وی همی گوید که ملك راگند دهان همی آید، گفت دلیل چیست، گفت آنکه ویرا نزدیك خـویش خوانی دست ببینی خویش باز نهد تابوی نشنود، آنگاه بیامد وآن مردرا بخانه برد وطعامی داد که اندر وی سیر بودپس ملك ویرا بنزدیك خودخواند وی دست بدهان باز نهاد ملك پنداشت که آن مرد راست گفته است،

ملك‌را عادت بود که برات خلعت وسیاست هردو بخط خویش نوشتی ومهر کرده بدادی، برات سیاست بنوشت ومهر کرد وبوی داد، اوپنداشت که برات خلعت است: چون بیرون آمد همان‌مرد رفته بود تاباز داند که‌حال وی بچه انجامد چون بیرون آمد و برات‌داشت گفت چیست؟ گفت برات خلعت است، گفت چون حق نان ونمك داریم ایثار بمن کن، گفت کردم. ازوی بستد وپیش عامل برد، گفت فرموده است که‌ترا بکشند وپوست بکاه بیاگنند، گفت الله‌الله این درحق دیگری‌نبشته‌اند رجوع کن باملك، گفت درفرمان ملك رجوع نبود، ویرا بکشت، دیگرروز آن‌مردپیش ملك‌بایستاد وهمان بگفت، ملك را عجب آمد گفت آن‌خط چه کردی؟ گفت فلان ازمن بخواست بوی بخشیدم، گفت اومیگوید که‌تو مرا چنین وچنین گفتی؟ گفت نگفتم، گفت دست بدهن چرا باز نهادی؟ گفت آن‌مردمرا سیر داده‌بود، ملك گفت سخن‌هرروزه باز گوی، باز گفت که بدکردار را بدخویش کفایت کند، گفت مردی که حسد برد ومرا بگمان اندازد تابی گناهی را هلاك کند خود هلاك‌او اولی، بد وی‌هم بوی‌باز رسید...

... علی‌بن‌ابیطالب ـرضی‌الله‌عنهـ همی گوید: دنیا شش چیزست: خوردنی وآشامیدنی وبوئیدنی وپوشیدنی وبرنشستنی و بنکاح خواستنی؛ شیرین‌ترین خوردنیها انگبین است وآن ازدهن مگسی است؛ و شریفترین آشامیدنی آب است وخاص وعام اندر وی‌برابرند؛ وشریفترین پوشیدنیها حریرست وآن بافته کرمی است؛ وشریفترین بویها مشك‌است وازآن خون آهویی است و شریفترین برنشستنی اسب است وهمه مردان رابرپشت وی کشند وعظیمترین‌شهوتها شهوتهای‌زنان‌است وحاصل آن شاشدانی‌استکه بشاشدانی میرسد، زن ازخویشتن هرچه نیکوتر همی آراید وتو هرچه زشت‌تر ازوی همی طلبی!...

... عبدالله بن جعفر یکبار اندر خرماستان فرود آمد، غلام سیاه نگاه‌بان آن بود، سه قرص آوردند برای غلام، سگی اندر آمد، غلام یکی فراوی انداخت بخورد، دیگر بینداخت بخورد، سدیگر بینداخت بخورد، عبدالله گفت اجراء تو چندست؟ گفت این که دیدی، گفت چرا جمله باسگ دادی؟ گفت: اینجا یگاه سگ نبود، این از جای دور آمده بود نخواستم که گرسنه باشد، گفتم توامروز چه خوری؟ گفت: صبر کنم، گفت: «سبحان الله مرا ازسخاوت ملامت همی کنند، این غلام ازمن سخی تر است. بفرمود تاخرماستانرا بخریدند و آن غلام را بخریدند، ویرا آزادکرد و آن خرماستانرا بوی داد ...

... حسن انطاکی ـ رحمة الله علیه ـ از بزرگان مشایخ بود، سی و چند کس ازاصحاب وی گرد آمده بودند و نان تمام نداشتند، آنچه بود پاره کردند وهمه اندر پیش بنهادند وچراغ برگرفتند وبنشستند، چون چراغ باز آوردند همه همچنان برجای بود و هریکی بقصد ایثار دست بداشته بودند و نخورده تارفیق بخورد.

حذیفهٔ عدوی ـ رحمة الله علیه ـ گوید: روز جنگ بتوك بسیار خلق شهید شدند، من آب برگرفتم وپسرعم خویش‌را طلب کردم وآب بنزدیك وی بردم، ویرا یك نفس مانده بود، گفتم: آب خواهی؟ گفت خواهم، دیگری گفت «آه»، اشارت کرد که اول پیش اوبر. آنجا بردم . هشام بن العاص بود و بجان دادن نزدیك شده بود، گفتم آب بگیر، دیگری گفت: «آه» هشام گفت: «پیشتر باوی ده»، چون نزدیك وی شدم جان بداده بود، باز نزدیك وی(هشام) آمدم، بمرده بود، باز نزدیك پسرعم آمدم، بمرده بود ..

.. عمر ـ رضی الله عنه ـ مردی‌را دید سردرپیش افکنده یعنی که من پارسا ام. گفت ای خداوند گردن کژ راست باز کن که خشوع اندر دل بود نه اندر گردن .

.. رسول -علیه‌السلم- یک‌روز بیرون‌خواست شدن که‌اصحاب گرد آمده بودند، اندر خنب آب‌نگریست وعمامه وموی راست بکرد، عایشه‌گفت یارسول‌الله این چنین همـی‌کنی؟ گفت آری خدای تعالی دوست دارد بندهٔ خود راکه چون برادران خویش راخواهد دید برای ایشان تجمل‌کند وخویشتن‌را بیاراید.

... عمرعبدالعزیز مهمانی‌داشت، چراغ همی‌بمرد،مهمان گفت: روغن بیاورم؟ گفت: نه‌که خدمت فرمودن‌مهمانرا ازمروت نیست، گفت: غلام‌را بیدارکنم؟ گفت : نه،که پیشین خوابست‌که بخفته است، پس‌خود برخاست و دبه بیاورد وروغن اندر کـرد، مهمان‌گفت : خود بیاوردی یاامیرالمومنین؟ گفت: آری ، بشدم عمر بودم وبازآمدم همان عمرم۱..

لغتنامه «کیمیای سعادت» محمد غزالی طوسی

حجاب: پرده‌داران، درباریان، مأموران دربار
مستغرق: غرق
محجوب: درحجاب، درپرده
نصرت: یاری، پیروزی
راسخ: باثبات، محکم
طهارت‌جای: مستراح
استسقا: باران طلبیدن، نماز باران
نمامی: سخن‌چینی
تنعم‌کردن: نوازش، خوش و بش
فریضه: واجب
طیبت: شوخی وشیرین زبانی
سختن: وزن کردن
حمل‌مسامحت: قابل گذشت
ادرار: وظیفه و راتبه، مقرری
مصادره: ضبط اموال
گزید: گزیت، جزیت، مالیات سرانه اهل ذمه
اهل‌ذمه: درممالك اسلامی یهودیان و زرتشتیان و مسیحیان
ترکات: ماترك مردگان

بیگار: بیغار، کار بی‌مزد
ضیاع: زمین‌ها و آبها
مداهنت: چاپلوسی
تزکیه: پاك کردن
اغضاکردن: چشم‌پوشی، خاموشی
مخالطت: معاشرت، آمیزش
وادی: صحرای مسطح
نفاق: مکر ودوروئی
سخط: خشم‌وغضب وقهر
مقامر: قمارباز
مصحف: قرآن
مطهره: آفتابه، ابریق
کاره: نفرت دارنده،
لابد: ناچار
الحاح: اصرار
بادیه: صحرا
سمعاً وطاعةً: شنیده شد و اطاعت‌شد
اباحت: مباح بودن
سماع: آواز، وجد وسرور و رقص
صحاح: صحیح، درست
رخصت: اجازه

لهو: بازی، مشغولیات
فاضل‌تر: بلندمرتبه‌تر
قرایی کردن: پارسائی کردن، زهدفروشی
زجر کردن: سرزنش، اذیت، شکنجه
مزمار: نای
طعن: عیب‌جوئی، بدگوئی، سرزنش
روافض: رافضیان، شیعیان
صحابه: دوستان، نزدیکان
سلسله: زنجیر
تا بو که: تا باشد که
خرابات: میخانه
متبدعان: کسانیکه عقیده تازه در دین آورده‌اند
تشنیع: زشت شمردن
حدا: آهنگی که شتربان میخواند
ماندگی: خستگی
مناظره: بحث
معرض: اعراض کننده، روی برگرداننده
چوب‌گز: واحدطول
غش‌درکردن: تقلب کردن
سده: جشن سده که سابقاً پارسیان میگرفتند
گازر شسته: پارچه نیمدار و شسته
تلبیس: ظاهرعوض کردن
مجمره: آتشدان
اوانی: ظروف
شعار: نشان وعلامت
قطایف: لوزینه وشیرینی‌جات
بایدمندرس‌شود: متروک‌شود
سلف: پیشین
محققان: پژوهندگان
قرا: زهدفروش، زاهد
اندک‌زلت: کم‌لغزش
مشفق: مهربان
شکور: سپاسگزار
تنك دل: نازك‌دل
گل: مقصود گل سرشوئی‌است
درزی: خیاط
حصن: دژ، قلعه، پناهگاه
هریسه: حلیم
عزم: قصد، نیت
احول: لوچ
تفهیم: فهماندن
برات: حواله
ایثار: بخشش، عطا
انگبین: عسل

اجراء: اجرت، مزد
کژ: کج
خشوع: فروتنی
خنب: خم

تجمل کردن : خودآرائی، خویش را زیبا ساختن
مروت: مردانگی

اسکندرنامه

معرفی کتاب

عده‌ای از همزمان و معاصران اسکندر مقدونی هنگام لشکرکشی وی بمشرق (ایران و آسیای میانه وهندوستان) شرح سفر و تاریخ وجغرافیای سرزمینهائی را که در نوردیده بودند نوشتند، تألیفهای مزبور از دست رفته و فقط در آثار نویسندگان و مورخان بعدی کمابیش اثری از آنها باقی‌مانده‌است. برروی‌هم فقط بخشی از تألیفات اخیرالذکر اهمیت تاریخی دارد و باقی افسانه و یا تاریخ توأم با افسانه است.

از جمله کتب مهمی که از دست رفته تألیف کالیستنس یونانی بوده است. شش قرن بعداز تدوین‌آن (در قرن دوم میلادی) شخصی مصری با استفاده ازکتاب کالیستنس و شنیده‌های خود مجموعه‌ای در بارهٔ اسکندر فراهم آورد که بعدها پایه و مایه تمام افسانه‌ها و روایات رایج مربوط بوی قرار گرفت. این شخص را کالیستنس غیر اصیل یا Pseudo–Collésthenes میخوانند.

بعداز مدتی تألیف وی نیز از دسترس مورخان خارج‌گشت وفقط ترجمهٔ لاتینی‌آن باقی ماند. وآن‌قصه بزبانهای‌گوناگون وازجمله ارمنی و سریانی وعبری وعربی وپهلوی وحبشی وغیره برگردانده شد.

ترجمه‌ای نیز ازآن‌کتاب بزبان فارسی در دست‌است که بظن قوی مربوط به‌قرن ششم تا هشتم میباشد و مسلماً مطالبی از طرف مترجم و نساخان بدان افزوده شده.

بدیهی‌است‌که این‌کتاب افسانه‌ایست تاریخی و اهمیت آن برای ما از لحاظ نثر روان و بی‌تکلفی است‌که ویژهٔ متقدمان بوده.

«اسکندرنامه» اخیراً بهمت‌آقای ایرج افشار و توسط بنگاه‌ترجمه و نشر کتاب چاپ و منتشر شده و ما با اجازهٔ ایشان مستخرجی از آن را نقل میکنیم.

از اسکندر نامه

روایت فارسی کالیستنس غیر اصیل

(قرن ششم تا هشتم ه.)

... داراب‌بن داراب از فرزندان بهمن بود و شرح حال او بسیارست . واین‌داراب پادشاه ایران‌بود. وبرادر ذوالقرنین بود. و پادشاهی ایران داراب‌را بود. چهارده‌سال این‌داراب‌بن‌داراب پادشاه ایران بود و روم را بقهر در حکم مملکت خود آورده بود وفرمان‌او درآن‌مملکت نافذ بود وهرسال پانصد خایهٔ زرین وخایهٔ صد مثقال با دیگر تحفه وهدایای گران‌مایه بخراج از روم بستدی .

وفیلقوس که‌قیصرروم‌بود فرمان داراب را مطاوعت‌نمودی. پس‌قیصردخترخویش‌را به‌داراب داد که شاه ایران بود و جهازی عظیم ومالی‌بسیار بادختربفرستاد تاعداوتی که میان روم و ایشان

بود برخیزد . چون این‌دختررا با آن‌همه مال و اسباب به‌پارس آوردند که نشست شاه ایران بود شاه داراب بدان شادیها نمود و بفرمود تا خرمیها کردند و مقدم فرستادگـان قیصر را عزیز داشتند وآن دختر را به‌اعزازی و اکرامی تمام (بزنی) پذیرفت و او را برجملهٔ زنان واهل حرم برگزید .

واین‌دختر سخت باجمال بود و داراب او را عظیم دوست داشتی وعزیزی او را خراج از روم بیفکند و بفرمود تا هرسال از خزینه‌های او چیزهای نفیس بهدیت بقیصر فرستادندی . پس چون‌سالی برآمد یك‌شب آن‌دختر باپادشاه خفته‌بود همی ، ناگاه بوی‌ناخوش از دهان آن‌دختر برآمد . شاه بشنید ، دلش از آن دختر برمید و دیگر اورا در جامهٔ خواب و خلوت جای نداد . اما بفرمود تا درمعالجت آن دختر چاره‌هاکردند وطبیبان حاذق را ازاطراف بیاوردند وداروهاساختند . هیچ گونه دل شاه تسلی نیافت تا دختر بیکبارگی از شاه داراب مأیوس گشت و دل از مواصلت او برگرفت و مدتی برین مفارقت بگذشت . بعداز آن شاه بفرمود تاآن‌جهاز ومال‌ونعمت که‌بادختر از روم‌آورده‌بودند جمله باز دادند وازخزینه اضعاف بفرمود تااضافت‌کردند ودختر را در عماری نشانده با روم فرستادند. ازقضارا این‌دختر حامله بود وشاه (داراب را ازآن‌خبر نبود) .

(دختر) نزدیك پدر رفت . قیصر ازآن حال عظیم رنجید واندوهی تمام بر وی غالب شد ویك‌ماه ازآن غم برتخت مملکت ننشست واسباب‌عیش‌وخرمی بخودراه‌نداد . دختررا درحجره‌ای مقام ساخت تاهیچ‌کس از عمل وی واقف نگشت . بعدازآن‌دختر بار بنهاد و پسری بیاورد چون ماه. و قیصر را عار می‌آمد که مردم بدانندکه دختراو حامله بازآمده‌است. بفرمود تانگذاشتند که هیچ‌کس از وضع حمل اوآگاهی‌یابد . چون دختر باربنهاد

گفتند فیلقوس را ازکنیزکی پسری آمد و برآن شادیها نمودند وآیینها بستند .

پس قیصر منجمان‌را بخواند وگفت طالع این‌پسر بنگرید. منجمان در آن طالع اندیشهـا کردند و از سر احتیاطی تمام استخراج طالع‌پسر کردند وقیصرراخبردادندکه‌این‌پسر پادشاهی مشرق و مغرب خواهدکردن و گرد جملهٔ جهان بگردد وجملهٔ پادشاهان روی زمین را در زیر فرمان خودآرد و هیچ پادشاهی مقاومت او نتواندکرد و مال و خراج بوی گزارند .

فیلقوس چون این‌سخن بشنید از منجمان هیچ‌کس‌را نگفت که این پسر دخترزاده اوست ، می‌گفت که از من زاده است . و بتربیت آن پسر فرمان داد تا پسر بزرگ شد و نام او اسکندر نهاد وبفرمود تا اورا بجملهٔآداب ومراسم پادشاهان بیاموختند. وبمردی و سواری وآداب میدان وگوی و چوگان بی‌نظیر شد وعالمیان او را پسر فیلقوس دانستندی . واین‌قصه ازبهرآن گفته می‌آید تابدانی که‌این‌ذوالقرنین که‌بود وحال وزادن‌اوچگونه‌بود و او را چرا ذوالقرنین خوانند . و درین‌اسم اقوال است وشرح آن در دیگرکتب معتبر یادکرده‌اند و ما تااین‌قصه ازاول‌نگوییم معلوم نشود . پس این اسکندر (برنا)ئی شد و پدر و مادرش فرمان‌یافت و او را ولی‌عهد خویش‌کرده‌بود وجمله اهل مملکت برمتابعت وطاعت‌داری او فرمان‌داده وبجملگی او را بپادشاهی وفرمان‌روایی... (کرده‌بودند وکسی‌نمی‌دانست‌که‌او) دخترزادهٔ فیلقوس است ، می‌پنداشتندکه پسر اوست .

وپادشاهی‌روم براسکندر درست شد وبرتخت‌مملکت‌بنشست و جهان را بداد و عدل بگشود و رسمهای نیك بنهاد و بدعتها و بنیاد جور و ظلم باطل کرد و عالمیان را بعدل و انصاف شاد گردانید تا جهان از تأثیر عدل او بیاسود و از همه اطراف

پادشاهان بنزد وی رسولان و تبرکها فرستادند و بوجوداو اهتزاز وشادیها می‌نمودند .

اسکندر ذوالقرنین‌دانست که پسر شاه داراب است . زیرا که مادر او بااو گفته‌بود . ولیکن‌پنهان‌میداشت . چون ملک‌روم برو رایت شد وداراب‌ابن‌داراب که شاه ایران بود وپدرش‌داراب از جهان برفت داراب که پسر او بود از دختر شاه هندوان‌زاده بود و پادشاهی ایران با وی افتاد . چون شاهی برو راست شد نزد برادرکس فرستاد و گفت خراج روم بفرست. وپدرش ازآن وقت بازکه مادر اسکندر را با روم فرستاد هرگز خراج روم نخواسته بود . شاه‌اسکندر راآن‌سخن وپیغام سخت آمد. جواب نامه بازنوشت و گفت من خراج ندهم جنگ‌را بیارا .

و شاه اسکندر دانست که شاه داراب برادر اوست . اما این‌حال و قصه بریکدیگر ظاهر نکردند و پنهان می‌داشتند*.

---

* البته خواننده توجه دارد که این افسانه‌ای بیش نیست ونقل آن فقط از لحاظ معرفی نثر اسکندرنامه میباشد.

لغتنامه اسکندرنامه

ذوالقرنین : دو شاخ ، لقب اسکندر، بعضیها این لقب را ازآن کورش میدانند .
خایهٔ زرین : تخم طلا
فیلقوس : فیلیپ پدر اسکندر مقدونی
مطاوعت : فرمانبرداری
عزیزی اورا : بخاطر عزیز بودن او ...
اضعاف : جمع ضعف، دوبرابر
بارنهادن : فارغ شدن زن
برنا : جوان
درست شدن : مقرر گشتن
اهتزاز : تکان خوردن، نوسان، خوشحالی

فارسنامهٔ ابن بلخی

معرفی کتاب

کتاب فارسنامهٔ «ابن‌البلخی» بین سالهای پانصد و پانصد وده هجری قمری (زمان محمد ملکشاه سلجوقی) نوشته شده است. مؤلف آن «ابن البلخی» چندان معروف نیست. «فارسنامه» با نثری بی‌تکلف نوشته شده است ودر آغاز تاریخ افسانهٔ پادشاهان ایران و سپس جغرافیای پارس و اعمال آنرا شرح میدهد. بخش هائی‌که ما از این کتاب بیرون نویس کرده‌ایم‌از نسخه‌ای که با کوشش‌های سیدجلال‌الدین طهرانی (ضمیمهٔ گاهنامه ۱۳۱۳) منتشر شده - گرفته شده است.

از کتاب «فارسنامهٔ» ابن‌البلخی

حدود سالهای ۵۰۰ تا ۵۱۰ ه. ق

ازشرح حال کسری انوشیروان عادل

... کسری انوشیروان در کار خراج نظر کرد و آنرا بی‌ترتیب دید وپیش ازوی چنان بودکی از جایی سه‌یك موجود خراج بودی، وازجایی پنج‌یك وهمچنین تاشش‌یك‌رسد ورعایاازین سبب رنجور بودند، پس‌او بقانونی واجب باز آورد باتفاق وزیر ودیگر بزرگان، وبرجهان برین جملت‌کی یادکرده آمد خراج نهاد :

کشتهای غله بوم ، از یك‌گزی زمین خراج یك درم سیم نقره .

زمین رزبوم، از یك‌گزی زمین، خراج هشت‌درم.

درخت خرمای پارسی، ازهرچهاردرخت،خراج یك‌درم.

خرمای وقل از هرشش درخت، خراج یك‌درم.

درخت زیتون، ازهرشش درخت‌خراج یك‌درم.

وجزیۀسرها ازکسانیکه‌جزیه‌گذار بودندی ازطبقات‌رعایا برسه‌نوع ستدندی. هرسال توانگران دوازده درم ومیانه‌ترهشت درم وکمترچهار درم. وبهرسال یکبار ستدندی، و چون برطبق قانون خراج‌بنهاد براستمرارتخفیفی تمام درحق رعایا پیدا گشت وجهان روی بآبادانی نهاد ....

(دربارۀ قانون مالیاتی بعد از اسلام گوید:)

.... **واما قانون‌مال‌پارس**، درتواریخ چنین آمده است‌کی بعهد ملوك‌فرس تاروزگارکسری انوشیروان مال ولایتها برقسمت ثلث یاربع و یاخمس ستدندی بقدر موجود ارتفاع و سبیل پارس همان دیگرجایها بودی. اماچون‌کسری انوشیروان‌قانون خراج همه‌جهان نهاد خراج پارس سی‌وشش‌هزار هزار درهم برآمده، چنانك سه‌هزار هزار دینار باشد وبابتدای عهداسلام چون‌پارس بگشادند خود مدتی قتل وغارت وگرفت وگیر بود تاآنگاه‌کی صافی شد،خرابی وخللی‌کی راه یافته‌بود بروزگارتلافی افتاد و بعهد عبدالملك‌بن‌مروان چون حجاج‌بن‌یوسف برادرش محمدبن یوسف‌را برپارس والی‌گردانید وشیرازرا بناکرد وبسیارعمارتها در پارس میکرد مجموع معاملات پارس‌کی ببست باعشرکشتی‌ـ های دریا سی‌هزار هزار درم ودرکتاب‌خراج‌کی جعفربن‌قدامه کرده است میگوید خراج پارس بعهد هارون‌الرشید رحمةالله دو هزارهزار دینار بوده است وچون فتنۀ محمدالامین وقتل وافساد افتاد جملۀ جرايد درغارت ببردند وبسوختند. پس چون مأمون درخلافت متمکن‌گشت ازنو قانون‌ها ساخت ومجموع مال پارس وکرمان وعمان دوهزار هزاروششصد هزار دینارکردند و مجمل

واین قانون در سنهٔ ماتین بستند وبعداز آن علی‌بن عیسی قانونی براین جملت ببست، در عهد المقتدربالله رضی‌الله‌عنه ونسخت آن قدرکی بپارس وکرمان تعلق داشت اینست:

مجموع مال پارس وکرمان وعمان براستیفاء معاملهٔ سنهٔ زر سرخ دو هزار هزار وسیصد وسی یك هزار و هشتصد وهشتاد دینار .

ازآن پارس واعمال آن بامعاملهٔ سیراف وعشر مرکبهای دریا هزار هزار وهشتصد وهشتاد وهفت‌هزار وپانصد دینار.

از این جملت پارس واعمال‌آن بیرون ازسیراف هزارهزار وششصد وسی‌وچهارهزار وپانصد دینار.

یزدجردبن شهریار آخرملوك فرس این یزدجردبن‌شهریار دایهٔ داشت مهربان و درآن عهدکی شیرویه خویشاوندان را میکشت دایهٔ اورا بگریزانید وباصطخر پارس‌برد وبزرگان اورا بپروردند وتیمار می‌داشتند وچون‌خبر آنجارفت‌کی مردم مداین فرخ را بپادشاهی نشانده‌اند وتدبیرملك نمیدانندکردن پارسیان اورا بیاوردند تابپادشاهی نشاندند و جماعتی بتعصب فرخزاد برخاستند اماهیچ نتوانستندکردن وفرخزادکشته شد و ملك بر یزدجرد قرارگرفت واو پانزده ساله بود وهمه اطراف ممالك بیگانگان فروگرفته بودند و اسلام قوی گشته و یزدجرد مدت‌هشت سال بمداین بود و پادشاهی‌کرد افتان وخیزان. پس دانست‌کی‌آنجا نتواندبود وسعدوقاص بعذیب آمد ویزدجردرستم بن‌فرخ‌هرمز راکی ازبزرگان بود بقادسیه فرستاد وخود تاج بزرگ ازآن‌کسری انوشیروان‌کی میگویند بقدی سخت‌عظیم بود باجواهر بسیار برداشت وبودیعت بصین فرستاد و بسیار تجمل و خزانه واسباب برداشت وبجانب نهاوند رفت و آنجا مقام‌کرد و

میان سعد وقاص ورستم بن فرخ هرمز جنگهای عظیم رفت بقادسیه، وسرلشکر عرب سعدبود وسپاه‌سالارشان یکی بود نام اوجریربن‌عبدالله البجلی و بعاقبت رستم بن فرخ هرمز کشته شد و برادر این رستم خوره‌زادبن فرخ هرمز نام‌یزدجردرا بااسباب وتجمل کی داشت به‌اصفهان آورد واز آنجا بکرمان برد و از کرمان دیگر باره اورا بخراسان برد وبشهرمرو اصفهبدی بود نام‌او ماهویه. اورا بدان اصفهبد سپرد وسجلی بروی کرد کی ملك‌را بخویشتن پذیرفت. وخوره‌زاد بازگشت. پس‌اتفاق چنان بود کی ملك‌هیاطله قصد یزدجرد کرد وماهویه در مال یزدجرد خیانتها کرده بود و یزدجرد دانسته و بر ماهویه اظهار کرده و او را دشنام داده‌و ماهویه از این استشعار یزدجرد او را بکشت و در میان هیاطله رفت، بامال وتجمل یزدجرد، وآن تاج کسری و جواهر برملك صین بماند و اکنون از آن عهد باز تاج‌ملوك صین آنست و قتل یزدجرد در سال هشتم بود ازطغیان و عصیان نادین ناحق عثمان واین‌وقت سال سی ویکم بود ازهجرت، ملك پارسیان زایل شد.

شرح گشادن مسلمانان پارس‌را ـ آغاز گشایش پارس باول اسلام چنان بود کی عمربن‌الخطاب عاملی‌را ببحرین گماشته بود نام اوعلاءحضرمی واین‌علاءحضرمی هرثمة‌بن جعفرالبارقی رابفرستاد تاازدیارپارس جزیرهٔ بگرفت، نام‌آن‌جزیره لارو. چون‌خبر این فتح باعمربن‌الخطاب رسید خرم گشت و گفت این‌آغاز فتح پارس است. ونامهٔ نبشت سوی‌علاءحضرمی تاعتبة‌بن فرقدالسلمی‌را بمدد هرثمة‌بن‌جعفرالبارقی فرستاد، تا بادیگر اصحاب جزایر جنگ میکردند وبعداز آن دیگر باره عمل بحرین وعمان بعثمان‌بن‌ابی‌العاص‌ثقفی داد واین‌عثمان برادرش حکم‌بن‌ابی‌العاص را با لشکری ازعبدقیس وازد وتمیم وبنی‌ناجیه وغیر ایشان بفرستاد و

جزایر بنی کاران بستدند . واصل این جزایر جزیرهٔ قیس بود و آنرا پیش ازآن جزیره قیس نگفتندی اما چون عرب آنرا بستدند بنی‌عبد قیس نام نهاد و باولایت پارس رود وچون این جزایر گشاده بودند روی بزمین پارس نهادند و اعمالی کی برسایر دریا بود بگشادند و بتوج آمدند وبگرفتند وآنجا مقام کردند واین توج از کورهٔ اردشیر خوره است ودرآن عصر والی پارس ازقبل یزدجرد شهرك مرزبان بود. وچون شنیده بود لشکری عظیم جمع آورد تاریشهر برفت بقصد عرب. وحکم بن ابی‌العاص بقصدایشان بیرون رفت، ومیان هردو لشکر جنگ درپیوستند ویکی بود از مقدمان عرب نام او سواربن همام‌العبدی، ومردی معروف مبارز بود، و این سوار باشهرك مرزبان برابر افتاد و نیزه برسینه شهرك زد وبکشت ودرحال کفارهزیمت‌شدند، وریشهر مسلمانان‌را مستخلص گشت وچون فتح‌نامه بعمربن‌الخطاب رسیدشادشد وشکر گذاری کرد ونامهٔ فرستاد سوی عثمان بن ابی‌العاص کی مغیره برادرش‌را یاحفص‌را بعمان وبحرین‌رها کنی وخویشتن بپارس‌روی. همچنین کردکی فرمان بود وبیامد بتوج وآنجامقام کرد وپیوسته تاختن باعمال وبلاد پارس میفرستاد، وعمربن‌الخطاب نامه فرستاد سوی ابوموسی اشعری کی بایدکی مدد عثمان بن ابی‌العاص‌دهی تاپارس گشاده‌شود. ابوموسی هروقت ازبصره تاختن آوردی باعمال پارس وغزاکردی وبازگشتی وعثمان بن‌ابی‌العاص لشکری‌را کی مقدم ایشان هرمزبن حیان‌العبدی بود بفرستاد وحصاربستد کی آنرا سینیز خوانند و این سینیز شهرکی است نزدیك ساحل دریا و کتان بسیارباشد وآنجا جامهٔ سینیزی‌خیزد وحصاری دیگر بقهر بستدکی آنرا ستوج گویند . پس عثمان بن‌ابی‌العاص درکورهٔ شاپورخوره رفت واصل این کوره بشاپوراست ودیگرشهرهاچون کازرون وجره ونونید وغیرآن از اعمال آن‌است. وجنگهای‌عظیم

رفت پس بصلح بستدند، بعد ماکی مردم ولایت نعمتی بسیار بدادند وجزیة بخود گرفتند سال شانزدهم ازهجرت، وعثمان بن ابی العاص وابوموسی اشعری باتفاق برفتند وکوره ارجانرا بگشادند واین کورهٔ قبادخوره است و دیگر شهرها واعمال کی باآنست جمله بستدند ومردم ولایت مالی بسیار بدادند وجزیه التزام کردند، سال هژدهم ازهجرت. وباتفاق بشیراز رفتند و دیگر اعمال. ودر آن وقت شیراز ناحیتی بود. همه حصارها استوار وهیچ شهری نبود وجمله بصلح بستدند وبامردم آن نواحی شرط کردند کی هر کی آنجا مقام سازد جزیه وخراج میدهد وهر کی خواهد برود واورا امان باشد نه کشند ونه ببندگی برند واین درسال بیستم بود از هجرت. پس عثمان بن ابی العاص قصد کورهٔ دارابجرد کرد وپساو جهرم ورفسنجان همه بااین کوره رود و اصل این همه دارا بجرد بود عاقل وزیرك، درحال استقبال کرد عثمان بن ابی العاص را ونگذاشت کی جنگ وخلاف رود وقرارداد کی ازآن کوره جمله دوهزار درم خدمت بیت المال کنند تاایشان را امان دهد وهرسال جزیه میدهند. وعثمان بن ابی العاص اوراکرامت کرد ومال بستدو برین جمله قرارداد وبازگشتند درسال بیست وسوم ازهجرت. و چون ابن ابی العاص ازآن اعمال بازآمد نوبت خلافت باعثمان بن عفان آمده بود و شکل کارها از حادثهٔ وفات عمر بن الخطاب بگشته و ولایت بصره هنوز بابوموسی اشعری نسپرده و این سال بیست وچهار بود ازهجرت. وچون خبر این حادثه بپارس افتاد مردم کورهٔ «شاپور خواست» وکازرون ودیگر اعمال سر برآوردند وبرادر شهرك را بهشاپور بردند وعصیان آغازیدند. پس لشکر اسلام جنگ کردند و چون دانستند کی بقهر بخواهند ستد صلح کردند ومالی دیگر خدمت بیت المال کردند وجزیه برخویشتن گرفتند در سال بیست وپنجم ازهجرت. پس ابن عفان عثمان ولایت

بصره باابوموسی اشعری سپرد وفرمودتا بپارس رود ومردم کوره شاپور سوم بار نقض عهد کردند وابوموسی اشعری وعثمان بن ابی-العاص باتفاق رفتند وفتح بشاپور کردند. در سال بیست وششم از هجرت. وبعد از آن عثمان بن عفان عبدالله عامر بن کریز را والی گردانید. پس ابوموسی اشعری بپارس آمد وقصد اصطخر کرد، درسال بیست وهشتم ازهجرت. ودرآن وقت ماهك دراصطخر بود و درمیان ایشان صلح پیوست وعبدالله بن عامر از آنجا باعمال جور رفت وشهرجور را حصار میداد. در میانه خبر رسید کی مردم اصطخر عهد بشکستند وعامل اورا بکشتند وچندان توقف نمود کی جور را بستد، در سال سی ام از هجرت، وسوگند خورد کی چندان بکشد از مردم اصطخر کی خون براند. یاصطخر آمد و بجنگ بستد . پس حصار در آن(؟) و خون همگان مباح گردانید و چندانك می کشتند خون نمی رفت، تا آب گرم بر خون می ریختند پس برفت و عدد کشتگان کی نام بردار بودند چهل هزار کشته بود، بیرون ازمجهولان. واول خلل وخرابی کی در اصطخر راه یافت آن بود، واین فتح درسال سی و دوم بود از هجرت. پس حادثهٔ امیرالمؤمنین عثمان افتادو نوبت خلافت بامیرالمؤمنین علی علیه الصلواة والسلام آمد. ولایت عراق وپارس جمله بعبدالله بن عباس رضی الله عنهما سپرد و در آن فتور مردم اصطخر دیگر باره سر بر آوردند وغدر کردند. عبدالله بن عباس لشکر آنجا کشید واصطخر بقهر بگشاد وخلایقی بی اندازه بکشت وچون این آوازه بدیگر شهرهای پارس افتاد ،هیچکس سر نیارست آوردن جمله صافی ومستخلص ماند وهر روز اسلام ایشان زیادت میشد، تاهمگان بر گذشت روزگار مسلمان شدند. ودرپارس تااسلام ظاهر شدست همگان مذهب سنت وجماعت داشته اند ومبتدعان آنجا ثبات نیابند وتعصب مذهب گبری ندانند.

... **شیراز واعمال آن** — در روزگار ملوك فرس شیراز ناحیتی بود و حصاری چند برزمین وبابتدای اسلام همچنان بود تاروزگارعبدالملك بن مروان کی حجاج بن یوسف مدبر کاراو بود وبرادر خویش محمد بن یوسف را بنیابت خویش بپارس فرستاد واورا والی آن ولایت گردانیدومحمدبن یوسف بنای شیرازاو کند وبسط شیراز چنداصفهان است و میگویند بهزار گام شیراز مهتر بودست ، اما اکنون همه ویران است. الامحلتی چند دیگر هیچ نماندست. وبعد دیلم چنان بود ازآبادانی کی جای سپاهیان درشهر نماند پس عضدالدوله بیرون ازشهر جایی ساخت وآنرا گردفناخسرو نام نهادو بازاری نیکودرمیان ایشان بساخت چنان کی ارتفاع آن ازطیارات وغیرآن شانزده هزاردینار بود بدیوان عضدی میرسید وپس چنان خراب شد کی این گردفناخسرواکنون مزرعتی است کی عبرت آن دویست وپنجاه دیناراست وموجود دخلش همانا صد و بیست دینار بیشتر نباشد. ودیگرهاهمه برین قیاس است وهوای شیراز سردسیری معتدل است مانند اصفهان وآب بعضی از روداست و بعضی از کاریزها. ومیوها سخت نیکو باشد ازهمه انواع ومردم آنجا متقی وجوانمرد باشند وعضدالدوله آنجاسرای ساخت وچند باغ سخت نیکووابوغانم پسرعمیدالدوله چون برقلعهٔ پهندز بودخراب کرد وچوب وآهن آن برداشت وبقلعه برد وشیراز بابتدا دیوار محکم نداشت . اماچون ابتدای ظهور این دولت قاهره ثبتهاالله بود باکالیجار بترسید وسوری استوار گرد بر گرد شهردر کشید واکنون آثار آن ماندست وچون میان قاوورد وفضلویه بآخردولت دیلم خصومت قایم گشت غارتهای متواتر برشیرازواعمال آن همی رفت تاخراب شد، وبعهد کریم جلالی سقاءالله رکن الدوله داشت وتدبیر کارها ندانستی کردن اما بااین همه امنی بود وعمارتی میکردند باز بروزگار فتور درسالی دوبارتاختن شبانکاره بودی ازیك جانب

و تاختن ترك و ترکمان از دیگر جانب و آنچ یافتندی بغارت بردندی و برسری مردم را مصادره کردندی تا یکباری مستأصل شدند. اکنون امید چنانست کی بفر دولت قاهره ادامها الله جبر همه بباشد و شهری است کی چون آبادان گردد هیچ نظیر ندارد و جامع شیراز جایی فاضل است و بیمارستان عضدی هست اما بخلل شده است و دار الکتب نیکو هست .

در ترجمه لغات دشوار نخست معنی که نویسنده منظور نظر داشته ذکر شده است

لغتنامهٔ فارسنامه

سه یك : ثلث
غله بوم : گندمزار
رزبوم : تاکستان
جزیهٔ سرها : جزیهٔ سرانه ، سرگزیت
مال : مالیات
ارتفاع : محصول
سبیل : راه ، رسم
گرفت وگیر : حبس‌وبازداشت
صافی شدن : مصفا شدن ـ پاك شدن
افساد : خرابی‌کردن
متمکن : برقرار
ومجمل: وچیزی ، واندی ، خلاصهٔ حساب
سنهٔ مائتین : سال دویست
استیفاء : وصول ، وصولی
معامله : عمل‌کرد
افتان‌وخیزان : اصطلاحی است مثل « پا بخاك کشیدن »، بزحمت حرکت‌کردن
ودیعت : گرو ، امانت

صین : چین
استشعار : ترس وبیم پنهانی
گشایش : فتح
لارو : گویا همان لارك باشد («ك» و«و» وهردو در دو لهجهٔ‌مختلف پارسی علامت تصغیراست)
اصحاب : صاحبان
عمل‌بحرین : حکومت و جمع‌آوری‌مالیات‌واداره‌ٔبحرین
اعمال : توابع، اطراف
کوره : شهرستان ولایت
برابرافتادن : مقابله ، روبرو شدن
رهاکردن : گذاشتن ، واگذار کردن
اصل : مرکز
بعد ماکی : بعدازآنکه
حصار دادن: محاصره‌کردن، درمیان‌گرفتن
فتور : سستی
مبدعان: کسانی‌که رسوم نوین

در دین آورند
مدبر : صاحب تدبیر
اوگندن : افکندن
طیارات : کشتی‌ها (برهان قاطع)

عبرت : مال‌الاجاره ، حاصل
سور : دیوارقلعه (عربی)
فر : رفعت وشکوه
جبر : جبران ــ تلافی
دارالکتب : کتابخانه

مجمل التواريخ والقصص

معرفی کتاب

«مجمل التواریخ والقصص» یك تاریخ عمومی است که بسال ۵۲۰ هجری قمری ـ سال تألیف کتاب ـ پایان می‌یابد. تاریخ «ممالك ایران» در این کتاب مفصل‌تر آمده است. مؤلف افسانه‌ها و قصه های تاریخی را نقل کرده است. نام مؤلف معلوم نیست ولی جدش «شادی» لقب داشته . زادگاه مؤلف گویا در ناحیهٔ همدان بوده‌است . مؤلف از کتابهای تاریخی بسیار که در دست داشته بهره گرفته و برخی متن‌ها را عیناً نقل کرده است . بعضی مأخذهای این کتاب اکنون از میان رفته است . این تألیف یکی از نمونه‌های انگشتشمار نثر فارسی در نیمه اول قرن ششم هجریست که دردست میباشد . این کتاب بتصحیح شادروان بهار ـ توسط کلالهٔ خاور ـ درسال ۱۳۱۸ چاپ شده است .

از کتاب «مجمل التواریخ والقصص»

که در تاریخ ۵۲۰ هجری قمری توسط نویسندهٔ نامعلومی تألیف شده است

... حدیث ملک کشمیر و هال

... چنین گویند که **هال** از فرزندان **سنجواره** بود، پسر **جیدرت** دختر زادهٔ دهرات ملک، و بزمین هندوستان ملک یافت، آنجایگاه که **جیدرت** و **دسل** وایشان کرده بودند. وسخت بزرگ گشت، وجایگاه نیکو ساخت، وشهرها، وبدان زمین جامه‌هاء نیکو بافتندی، و بیرون نتوانستندی برد، مگر تا نشان ملک برآنجا بودی، و رسم آن بودی که پای خونین بزعفران آلوده برآنجامه نهادی، پس چنان افتاد که ازآن جامه زن ملک کشمیر بخرید و بدوخت، چون پیش ملک اندررفت نشان پای دید برآن، رشکش آمد، گفت این چیست واز کجا آوردی؟ زن گفت ازفلان بازرگان

خریدم، ملك اورا بخواند وازآن حال باز پرسید بازرگان گفت نشان پای ملك هال است، سوگند خورد که برود وپای اوببرد، وزیر گفتا آنجایگاه زمین برهمنان است، نتوان پیروزی یافتن، نشنیدوباسپاه برفت، پس‌ازاین‌کارهال فروماند، وبرهمنانرا پیغام فرستاد که ازمن چنین‌همی‌خواهد ازاندام من وآنرا دشوارتوان کرد، برهمنان دعاکردند، و فرمودند که پیلی ازگل بسازید و پیش‌حرب بدارید. هال‌همچنان‌کرد وازآن‌پیل‌آتشی همی‌جست، وسپاه کشمیر که باسپهبد پیش‌آمده بودند بسیاری بسوختند، وآخر ملك‌کشمیر بصلح فرازآمد، از ضرورت. و هال را بسیار هدیتها فرستاد وصورتی بکردند ازموم، ملك‌کشمیر پای‌آن برید، گفت سوگند راست کردم، وبازبگشت، براه‌دریاه، گفتندآب غلبه‌دارد، بشنید وبرساحل بیامد، هرمنزلی‌آب کمتر گشت چند فرسنگ از عرض(؟)، وملك‌کشمیر آنجایگاه عمارتها کرد، ودیه‌ها ، و دریا بزبان هندوستی **ساوندر** خوانند وآنجارا **ساوندی** نام نهادند، وهم برآن سان بماند، وبه بسیاری جایها بتکده‌کرد، و شهرهاء خوب، تاازدشمنی‌خبرآمدش بکشمیر، پس سوی ولایت بازگشت، و دشمن را غلبه‌کرد، و پادشاهی بماند اندر فرزندانش، و همه هندوان‌بطاعت. وزمین‌سند راسه‌ملك بودند، تاآخر کشورهندوان برملك **ققند** قرارگرفت، بعدازآن‌که بمردی غلبه‌کرد ایشانرا و برهمنی او را دعاکرده بود که جملهٔ پادشاهی او راگردد . والسلام .

. . . حدیث روال و برقماریص

راسل ... رادوپسربود، یکی‌رانام روال ودیگر برقماریص خودبود. چون راسل بمرد مهترپسرش پادشاهی بگرفت . چنان بودکه دختری بود از فرزندان ملك، باعقل وخردمند ودانا .

چنان حکم کردند که هر کس که این دختر زن او باشد بر چهار اقلیم پادشاه گردد وهمهٔ ملوك و مهتران هندوان خودرا بردختر عرض کردند، کس‌را نپسندید مگر برقماریص‌را، واوسخت نیکو۔روی‌بود، چون برقماریص اورا بیاورد، برادرش گفت چون ترا پسندید مرا پسندیدست وکنیزك را بستد. برقماریص باخویشتن گفت این کنیزك مرا بدانش برگزیده وبه‌ازدانش هیچ کار نیست، وتن‌درآموختن‌داد وخاست ونشست اوبافرزانگان وبرهمنان‌بود، تاچنان گشت که اورا همتا نبود، پس آن متغلب که پدرایشان را بیرون کرده بود، چون‌خبر کنیزك بشنید گفتا ایشان‌بدان جایگاهند که چنین توانند کردن، وسپاه آورد وروال را هزیمت کرد. پس روال بابرادران ومهتران جمله بر کوهی‌رفتند که آنجایگاه بر قلعهٔ استوارساخته بود، و راه‌بانان برسر کوهی بنشاند، و ایمن گشت. پس چنان افتاد که این دشمن کوه را بحیلت بستد، وقلعه را حصار گرفت، ونزدیك رسانید بستدن، پس روال کس فرستاد و ازاین‌ملك صلح خواست، وی گفتا این کنیزك‌را بمن‌فرست، وهر مهتری دختری‌بفرستد، تامن برسالاران خویش بخشم وازآن‌پس بازگردم. روال فروماند، واورا دستوری بود بهردو چشم کور، نام اوسفر، گفتا چه بینی اندرین کار، وزیر گفت آن‌به‌که زنان بدهی وجان باتوبماند وچون جان باشد تدبیردشمن توان‌کرد، چون جان برفت فرزند وزن وخواسته چه‌کارآید، و دل برین بنهادند. اتفاق را «برقماریص» اندرآمد وآفرین کرد، پس گفت من‌هم ازآن پدرم‌که ملك می‌باشد، اگر ازرای خویش مراآگاه کند باشد که مراتدبیری‌باشد درآن، وبکودکی من نباید‌نگرید. پس ایشان اورا آگاه کردند ازین سخنها. برقماریص گفتاصواب آن می‌بینم‌که من جان خویش فدای ملك‌کنم، بفرمای تا مرا بیارایند برسان زنان وهمه مهتران را فرمای تاپسران راهمچنین

برسان کنیزکان بیارایند، وما هریکی کاردی بزیر موی پنهان کنیم ومارا بفرست وبوق زنی را باما پنهان همراه کن، چون مارا پیش ملك برند، مرا گویند آن کنیز کست، ملك ازبهر خود بازدارد و دیگران بمهتران بخشد، پس چون ملك خواهد که با من خلوت کند، بدان کارد شکمش بدرم، و بفرمایم تا بوق‌زن بدمد، مهتر-زادگان چون آوازشنوند دانند که من کار کردم، ایشان نیزهمچنان کنند، و همه مهتران سپاه دشمن کشته شوند، و تو ساخته‌باش با سپاه، چون خروش بوق شنیدی بیرون آی، تاسپاه دشمن را سپری کنیم.

روال شاد گشت بدین‌سخن، وهمچنان بکردند، و راست آمد، واز آن دشمن سواری نرست، وهمه‌را بکشتند و ازکوه بیفتادند، وکار روال بزرگ گشت. پس روزی روال دستوررا گفت «تدبیری نیکوساخت برقماریص، و بزرگ نصیحتی بجا آورد»، سفر گفتا چنین‌است نیکو برآمد، ولیکن‌من‌ایدرچیزی همی‌بینم، گفتاچیست؟ سفر گفت آن مرد که چنین تدبیر داند کرد و دشمنی بدان‌صعبی هلاك کردن، بروی ایمن نتوان‌بود، وجزهلاك کردنش درمان نباشد، روال گفت مرا دل ندهد که اورا بدکنم، سفر گفت پس مردمان ازوی ببرتاهیچ نتواندکردن، ودستش کوتاه گردان. روال همچنان کرد، وبرقماریص دانست که این‌کار دستور است، واورا وزیری بود دانا ازآن‌پدرش، بروی سگالش کرد، رای‌بر آن افتاد که خودرا دیوانه سازد وباهم میعادها نهادندکه بیرون شهر بشب اندریکجاجمع‌شوند وباهم تدبیر سازند، پس برقماریص جامه برخود بدرید وبیازارآمد برسان دیوانگان، واین‌خبر به برادرش‌رفت، سفررابخواند و گفت شغل برقماریص خدای از ما برگرفت که‌دیوانه گشت، نیك‌بود که اورا بدنفرمودیم، سفر گفت مرا با برادرتو هیچ دشمنی نیست، بلی صلاح تورا گفتم، واین

دیوانگی نیست که زیرکی تمام است که درین زمانه بدانش اومرد نیست واگر خواهی که ترا حقیقت شود، کسی را فراز کن تا بنگرد، وهمچنان کردند، برقماریص چون شب در آمد بصحرا دست وروی بشست ونماز میکرد، جاسوس بردرختی بود، درخت بجنبید، سایهٔ او بمهتاب اندر افتاد چون برقماریص بدید دیگر باره جامه بر خود پاره کرد وپای برهنه دویدن گرفت. خروشان، جاسوس باز آمد وملك را بگفت، دستور گفت وی را بدیده باشد وبرین چندی بر آمد، پس شبی بر قماریص ودستورش در بتخانه خفته بودند، برقماریص از خواب بیدار گشت، گفت درخواب دیدم که بر آسمان شدم وماه را روشنائی برفت، من آنرا نعلین کردم و بزیر آمدم و آب چهاردریا باز خوردم، وزیرش گفت که زود باشد که پادشاه جهان گردی. برقماریص دیگر باره سردرخواب کرد، وزیرش برخاست و عصائی بهمه قوت برساق برقماریص زد ــ برقماریص برجست وخواست که اورا بکشد، وزیر بجست. برقماریص را از دردخواب نبود. چون روز گشت دستور گفت از بهر آن کردم تا خوابی دیگر نبینی، نخسبی وآن خواب را باطل نکنی، پس روز گرما هنگام پای برهنه درشهر می گردید، بدرسرای ملك رسید کس را نیافت که منعی کند، اندرون رفت، برادرش روال وکنیزك بر تخت نشسته بودند ونیشکر همی خوردند، چون اورا بدیدند گفت حاجبان بردراین سرای نبوده اندکه این مسکین اندر یارست آمدن ودلش بروی بسوخت، پس از آن پارهٔ نیشکر اورا داد، بستد واز آن پوست که افتاده بود بر گرفت، وبدان همی خراشید یعنی که پاك همی کنم، ملك چنین دید، دانست که پاك کرده همی خواهد، کنیزك را گفت این کارد ویرا ده تا پاك کند، کنیزك برخاست و کارد برقماریص راداد وبدان نی شکر پاك کرد واز پنهان مینگریست. چون ملك غافل شد، برقماریص بجست وکارد برناف ملك زد وتا

سینهٔ او برشکافت. بعدازآن پایش بگرفت واز تختش بزیر کشید و همان وزیررا بخواند ومردمان را و به‌پادشاهی بنشست ومردمان آفرین کردند، وملك را بسوختند و کنیزك را باز گرفت‌وبزن کرد وهمه‌کارها استقامت یافت پس سفروزیررا بخواند وگفت دانم که همه تدبیرهاتوکردی برادرم را درکارمن، اما برتو اعتراض و عیب نیست ولیکن خدای چنین‌خواست که این پادشاهی‌مرا باشد، اکنون تدبیر مملکت همی کن چنانك برادرم را. سفر گفتاراست گوئی من کردم‌همه، نه‌آنراکه مرا باتو دشمنی‌بود، اما نصیحت برادرت‌را جستم وصلاح اورا، و اکنون نیت‌کرده ام‌که خودرا بسوزم، ازمن چنین‌کار نیاید، چنانك بزندگانی باوی بودم بـا مرگ‌هم باوی‌باشم... پس‌برفت‌وخودرا بسوخت، وکاربرقماریص بزرگ گشت...

... اندر حق زنان و فرزندان پیغامبر علیه‌السلام

روایتست که پیغامبرپانزده زن‌را بزنی کرد وازجمله‌سیزده را بدید و دورا نادیده دست بازداشت، تاخدیجه زنـده بود زن نکرد وازوی هشت‌فرزندش بود، چهارپسر: قاسم، طاهر وطیب و عبدالله وچهار دختر: زینب ورقیه و ام‌کلثوم وفاطمـه. بعدازآن عایشه‌را بخانه‌آورد ونه‌ساله‌بود، وسوده دختر ربیعةابن‌الاسود را بزنی‌کرد پس حفصه دخترعمرخطاب‌را بزنی‌کرد، پس ام سلمه بنت‌امیه را، پس جویریه بنت‌الحرث‌بن‌ابی‌ضراررا، پس‌ام حبیبه بنت ابی‌سفیان، پس صفیه بنت حیی‌بن اخطب‌را بزن‌کرد، بعداز آنك برده گشت و آزاد کردش ازخیبر، پس میمونه بنت‌الحرث وباز زینب‌بنت جحش‌را بزن‌کرد وچون پیغامبرفرمان یافت این نه زن باوی بودند و دیگران بودندکه نادیده طـلاق داده بود بسببها، وبودکه خطبه‌کرد ورها کرد وماریه قبطیه مادر ابراهیم،

ودیگر کنیز کی ریحانه نام‌هم قبطی بود وازپس همه زنان قتیله بنت قیس‌را بزنی کرد وپیشتراز آنکه باوی گرد آید وفات یافت و از همه زنان که پیغامبر خواسته بود پیش از پیغامبر همه شوی کرده بودند مگرعایشه صدیقه که بکر بود...

... مقتل عمر خطاب رضی‌الله عنه

پس‌مغیرة بن شعبه‌را غلامی‌بود بنام فیروز وکنیت‌او بولولو گفتندی، بروایتی گویند ازری همدان‌بود از دیهی که‌آنرا شهر آبادجرد گویند، ودرکتابی اصفهانی گویدکه او از ری قاشان بود از دیهی‌فین وبر گبرکی باستاد، و این حقیقت‌تراست، پس قضا چنان افتادکه این فیروزسوی عمر آمد وازمغیره گله کرد که غله برمن گران‌نهادست، هرروزی دو درم. عمر گفت چه‌کاردانی کردن؟ گفت درودگری دانم وآهنگری ونقش‌کردن، گفتا دو درم باین چندین صناعت بس نباشد، پس عمر گفت شنیدم که آسیا کردن دانی‌که برباد بگردد؟ گفت دانم وترا آسیائی کنم‌که همه مشرق ومغرب آنرا حدیث‌کنند وبرفت؛ پس روز چهارشنبه بیست وششم ذوالحجه عمر درمسجد شد بنمازکردن، فیروز پیش صف اندرایستاده‌بود وکاردی حبشی‌چنانك دسته‌درمیان باشد واز هردوسو تیغ باخود داشت، وشش‌کارد عمررا بزد، عمـر بیفتاد و عبدالرحمن عوف‌را فرمود تانمازبکرد وکارخلافت بشوری‌افکند میان عثمان وعلی وطلحه وزبیر وسعدوقاص، وعبدالرحمن بن‌عوف وهمین روز ازدنیا برفت وبروایتی گویند بعدازسه روز بمرد.....

متغلب : کسی‌که ملکـی را از صاحب ملك بـزور بگیرد .

سپری‌کردن : نابودکردن .

ایدر : اینجا ، اکنون

تاریخ بخارا

معرفی کتاب

« تاریخ بخارا » یا « مزارات بخارا » یکی از تاریخ‌های دقیق است که شرح تصرف بخارا بدست تازیان وخروج مقنع خراسانی وظهور سفید جامگان و پیدایش سلطنت سامانیان وغیره درآن آمده‌است . اصل کتاب را ابوبکر محمدبن جعفر نرشخی (بخارائی) (تولد ۲۸۶ وفات ۳۴۸ ه . ق) بزبان عربی نوشته وبه ابومحمد نوح بن نصر سامانی تقدیم کرده است .

و ابونصر احمدبن محمدبن نصرالقبادی بخارائی دراوائل قرن ششم بفارسی برگردانده و در تاریخ ۵۷۴ ه . ق . محمدبن زفر عمر ترجمهٔ آنرا تلخیص کرده است . (این کتاب به تصحیح آقای مدرس رضوی منتشر شده است .)

از کتاب « تاریخ بخارا » تألیف

ابوبکر محمدبن‌جعفر النرشخی (۲۸۶ - ۳۴۸ھ)
ترجمهٔ ابونصر احمدبن محمدبن‌نصر القبادی (۵۲۲ھ)

ذکر ابتداء فتح بخارا ـ محمدبن جعفر چنین آورده است که چون عبیدالله زیاد را معاویه بخراسان فرستاد وی از آب جیحون بگذشت و بیخارا آمد و پادشاه بخارا خاتونی بود از بهر آنکه پسر او طغشاده خرد بود ـ پس عبیدالله زیاد بیکند بگشاد و رامتین. و بسیار برده کرد و چهارهزار بردهٔ بخاری خویشتن را گرفت و این بآخر سال پنجاه وسه و اول سال پنجاه و چهار بود. چون بشهر بخارا رسید صفها برکشید و منجنیقها راست کرد خاتون کس بترکان فرستاد و ازایشان یاری خواست و کس بعبیدالله زیاد فرستاد و هفت روز مهلت خواست و گفت من در طاعت توام و هدیهای بسیار فرستاد چون در این هفت روز مدد نرسید دیگرباره هدیها

فرستاد وهفت روز دیگر زمان خواست. لشگر ترك برسید ودیگران جمع شدند ولشکر بسیار گشت وحربهای بسیار کردند و بآخر کافران بهزیمت شدند ومسلمانان درپی ایشان رفتند وبسیار بکشتند وخاتون بحصار اندرآمد وآن لشگرها بولایت خویش بازگشتند ومسلمانان بسیار غنیمت یافتند ازسلاح وجامه وزرینه وسیمینه وبرده گرفتند ویکپای موزهٔ خاتون باجورب گرفتند وجورب وموزه از زربود مرصع بجواهر چنانکه قیمت کردند دویست هزار درهم آمد. عبیدالله زیاد فرمود تادرختان میکندند ودیهارا خراب می‌کردند وشهررا نیز خطربود. خاتون کس فرستاد وامان خواست. صلح افتاد برهزاربار هزاردرم ومال باز بفرستاد ومال بگرفت و بازگشت وآن چهارهزاربرده باخویشتن برد. چون وی ازامارت خراسان معزول شد درسال پنجاه وشش وسعیدبن عثمان امیر خراسان شد ازجیحون بگذشت وببخارا آمد. خاتون کس فرستاد وگفت برهمان صلحم که باعبیدالله زیاد کرده‌ام و ازآن مال بعضی فرستادکه ناگاه لشگرسغد وکش ونخشب رسیدند وعدد ایشان یك‌صدو بیست هزارمرد بود. خاتون ازصلح وآنچه فرستاده بود پشیمان شد. سعید گفت برهمان قولم وآن مال بازفرستاد وگفت مارا صلح نیست آنگاه لشگرها جمع شدند ودرمقابلهٔ یکدیگر ایستادند وصفها بر کشیدند. خدایتعالی سهم دردل کافران انداخت تا آن همه لشگرهای کافران بازگشتند بی‌حرب. خاتون تنها ماند، بازکس فرستاد وصلح خواست ومال زیادت کرد وبتمامی فرستاد. سعید گفت من اکنون بسغد وسمرقند میروم و توبراه منی ازتو گروی باید تاراه برمن نگیری ومرا نرنجانی. خاتون هشتادتن ازملك‌زادگان ودهقانان بخارا بگرو بسعید داد. سعید ازدر بخارا بازگشت ورفت وهنوزمیرود. ودرحکایت آورده‌اند که این خاتون بریکی ازچاکران شوی خویش عاشق بود و مردمان گفتندی که

طغشاده پسروی ازاین مرداست، ووی این‌پسررا برشوی‌خویش بسته‌است واین‌پسر از بخارخدات نیست، جماعتـی ازلشگر وی گفتند که ما این ملك وی‌رابخدات‌زادهٔ دیگرمی‌دهیم که وی بی‌ـ شك پادشاه‌زاده‌است. وخاتون ازاین‌قصد ایشان آگاه‌بود وتدبیر میساخت‌تا ایشان‌را ازخود دفع کند. چون این‌صلح افتاد باسعید وسعید ازوی گروخواست، خاتون حیله کرد وآن قوم راکه این قصدکرده بودند بگرو داد تا ازایشان هم باز رست وهم ازسعید. حکایت کنندکه‌چون سعید باخاتون صلح کرد خاتون راگفت باید بسلام من بیرون آئی، خاتون همچنان کرد وبسلام وی بیرون‌آمد وگفت‌که بسلام مهتران من نیزبیرون آئی،خاتون بسلام هریکی از وجوه لشگر وی بیرون‌آمد ویکی از وجوه لشگراو عبدالله خازم بود، بفرمود تا آتشی عظیم افـروختند اندرخیمهٔ او و او ایستاده بود وبغایت هواگرم بود واین‌عبدالله مردی سرخ بود و چشمهای اونیز سرخ شده بود ازتاب آتش، وسروی بزرگ بود چنانکه مثل زدندی اورا بیغاریه ومردی بیمناك بود، سلاح برـ داشت وشمشیربرکشید وبنشست.چون خاتون‌بنزدیك اودرآمد از اوبترسید وزود بگریخت ومیگفت: بیت

خوبت‌آراست‌ای غلام ایزد　　　چشم بد دور چه بنامیزد

حکایت ـ هم سلیمان لیثی میگویدکه‌چون سعید باخـاتون صلح‌کرد ببخارا،سعید بیمارگشت خاتون بعیادت او درآمدکیسهٔ داشت پرزر، دست‌درکیسه‌کرد ودوچیزازکیسه بیرون‌کرد وگفت این یکی‌ازبهرخویشتن نگاه میدارم تا اگربیمار شوم بخورم و آن دیگرترا می‌دهم تابخوری وبهتر شوی. سعید را عجب آمد که‌چیست که‌این‌خاتون با این‌عزت وبزرگی میدهد.چون‌خاتون بیرون رفت سعید نگاه‌کرد خرما بودکهنه گشته. کسان خـودرا

فرمود تا پنج شتر خرماء تازه بار کردند و بنزدیك خاتون بردند. خاتون جوالها بگشاد و خرماء بسیار دید کیسه بگشاد و آن خرماء خویش بیرون کرد و با آن خرماها مقابله کرد وهمچنان بود که خاتون داشت، وبعذر آمد و گفت مارا ازاین جنس بسیار نباشد و این دو خرمارا سالهای بسیار نگاه داشته‌ام از بهر بیماری. آورده‌اند که این خاتون زنی بود شیرین و باجمال. سعید بروی عاشق شد و اهل بخارا را ازاین معنی سرودهاست بزبان بخاری. ودرروایتی آورده‌اند که درآنوقت کــه سعید ببخارا آمده بود قثم بن عبـاس رضی‌الله عنه ببخارا آمد. سعید اورا اکرامی کرد و گفت از این غنیمت هرکسی‌را یك تیر بدهم وترا هزار تیر. قثم رضی‌الله‌عنه گفت نخواهم بجزیك تیر چنانکه فــرمان شریعت است. وازبعد آن قثم رضی‌الله عنه بمرورفت و آنجا فوت شد و بعضی گفته‌اند بسمرقند فوت شده‌است. والله‌اعلم. وچون سعید ازکارهای بخارافارغ شد بسمرقند وسغدرفت وحربهای بسیار کرد وظفراورا بود وآن روز سمرقند را پادشاهی نبود وازسمرقند سی‌هزارتن برده کرد و مال بسیارآورد. چون ببخارا رسید خاتون‌کس فرستاد و گفت چـون بسلامت بازگشتی آن گرو بما بده. سعید گفت من هنوز ازتو ایمن نشده‌ام گرو بامن باشد تامن ازجیحون بگذرم، چون ازجیحون بگذشت خاتون بازکس‌فرستاد. گفت باش تابمرورسم. چون بمرو رسید بازکس فرستاد گفت تا به نیشابور رسم، چون به نیشابور رسید گفت تابکوفه رسم و ازآنجا بمدینه. چـون بمدینه رسید غلامان را بفرمود تاشمشیرها وکمرها ازایشان بگشادند وهرچه با ایشان بود ازجامهٔ دیبا وزر وسیم همه‌را ازایشان بگـرفتند و ایشان‌را گلیمها عوض دادند وبکشاورزی مشغولشان کردند. ایشان بغایت تنگدل شدند و گفتند این‌مرد را چه‌خواری ماندکه با مـا نکرد ومارا بیندگی گرفت وکارسخت‌می‌فرماید چون دراستخفاف

خواهیم هلاك شدن باری بفائده هلاك شویم. پسرای سعید اندر آمدند ودرها بربستند وسعیدرا بکشتند وخویشتن را نیز بکشتن دادند. و این وقتی بود که یزیدبن معاویه خلیفه بود ومسلم بن زیادبن ابیه امیرخراسان شد و بخراسان آمد وازآنجا لشگرها ساخته ببخارا رسید. خاتون آن لشگروساختگی بدید دانست کـه بااین لشگر بخارا نتواند مقاومت کردن، کس فرستاد بنزدیك طرخون ملك سغدو گفت من ترا بزنی باشم و بخارا شهرتست که بیائی ودست عرب ازاین ملك کوتاه سازی. طرخون بیامد باصدوبیست هزارمرد و بیدون نیزازترکستان بالشگربسیاربیامد خاتون بامسلم صلح کرده بود ودروازه‌ها گشاده ودرهای کوشك که در بیرون بودهم گشاده، بیدون برسید وازآن روی خرقان رود فرودآمد، خبرآوردند مسلم را که بیدون رسید وخاتون بوی بیعت کردودروازهای شهربستند. مسلم بن زیادکس بنزدیك مهلب فرستاد و گفت بگوی تابرود واین لشگر بیند که بچه اندازه است وآنچه شرط طلایگی باشد بجای آرد. مهلب جواب داد که چون منی راکس بدین کارنفرستد. من مردی مشهورم. کسی را فرست که اگربسلامت بازآید تراخبردرست بیارد واگر هلاك شود در لشگر تو شکستی پیدا نیاید. مسلم گفت هرآینه ترا باید رفتن. مهلب گفت که اگرهرآینه مرا باید رفتن ازهرعلمی مردی بامن فرست وازرفتن من کسی راآگاه مکن. همچنان کرد وپسرعم خویش را بااوفرستاد وایشان شب بااورفتند ومعلوم کردند، بی آنکه سپاه دشمن راخبربودی. چون روزشد مسلم بن زیادنماز بامداد گذارد وروبمردمان کردو گفت: من دوش مهلب رابطلایگی فرستاده‌ام. خبردرلشکرفاش شد وعرب بشنودند و گفتندامیرمهلب را بدان فرستاده‌است تابیش ازماغنیمت بگیرد واگرحرب بودی مارا باوی فرستادی. زود جمعی سوارشدند وبراثرمهلب رفتند تا بلب رود. مهلب چون ایشان رابدید گفت خطا کردیدکه بیامدید

من پنهان بودم وایشان آشکار همی آیند. هم اکنون کافران همه را بگیرند. مهلب بشمرد. مسلمانان نهصد کس بودند. گفت والله که پشیمان شوید ازآنچه کرده اید. آنگاه صف بر کشیدند و طلایهٔ لشکر بیدون ایشان را بدیدند. مسلمانان زود بوق زدند وهمه بیکبار سوار شدند وصفها بر کشیدند و ملك ترك بر ایشان تاخت وعرب درماندند. مهلب گفت من دانستم که همین شود، گفتند تدبیر چیست. گفت پیشتر مروید. باز گشتند و بیدون ایشانرا اندریافت وچهارصدتن را ازمسلمانان بکشت و باقی بگریختند تالشکرگاه. بامداد دیگر شد و بیدون ازآب بگذشت و نزدیك امیرختن آمد که میان ایشان نیم فرسنگ بود وجنگ درپیوست. مهلب پیش اندر آمد وحرب سخت شد وکافران حمله کردند واورا درمیان گرفتند. مهلب بانگ کرد که مرا اندریابید. مسلم خیره شد و گفت این بانگ مهلب است. عبدالله خودان آنزمان درپیش مسلم ایستاده بود خاموش. مسلم گفت چه بوده است ترا که سخن نمیگوئی گفت بالله که اگر مهلب را بیم هلاك نباشد وی فریاد نکند. من باری بر نشینم وآنچه برمن است بکنم. اگر باری هلاك شوم روادارم و برهرهزیمت که میشد مهلب آواز میداد. مسلم گفت یکساعت صبر کنید، دراین میان مسلم خوان خواست ونان خورد. عبدالله خودان گفت چه وقت نان خوردن است خداوند سیر کناد ترا هلاك شدهٔ خبر نیست! ومرد حرب نبودهٔ. مسلم گفت اکنون تدبیر چیست. گفت سواران را بگوی تا پیاده شوند وبحربگاه روند. همچنین کردند. عبدالله بن خودان بتاخت بنزدیك مهلب رفت و مهلب سخت در میان مانده بود. گفت سپس خویش نگرید، چون نگاه کردند، مردان رادیدند که بمدد ایشان می آمدند. قوی دل شدند و برجستن گرفتند وکارراسخت کردند. دراین میانه بیدون کشته شد. مسلمانان تکبیر گفتند. کافران را بیکبارهزیمت شدند ومسلمانان براثر کافران همی رفتند ومیکشتند

تادمار از نهاد کافران بر آوردند و بسیار غنیمت گرفتند و آنروز قسمت کردند. هر سواریرا دو هزار و چهارصد درم رسید. خاتون کس فرستاد وصلح خواست، ومسلم باوی صلح کرد ومال عظیم بستد. خاتون گفت از تو درخواست میکنم که عبدالله خازم مرا نمائی چنانکه صورت اوست که یکبار دیده‌ام و بیهوش شده‌ام ومراچنان مینماید که او آدمی نیست. مسلم عبدالله خازم را بخواند بمهمانخانهٔ که داشت و بخاتون نمود وجبهٔ خز نیلگون میداشت ودستار سرخ، چون خاتون اورا بدید سجده کرد وهدیه ها فرستادش از عجب و مسلم مظفر و باغنیمت بسیار باز گشت و بخراسان رفت.

ذکر فتح بخارا وظاهر شدن اسلام دراو. محمدبن جعفر آورده‌است که خاتون مادر طغشاده راشوهر مرده بود، بخاراخدات پادشاه‌زاده پسروی خرد بود وملك این خاتون میداشت وذکر آن کرده‌شده است باعبیدالله بن زیاد و باسعید بن عثمان بن عفان رضی‌الله عنهما، وهر بار که لشکر اسلام ببخارا آمدی وغزا کردی تابستان و زمستان بازرفتی واین خاتون باهر که بیامدی لختی حرب کردی وبازصلح کردی. چون پسر وی خرد بود هر کسی از اهلان بدین ملك طمع کردندی وبجنگ بخارخدات بخارارا گرفته بود. هر باری اهل بخارا مسلمان شدندی وبازچون عرب بـاز گشتندی ردت آوردندی وقتیبة بن مسلم سه بار ایشانرا مسلمان کرده بود باز ردت آورده کافرشده بودند، این بار چهارم قتیبه حرب کرده شهر بگرفت واز بعد رنج بسیار اسلام آشکارا کرد ومسلمانی انـدر دل ایشان بنشاند. بهرطریقی کار بر ایشان سخت کرد وایشان اسـلام پذیرفتند بظاهر و بباطن بت‌پرستی میکردند. قتیبه چنان صواب دید که اهل بخارا رافرمود یك نیمه‌از خانهای خویش بعرب دادند تاعرب با ایشان باشند وازاحوال ایشان باخبر باشند تا بضرورت

مسلمان باشند. بدین طریق مسلمانی آشکارا کرد واحکام شریعت برایشان لازم گردانید ومسجدها بنا کرد وآثار کفر و رسم گبری برداشت وجدعظیم میکرد وهر که دراحکام شریعت تقصیری کردی عقوبت میکرد ومسجد جامع بناکرد ومردمان را فرمود تا نماز آدینه‌آورند تا اهل بخارا را ایزد تعالی ثواب این خیر ذخیره آخرت اوکناد.

ذکر بنای مسجد جامع ــ قتیبة بن مسلم مسجد جامع بنا کرداندرحصار بخارا بسال نود وچهار وآن موضع بتخانه بود. مراهل بخارا را فرمود تا هر آدینه در آنجا جمع شدندی چنانکه هر آدینه منادی فرمودی هر که بنماز آدینه حاضر شود دو درم بدهم. و مردمان بخارا باول اسلام در نماز قرآن بپارسی خواندندی و عربی نتوانستندی آموختن و چون وقت رکوع شدی مردی بودی که در پس ایشان بانگ زدی «بکنیتا نکینت» وچون سجده خواستندی کردی بانگ کردی «نگونیا نگونی». محمدبن جعفر اندرکتاب یادکرده است که مسجد جامع بخارارادیدم. بروی درهای باصورت، ورویآنرا تراشیده وباقی را برحال گذاشته. گفت پرسیدم ازاستادخویش که‌آن درها باول که‌نهاده بود ومردی که عمریافته بود گفت سبب‌آن چنان‌بود که بزمان گفتندی وبیرون شهرهفتصد کوشك بود * که توانگران

---

* در تاریخ بخارا ــ « ذکر آل کشکثه » ــ دربارهٔ این هفتصد کوشك چنین مینویسد: « محمدبن جعفرالنرشخی‌اندرکتاب‌آورده‌است که قتیبةبن مسلم ببخارادرآمد وبخارا رابگرفت. اهل بخارا رافرمود تایك نیمه‌ازخانها وضیاع خویش عرب را دادند. قومی بودند دربخارا که ایشان را کشکثان گفتندی و ایشان مردمانی بودند باحرمت وقدر ومنزلت. ودرمیان اهل بخارا ایشان را شرف زیاده بودی و ایشان از ←

آنجا باشیدندی وایشان گردنکش‌تر بودند و بمسجد جامع بیشتر کس حاضر نشدندی ودرویشان رغبت نمودندی بدان دودرم، تا بگیرند. اما توانگران رغبت نکردندی. یك روز آدینه مسلمانان بدر کوشکها رفتند وایشان را بنماز آدینه خواندند والحاح کردند. ایشان را ازبام کوشك سنگ میزدند. حرب شد ودست مسلمانان قوی آمد ودرهای کوشك‌های ایشان بر کندند و بیاوردند و بدان درها هرکسی صورت بت خویش کرده بودند. چون مسجدجامع زیادت شدآن درهارا بمسجد جامع خرج کردند وروی صورت بتراشیده وباقی بگذاشته راست کردند.

← دهقانان نبودند. غربا بودند اصیل وبازرگانان بودند وتوانگربودند . پس قتیبه الحاح کرد اندرقسمت خانها واسباب ایشان. خانها و اسباب خویش جمله گذاشتند بعرب وازبیرون شهر هفتصدکوشك بنا کردند وآنروز شهر همین قدر بود که شهرستانست. و هر کسی گرد برگرد کوشك خویش خانهای چاکران واتباع خویش بناکردند، وهرکسی بر در کوشك خود بوستانی وصحرائی ساخت . و بدان کوشك ها بیرون آمدند .

لغتنامهٔ تاریخ بخارا

منجنیق : دستگاهی که با آن تیروسنك بسوی دشمن پرتاب میکردند

بهزیمت شدن : درحال شکست گریختن، شکست خوردن

زرینه : طلاآلات

سیمینه: نقره آلات

موزه : چکمه ، پا اوزار

سهم : ترس ، بیم

وجوه لشکر : سرشناسان لشکر

یغاریه : غول (؟)

تیر : سهم (برهان)

دیبا : پارچهٔ حریرالوان

استخفاف : خفت ، پستی

ساختگی : آمادگی

ازآن روی : ازآن طرف

طلایگی : پیش قراولی

اندریافتن :رسیدن بدرد کسی- کومك کردن

دمار : دم ، نفس، رگهٔ وسط برگ

غزا کردن : جنگك کردن

تقصیر: کوتاهی کردن درامری

باشیدن: اقامت داشتن، مقیم بودن

بیشترکس : اکثراً ، اکثر

خواندن : دعوت کردن

الحاح: پافشاری، اصرار

دست : طرف ، جانب

قیمت دورهٔ سه جلدی:
با جــلد شمیز ۱۰۰۰ تومان
با جلد زرکوب ۱۲۰۰ تومان



انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی
(شرکت سهامی)